

ديوان جامي [illegible]

عرشى وكالت مرحوم غازى
عثمان پاشا

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع واستفاد وأنا المستعد خلد الله ملكه إلى الأبد حرره الفقير أحمد
شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين عفي عنهما



بسم الله الرحمن الرحیم
هست صلای سر خوان کریم
خوان کرم کرده کریم آشکار
گوید بسم الله دستی بیار
پاکا پروردگاری که زبان سخن



گذار در دهان سخنوران شیرین کار
شکرگفتار نواله ایست از خوان
نوال او و الوان نعم از معانی و
عبارات رنگین بر اطباق اوراق
دواوین جادوطبعان سحرآفرین

ماحضری از مائده من و افضال او و نعمت موائد انعامه و عوائد احسانه وچند از خوان
سالاری که نعمت خوارگان خوان بها از ابتدای بسر آن
خوان خوانده است و لذت یافتگان مائده شعر را بصلای
بر کنار آن مائده نشانده صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و اعوانه
نموده می آید که ثمره شجره آفرینش بل که شجره ثمره دانش و بینش سخن است
و استادان صناعت سخن که بدقت فکر موی شکافته اند آن جنس گرانمایه را
بر دو منوال بافته اند یکی نظم و متکفل امر آن شعرا اند و یکی نثر و متصدی شغل
آن ارباب انشا مر خداوند قادر حکیم جل ذکره در کریمه
شعرا که سیاحان بحر شعر اند جمع ساخته و کمند لام استغراق
در گردن انداخته گاه در غرقاب بی حد و غایت غوایت می اندازد و گاه تشنه
لب در وادی حیرت و ضلالت سرگشته می سازد اما بسیاری از ایشان
بواسطه صلاح عمل و صدق ایمان در زورق امان
نشسته اند و بوسیله بادبان بساحل خلاص و ناحیت
نجات پیوسته و همچنین اگر چه طایفه را رجب فرموده
خاک مذلت در چهره عزت افشانده اند گروهی را کلید داری گنجهای

الهی و قفل گشای خزینهای نامتناهی
در پیشگاه قرب نشانده اند و بهمین طریقه اگر چه اشعار زمره نفاق و تلبیس در مقوله
داخل شده است گفتار ارباب وفا و وفاق از قضای
دعای از آسمان تایید و تقدیس نازل گشته و بالجمله کلمه جامعه
در شان شعر آنست که صاحب جوامع الکلم صلی الله علیه و سلم فرموده است که
اگر آن رشحه ایست که از گلخن ریش ماده شهوت
و غضب که در درون ناپاکان بی ادب خانه کرده است تراوده
عبارتیست در شان او و اگر نفحه ایست که از
مهب لطف و رافت وزیده و بر مرزبان اهل عشق و محبت بمشام جان
مشتاقان رسیده اشارتیست
بشرح و بیان او

در دل سخنی که نو بنو می زاید
بادیست که از جهان جان می آید — بر جیفه وزد دماغ از آن آلاید
بر گل گذرد مشام از آن آساید

پس فضیلت شعر فی حد ذاته باز نتوان
داد و دست رد بر سینه شعرا علی اطلاقهم نتوان نهاد کیف که صاحب لوای
انا افصح و صاحب ردای انا املح علیه من الصلوات افضلها و من التسلیمات اکملها

شعر را دوست داشتی در کشاف از خلیل ابن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار
شعر است روایت آمده است که نزدیک آن حضرت صلی الله علیه و سلم
سخنان منظوم موزون دوست تر بودی از بسیاری از سخنان از کفهٔ وزن
بیرون یکی از صحابهٔ کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوید که روزی در راهی
پس نشین آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی از شعرای ماتقدم را نام برد
و فرمود که از شعر وی هیچ یاد داری یک بیت خواندم پس گفت دیگر
دیگری خواندم پس گفت دیگر تا غایتی که صد بیت خواندم و با وجود آنکه بتعقل مشکل
گشای در این کار بروی بسته بودند و بابست این
شغل از وی ربوده دفع تهمت آن را که مبادا کلام معجز نظام قرآن را مستند
بسلیقهٔ شعر دارند و این قوی ترین دلیلی است بر فضیلت شعر گاه گاه آن معنی
از سعت قابلیت و کمال جامعیت وی سر می زد و سخنان موزون بر زبان
معجز بیان وی می گذشت در بعضی غزوات در مخاطبهٔ انگشت هلال آسای قمر
شکاف خود که از آلایش خون شفق گون شده بود این کلام بر زبان مبارک می راند

هل انت الا اصبع دمیت
و فی سبیل الله ما لقیت

و در روز حفر خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبات می خواند

والله لولا الله ما اهتدینا	ولا تصدقنا ولا صلینا
فانزلن سکینة علینا	وثبت الاقدام ان لاقینا
ان الالی قد بغوا علینا	اذا ارادوا فتنة ابینا

و در غزوهٔ حنین فرموده است

انا النبی لا کذب
انا ابن عبد المطلب

و همچنین از اجلهٔ آل و اصحاب وی
صلی الله علیه و رضی عنهم اشعار بسیار منقول است تخصیص از بیت القصیدهٔ
نظم سلسلهٔ ولایت کرم الله وجهه که وی را دیوانی است مشهور و همچنین
از اولیای امت قدس الله تعالی اسرارهم اشعار روایت کرده اند و بسیاری
از ایشان را دیوان شعر است چه عربی و چه فارسی پیر هری زبدهٔ انصاریان
روح الله بروح العیان فرموده است که مرا شش هزار بیت
عربی بیش است در دست مردمان و بر پشت اجزای من و هم وی فرموده است
که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمان و چه متأخران بتفاریق یاد
دارم و هم وی فرموده است وقتی که از اول حال خود حکایت می کرده
که کودکی بودم در دبیرستان نیکو روی ابو احمد نام یکی گفت که برای وی چیزی
بگوی این بیت بگفتم

لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه
وله لحظ غزال رشق القلب سهامه

و یکی از فضلای شعر آنست که یکی از درویشان که از اجلّ احوال ایشانست در
اغلب اوقات مبتنی بر استماع شعرست و شک نیست که چون ایشان را وقت
خوش شود شاعر را از آن فیضی شامل و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعای
خیر یاد کنند می آرند که روزی قوالی خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله
سمنانی قدس الله تعالی روحه شعری خواند و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد
قوال را و شاعر را و سازنده آن صورت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه
شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره که روزی قوال در پیش وی این بیت بخواند

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن — تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ را وقت خوش شد بپرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره گفت برخیزید
تا بزیارت وی رویم شیخ با جمعی مریدان بزیارت وی رفتند و چون بفضل
بعضی شعرا و فضیلت بعضی اشعار اشعار واقع شد می گوید فقیر شکسته از ظلمت
هستی رسته عبدالرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه که چون فاطر حکیم تعالی شانه
در مبدأ فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بآن
داده هرگز نتوانستم که آن حرف را بتمامی از صحیفه احوال خود بتراشم و از معنی بالکلیه
فارغ باشم لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفه زندگانیست تا امروز

که سنین عمر از ستین گذشته است و مشرف بر حد سبعین گشته هرگز از آن
بکلی خالی نبوده ام و از کلفت اندیشه آن یکبارگی نیاسوده ام چه در آن زمان که در زمین
دل تخم آمال و امانی کاشتمی و دیده در مشاهده نورسیدگان بهارستان
جمال و جوانی داشتمی و چه در آن حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته
بودم و در مدارس افاده و مجالس استفاده در صف نعال نشسته و چه
در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان گام می زدم و از
مفارقت اخوان و مباعدت خلان تلخ کام می بودم و چه در آن وقت که
در خدمت درویشان دلق ترک و تجرید پوشیدم و باشارت ایشان در
تصفیه سر و جمع خواطر می کوشیدم و چه امروز که اکثر اوقات بر خود در خروج
و دخول بسته ام و در زاویه خمول بوقت خود مشغول نشسته القصه در هر وقت
سخنی که مناسب آن وقت روی می داد سواد می کردم و در هر حال نکته که
بر موجب مقتضای آن حال در خاطر می افتاد به بیاض می آوردم تا بتفاریق
مجموعه جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع سر جامعیت از مطاوی آن لامع
الا آنکه در وی از استیلای طمع خام و حرص بر اخذ حطام بمدح و قدح لئام
زبان نیالوده ام و قلم نفرسوده و الحمد لله علی ذلک و درین معنی گفته شده است

نه دیوان شعرست این بلکه جامی — کشیدست خوانی برسم کریمان

ز الوان نعمت درو هر چه خواهی — بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

وچون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود دران
ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود و در وی تقدیم ما حقه
التاخیر بسیار بود و تاخیر ما حقه التقدیم بی شمار لاجرم درین وقت در خاطر افتاد
که آن ترتیب را تغییری دهم و تجدید ترتیبی نهم تا هر شعری در محل خود قرار
گیرد و هر غزلی در مقر خود استقرار پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جام است که

مرقد مطهر و مشهد معطر — شیخ الاسلام احمد الجامی

قدس الله سره السامی — آنجاست این معنی را رشحه از جام

ولایت می دانم تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ

الاسلام جامی تخلص کرده شد

مولدم جام و رشحهٔ قلمم — جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است

لاجرم در جریدهٔ اشعار — بدو معنی تخلصم جامی است

و شروع درین ترتیب در تاریخی بود
که واقفان قواعد معما ازین رباعی استخراج توانند نمود

با دل گفتم کای بصفا گشته سمر — هستی صدفی پر از گهر چیست خبر

از گوهر سال نظم این عقد درر — بر روی صدف نهاد یکدانه گهر

والحمد لله رب العالمین والصلوة
والسلام علی محمد وآله اجمعین

زان پیش کز مداد دهم خامه را مدد
جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد

باشد که طی شود ورق علم و فضل من
حمد تو از فضل تو گویم نه فضل خود

نشکفت جز شکوفهٔ حمد و ثنای تو
در باغ کن نهال قلم چون کشید قد

هستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست
کاغاز آن ازل بود انجام آن ابد

در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بفرض
صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد

بالذات واحدی تو و اعداد کون را
نبود جز اختلاف ظهور تو مستند

رخسار وحدت تو جمالی دگر گرفت
در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد

از کثرت زبد نشود بحر مختفی
بحر حقیقی تو و عالم همه زبد

بر آفتاب سایه نیفتاد اگر چه شد
ممدود بر سپهر الفش سایه بان مد

عنوان نامه کرم و فضل نام تست
خوش آنکه شد بنامه و نام تو نامزد

صد کم یکیست نام تو لیکن چنانکه هست
احصای آن عدد نتوانند یکی ز صد

هر کس بگشت محصی صد کم یکیت چه سود
گر نشت و نه رسید بهشتاد یا نود

شوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت
احکام آن نجوم نگنجد درین رصد

از هیچ حادثی نشوند کسی حدیث
کش با تصنع تو نه مسلسل بود سند

تولید کاینات کنی از دو حرف کن
نسبت نبود ز جهل بود تهمت ولد

کس چون شناسدت که نبینم درین شناخت
ادراک عقل معتبر و کشف معتمد

هر گونه کاعتقاد کنندت نه آن چنان
ما را درین قضیه جز این نیست معتقد

قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر
طوبی لمن تهیا للقرب واستعد

عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست
تا سر بلند شد بکلاهی از آن نمد

در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر
در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد

نورت فروخت مشعل انجم بلا دخان
صنعت فراخت خیمهٔ گردون بلا عمد

در ربقهٔ قضای تو باشد دلیل دو
در دام اقتدار تو باشد اسیر دد

انوار عزت تو منزه ز کیف و کم
الوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد

باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت
امسال باد در قفص و آب در سبد

کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض
در کارگاه ماست دو رنگی نیک و بد

ردی که می رسد ز تو ما را ز دست ماست
نبود ببارگاه قبول تو دست رد

لبیک گفت لطف تو هر جا برهمنی
بر جای یا صنم بخطا گفت یا صمد

بس طفل ساده دل که نگشتست هر گزش
تعلیم گوی تختهٔ ابجد نه اب نه جد

ز ارشاد تو رشید شد آسان گزو رسید
دانشوران کم شده ره را ز ره رشد

نشو و نمای شبنم فضل تو یافتست / گلزار چمن غنچه دهانان لاله خد

بی زاد رحمتت نرسد کس بهیچ جای / گر صد ذخیره بهر معادش بود معد

جاهل بود نفور ز نور حضور تو / آری ز آفتاب رمد صاحب رمد

رقاص جوش عشق تو خر خنجوان نبید / هر خود سپندی کی سزد آن دیگ را نخود

بس دل که چشمهٔ حکم از وی کنی روان / گر فی المثل حجاره بود دل گران اشد

باشد ز میخ و نعل نشان انجم و هلال / خورده فلک ز توسن قهرت مگر لگد

هر کس کمر بعشق و ولای تو بسته است / کی باشد از کمند ولای تو در کمد

با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی / روباه را چه طاقت سرپنجهٔ اسد

جان بر کفم بنقد لقایم بگیر دست / سودای عاشقان تو باشد بدا سپید

مستغرق شهود تو گر دست نقد وقت / مستخلص از فسانهٔ امس و امید غد

دارد بکعبهٔ طلبت روی اهتمام / هم عابر بوادی و هم عاکف بلد

هر بولهب شرر که چو حمالة الحطب / در راه دوستانت نهد خاری از حسد

تا بر کشد زمانه بدار سیاستش / گردد بگردنش رگ جان حبلی از مسد

بر هر که موش حرص زخارف گماشتی / زد حفره سوی مرقد نیرانش از لحد

هر کس که در رضای تو گام عمل کشید / شد کدخدای خانهٔ رضوان بعد رکد

تعداد لطفهای تو با خود چه سان کنم / برگ درخت و ریگ بیابان که کرد عد

جامی که شد ز طبع مصر بر معاصیش / نسبت از فساد مشن صلاح و سداد او بید

بس عقد توبه اش که پذیرفت انحلال / از نفس سحر پیشه نفاثة فی العقد

هرگز یکی ز صد نشو اند سپاس تو / صد بار بیش اگر چه در آید درین صدد

عجز وی از سپاس بجای سپاس دار / یا غایة الامانی یا منتهی الامد

آنرا که بر سر افسر اقبال سرمدیست / سر در ره محمد و آل محمدیست

فرزند کاف و نون ند افراد کائنات / احمد میان ایشان فرزند امجدیست

مدی که هست بر سر آدم علامتی / زان میم و دال دان که قدمگاه احمدیست

آن مد ز چتر دولت سرمد نشانه ایست / آدم سر اند همه عالم از آن مدیست

هر کس نه مرتدی بردای ولای اوست / در راه دین مرید مخوانش که مرتدیست

سر در گلیم فاقه و تن بر حصیر فقر / شاه نزار صاحب دیهیم و مسندیست

خاک رهش جلاده چشم خرد بود / آنرا بنقد جان نخرد هر که بخردیست

سرو سهی قد او چمن آرای قامتش / طوبی بباغ سدره هوادار آن قدیست

بس تلخ کام کفر که بر خوان دعوتش / شیرین دهان ز چاشنی شهد اشهدیست

بس سال خورده پیر که آغاز بعثتش / رفته چو کودکان بسر لوح ابجدست

بدر اشفیع و پایه نیکان ازو رفیع / محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بدست

حال سپاه اهل ضلالت بدست ازو / تا بر سپاه اهل هدایت سپهبدست

مشکوة انورست دل او خوش آن حدیث / کز وی حدیث بد و گشته مسندست

یابد ز جامه خانهٔ او خلعت قبول / هر تن که از لباس رعونت مجردست

جاه و جلال بین که براقش که عروج / از نعل خویش تاج نه فرق فرقدست

با او چه دست برد عدو را که جاودان / بازوی همتش به یدالله مویدست

پیوسته ز آتش دل او مدعی دین / خم گشته زیر اره چو دال مشددست

جانش مقیم مقعد صدقست ز آنچه پاک / کش تنگنای حجره صد تقیه مرقدست

انکار و شک نه خاطر ارباب شرک برد / حکم نبوتش که بقرآن موکدست

از فیض روح اوست تجدید فیض / هر قابلی که طالب فیض مجددست

ورد جمال از عرق عارضش دمید / زان ورد خد شاهد گیتی موردست

آنجا که جاه و دانه بود جای پاش او / عقل و خیال را چه مجال شد آمدست

دندان سین سنت و شین شریعتش / دندانه کلید بهشت مخلدست

شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را / زان دم که زو مهاد هدایت ممهدست

خضرای من حرم شرع و دین او / افعی نفس کور دل از زمردست

یا خاتم النبیین یا سید الرسل / نعت تو فتح نامهٔ ملک مؤبدست

جامی که مست خاطر او بحر و نعت تو / زان بحر بر لب آمده در منضدست

عمری است رو بکعبهٔ فقرست و نیستی / رامش نما که گم شده در هستی خودست

بگشای قفل بند طبیعت ز باطنش / چون ظاهرش بقید شریعت مقیدست

•

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان / رختم منه بر راحله آهنگ رحلت کن روان

بندش ز زانو برگشا بهر حدی برکش نوا / ساز از نوای جان فزا بروی سبک بار گران

ناقه ز لحن عرب آسوده از رنج و تعب / طی می‌کند با صد طرب ریگ و زره در یک زمان

جز قصه سلمی مگو تازه مشو از ذکر او / کوته که آمد پیش رو بیدای ناپیدا کران

تیهی نهایت ناپدید پر خطر خالی ز راه و راهبر / نی در وی از جنی اثر نی بر وی از انسی نشان

دور از افق رجای او عرض فلک پهنای او / گم گشته در صحرای او مساحی وهم و گمان

پر نیست بر جای عجب دوزخ صفت ذات اللهب / بر دیگ او یربوع و ضب افتاده چون ماهی طپان

گر آب جویی سال و مه تا ری شوی یک قطره نه / جز آنکه گرید که به بر تشنگانش آسمان

هست از سراب تو بتو بحری شگرف و سو بسو / صد کشتی از ناقه در او گشته روان بی بادبان

بسته به هر یک محملی بنشسته در وی مقبلی
وز پی حدی کن بیدلی خوش لهجه و شیرین زبان

من هم به فقر و فاقه خوش در خیل ایشان ناقه‌کش
ناقه‌کش ناقه‌وش داده به دست دل عنان

نی هیچ جا منزل مرا نی دل به کس مایل مرا
من ناقه را و دل مرا سوی حریم جان‌کشان

یارب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان

بادش نسیم مشک‌سا آبش زلال جان‌فزا
خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان

چون کعبه آمد قبله که بر ساکنان بگشاده ره
هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج بامش ناودان

جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش ره سپر
فرش مطافش کرده پر مرغان قدسی آشیان

اطلال او خیر الطلل ربعش دل و جان را محل
هر دمنه‌اش ضرب المثل در خرمی چون بوستان

خرم ز ان باران و نم کائید ز دریای قدم
رویاند از خاک درم گلهای حسن جاودان

گلهای حسن معنوی عشق کهن را زان نوی
گر شمه زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان

حسنی که برتو تافته مه جیب خود بشکافته
در جنت از وی یافته سرمایه خیرات حسان

سرمایهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی زودتر
تا روضهٔ خیر البشر مرکب ز همت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا
سر دفتر صدق و صفا سرمایه امن و امان

کافی الوری هادی السبل ختم اولو العزم رسل
مشکل‌گشای جزو و کل فرمان‌روای انس و جان

در پای امکان و قدم بودند در طغیان هم
او در میانشان از کرم شد برزخ لا یبغیان

بحر است جان انورش ساحل لب جان‌پرورش
باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آی و صور دارد ز اعجازش اثر
از مثل آن عاجز شمر فکر همه اهل بیان

مصحف از ان خوش زمزمه شد بهر تلقین همه
هر ازل از ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن گنجینه بر خاک خذلان ریخته
نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

می‌ساخت روشن راه را دعوت‌کنان بدره را
بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ این کهنه خوان

چون فوت شد عصر از علی از بهر او نه از کاهلی
گشت از دعایش منجلی از غرب شمس خاوران

روزی که با خصم دغا لطف او برهان نما
الزام حجت را حصا شد در کفش تسبیح‌خوان

حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین
آن دم که شد منبرنشین بر سامعان گوهرفشان

اشجار از بهر کنف آواز داد از هر طرف
پیشش زدند از دو صف شد در تقاضای امان

شد پیش اعدا از کرم زد پیش او از حال سم
بزغالهٔ مسموم دم گر زوی نیالاید دهان

شد بر در غار محن بهرش عناکب پرده‌تن
تا از حسود پرفتن بر جان او ناید زیان

بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین
چون بیضه‌های آهنین بیض حمامش پاسبان

با فرقهٔ از دین بری در منع پیغمبری
چون زد دم از دعوی‌گری شد ذئب شاهد بر آن

می‌شد بوفق رای او در ره کمین مولای او
در سجده پیش پای او بنهاد سر شیر ژیان

کف بر بری کش از کبر پستان نبود از شیر تر | مالیده و شد پر شیر تر پستانش از مشتی جوان
زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی | وان طعمه بی بیش و کمی باقی بجا پیش همچنان
صد تشنه بی ره در ره بود از کف او آب جو | از فرجه انگشت او شد آب جوشان چشمه سان
می رفت یارش تیره شب داش بکف چوب عجب | شد چوب شمع بی لهب یا خود چراغ بی دخان
سایه نبودش همچو خور وین طرفه تر کاندر سفر | از تاب خور بالای سر بودی سحابش سایه بان
در حرب خصم بدنهاد ایزد پی دفع فساد | از بهر تیرش برگشاد از قاب و قوسینش کمان
هر گه نهاده پا برون از تنگنای چند و چون | یک گام او بوده فزون از عرصه کون و مکان
آن شب که میزد از حرم بر مسجد اقصی علم | می راند تا ملک قدم یکران همت زیر ران
می شد فرس بر جان و تن تا بارگاه ذو المنن | نی جان رهین ما و من نی تن اسیر خان و مان
گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر | دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان
بر امت گستاخ وی گردد بساط لطف طی | گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان
از رفتگان خفته خوش کی حشر گردد پرده کش | تا طلعت خورشیدوش ننماید از برد یمان
هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا | ظاهر کنند آن را جدا از معجزات او مدان
اوصاف ویش خود بیرون بود از حد و عد | حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان
بنود درین ره یک سخن از نعت او خوشتر سخن | زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری و توان

نعتش زبس فرخندگی جان را دهد پایندگی | هست آن زلال زندگی می باش از آن رطب اللسان

سلام علیک ای نبی مکرم | مکرم تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آبای علوی | بصورت مؤخر بمعنی مقدم
سلام علیک ای ز آغاز فطرت | طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای ز اسمای حسنی | جمال تو آیینه اسم اعظم
سلام علیک ای بملک رسالت | ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شناسا بصد سر | که روح الامین در یکی نیست محرم
سلام علیک ای ز ابر نوالت | هر کشت زار امل سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد فایض | بروح تو و آل و صحب تو هردم
بتخصیص آنان که هستند با تو | بیک جا ز جنسیت تام منضم
اگر فیض نورت نبودی نبودی | یکی ملت کفر و اسلام با هم
وگر راه خلد از تو روشن نگشتی | که رستی ز ظلمات قعر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق | ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
جزاک الذی عم جود او ترا | وارضاک عنا وصلی وسلم

تویی یا رسول الله آن بحر رحمت | که باشد محیط از عطای تو یک نم
جگر تشنگانیم از ره رسیده | ترحم علینا ترحم ترحم
درونها فگاریم و دلها جراحت | ز لطف تو داریم امید مرهم
گشادیم بار سفر در دیارت | چو جامی ز بار گنه پشتها خم
رجا داشت آمد بفضلش تو ما را | که این بارها کرد از پشت ما کم
گشایی بتخلیص ما لب که آمد | ترا فتح باب شفاعت مسلم

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف | بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبلهٔ دعایی و اهل نیاز را | روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو | در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گرد رهای چشم مرصع بگوهرم | فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف
خوش حالم از تلافی خدام روضه ات | باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده ام ز جملهٔ اکناف سوی تو | تا گیرم از عطای تو دهر در کنف
دارم توقع آنکه مثال رجای من | یابد ز کلک فضل تو توقیع لا تخف
بی کلف ندیده کسی دین عجب که هست | خورشید وار ماه جلال تو بی کلف

بر روی عارفان تو مفتوح گشته است | ابواب کنت کنز مفتاح من عرف
جز گوهر ولای ترا پرورش نداد | هر کس که با صفای درون زاد چون صدف
خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب | نادیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف
نسبت کنندگان کف جود ترا بحر | ابحر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که نه پی بر پی تو رفت | لب پر نفیر با اسف و دل پر از اسف
اوصاف آدمی نبود در مخالفت | سر بد بر که یافت ز فرزند ناخلف
زان پایه برتری تو که کنه کمال تو | داند شدن سهام خیالات را هدف
با جنس را چه حد که زند لاف حب تو | او را بود بجانب موهوم خود شعف
جنسیت عشق و مولات را سبب | حاشا که جنس گوهر خشان بود خزف
مشکل بود ز خوان نوالت نواله یاب | خر سیرتی که دیده او بر آبست و بر علف
بر کشف سر لو کشف آنرا کجا بست دست | کز پوست پا برون ننهاد است چون کشف
جامی ز آستان تو کانجا پی سجود | هر صبح و شام اهل صفا می کشند صف
گردی بدیده رفت بجیب صبا نهفت | اهدی الی احبته اشرف التحف

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش | سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

ز هر کس باید این استاد شاگردی به هر کوهی / بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل بدخشانش

زبان خوبی زبانی نیست این با در معلم را / دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش

کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت / کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش

دلی کو ذوق نادانی چشید هر دم قدر دانش / که بندد نقش کلک عقل شوید زاب بستانش

طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی / که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش

شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش / سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی / اگر نبود معرف کشف و حجت ذوق وجدانش

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی / که کم خواری و کم خوابی و کم گوییست ارکانش

بنای ساحت درگاه خرم میدان اسلامش / نه بینی صفه دهلیز جز ایوان ایمانش

درون آی از در و دهلیز طی کن تا عیان بینی / ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش

در اندر کاخ بستانیست سرتاسر گل و ریحان / رضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش

ز هر جانب درختی شاخها پر میوه حکمت / فروشان در هوای شکر مرغان خوش الحانش

خسانرا نیست در وی ره که بر دیوار پرچین / نهاد از خار خفت بلکه ره دست دهقانش

بیابانیست هایل کعبه مقصود را در ره / که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

گذاری رو دران کعبه چو بیک کرم زیر پا / سپردن بایدت صد کوه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی که مقصد جذب جان از تن / اگر در لخته بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید بارگی این راه را جز ناقه شوقی / که باشد باد حسرت ها پی و کوه درد کوهانش

رسی از سیر این ناقه سوی مقصد ولی وقتی / که یابی از خصاص ناقه الله داغ بر رانش

خدنگ محنتی گر شست فقر آید نهال آسا / بکن سینه ز زخم ناخن اندوه و بنشانش

که دانم عاقبت گردد درختی بارور زانسان / که پیرامون خود جاوید بینی میوه افشانش

چو صوفی دامن وحدت کشد بر طارم همت / گریبانی کند دوش فلک را عطف دامانش

وگر در حب وجوی قربت آرد در گریبان سر / فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش

شی کش نیست در جان جنبش دردی چه داند آن / که داده نقش پرواز طبیعت شکل انسانش

بود هر درد را درمان عجب در دست بی دردی / که ننهاده فلک در حقهای چرخ درمانش

دو شاخ لا شود در کفر غل گردن سالک / چو نگشاید در الا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرقست و زین بود / در الا آن الف بالا شمارد عقل یکسانش

خواطر چون مگس گردند غوغا بر دل از هر سو / چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش

چه امکان چاشنی زان شهد بی رنج مگس دل را / نگشته آستین صولت پران مگس رانش

ز مرد کوری افعی بود و افعی نفس را / ز مرد نیست جز پیری که با خضر است پیمانش

چو خواهی در عرفان در دلش جا کن که غواصی / که دارد در طلب نبود گرانی عوض عمانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در گوی او را
نماید نه فلک سرگشته گویی پیش چوگانش

چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

خطا گفتم که جولان کی انگیزد غبار آن کس
که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

نیابی سر فقر از ناجوانمردی که دست دل
بود گاه نثار حاصل کونین لرزانش

سر این رشته گر خواهی ز دوک پیرزالی جو
که باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ گردانش

ز جانان لعل عاشق باز گو نعلیست تا که
نگردد پرده دیده خیال قرب جانانش

چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت
شود دیده فنا بار دیگر ز اسباب حرمانش

بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان اول
ولی آخر همان آمد پریشان وجه رجحانش

کی آدم شدی مرآت کامل گر نیفزودی
جمال غیر مسجودی ز خال ذل عصیانش

مکن هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند
بخار پارگین هر چند خوانی ابر نیسانش

مسبب دیده صاحب دل چه بیم از قوت اسبابش
ز دریا رسته نیلوفر چه باک از قحط بارانش

رسد صد تیرگی از بار توشه مرد این ره را
اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون در انبانش

حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل
چه حاصل گفت کوی از رفاقتان کو دلنبا

مخور غم بهر طعمه از کلاغی کم نه ای کو را
توکل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش

ز منان بهره کی یابد گدا طبعی که در منان
اگر نی نام نان باشد نیاید یاد منانش

چه هیچی گنج نامی تا نهی در جیب از آن ترسم
که یابی ماری اندر جیب خود بر خویش پیچانش

ز جاه طبع چون بالا رود زر دوست گر هر سو
سوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش

ز حرص گنج گنج حرص شد ذهنی پرست اینک
بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش

چه زر خواهی به دریوزه گره بست از در آن کس
تا زر نیست نگشاید گره ز ابروی دربانش

به زیر خانه طینت ترا گنجی است پنهانی
که پر کرده ز ارکان گنبت کنز افضل یزدانش

مزن از شهوتهای دل آتش بر استتهای گل
که ناید حاصل گنجت بکف ناکرده آسانش

نشاید نخ به پیش هر عوان دستارخوان کردن
ز مرغ و میوه بر خوان گر چه هست انواع الوانش

خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش
چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش

چنان بسته است غفلت راه عبرت بر دل خواجه
که هرگز دل به مرگ خود نرفت از مرگ اقرانش

بخلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد
زهی رسوایی آن ساعت که سازد مرگ عریانش

به تکفینش مزن کافور بر کتان که زراند
ز گرمای قیامت هر گزین کافور و کتانش

به سیمین ساعد شاهد مبر دست هوس چندین
که ترسم پیچد آخر پنجه عقل تو دستانش

نظر مگشا به چشم او مبادا موی افسونی
دمد چشم دلت را از خیال موی مژگانش

بهی کم جو ز سیب غبغب او کاخر اندر دل
هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش

هلاک کور باشد چه چو چشم عافیت بینش
ز شهوت کور گشته بر حذر باش از زنخدانش

دلم گر گوید از مهرت سپند آسیت بر آتش
مشو غره که سندان درج باشد در سپندانش

جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون حور
جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش

نمایشهاست دل را جاودان زآیینهٔ هستی
وزان اندک نمود آری بهشت و حور و غلما

بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن
که دوزخ نفس تست و خوبهای زشت نیرانش

چو از خویشتن بیرون رود عارف تماشا را
شکفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش

ز زیر متکای معنی سر که آرد روی در صورت
بود آب روان زنجیر و صحن باغ بستا

درخت علم کم زن از جهالت نام آن بی دین
که تیغ و نیزه باشد در غلاف و راق و عصا

بدین داری بساط افکنده هر جا دین بر اندازی
که از دین و دیانت بهره کم دادست دیانش

چه داند رخنه اسلام بستن نامسلمانی
که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

در خلوت سرا درویش بر سلطان از آن بندد
که مرغ انس می پرد ز بام و هوی سلطانش

اگر با بر هوای خود نهد ره رو از آن خوشتر
که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش

اسیر نفس باشد بنده درویش را بنده
اگر خود بنده فرمان بود ایران و توارانش

شه آتش دان و آتش گیره این شنی عوان خس
که هر خان و مانها سوختن باشد اعوانش

حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم و اشک او
که می ترسم کند کارد های نوح و طوفانش

بترس از ناوک آهی که ناچیز دلها بر تو
کند غربال چرخ چنبری از زخم پیکانش

رود نقب دعای ظلم کش تا ظلم جو ور خود
بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شه ار نشکی که دارد گوش از خوانی چه سود او را
چو خواهد دست مرگ آخر نهادن بر فلاخوانش

زهر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل
بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش

چو نبود چشم نصرت بی ره شاه سپه کش را
بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاها

جهان چون مزبله است و زر و سیمش سنگ استنجا
که از گون خران صد بار پیش آلوده شیطا

مجو بی فاقه کام دل که محنت دیده کنعان
جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش

فلک آیینه رنگ آمد مکن عصیان که می ترسم
نماید صورت عصیان تو ناگه غضبانش

سر شک افشان که از بهر نثار مجلس و ربت
بچشم خویش بینی عاقبت دریای غلطانش

ریا پیشه چو از شوق محبت لاف و گرید
مبین جز چشمه سار کذب و بهتان چشم گریا

بود سفله سفال خشک مشکل زندگی یابد
وگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش

چو حکم کل سر جا وز لا اثنین میدانی
میاور بر دو لب سری که با جا ریت کتما

کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن
بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ز نا تا هست ناهمواری در خود غنیمت دان
درشتیهای دور چرخ را کانست سوهانش

مکن در هر نفس انفاس خود ضایع که هر گوهر
که باشد قیمتی جز بی خرد نفروشد ارزانش

ترش رو باش باید خوبه شیرین لب که صحرای
بر از سیب سپاهانی بود نارنج گیلانش

هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته زان بگسل
چو بیخ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش

چو دارد فاسق یاد از خیر دنی و عقبی
بود خسر مبینی چون کنند اثبات خسرانش

نکویی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی
نهد یکسو شود فردا گران زان سنگ میزانش

برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق
چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش

چه باک او را که از آب وضو در پا شکاف افتد
که باشد چو بیاری سر شکاف از تیغ غفرانش

دل دانا میان سختی دوران جهان آمد
چو آن شیشه که باشد جا میان تنگ و سندانش

کمان شد پشت تو ای پیر سرگر پی نمی افتی
که خواهند از ادیم خاک روزی کرد قربانش

کی ایمن ماند از دزد اجل نقد روان آنرا
که باشد رخنها در شهربند تن ز دندانش

بحق کی راه یابد خودپرست اغنیا کی راه دل
زند اکنون زن و فرزند و فردا حور و غلمانش

شکم پرور بود نی بارکش کاهل نهاد آری
کم افتد خر که باید توبره خوشتر ز پالانش

حسود از چرب و شیرین گفت خشم خود نبخشاید
که باشد خرده الماس در لوزینه پنهانش

چو قرآن حفظ قاری نکند از سر نا پسندیده
پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش

خیال زیرکی با خود مبر پیش خداوندان
نبندد باز زیره آنکه باشد عزم کرمانش

چو حکم عقل ماند نیست بی آزادگی باشد
که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش

سر عقلست و پای شرع و در معرض عوی
کشد سر عقل ازین معنی بسر کش خط بطلانش

دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل
که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش

ازو شد عقل کل دانا زهی امی ناخوانا
که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش

قلم ننسوده انگشتش ولی بر لوح حقیقت
خطی باشد محقق بهر نسخ جمله ادیانش

بیثرب کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرقه
ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش

چو بوالقاسم بود هادی که باشد بوعلی بابی
که از بهر خلاص خویش بوسی راه طغیانش

مشو قید نجات او که مدخولست قانونش
مکش رنج شفای او که معلولست برهانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بکامی
گلی چون شافعی با لاله پیشی چو نعمانش

قدم در خارزار دانش خود در تنگان کم نه
که باشد سر زده در سر قدم صد خار خذلانش

چه گوهر بخش دریاییست طبع در عور من
که لفظ و معنی پاکست در رنگین و مرجانش

بود از خوان حکمت پاره شعر من آن لقمه
که بخشد بهر قوت جان نهاد دست لقمانش

چو دیباییست از نقش تکلف ساده نظم من
چه غم گر ساده کی خوانند فلان بی نقش و نیمانش

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک بی خذلان
که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی
چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش

وگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را
میان ساده رخساران سیه رویی سزد زانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی
بمهمان خانه گیتی پی دانشوران خوانش

چو در سیر معانی یافت حسن و سوی آن خوان ره ... ملاحتهای وی افکند شوری در نمکدانش
گر امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی ... پی دست و دهان شستن از آن تا تهنیت خوانش
بخاقانی از آن بحار رسد رشحی بر آمیزد ... چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک شروا
وگر خسرو سقاه الله نمی یابد از آن رشحه ... شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش
بشکر من چو طوطی روح او شکرشکن گردد ... چو بفرستم بهند این تنگ شکر از خراسانش
اگرچه نام مرآة الصفا شد گفته او را ... چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش
جلاء الروح کردم نام این چون هست مرآتی ... ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش
فضولی می کنم کی شاعر طبیان قدر آن دارد ... کر آرد در مقابل نکته دان ساحر سحبانش
جز از شعر لاقد کس خصوصا قالبی شعری ... که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش
خدایا ریز بر جامی ز ابر فضل بارانی ... که از هر چه آن نه بهتست شوید پاک دیوانش

کنگر ایوان شه کز کاخ ایوان برترست ... رخنها دان کش بدیوار حصار دین درست
چون سلامت ماند از تاراج بعد این حصار ... پاسبان در خواب و بر هر رخنه دزدی دلیرست
چیست زرناب جای گشته رنگین آفتاب ... هر که گردد افسر زرناب جا کش بر سرست
گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا ... در بر او دل بحر دانش او شه بحر و برست

زن نه مردی کن و دست کرم بگشا که زر ... مرد را بهر کرم زن را برای زیورست
کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب ... صفر چون خالی است از ارقام عدد بالاترست
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز بذل ... حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست
نیست سرخ از اصل کو هر گونه زر کو بیا ... بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ از آذرست
زر بود در جیب مال و میل او در جان و مال ... لعل آتش رنگ بر کف لعل و در دل اخگرست
بگذر از ویرانه گیتی سلامت زانکه هست ... گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکرست
هر کجا بینی دری گنجی و بر در حلقه‌ای ... حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدرست
حرص کار مور باشد گر روی با او بگور ... حشر کور خویشتن بینی که مور بی مرست
شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک مرو ... این سخن بشنو که مروی از زبان سنجرست
معنی ذر اترک آمد مقبلی کو بود او ... ز امتثال امر ذر در ترک دنیی بوذرست
زر بده و زر بخش او لا دالربا را لب ببند ... دیده باشی قفل زر کز بهر فرج استرست
گرچه باشد زر خوش ابرا کن ز زر کار است باج ... بهر ابراهیم و زر نعلین پای آزرست
از ریا شیء مجو حاجت که جودش عارضیست ... میوه کی آرد درخت خشک کز باران ترست
لب نیالایند اهل همت از خوان خسان ... در خور دندان انجم گرده ماه و خورست
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند ... قانعان از خنده بر شاه و وزیر کشورست

ماکیان از بهر دانه می برد پر زیر کاه
قهقهه بر کوه و بر در شیوهٔ کبک نرست

نفع عامه عامه را اولی است آری دم خر
خوش کس را نی است لیکن کون خر را در خورست

مرد کاسب گر مشقت می کند کف را درشت
بهر ناهمواری نفس دغل سوهان گرست

ساغر راحت بود از کسب بر دکف آبله
وقت آن کس خوش که راحت یافته زین ساغرست

فرج را بند از گلو کن گر زبان عنتری
فارغست آن کس که قوت او ز نان سعترست

هر کرا خر ساخت شهوت نیم خردل کو بعقل
خود بفهم خرده بینان نیم خردل هم خرست

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوبروست
میخ را در دیده نتوان کوفتن کان از زرست

شاهدان زر طلب را عارض پر خط و خال
در کف طامع بقصد مال مردم محضرست

روزگارت تیره دستت خالی و دل پرهوس
شب دراز و ناخنان افتاده اعضا پر گر

دست ده ما را ستان در قطع بستنهای طمع
بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جرست

باش در دین ثابت ار ترسی ز قهر حق گرای
کرده محکم در زمین عرعر زبیم صرصرست

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب
راستی در جدول از گز چوبین مسطرست

نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر
قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر درست

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان تست
قصد واعظ زجر اصحاب و لگد بر منبرست

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور
آنچه از شمشیر می آید نه حد خنجرست

چون گرفتند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر
گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست

با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان بآب
کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمرست

گر نه همکار با نیکان ز هم نامی چه سود
یک مسیح ابرای اکمه کرد و دیگر اعورست

خوی نیکو با بدان گر نیک باید تربیت
شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادرست

فعل نیک از نیک خویان جو که در تصریف دهر
مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدرست

خار خار شک درون دل بود جانرا چو گر
معنی آن کز برای شک بود زان وگرست

هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا
آن زن هندو که از جنس سفیدش چادرست

هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دلست
رخنه کاندر قصر بینی از قصور قیصرست

نفس ظلمت رو بحبل الله ز جنبش باز بند
رشته خورشید بندد بال مرغ شب پرست

بی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل
سرزنش کردن نه رسم عاقل دانشورست

کرم را کش می توان عین کرم خواندن چه عیب
گر برغم مردمش ام الجنابت دخترست

هر چه می یابی ز روی آن خاصیت کش ممکنست
طعن او بر نقد هر ناممکنی پیشنگرست

نیست کوه از بهر آهی که گویی مر منبت
نیست شیر از بهر منجوابی که گویی ابحرست

سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد
گلخنی را رو سیاه از دود یا خاکسترست

گوش حکمت کش طلب نی دیدهٔ شهوت پرست
خط کور از شاهدان خوش نوایش از برست

چون قند از اهنگ صحت تار رگ بر عود تن / زخمهٔ هر سار آن اهنگ زخم نشتر ست
نقش پهلو نسخهٔ تفصیل رنج شب بست / جامه جاگی را که تا صبح از حصیرش بستر ست
خوش بود خوش خو بهر صورت که باشد چون عبیر / کش بسهو ار غافلی تصحیف خواند عنبر ست
کوس ناموس ار زنی از چرخ و انجم بر گذر / چون دف رسوا بیت این بر جلاجل چنبر ست
سوی معنی رو که گر ماند بصورت پابند / کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر ست
کم نشین از امثال خود ایمن که باشد در رقم / مثل خنجر خنجر اما بهر قطع حنجر ست
طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود / زخم نی بر دیده سخت است ار نیمه نیشکر ست
کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم / رشحهٔ کلک عوانان گرچه بس مختصر ست
گر عروج نفس خواهی بال همت بر گشای / کانچه در پرواز دارد اعتبار ادل پر ست
نیست از مردی عجوز دهر را گشتن زبون / زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهر ست
راه عزلت پوی و خرم زی که خندد قهقهه / کبک از آن دارد که دور از خلق بر کوه و در ست
جنس نیلی گنبدی از گریه می شو غرق آب / شب چو مرغی کاشیانش غنچهٔ نیلوفر ست
منکر از ارادات عارفان نبود قبول / کافر از معجزات انبیا کی باور ست
فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن / زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدر ست
نکتهای بست کامل هست طالب را بلند / نقطهای پای حیدر تاج قاف قیصر ست

خاک یاران شو که پشت کبر و کینت بشکند / کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکر ست
لشکر انعام نادیده بیابی تفرقه است / دفتر شیرازه ناکرده بیادی ابتر ست
نابسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک / نیست عیب آب صافی را که خاشاک ور ست
دل بپرور بهر فیض نو بنو گر نخل خشک / می خورد خرمای تر مریم که عیسی پرور ست
کافری دان نفس سرکش را که لازم باشد پیش / سرکشی چون سرکش کانی که اندر کافر ست
ساغر عشرت مزن با زن که گر هست از نخست / راز دار از نشر عفت آخر از ساغر ست
بهره از صحبت افزاید که چون در فصل دی / مهر عریان باشد از روی حظ عریان اوفر ست
دل مکن با زنده پوشان بد که جاسوس دلند / بهر جاسوسی است شه کاندر لباس چاکر ست
چاره در دفع خواطر صحبت پیر ست و بس / رخنه بر یاجوج بستن خاصهٔ اسکندر ست
جان شود مرده ز فیض پیر یابد زندگی / خضر از آن خضر ست کز روی شیره چشمک اخضر ست
بوی درویشی نداری خرقه پشمین چه سود / چند پیچی نشک در نافه که مشک اذفر ست
ناز پرورد هوا با نفس شو اندر غزا / زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفر ست
در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل / میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبر ست
عالم عالی مقام از بهر خر خواهد علو / چون علی کش منصب اسپه علا کار او حر ست
منفعتی تر دامن از مستی نوازد همچو دف / دفتر خود را دف تر دامن آری دفتر ست

فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن / هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثرست
فلسفی از گنج حکمت چون نفلسی ره نیافت / می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبرست
حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی / کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبرست
آن بد اختر کش منجم گفته چون مر اثر / پیش او مپسند با اختر شد ضد ایش حصرست
اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس / اختیار جمله کم در اختیار داورست
چرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطرند / اختیار جمله پیش من یجیب المضطرست
نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق / مشعر اختر پرستان از کجا آن مشعرست
معنی مشعر معیت باشد آمد زان سبب / نیست زین مشعر کسی بی شر اگر بو معشرست
حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا / حکمت ایمانیان فرموده پیغمبرست
نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی است / حاصل مضمون آن خسران روز محشرست
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا / از علی جو بو که بوی بو علی بی قدرست
دست بگسل از شفای او که دستور شفاست / پای یکسو نه ز قانونش که قانون ابترست
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ / صفحه دل مصحفست آنرا که قرآن از برست
جامی احسنت این نه شعر از باغ رضوان دسته‌ایست / کاندرو هر حرف ظرفی پر شراب کوثرست
در سواد خط آن انوار حکمت مختفی / چون شب تاریک آبستن بصبح انورست

همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع / در کمال خوبی این یک خواهران یک خواهرست
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر / در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست
تحفة الاحرار اگر سازم لقب او را سزاست / زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست
مر بود پنجاه و چون آمد دو مر اسباب او / در صفا و محکمی شاید که گویم مرمرست
سبحة الابرار اگر با آن کنم ضم هم رواست / زانکه مر مطلوب هر آزاده حجت گسترست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست / زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ ترست

گنجیست نقد فقر که آنرا طلسمهاست / مشکل ترین طلسم طلسم وجود ماست
آسان مگیر کار که در بستن این طلسم / دندانه که بینی دندان اژدهاست
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم / آنرا که نی بدست ارادت کلید لاست
چل سال بایدت که بجنبانی این کلید / گر سر گرت گشادن این قفل مدعاست
تصویر لا بصورت مقراض بهر چیست / یعنی برای قطع تعلق ز ماسواست
نور قدم ز رخنه لا می کند طلوع / خوش خانه دلی که از آن رخنه پر ضیاست
باید ره برون شد از آن رخنه عاقبت / هر کس بحبس هستی خود مانده مبتلاست
هست آن عصای شق شده از بس که دل بدو / با نفس در محاربه با دیو در غزاست

زنهار آن عصا منه از کف که چون کلیم / فرعون نفس تو زبون شده آخر بآن عصاست

پهلوی هم دو دار بود شکل لا گران / مقصود زجر مرد دغل و قهر مدعاست

دانی که آن دو دار دغل کیست نفس و دیو / کین سر کشیده ز امر حق آن سخره هواست

آمد دو شاخ لا چو دو انگشت متصل / سالک بآن ز رشته وحدت گره گشاست

زان رشته چون گره بگشاید بد اندکی / جز رشته نیست آنکه بصورت گره نماست

زان رشته کن کمند سوی اوج هستی / گر از حضیض هستیت آهنگ ارتقاست

نفرت ز راحت دو جهان زنهار از آن / میل غنا مکن که غنا صورت غناست

راحت همین بقاف قناعت بود بلی / عنقا همه غناست چو از قاف خود جداست

عاریت است هرچه دهد گردش سپهر / عارض بود سپید که از گرد آسیاست

بی تخت چون نشیند و بی تاج چون زید / آن کو بتخت خسرو و از تاج پادشاست

کو تخت و تاج زیر و زبر شو که چاره نیست / درویش را که تاج نمد تخت بوریاست

فرمان روا مگوی کسی را که هست حکم / بر مور و پشه گر فکند فی المثل خطاست

فرمان روا کسی است که منشور قدرتش / بفعل کما یرید و بحکم کما یشاست

تکوین هر مراد که خواهد نفوذ کن / قول کن و وجود مکون معا معاست

هر ظلمتی که هست ز نار است پی تست / خور را کم است سایه چو در حد استواست

نفس تو از گنه تهی از دست کوتهی است / از دست نارساست که بدکاره پارساست

تیری است کج شده که بآتش بود سزا / آنرا که قد بخدمت همچون خودی دوتاست

در طاعت خدای دوتا شو که تا کمان / کج نیست نیست در نظر اعتبار راست

نفس ترا خرید حق از بهر بندگی / تصدیق این معامله ان الله اشتری است

غل ساختن ز طوق هوا تا نهی بظلم / بر بنده خدای نه دأب اولو النهی است

خوش دار حال را بخلاصی ز قید عشق / کاینده و گذشته غم افزا و غصه زاست

حاشا که حال خوش بدهد رو چو کار تو / که فکر ما یجئ و گهی ذکر ما مضی است

بگذر ز خود که پر نشود از هوای هو / هر کس که نی اناء دلش خالی از اناست

گر راه ات نهند بسر سرکش از آن / بر فرق فقر کنگره تاج کبریاست

ور خنجرت زنند بدل دل منه که آن / در ناگشاده بر دولت از عالم بقاست

در هر قدم مپای که مقصد نه منتهی است / در هر گذر مایست که ره را نه انتهاست

گر نه رهی است این که نهایت پذیر نیست / آنرا که منتهی چه حاجت بابتداست

ایمن مزی که کند شود بارگی سعی / گر زانکه زجر سابق خوفش نه از قفاست

نومید هم مباش که بیرون رود ز راه / گر نی زمام ناقه بکف قاید رجاست

ره را میان خوف و رجا رو که در خبر / خیر الامور اوسطها قول مصطفی است

آمد صدای بانگ جنازه ز صوب شهر — ما و ترا بخوان اجل آن صدا صلاست

می ترسی از فنای خود ای خسرو صوفیان — بشنو که گفته‌اند بقا از پی فناست

نی از فناست ترس تو از ننگ هستی است — کاینهٔ حقیقت آن از خود نماست

اخلاق نیک و بد همه تخم است و تو زمین — احوال آخرت ز تو روییده چون گیاست

تخمی که در زمین بود آخر همان دمد — گر ارغوان و لاله و گر سیر و گندناست

باشد هوای نفس عفن زو فرار کن — چون روح را عفونت آن مایهٔ وباست

کسر بتان ملت کفر آید از خلیل — قهر هوای نفس قوی کار اقویاست

آزار جو عزیز بود لطف خوی خوار — اینست طبع دهر دلت مضطرب چراست

مستلزم ممات بود زهر و قیمتی است — سرمایهٔ حیات بود آب و کم بهاست

جوع است و عزلت و سهر و صمت چار رکن — زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست

زین چار چاره نیست کسی را که همتش — در ساحت زمین دل این طرفه قصر خواست

خواهی صدای فقر تو گیرد همه جهان — کم خور که از درون تهی کوه پر صداست

معتاد شو بحکم تجوع تری اگر — در دل ترا مطالبهٔ دولت لقاست

بهر فراغ دل طلب گنج می کنی — آن گنج را که می طلبی گنج انزواست

خلق اژدها و صحبتشان کام اژدها — از کام اژدها بحیل رستن از دهاست

در دیده میل خواب بود میل چشم دل — چشم دلت ز آفت این میل بی جلاست

گردی بدیده از ره بی خوابی ار کشی — روشن شود بچشم دلت کان چو توتیاست

در صمت جو نجات که حکمی که عاقبت — بر شرط من صمت مترتب شود کجاست

نقشی است بی ثبات سخن کش پی هوس — کلک زبان رقم زده بر صفحهٔ هواست

برتر ازین همه چه بود جستجوی پیر — پیری که پای بر پی پیران پیشواست

پیری که در افاضهٔ نور آفتاب و ماه — پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست

پیری که در جهان برون از ضمان او — نی پرتو صباح و نه تاریکی مساست

پیری که چون ز رتبت هستی کند عروج — نعلین پای همت او تاج عرش ساست

پیری که چون ز نکتهٔ اخلاص دم زند — اخلاص مخلصان همه در جنب آن ریاست

پیری که جذب همت او در کشد ترا — یکسر بعالمی که نه ارضست و نی سماست

در قید طبیعتی چه کند با تو جذب پیر — گه را ز گل کشیدن نی طبع کهرباست

چشم امید خلق همه گر چه سوی اوست — چشم شهود او ز همه خلق بر خداست

امواج بحر کی شود او را حجاب بحر — با بحر بی حجاب چو جان وی آشناست

دهقان این سراست ولی از کمال حزم — ایثار کرده حاصل خود را در آن سراست

کارش حراثت است و گر نغلطم خود او — آن حارثی که داده نشان ختم انبیاست

در مزرع سلوک ز باران فیض او / تخم ارادت همه در نشو و در نماست
جون کلک او متاع خطا آورد بروم / منقاد حکم او ز در روم تا خطاست
بس بار و است بر خطش انگشت جون ازو / حاجات عالمی بدو انگشت خط رواست
زین گفته قصد من نه ادای ثنای اوست / بر آفتاب شب‌پره را کی حد ثناست
گویند شان ز پرتو خورشید شب‌پره / یعنی که رسته چشم من از ظلمت عماست
ور نه درین مقام که خورشید انورست / آن قوتش که چشم ببالا کند رواست
ز اطناب در سخن جو میسر نمی‌شود / حد شمایلش که مبرا ز انتهاست
شد وقت انکه ختم کنم بر دعای او / زیرا دعای او همه آفاق را دعاست
تا بر مس وجود مرید کمال جوی / فر حضور پیر مکمل جو کیمیاست
ممدود باد سایهٔ فر و حضور او / بر فرق هر که روی دلش در ره هداست

سفید شد جو درخت شکوفه دار سرم / وزان درخت همین میوهٔ غمست برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من / شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیر نپاید شگفت ازان دارم / که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک‌ترم
ز شیرها در دمم ضرر رسید نه نفع / کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم

ز بس که آینه‌ام عیب‌بین بموی بموی / بروی دوست نخواهم که روی او نگرم
جگونه بینمش آخر که گاه دیدن او / بیاض گیرد بگیر سیاهی بصرم
بیاض و موی بود آفت بصر جه عجب / اگر بود ز نظر در بیاض او حذرم
اگر جه بینیت مرا در قصور دید نظر / کنون ز دید بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که بشب کردمی بپرتو ماه / بروز می‌ندهد دست در فروغ خورم
دو جشم کرده‌ام از شیشهٔ فرنگ جهار / هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش ز جشم و طفل صفت / دهد فریب بشیشه سپهر عشوه‌گرم
فشاندمی جو گهر حرف از مخرج آن / جو بود در سی و دو گوهر نهان تحفه درم
گهر فشانیم امروز مشکلست که داد / جفای جرخ بتاراج حقهٔ گهرم
ز تیز گوشی بودم جنانکه از ره سمع / حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم
ز دست رفته کنون گوش و بی اشارت دست / نمی‌شود ز مقالات دوستان خبرم
ره حواس اگر جند بسته شد حاشا / که در صفای درایت از آن فتد کدرم
جه احتیاج بامداد حسن جو روی نمود / عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم
نخواهم از نی زنبور کام و لب شیرین / جو با حلاوت خود رسته همجو نیشکرم
خمیده گشت قدم همجو لام و تا جو الف / عصا نگیرم پست است پای ره‌سپرم

چو لای نفی بود این دو حرف دانستم
که نفی می شود از تخته بقا اثرم

ز ضعف تن شده ام آن چنان که گر مثل
گران شود سرم از خواب بشکند کمرم

اگر نه دست بود بار پای ممکن نیست
که بر نشستن و برخاستن ظفرم

چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهد
ز پشت حلقه شده مهره مهره اشمرم

بهم بود سر و پا حلقه را از آن سر خود
نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم

جدا چگونه کنم چهره خود از زانو
که بست هر دو بهم از تراوش جگرم

اگرچه حلقه شدم آن کمان مبر زنهار
که همچو حلقه بود بر برون در مقرم

چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم
بسان حلقه نماید فلک برون درم

محیط کون نماید بحلقه بقلاه
بجنب عرصه همت حقیر و مختصرم

فراز کنگر وحدت نشسته آن مرغم
که بار رشته ز دام طبیعت نشمرم

چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم
غبار عالم امکان ز باد بال و پرم

اگر ز خوشه پروین دهند دانه مرا
دگر ز چشمه خورشید باشد آبخورم

من آن نیم که کنم بال پست ز اوج بلند
سوی حضیض کزین آب و دانه بهره برم

بقصد کسب غنا گنج زر طلب نکنم
چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم

فروغ یافته چون کی است زر آتش خور
اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم

عجوزه ایست جهان سحرساز و افسونگر
که ساخت سحر وی از بهر کار گوزدم

نتیجه ندهد جز خسارت ار چه شود
قضا بفرض محال از زفاف او دطرم

چو ماکیان پی دانه زبون او چه شوم
برو چو قهقهه زن او روز و شب چو کبک نرم

چو تیغ تهمت و تیر جفا رسد ز حسود
بس است ترک خودی خود دو تیغی سپرم

چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من
چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم

پرست گوش من از سبحه ملک چو مسیح
کجا مشوش خاطر شود نهیب خرم

شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز
گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم

پر از فرشته بکس ران من شود چو نهند
ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم

بحر شعر اگر فکر من شود غواص
بهای یک گهر آید خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش
ز نخل خشک دهد بار میوهای ترم

ببوستان ارادت اگر بود شجری
که آورد ثمر معرفت من آن شجرم

ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان
همیشه چاشنی تلخ می دهد ثمرم

خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام
بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم

چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری
چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان زبانیه آمد بسرزنش ورنی
کشد ز هرزه درایی بجانب سقرم

چو گرد بر دلم ابواب فیض را مسمار | چه سود از آن که کند در سخن وری سمرم
بزرگوار خدایا بحرمت نفری | که دل بنفحهٔ کشش آید ز شوق این نغمم
بحق پاک روانی که پای کرده ز سر | طریق پی روی پی روانشان سپرم
که باش یاور من تا بنیروی همت | لباس هستی موهوم خویش را بدرم
رهی نمای که چون جامی از مضیق وجود | فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم
در آن سفر خطری جز خیال هستی نیست | بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم

جاه داری جاهل آسا در سرای کامل مدام | جاهلت خوانم نه کامل چون ترا جاهست کام
نام خاص خویش عالم کردی اما همی | کش بود در روی از لئیمی دایما بر پای عام
عمر صرف کسب نام نیک کن کان نام را | چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
کاهلی بگذار و روی همت خود از همه | آر در اتمام کار دین که اینست اهتمام
گر تمامت اهتمام دین نگردد عاقبت | آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام
ظالم نفست ظلامست از پریشانی خو | در دل شب آه دلها شد شهاب آن ظلام
بند فرمان شو که گردد جام کاه بندگی | چون بجای غل کلاه خواجگی بینید غلام
گر بدیها پیشی اندر بادیه صبری بکن | تا در احرام حریم کعبه یابی احترام

از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر | از تو با سایل تهی زین حرف کم باشد کلام
خوست با نقد کمال دل ترا همچون خواص | چند داری چشم بر دام السیمان چو عوام
یاد می کن از اجل وز انقلاب او که هست | انقلابش مرد توسن نفس را بر سر لجام
عاقبت از نیمه ماه بینی بخشم خود همان | خون ایشان را اگر ریزی بتیغ انتقام
ظلم کیشان خصم دین اند ز آن قوم را | جمع ساز و سر شکن کین بود دین را قوام
نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی | در میان شان ز آن چو حیدر سخت دست اعتصام
چند بهر خوان ز اخوان طعمه گیری شام و چاشت | طعم اطعام ار شناسی کی چشی طعم طعام
روز رندان مجرد جو ره دای فقر از ننگ | عروهٔ وثقی است مر تاری از آن بی انفصام
فقر بی فقر تفرد نیست جز قاف نفاق | همچو سیمرغ از غنا آن قاف را کن مقام
آنکه می خوانی اقارب جز عقارب نیستند | خاصه گر ز آن شان بود بر فرق تاج احتشام
آنکه خود را در اخوت نحته گوید چون دلش | بر سر ما لست لرزان با تو خامش گوی خام
رو متاب از خال و عم چون خال و عم با هم عمند | غم بروی آفتاب و ماه دل باشد غمام
دیدهٔ دل کو مهیا دار شاه از بهر عدل | گر نه چستون عدل بر پاید این نیلی خیام
از مشابه بهر جهان گر شاه رفت و میر ماند | میر را هم نام وی اندر حق روزی پیام
بهر معنی دارد از صورت دل عارف فراغ | گر چه مایل می نماید از نگونساری لیام

حال گرم و آتش وجد آرنباید سرد و روی — صوفی ار آرام گیرد باشد آن از وجد خام
هست در کوی فنا رسم پرستان مجمعی — هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام
از اول صبح ازل تا آخر شام ابد — دل ز یاد غیر لب بستست بر قصد صیام
صد کرم کرده مرا بی پیش و ز ترک ریا — گر بر آن حرفی در افزاید شود صد در کرام
نیمی از هنگامه هستی برد از سلک جمع — گر نهد یک اهل دل بیرون از آن هنگامه گام
مفصل دریا تامل هر کجا بگشاد دست — زان تامل بر کنار لجه جو دید انام
مدعی را سازد انفاس صلاح آموز دوست — مار را گرداند افسون فسون پرداز رام
چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان — دیده تا عاقبت بین داشتن از طرف بام
صورت ار باشد حسن هست اهل معنی را چمن — می نیفشد رخنه از دندانه سین در حسام
فرق عذرا چو در یا بیت باشد تاج زر — وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر دام
چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل — نیست جز غافل چو یابد آن گهر با انفصام
بند با یک رشته است از هم دو ابیت فضل را — دولتی باشد که یابد آن گهر التیام
این قصیده چیست قید دلربا گر روی خوش — دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام
از معانی لطیف این عقده بی عدد رو — هست دام و جمله دلها صید افتاده بدام
کرده دل از طعن و تحسین منتظم ارکان نظم — جامی آنرا ساز طی در خود بود مع النظام

شعر چو دچشم عقل از جهل در شر و فتن — چشم عقل از جاهلی در سر چه دوزی بر دوام
آفت از خویشتن بس باشد درین غربت سرا — گوشه بیخویشی و کنج سلامت والسلام

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل — ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرواز خود را — درین وحشت آباد آلوده گل
ترا ذروه اوج عزت نشیمن — تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش چشم و آویزش او — جهان گشتی از جوهر خویش غافل
که جان را بصد فکرت از تیز دانی — زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی — میان تو و مقصد افتاده حایل
بود غبن فاحش اگر مانع آید — ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن — بسجع قماری و صوت عنادل
نه گویی آگه که در کام عشرت — دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد گشایی — نظر کین بود مهره و زر مشاکل
یکی پوست در خلط و خون کشیده — برد صبرت از جان و آرامت از دل
کنی عمر خود تلخ در حسرت و خویش — که شکر دهانست و شیرین شمایل

ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش	نهی دست و پای خرد در سلاسل
نمی دانی آیا که ناگاه بینی	ازو گشته آن خوبی و لطف زایل
گر اول پری بود آخر نماید	بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر با فضولی	ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد	ترا از شناسایی فضل مفضل
گر از شعر اشعار سازی شعاری	بود یکسر از حلیهٔ صدق عاطل
کهی مدخلی را نهی نام حاتم	کهی حاتمی را کنی وصف مدخل
وگر خامه در دست گیری خامی	نویسی سراسر سخنهای باطل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان	بمدح ادانی و قدح اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او	بود بهرهٔ مرد غض انامل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی	نشینی ز تصریف ایام داهل
مگو حال ماضی که هرگز نبودی	یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جویی ز افعال خود رسم صحت	چو در حد معتل بود جمله داخل
ز حرف دان نه نیکوست ف بلاغت	مگو بو الفضولانه ذکر فضایل
گر قسم کند در بیان معانی	کلام بدیع تو نسخ رسایل

نه آخر بمیزان دوران دوران	بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما	نگشتی با اصل خود از فرع واصل
نشد کارگر در تو از فرط غفلت	حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی	ولی نیست ذات تو جز منبع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری	بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق کاندر درستی	نشد حل اشکال او هیچ مشکل
مبین بحث از حد و دور و رسومش	نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی	ز وحی آلهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست ره در ریاضت	ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیئت چرخ گردان که تا شد	نجومش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج	قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل آسا نتابید فطرت	جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابلی فعل خود یک طرف نه	ببین نور فاعل عیان در قوابل
بنیروی همت بزن دست و پایی	بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی	بصوب اعالی گرای از اسافل

برآور سر از جیب گردون گردان
ببین عرش و اقدسیان گشته حایل

ز هر سو ستاده صفوف ملایک
گروهی مسبّح گروهی مهلّل

یکی فوج در اوج قربت مهیّم
ز ذات جلیل و صفات جلایل

یکی جوق در طوق عزت مکرم
در ایصال افضال و اهدا وسایل

چو طی گشت بیه حوادث از انجا
بملک قدم ران سبک حمله محمل

دران قلزم نور شو غوطه زن
فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل

ز قعر بسیط قدم منبسط بین
بوادی امکان هزاران جداول

بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه
دویی خاست از احولان سواحل

یکی خوان یکی دان یکی گوی یکی جو
سوی الله والله زور و باطل

بسر حقیقت کشد شعر جامی
فیا خیر قول و یا شر قایل

درین سراچه که چرخش کمینه طاق نماست
همیشه قامتم از بار دل چو طاق دو تاست

چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد
بخانه که پی انهدام کرده بناست

باعتبار درین کاخ زرنگار نگر
که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست

پی مشاهده رازهای پنهانی
رخام و مرمرش آیینهای داده جلاست

چرا چو سنگ اساسش بسی بمانده
که بر تو از در و دیوار بار رنج و عناست

عروج ده دل خود را که روزن بامش
دری گشاده برویت ز عالم بالاست

بفخر هر که سر افراخت همچو کنگره اش
فتد ز زلزله حادثات در کم و کاست

بنطع خاک مربع نشین نشد بفراغ
جز آن فتاده که چون خشت فرش زیر پاست

کمان هر خم طاقش که هست در خور زه
کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست

فروغ شمسه او آفتاب زرین است
ولی دریغ که وقت زوال او پیداست

درون خانه شود تیره از در بسته
بتیرگی درون هر که در ببست سزاست

کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی
که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست

چو بادان بریاضت لطیف ساز حجاب
که چون کثیف نماند حجاب امید ضیاست

نفیر در جدایی رسد بگوش آخر
ز مطربی که درین پرده نغمه سراست

ز بی نوایی خود پرده دگر گیرد
مغنیی که درین پرده برگرفته نواست

ترا بسر بس پرده راه نگشاید
جز این قصیده که از سر کار پرده گشاست

گذشت پایه شعرم برفعت از شعری
برین کتابه که معراج گفته شعر است

ولی هنوز علوّ مدارج قدرش
فزود منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین که از کف جود

زده طپانچهٔ تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستانرا / نسیم عاطفتش روضهٔ جنان آراست

بدشت این همه گل چیست دانی و سبزه / صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست

بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر / فلک خصایص جودش نهاده در خاراست

اگرچه در نظر آبی است بس تنک تیغش / گذشته که ز میان که ز گردن اعداست

ز گردن آب گذشتست و تشنه می‌میرد / بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد / که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد / چنین که همت او در مقام استغناست

جهان نیاید چون مرتقای همت تو / ز هرچه عقل تصور کند از آن اعلاست

تنزلی است ز اوج جلال و جاه ترا / که منزل تو درین کاخ تودهٔ غبراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو / حدیث خانهٔ جغد و نشیمن عنقاست

تو بر زمین تواضع نشسته لیکن / رواق قدر تو بر تیز گنبد خضراست

درین خرابه همانا عمارتی که کنی / غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست

که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند / که چرخ کینه‌ور و روزگار حادثه‌زاست

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود / چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان تو کس را قیاس نتوان کرد / درین قضیه که گفتم دلیل استقراست

بود دل همه مشعوف عشرت امروز / بجز دل تو که مشغول دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید ببریدن / برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست

عنان بارگی خود کشیده میدار ای / ز هر رهی که شریعت بآن نه راه نماست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد / ظلام تیره و بیرغور راه دین برخاست

مهارت تو بحدیست در دقایق فقه / که مبدعات ضمیر تو ذخیرة الفقهاست

نفاذ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق / رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغی / که در درون نه تمغاجی از غم تمغاست

اگرچه سوق سخن بر مساق حکمت و پند / نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست

درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر / بوفق امر تو کانرا نفاذ حکم قضاست

وگرنه همچو منی را بمجلسی که رود / هزار نکتهٔ حکمت زبان ببند کجاست

سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به / که طی کنم این نامه را که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک داند این قدر دانا / که هر عمارت او را خرابی از قفاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها / که در عمارت دلها عمارت دو سراست

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار	خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار
فرخ آن محمل که شاهی را بود در وی نشست	روشن آن منزل که ماهی را فتد بروی گذار
بیقراران را پدید آمد قرار دل درو	جای آن دارد که باشد نام او دار القرار
از فروغ آفتاب شمسه او ذره را	دیده اعمی تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد	رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار
از مثبت نقشهای دیوار و نقش فصل دی	همچو صحن باغ زالوان نبات اندر بهار
چون نگارین خط ز قرطاس مقطع کرد او	نیست ممکن مثل آن قطعات کلک خط نگار
باشد از شنگرف خط بر کاغذ این و بعکس	کرده از کاغذ خطی بر لوح زرکین آشکار
چون دل صوفی درو پیداست صد نهانی عیب	بس که مصقولست دیوار و در آیینه وار
کی بود مرحوب باب آن که وی را در شود	کو در این آرزو طوبی بروی خود برار
تا در آید آفتاب دولتش وز بی در	تا بد انرا مانده بر در چشمهای انتظار
گنبد غنچه است در باغ جهان آرای گرد	گرد و رقهای ملون باشدش سقف و جدار
کاغذی خانه است چون فانوس تا در وی زند	شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار
مامن عیش است چون فردوس تا در وی کشید	نوعروس ملک در شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین

شهریار کامیاب کام بخش کامگار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه	بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
نکته گر ظرف زبان خیزد نشاید بهر مدح	مهره سفتن از خزف خوش نیست بهر گوشوار
مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش کند	عدل و جود خود رقم بر صفحه لیل و نهار
بلکه از لیل و نهار آن دم که هم نبود نشان	باشد او را جاودان منشور عز و افتخار
خیزد از عدلش درختی میوه امید بر	روید از جودش نهالی دولت جاوید بار
شه چو باشد عادل ار چه کس بآن نستایدش	روز حشر از راستی عدل گردد رستگار
ور نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش	در شمار ذم برآید مدحشان روز شمار
ای بسا دیوان مدح شهریاران که گرد	ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار
لیک چشم اعتبار امروز از آن داشتست	قفل عبرت بین چنان کامسال از تقویم پار
شهریارا کامکارا می کنم پیش تو عرض	چند نکته بر زبان نیک خواهی گوش دار
سعی در تعمیر صورت بیش از آن منما که هست	پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار
خانه دل در منزل خانه گل سربلند	خانه دین در تنزل خانه طین استوار
کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در	بالغا زنهار زنهار از کار طفلان زینهار
شاهباز همت خود بر سر این آشیان	تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دل / کی ازین فیروزه ایوان سر در آوردی بغار
تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره تر / خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار
خرقه اش یک نیمه ماندی خشک و نیمی تر شدی / چون فراز کلبه او ابر گشتی قطره بار
بهر قیلوله دران سیغوله چون خفتی بخاک / بر تنش سایه ردا بودی فروغ خور ازار
کس نیارستی قیامش فرق کردن از رکوع / چون دران کاشانه رحمت شدی طاعت گزار
بس که در وقت سجودش سر بدیوار آمدی / تارک او سر بسر ز آسیب آن بودی فگار
بوالفضولی گفتش آن به کز پی آسودگی / منزلی با فسحت و نزهت نمایی اختیار
گفت آن کس را که باید بار بستن زین سرا / فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار
راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت / محنت تنگی پیش آمدن با مور و مار
زین مغاکی پای همت سوی بالا نه که چرخ / نقد انجم می کند زین پایه در پایت نثار
تو بغفلت خفته مست و هر شب از بهر پاس / چشم بر تو دیده بانانرا ازین نیلی حصار
از غبار تن بیفشان دامن جان پیش از ان / کز وجودت باد استغنا بر انگیزد غبار
در کنار کس چو ننهد آرزوی این جهان / خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
ترسم از اطناب طبع شاه گیرد ملال / بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار
نی دعایی کز خدا خواهم محالی بهر او / چون هزارش سال در عالم بقا با صد هزار

نی دعایی کز قصور همت اندر وی کنم / بر حصول دولت و اقبال فانی اختصار
بلکه می گویم خدایا تا بقا ممکن بود / بر بقایش باد ملک و دین و دولت را قرار
دولتی بادش قرین در مسند شاهی گران / پایه ادنی نماید تخت ملک پایدار

حبذا قصری که ایوانش ز کیوان برترست / قبه والای او بالای چرخ اخضرست
سر کشیدست آن چنان بالا که گویی چرخ را / کنگر ایوان بامش شرفهای افسرست
کعبه از سنگست و هر سنگی که در بنیاد اوست / کعبه آسا مقبلانرا قبله گاهی دیگرست
چرخ بر معمار او گاه عمارت عرضه کرد / خشت مهر و مه که این سیم ناب آن از زرست
گفت خشت سیم و زر اینجا نمی ارزد بهیچ / بر زمین افکن که فرش ساحتش را درخورست
گل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد / خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثرست
بهر استاد هنرورش کار او هر بامداد / گچ سرشته مهر اسفیداج صبح انورست
شاخ و برگ نقشهای صفحه دیوار او / در علو منزلت با شاخ طوبی همسرست
زانچه فاصل ماند از نقاش رنگ آمیز او / یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفرست
شب ز نور شمسه او ذره در چشم بصیر / ز آفتاب چاشت بر اهل بصر روشن ترست
می کنم دعوی که هست افزون ز عالم فسحتش / گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشورست

تختم این بس که آن شاهی که در عالم ز جاه
می نگنجد در حریمش مهد عزت گسترست

شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین
کز سر ابستان جاهش نه فلک یک منظرست

سقف قصرش با ملمع نقشها بالای چرخ
همچو بالای زمین این طارم پر اخترست

چون در خلوت سرا بر روی خاصان کرده باز
از سر آن صد حلقه‌اش چون حلقه بیرون در

چون بود در سایهٔ دیوار او جای فرشته
گر نهد در قصر خود پا از قصور قیصرست

ملک از و شد دلفریب و این فیروزه طاق
پیش ابروی منقوس ابروی آن دلبرست

شب سراید زهره بهر پاسبانانش سرود
گوییا بر گوشهٔ بامش یکی خنیاگرست

از در دیلمی جاه او که باب دولت است
قیمت هر تخته تخت هزار اسکندرست

آفتاب چرخ را با او همی کردم قیاس
در محیط قسمت او این صدف آن گوهرست

عرصهٔ هیجا که باشد پر دلاور از روضه
گشت پر گل غنچه‌ها پیکان و سوسن خنجرست

هر که آنجا ز ابر تیغ افشانده باران ضرر
ریخته از خون اعادی لاله‌های احمرست

مدحت جاه و جلالش را چه حاجت مدح من
حسن مادرزاد مستغنی ز زیب و زیورست

تا فلک گردد ز خورشیدش آتش از نجم اسپند
گرد این قصر جهان را چو گردان مجمرست

باد دور از چشم بد روی گرفته جام عیش
آنکه همچون جم هزارش جرعه نوش ساغرست

برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین
نیست با این منزلت یک خانه در روی زمین

بس که طرح و وضع شیرین آمدست این خانه را
همچو بیت نحل پنداری پرست از انگبین

هست طاق غرفه‌اش ابرووشه در وی چو چشم
نیست خوبان جهان را چشم و ابروی چنین

شاه بیت نظم عالم خوانیش ور بشنود
جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین

نقشبندان روی در دیوار آرند ار رسد
نسخه‌ای از نقشهای روی دیوارش به چین

بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی نقاش او
خامه از مژگان و رنگ از چهره دادی حور عین

مختصر سازم سخن زیرا محل بس نازکست
هست برجی سعد و خورشیدی درو مسند نشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
کز فروغ اوست پر روشن عرصهٔ دنیا و دین

بانی کاخ جهانبانی که آغاز وجود
ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین

مهر انور کز طلوعش گردد انجم ناپدید
گرد بام قصر قدرش مرغی آمد دانه‌چین

پاسبان از کنگر ایوانش ار بیند بزیر
شرفه‌های سدره را گم بیند از نشیب این

یک نگین از خاتمش فیروزهٔ چرخ است و هست
خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین

عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد
رنجه مویی بر گوزن از پنجهٔ شیر عرین

فتنه ایام را سدی است تیغ او سدید
حوزه اسلام را حصنی است حفظ او حصین

چون گذر بر روضه لطفش کنند اهل نیاز
بانه از آن آرزو و آز جانهاشان قرین

آید از گلهاش بوی باغ جنات عدن
خیزد از فرش نوای فادخلوها خالدین

مهر او در شاهد و غایب اثر کرد آنچنان
کز رحم آید چنین داغ ولاش بر جبین

تا بنای ملک را زیر سپهر بی ستون
غیر عدل و راستی نبود ستون را متین

از ستون عدل او باد بنای ملک راست
وین دعا را باد آمین از دم روح الامین

نسیم جان شنوم گو بیا ز عالم دل
گشاده اند دری در حرم این منزل

ز زندگی در و دیوار او اثر دارد
سرشته اند همانا ز آب خضرش گل

دهد بقای مخلد هوای او گویی
فرو شده بگلش پای عمر مستعجل

چو خانه دل اهل قبول مقبول است
ره قبول در و هر که یافت شد مقبل

ندیده صفحه دیوار او خراش قلم
نموده نقش ضمیر مصوران هیکل

حجاب ذره نگردد ز بس صفا که در دست
نه شب نقاب ظلام و نه روز پرده ظل

دلی که دیده گشاید بطاق ایوانش
بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل

دهد صریر درش پیشتر ز دل سوال
بفتح باب امانی بشارت سایل

بجای خود بود از ساکنان سدره نهند
پی دعای شه کامران در و منزل

بلند مرتبه سلطان حسین کز ره لطف
کند نزول درین خاک توده نازل

وگر نه نسبت بود پیش پایه قدرش
جهات عالم اگر عالی است اگر سافل

بغور جود کفش چون رسم جو دریا نیست
محیط وار ز نه قعرش پدید نی ساحل

سحاب بر و نوال وی از محیط زمین
بساط حاتم طی ساخت طی کطی سجل

شود خراب ز یاجوج فتنه کسی اگر
نه در میانه بود سد تیغ او حایل

مراد مرد و جهانش ز خدای حاصل باد
جهان کز دست مراد جهانیان حاصل

فزود ملکش از خسروان بخوبی باد
فزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل

این همایون خانه کامد خانه چشم جهان
روشنایی باد از آن چشم جهان ز جای او داران

خانه چشمش چرا گویم چو روشن دیده ام
در سیاهی نور آن پنهان و نور این عیان

سبز پوشان صف زده از دور گرد او مگر
بیت معمور است کامد بر زمین از آسمان

در صفا چون خانه کعبه است لیک افتاده است
زمزم انهار گران از خانه اینجا در میان

از در چین بود نگار گر در های او
بر رخ نظارگی بگشاده ایوان جنان

در نیاید خرده کاریهای نقشش عقل پیر	فی ورنگی چشمها از چشمهای تا به دان
بر لب حوض رخام ار بنشینی دمی	تا بلور حل در آب منعقد بینی روان
می جهد رقصان ببالا آب از فواره اش	در هوای بزم شاه کامبخش کامران

شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین
آفتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان

آنکه گر سازد بقدر حشمت خود منزلی	تنگ آید زان عمارت عرصهٔ کون و مکان
تا بود از گردش پرگار نقش آرای صنع	شمسهٔ این لاجوردی سقف شمس خاوران
از زمین بوس سرافرازان زرین تاج باد	این سعادت خانه پر زیب و زیور آستان

ای ز علو قدر بر کرسی نهاده پا	فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا
مشکل رسد بدولت تقبیل سده ات	گردون اگرچه راست کند قامت دوتا
از طرف بامت ار نگرد پاسبان زیر	در چشمش آفتاب نماید کم از سها
در نیمه راه سدره بر آساید از عروج	مرغی که سوی کنگر قصرت کند هوا
بر آسمان اگر نکنی سایه چون زمین	شبها زمین بسایهٔ تو کی کند وفا
ظل زمین بساحت فرشت نمی رسد	فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا

سنگ اساس تو ز تصلب جبل مثل	سقف رواق تو ز ترفع سما نما
زان لنگر زمینی اذا بست الجبال	زین قبلهٔ دعایی اذا انشقت السما
روی توجه همه آفاقیان بتست	هم قبلهٔ امیدی و هم کعبهٔ صفا
وضع تو بی نظیر و بنای تو دلپذیر	آب تو جان فزای و هوای تو دلگشا
هر جای تو که می نگرم به ز دیگری است	با تو نمی رسد صفت من بهیچ جا
جدی بلیغ کرد بوصفت زبان نطق	اما نشد هنوز کما ینبغی ادا
خود را بر آستان تو انداخت آفتاب	دارد ز شمسهای تو در لرزه صبا
انداخت عکس نقش ضمیر مصوران	از بس که یافت صفحهٔ دیوار تو جلا
خورشید زرناب و فلک لاجورد گشت	گردند جا درون تو خود را بنقشها
نقاش چین چه کار کند در تو غیر آنکه	بر نقش کلک خویش کشد خامهٔ خطا
حوض تو در میانه و انهار گرد او	ما در میان ز خوشی و او در میان ما
چون چار جوی خلد بالوان مختلف	جاریست گرد حوض تو انهار دایما
حوضی عجب ز سیم که در دیدهٔ خیال	تمثیل مثل آن نبود جز سیمیا
چون حوض سیم تو ز آب لطف پر	سیماب شد ز روی زمین چشمهٔ بقا
سر برکشید طرفه درختی از آن میان	وین طرفه تر که نیست در او قوت نما

ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان / جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا

مرغان شاخ و برگ وی آنسان گرفته انس / کز وی نمی‌شوند بصد های و هو جدا

جز منتهای همت مرغان عشیش نیست / نبود درخت سدره بدین گونه منتهی

فواره در ترانه ز منقار مرغ او / در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا

ننهاده در حریم تو سایل هنوز پای / گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا

حاجت بقول نیست که بی ذلت سؤال / حاجات سایلان ز درما شود روا

از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب / گر آورد بسایهٔ دیوارت التجا

لیک از فروغ شمسهٔ درون و برون تو / امکان سایه نیست مگر سایهٔ خدا

ذو الجود و المکارم و الفضل و المنن / ذو المجد و المفاخر و العز و العلی

سلطان حسین آنکه بود روز بزم و رزم / کالغیث فی العطیة واللیث فی الوغا

شاه غزا شعار که دارد غزای او / بر روزگار دشمن او صورت عزا

مشکین ز طیب نافهٔ خلقش مشام گل / روشن ز گرد مرکب او چشم توتیا

یابد ز کیمیا صفت زر مس وجود / وز التفات همت او فعل کیمیا

گر یابتی بخدمت او رخصت سخن / از پشت چرخ پیر برون رفتی انحنا

بنود بر فرازهای ربیع آن مظهر که خور / با دست زرفشانش عرق ریزد از حیا

شد خصم سفله از اثر تیغ او دو نیم / چون ارض سفلی از رقم خط استوا

هرکس که رو بمهر وی آرد چه باک از آن / کافتد چو سایه خصم نگونسارش از قفا

خواهد فلک بسایهٔ او خواب ورنه چیست / بر مهد اطلسش ز نه و مهر متکا

عالم پناه شاها چون می‌کشد دولت / از شاهدان سپهر قدر برقع خفا

پوشیده نیست بر تو که در عرصهٔ ثبات / معموری که هست درین عرصهٔ فنا

آن به که از اشارت معمار ملک دین / در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا

هر جا روان کنی ز درون و برونش آب / از جویبار دانش و سرچشمهٔ ذکا

بنشانیش بصحن درختی که باشدش / شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا

برگش بود هوازدهٔ نفس را علاج / شاخش بود زمین شدهٔ عجز را عصا

مرغان بر آن نشسته ز آثار بر تو / افکنده در رواق فلک غلغل ثنا

از میوه‌اش چگویم گر طعم و بوی خوش / جان را بود ابد الآبدین غذا

بفروش کام نفس و بخر دولت ابد / اینک ستاده مشتری ان الله اشتری

حیف آیدم که رایت شاهی فتد ز پای / آنجا که سر کشد علم دولت گدا

بگشایدت ز ساختن این سرای کار / گر کار آن سرای نسازی درین سرا

زفیض ابر لطف و سحاب نوال تست — هر نکته‌ای که زاد ازین طبع نکته‌زا
ورنه دران محیط که هر قطره هست از او — بحر گهر چه قدر صدف ریزه مرا
تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند — هر صبح و شام اهل صفا دامی از دعا
بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو — دامش دعای دام ملک العز و البقا

ای سر از قدر بر فلک سوده — عالمی در پناهت آسوده
از زمین بوس سرکشان جهان — آستان تو گشته فرسوده
گوش سایل بجز صدای کرم — از صریر در تو نشنوده
هرچه پنهان ز وصفهای بدیع — در خیال مهندسان بوده
در بنای تو صنعت استاد — همه را آشکار بنموده
هر که دیده فروغ شمسهٔ تو — دیده بر آفتاب نگشوده
پیش نقاش تو سپهر کبود — صدفی لاجورد آلوده
بامت آمد ز ابر بالاتر — نیست حاجت که باشد اندوده
در جمال تو دولت ازلی — هر زمان چیزی دیگر افزوده
وز همه بهتر آنکه موکب شاه — در تو گاهی نزول فرموده

منم که تاج سر چرخ خاک پای منست — چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
قطار روز و شب افتاده همچو سایه و نور — ز اوج کنگرهٔ کاخ کبریای منست
به آب جوی کجا سر درآورم که چو او — سپهر از حشمت زر افتاده در قفای منست
زمانه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا — فلک طواف کنان گرد در گدای منست
نه شب بماه بود حاجت و نه روز بمهر — چنین که روی زمین روشن از ضیای منست
زمین بزم شه و ساقیان حور سرشت — حریم روضهٔ رضوان حرم سرای منست
کند نزول ز من هر زمان بجای دگر — چه لطفها که ز هر منزلش بجای منست

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن
آن نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان — چید از چمن بنفشه و پیچید در سمن
هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر — زینسان دمیده سنبل مشکین ز نسترن
بشکفته غنچه ایست چو پیچیده بینمش — همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
عنبرفشان گلی است که بگشاده خوانمش — چون سبزهٔ تر و گل سیراب خنده‌زن
نسرین بری گرفته بزلف پر گره — گلچهره نهاده برخ جعد پرشکن

تختی است پر ز عاج که صف صف نشسته اند / بر روی بنا زهند و کان برهنه تن
اینها کنایتیست بگویم سخن صریح / وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن
اقبال نامه ایست باخلاص پیش شاه / از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن
شاهی که حد من نبود مدحش آنچنان / کو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن
چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش / آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن
پاکیزه گوهری پی گوش تو سفته ام / درهای شاهوار به از لؤلؤ عدن
آویزه ایست درخور تو دارم این قدر / چشم از تو مردمی که نهی گوش سوی من
تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت / من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی / من دارم از برای تو صد بیت بی حزن
دادت عطیه ملکی لا بلکه چند ملک / بی منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن
باید زبان حال و مقال تو روز و شب / باشد بشکر گویی این فضل مرتهن
نوبر درختی از چمن عدل و باغ ملک / تیشه مکن ز ظلم و آن بیخ خود مکن
باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ / باش از ثمار جود و عطا رونق چمن
تا زان شکوفه روح فزاید شیخ و شاب / تا زین ثمار کام ربا بیند مرد و زن
آن گونه زی که رشته آمال را بود / عدلت گره گشای نه ظلمت گره شکن

زانصاف ملک را طرب آباد کن جهان / کانجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار / پایش بزر چو شمع کش از زر کنی لگن
بی نور علم او شود از تیرگی جهل / زانسان جهان که در شب ظلمانی انجمن
آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست / زان مفتی شرایع و زین محیی سنن
نی آن سفیه را که ز تلبیس نفس و دیو / شحنهای نفس و هوا است برهمن
هر کج قلم که راست کند خویش را بدان / کارد بدست مال فقیری بمکر و فن
دستش بتیغ سار قلم تا رقم کند / آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن
بر نفس و مال خلق کسی را مکن امین / کو در رعایت درمی نیست مؤتمن
در جامه خانه ره مده آنرا که می کند / از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
آزار جوی را مکن آسوده زایمنی / کازرده مردنش به از آسوده زیستن
او را بستر عیب در بدن بود هنر / بر روی برای ستر کفن به که پیرهن
یک خلق خوش ز هر که به بینی پسند کن / یمن سهیل شد سبب دولت یمن
یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار / قرن اویس شد سبب عزت قرن
چیزی که می کنی طلب از اهل آن طلب / گر نار بن بنار رسی نی ز نارون
نیکان فرشته خوی بدست اهرمن صفت / مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن

کج دست زانکش رگ جان از بدن است — از بهر دست بستنش آن بهترین رسن
مشعوف او مشو که نه پاکست اصل او — چندان طراوتی ندهد سبزه دمن
عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم — بالا پرند مرغان اما نه تا پرن
معمور خانه ایست مثمن سرای خلد — آنرا عمارتست دل ویران بود دمن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا — خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان — گاهی مفیض راحت و گه مثمر محن
بادا ز اهل صدق دعاهای مستجاب — بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
بر خصم تو مباد پی آن سهام درع — جز آنکه چشمه چشمه چو درعش بود بدن
بادا آن مجن چنانکه رساند بجان خصم — ز احباب تو چو صرف کند ناوک محن

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا — الصلا گر جان و دل نزل تو کردم الصلا
نامه سربسته آوردی که گر چون نافه اش — سر گشائی بر مشام جان زند بوی وفا
غنچه نشکفته است از گلبن فضل و هنر — در بهارستان دانش باقیه نشو و نما
لقمه پیچیده است از خوان لقمان آمده — تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا
بود موسی را عصای پیش ازین در کف که خورد — سحرهای ساحران چون شد بمعجز اژدها

گشته از انواع سحر این نامه طی گویا که هست — در کف دانشوران یک شهر بانده زن اعصا
لف او را گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر — پر ز صنعت پایش از ابتدا تا انتها
از بیاض فقره چه بین السطور او بود — نهر سیمین از زمرجا خاسته مشکین گیا
سوی معراج حقایق عقل و جان را سلمست — شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما
سلمست اما درو غیر از تنزل نیست داب — طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا
پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرو — می نهد گویی ز هر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش را که پنداری دبیر چرخ کرد — عقد پروین را در اثنای بنات النعش جا
یا خود افتادست مخزونات گنج پر گهر — بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا
فقرهای نثر او قوت ده پشت هنر — نکتهای نظم او روشنگر تیغ ذکا
خواستم گیرم دوات از ره سیاهی ظلام — خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی
تا جواب او کنم انشا دبیر عقل گفت — برمدار از چهره اندیشه جلباب حیا
ز آسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب — در مقابل سهل باشد پیشش نور انتها
در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی — از بنفشه نیست لایق جلوه با نشو و نما
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحر ساز — کی پسندد عقل از طیان که گردد در شاخا
در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر — باز دای غیر شاعر هست شاعر را روا

چون دبیر عقل زد بهر من این سنجیده رای / سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا

خیز تو شو قاصدی بی قاصدانرا ای صبا / خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا

عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منبعث / بلکه چون اسم سلام آفاتیانرا ملتجا
سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز / تا گشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا
لام او بار دل ما دیده و خم کرده پشت / تا به پشت خم کشد آنرا بسرحد ادا
وان الف دال آمده در روی که ما تنها داده‌ایم / بی لوای استقامت در ره عشق و ولا
حلقهٔ میمش بود شاهد بر این معنی که هست / بر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرض کن / گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا
کارزوی من بدیدارت بسی کاملترست / ز آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد در سموم / گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا
میل دل دانی چه سان باشد بسوی آب از آن / شوق من افزون بود سوی لقای بحر عطا
غرق بحر شوقم ار صد بیت نویسم شرح آن / نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا
نیست در شهر ترا از بهر منع زایران / شهر بی در را چه سان در بست بر روی قضا
از گران جانی نیارم سوی بیت آمد ورنه هست / جذب شوق از پیش روی دفع ضد دار الفضا

هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال / گرچه باشد باد صرصر یار با آهن ربا
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ / می رسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا
بر جبین داغ نفاق از هر طرف مشتی دغل / بر زبان لاف وفاق از یک طرف مشتی دغا
دوستان این دشمنان آن می‌ندانم چون کنم / تا بکی باشم مذبذب لا الی و لا الی
چند گردم گرد شهر و روستا دردا که نیست / همزبانی یافت نی در شهر نی در روستا
دردسرهایی گریبان گیر من شد تا بود / دست جان از کفم دامان اخوان الصفا
با کنار افتادن بر ساحل بحر وجود / لیک سر جانشان مستغرق موج فنا
مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت / مرتقای همت ایشان حریم کبریا
جای نی در ارض نی اندر سما باشد شان / طرفه تر حالی که ایشان پر بود ارض و سما
گم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر / بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری
از نوازشهای شیرین و ز نصیحتهای نرم / خسته کار از مرهم و آزرده کار از مومیا
تاج و تخت سلطنت را خواب نپذیرد خیال / شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا
یک نفس از وقتشان دهر مخلد را سبب / یک نفس ز انفاس ایشان ملک موبد را بها
روی ایشان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم / رای ایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی
آه واویلاه من هجرانهم بعد الوصال / آه واویلاه من فقدانهم بعد اللقا

کیف لا اشکو و قد زادت تصاریف المحن | کیف لا ابکی و قد طالت تباریح الهوی

مانده زایشان دور از اصحاب صورت گردهام | اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر | عقد صحبت بستهام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسید است از قلم بی واسطه | مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا

وحشیان حرف را گر هم گریزان آمدند | قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها

پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک | بر طلبکاران نتایج نظر مشکل گشا

آن یکی برتر ز جمله در علو مرتبه | چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از مهر دور افتادگان اولی | پر خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا

آن یکی اسرار قرآن را ز رخ شبهت گشای | وان دگر آیینهٔ ظلمت ظلام شک زدا

آن یکی از جنبش مشائیان دری اثر | وان دگر از تابش اشراقیان پرتو ضیا

آن یکی دو شیرکان سر وحدت را ز رخ | برگرفته در حضور بالعیان ستر خفا

وان دگر تشحید خاطر را نهاده در میان | گاه شرح لغز و گه گاه نظم جان فزا

از فرس شیشه چشم خویشتن کرده چهار | کرده رو در روی ایشان نشسته دایما

گر شود ابر سامت برخ معنی حجاب | پا برد گرد ملال از چهرهٔ فکرت جلا

پای از سر سازم و کرسی ز زانوشان نهم | پای بر کرسی لکی ارقی الی اوج العلی

سر ز جیب تن برآرم دیدهٔ جان افکنم | بر جهانی همچو صحرای امل بی منتهی

ملکی از نور و ظلم برتر که هر که آنجا رسید | گفت لیس عند ربی لا صباح و لا مسا

نی درو بغض و عداوت نی درو حرص و امل | نی درو کبر و رعونت نی درو زرق و ریا

لالهٔ راغ وی از باران صفوت در نمو | آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا

داده سوی آهویش جا نزلشان از سر غیب | خوانده لای لاله‌اش دل را بنفی ماسوی

شاهباز دل هنوز اندر هوایش پر زنان | قید آب و گل کشد بازم درین محنت سرا

زان نگارستان هزاران صید معنی آورم | بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا

لیک غرق جبر زم من کین یهودی تباران | می کنند از من و سلوی میل سیر و کندنا

بسته مقبول جهل جز آنکه خود کرد آورد | کوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا

محرمی چون نیست پیدا زانچه دارم در ضمیر | جز دهان بستن دوات آسانی ننیم دوا

در شوم مضطر زخامه بر تراشم محرمی | وز زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر بجنبانم بخوناب جگر وز خون دل | بر بهم مهر و فرستم سوی خدام شما

از جوانمردان کنم معروض از اغیار و بست | راز دار من و رای کهف یا کهف الوری

هم جهان را خواجه هم هفتر را دیباچه

ثلث ستة النفر لکن تحت استار الغنی

مدح تو خواهم نه همچون شاعران و منشیان	دارد از آوای زاغان طوطی طبعم ابا
چیست شغل شاعران تنسیق اوصاف و نعوت	چیست داب منشیان تلفیق القاب و کنی
وین تکلف گرچه زر ده دهی باشد بفرض	کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا
خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای	وز صد مدح گرفتاران صورت برتر آ
پای جایی نه که دون پایهٔ قدرت بود	ور بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا
غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بروی	نیست پیشش زبرکی از نیلوفرین نیلی وطا
قطره پیش از بحر گنجد در انا لیکن چو شد	متحد با بحر تاب وی کجا آرد انا
این چنین مدحی که گفتم چون نه حد غیر تست	مدح کو را اقتصار اولی نماید بر دعا
تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش	باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا
تیز بادا مر ترا چشم یقین تا غایتی	کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

ما معین چیست خاک پای محمد	حبل متین ربقهٔ ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد	خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت	بر ته نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی بس است دین و دل ما را	رشته از گوشهٔ ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش	جان من و صد چو من فدای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد	من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد	پردهٔ آن نور خاک و آب محمد
نسبت نقابی ز آب و خاک وگرنه	رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند	چون ز میان برفکند نقاب محمد
افسر کونین گشت تاج لعمرک	از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سر ما زاغ	نفس سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد	هر که شد امروز رد باب محمد
هر چه بود درج در صحیفهٔ هستی	منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد	خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه مخوانش که کج رویست چو فرزین	هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زر ناب خامه مس را
بر تو اکسیر التفات محمد

منتشی ام از شراب ساقی باقی
منتشی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت
تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوقت صولت اعدا
کوه خجل مانده از ثبات محمد

من که زنم در سخن دم از عجاز
عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد
هست حبابی ز بحر جود محمد

مطرب دستان سرای بزم صفا را
نیست سرودی به از درود محمد

پایهٔ قدر مقربان ملایک
با همه رفعت بود فرود محمد

جز لمعات جمال اقدم اقدس
نامده در دیدهٔ شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تب تبت
سوخته با داتن حسود محمد

شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت
عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درک هبوط مخالف
فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد
از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات و مخزن اسما
گرد در آن تیره شب نثار محمد

خواجگی کاینات داد خدایش
لیک بفقر آمد افتخار محمد

بعد حق آن دم که کس نبود بصورت
غیر ابوبکر یار غار محمد

شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش
بر در آن غار پرده دار محمد

گر پی ارباب شوق باد بهاری
خار و خسی آرد از دیار محمد

همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر
جا کنم آن را بیادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ای شده طافح ز فیض کاس محمد
ز آدم و عالم مکن قیاس محمد

وحدت مستور در مطاوی کثرت
بار دگر سر زد از لباس محمد

نکته مو از نقش جدا نشناسد
هر که شد امروز حق شناس

تا بقیامت مصون بود ز تزلزل
دین قویم قوی اساس محمد

جیش عدو گشته با وفور جلادت
منهزم از هیبت هراس محمد

حفظ حق اندر پناه نسج عناکب ‌ ‌ داشته از پاس خصم پاس محمد

هر چه کند التماس در حق امت ‌ ‌ حق بکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد ‌ ‌ مشک شمیمی ز زلف و خال محمد

در چمن فاستقم قدم ننهاده ‌ ‌ سرو روانی باعتدال محمد

حرف شناسان نقش کلک قدم را ‌ ‌ صد مدد آمد ز میم و دال محمد

یافت چو روی بتان ز خال معنبر ‌ ‌ دین هدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سرچه ظلمت ‌ ‌ محتجب از نیر کمال محمد

روزنه بگشا که یافت بر همه عالم ‌ ‌ پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آن زن که نباشد ‌ ‌ جز محمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حرز امان چیست نعت و نام محمد ‌ ‌ صل علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز شوق مشرب مستان ‌ ‌ تا نچشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت ‌ ‌ هست یکی پایه از مقام محمد

پیک نسیم شمال امی شده محرم ‌ ‌ در حرم جاه و احترام محمد

بهر خدا چون بعز عرض رسانی ‌ ‌ از قبل بیدلان سلام محمد

شرح کنی افتقار و عجز رهی را ‌ ‌ با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که در آیم بدین وسیله دولت ‌ ‌ در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد ‌ ‌ کاشف سر هدی بیان محمد

شاه نشانان بارگاه جلالند ‌ ‌ خاک نشینان آستان محمد

گشته نشانمند سر بی نشانی ‌ ‌ محو نشانها بود نشان محمد

هست بمهمان سرای نعمت هستی ‌ ‌ عالم و آدم طفیل خوان محمد

با همه اشجار چیست روضه جنت ‌ ‌ جز نهالی ز بوستان محمد

گر بمراحل ز عرش دارمش اعلی ‌ ‌ نیست غلو در علو شان محمد

شد صدف گوش هوش عارف و عامی ‌ ‌ پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صلّ الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد — عرصهٔ دنیی گرفت دین محمد

گشت بفحوای ما رمیت هویدا — بهره ید الله ز آستین محمد

از پس و از پیش هرچه بوده و باشد — دیده عیان چشم تیزبین محمد

طوق نه گردن سران جهان است — حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد

نقد همه کاینات آمده قاصر — از ثمن گوهر ثمین محمد

تخت نشانان تاج بخش کشیده — باج گدایان ره‌نشین محمد

غیر جهان آفرین کسی نشناسد — در دو جهان حد آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبی و آله

هر که نه رو آورد براه محمد — کی بودش راه در پناه محمد

هست برون از دو کون ارچه بظاهر — خاک مدینه است تکیه‌گاه محمد

داد ز خیل مسومین مددش حق — ضعف چو شد لاحق سپاه محمد

کوکبهٔ حسن آفتاب شکسته است — شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد

چون که بدعوت زبان گشاده بدعوی — بوده حجر تا شجر گواه محمد

با که نه همچو کوه چشم شفاعت — باشدم از عفو کوه کاه محمد

خرمن شور و شر تمام بشر را — نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد — منبع احسان و لطف خوی محمد

سلسلهٔ کاینات را نسبی نیست — جز شکن زلف مشکبوی محمد

باد شمال ای رسول یثرب و بطحا — خیز و قدم نه بجستجوی محمد

بر رخم از خون دل دو رود روان بین — تحفه رسان این دو رود سوی محمد

چشم رمد دیده بر بهشت کرم کن — کحل جلا بی ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت دگران را — جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جامی بس این که می‌گذراند — عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبی و آله

محمل رحلت ببند ای ساربان که شوق بار — می‌کشد هر دم بروم قطره‌های خون قطار

زود تر آهنگ ره کن کارزوی او مرا / برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار

قطع این وادی بترک اختیار خود توان / می نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار

اشترم مستم که بیخود می روم در راه او / نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار

پای کوبان می برد شوق جمال او مرا / زیر پایم چون حریر و گل بود خار و خار

هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد / بار من فاقه است و من زین تحفه هستم زیر بار

هر نشان پا که می یابم ز ناقه در رهش / می نماید چهرهٔ مقصود را آیینه وار

محمل امشب دیر می جنبد حدی آغاز کن / بی نوایان را نوایی دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آوای درای / از گران جانی بود آنرا که ماند دل بجای

ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود / گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای

لیلی اندر حی چو گل بگشاد گویی پیرهن / کز نسیم نجد می آید شمیم جانفزای

حال وجد من فزود از بوی جان افزای نجد / سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای

منزل جانان و کان لطف و احسانست نجد / آب او خوش خاک او دلکش هوایش جانفزای

لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه / سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل مشکسای

داعیه آن دارم که منیم نجد را مأوای خویش / گر نباشم داعیه خود وای من صد بار وای

نجد می گویم در آن مقصدم زمین یثربست / کآفتاب جود و خورشید کرم را مغربست

بر کنار دجله ام افتاده دور از خان و مان / زرد رو و دیده دجلهٔ خون در کنار من روان

پا برون کی گردمی بر خاک بغداد از رکاب / گر نپیچیدی هوای یثربم آن سو عنان

حبذا یثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن / عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان

مرغ جان را آشیان اصلی است آن ای خدای / ره نما این مرغ را روزی سوی آن آشیان

خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی نه فرض / مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان

فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش / صرف کردن عمر خود در جستجوی دید آن

مرقد او در زمین پیدا زهی حسرت که من / باز سر ناکرده بنشینم ز طوفش یک زمان

کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صاف / گرد آن خرم حرم گویم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود / السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه ما را از جبههٔ آدم بتافت / نور پاکت کش نکرد از قدسیان در سجود

السلام ای آنکه زنگ ظلمت و کفر و نفاق / صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی زدود

السلام ای آنکه بهر فرش راهت یافت دهر / اطلسی را کش زشب گردند تار از روز پود

السلام ای آنکه ناید در همه کون و مکان — چیز پیدا از جز نور تو در چشم شهود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر — جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا — در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت می فرستم هر دم ای صدر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام — بر درت این بار با پشت دوتا آورده‌ام

چشم رحمت برگشا موی سفیدم بنگر — گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام

آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو — هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده‌ام

عجز و درویشی و دلریشی و بیخویشی و درد — این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا — کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام

دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین — زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده‌ام

بسته‌ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طبع — سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده

دولتم این بس که بعد از محنت رنج دراز
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

یا رسول الله نمیگویم که مهمان توام — یا فقیر طعمه جوی از ریزه خوان توام

بر لب افتاده زبان گرگی ز تشنه جان — آرزومندی از بحر احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست — گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول — گر بیاید سنگ در از دست دربان توام

شد گلستان از گل رخسار تو خاک حجاز — من به بویی تشنه خرسند از گلستان توام

وارهان از گفت و گوی زاغ طبعان که من — عندلیب مدح گو مرغ ثناخوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من — گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون بود غیر شفاعت راحمایی بس مسیح
آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع

خوش آنانی که عمری در وفایت بوده‌اند — وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده‌اند

خوش آنانی که راهی را که خود پیموده‌اند — پای از سر ساخته ایشان همان پیموده‌اند

خوش آنانی که از تیه ضلالت خلق را — جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده‌اند

گر گدای بی نوا جامی عنایت وا مگیر — کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده‌اند

از سحاب فیض و لطف عام خود رشحی بریز — بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده‌اند

گل بپاشش ده زین در که عمری زین هوس — مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند

کن قبول او را طفیل آن کسان کز جست و جوی — هم تن و هم جان برابت سوده و فرسوده‌اند

باشد از این قبولت فارغ از خلد و جحیم | بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

صبحدم باده شبانه زدیم | ساغر عیش جا بدانه زدیم
گرچه چرخ گشت قد ما چو کمان | تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست | خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی عقل و وهم بشکستیم | غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه | نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانه علم | بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او | سر خدمت بر آستانه زدیم
کرده عزم بهانه ز آتش شوق | شعله در خرمن بهانه زد
ساغر از دور عارضش کردیم | باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

همه عالم خیال می بینم | پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون | نسخه آن کمال می بینم

هرکجا دانه ایست یا دامی | نقش آن خط و خال می بینم
عارفانرا ز لعل نوشینش | غرق آب زلال می بینم
منکرانرا ز جعد مشکینش | در کمند وبال می بینم
توبت جان مباد جز می عشق | توبه زین می محال می بینم
گرچه باشد لب شکربارش | طوطی نطق لال می بینم
می بفتوی شرع گشت حرام | وز کف او حلال می بینم
سخنی غیر از این نمی گویم | تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام | طول شد آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض | یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت عمق جنبش یافت | امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از شیوع اشکال | وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار | تا جو اول نیابدت انجام
نقطه بین در تقلبات شئون | چند بر خط و سطح و جسم آرام

ساقیا در ده آن شراب کهن
که حباب وی است ساغر و جام

آفتاب رخت دریغ بود
در حجاب ظلام و ظل عمام

پرده بردار و بیخودم گردان
تا ببینند عیان حق خاص و عام

که پی عشق را تویی ساقی
کاسه شمس وجهک الباقی

چند او پیش ما حجابک بست
که پس پرده خیال نشست

رشته جنبش و سکون همه
در خم حلقه ارادت بست

آن یکی در سکون جاویدان
وان دگر در تحرک پیوست

کنه ذاتش نگنجد اندر عقل
تیر حکمش نیاید اندر شست

هرچه ما دوختیم او بدرید
هرچه ما ساختیم او بشکست

غیر او هرچه در جهان بینی
نیست وان گرچه می نماید هست

کی بر دره درون پرده کسی
گر تماشای نقش پرده برست

پرده از روی کار او بردار
پیش ازین نقش پرده را مپرست

درکش از جام حسن او می عشق
پیش رویش بنال عاشق و مست

که می عشق را تویی ساقی

کاسه شمس وجهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود
زد سراپرده در فضای وجود

سرمه در چشم خوابناک کشید
حلقه از جعد تابدار گشود

بر مه از عقد زلف سلسله بست
بر گل از خط سبز غالیه سود

طره را صید بیدلان آموخت
غمزه را قتل عاشقان فرمود

ساخت آنرا به پرسشی خرسند
کرد این را به بوسه خشنود

هر کرا هرچه بود در بایست
نه از آن کاست ذره نه فزود

ساقی بزم گشت و می در داد
هوشم از سر بجرعه بربود

آن چنان بیخودم از آن جرعه
که ندارم مجال گفت و شنود

از زبان منش بنغمه چنگ
گو بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس وجهک الباقی

آن کجا شد که عرصه امکان
بود در ظلمت عدم پنهان

همه گلهای باغ او یک رنگ
همه اوراق شاخ او یکسان

سبزه او موافق سنبل
لاله او معانق ریحان

نه در او اعتدال باد بهار | نه در او انحراف طبع خزان

ناگهان آفتاب صبح وجود | گشت از مشرق ازل تابان

هرکس از بود خویش یافت خبر | هرکس از نام خویش داد نشان

آن یکی در کمال این واله | وان دگر در جمال او حیران

می پرستان بزم وحدت را | روی جان در نظاره جانان

همه را خوش بدین لطیف ضمیر | همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را نویی ساقی
کاسهٔ شمس وجهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو | یار نزدیک تست و ره مرو

هرکه تخم دویی و دوری کاشت | بر همان بر گرفت وقت درو

خوشهٔ گندم از محال است | چون فشاندی بخاک دانهٔ جو

گر مقامات عشق نیست ترا | بمقالات عاشقان بگرو

جامهٔ زهد کن بجام بدل | خرقهٔ ازرق نه بباده گرو

آن می ناب جو که جرعهٔ اوست | جام جمشید و کاس کیخسرو

ور فتد بر تو پرتو ساقی | خویش را محو کن در آن پرتو

پیش رویش بعزت سجده کنان | کای کماندار ابرویت مه نو

رخت بست از میان حجاب دویی | خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را نویی ساقی
کاسهٔ شمس وجهک الباقی

وه که باز از رخ تو گل بشکفت | باز چون غنچه روی خود بنهفت

پردهٔ زلف پیش روی کشید | حال من همچو موی خود آشفت

گر کنم گریه نیست جای عتاب | ور کنم ناله نیست جای شگفت

سیل اشکم چنین که زد ره خواب | بعد ازین چشم من نخواهد خفت

بروای اشک عذرخواهی را | غرقهٔ خون بخاک پاش بسفت

مستی جام و شوق دیدارش | از دل من غبار هستی رفت

بدو کونش خریده ام شوان | دامن او ز دست دادن مفت

میروم مست بر سر کویش | دلی از صبر طاق و با غم جفت

گر کشد پوست غیرتش ز سرم | پیش او پوست کنده خواهم گفت

که می عشق را نویی ساقی
کاسهٔ شمس وجهک الباقی

فهم بس قاصرست و نفس جهول / طبع بس سرکشست و عمر عجول

آه ازین گفت و گو اگر نشود / سر مقصود ازان قرین بحصول

بگذر از لاف عقل و فضل که هست / عقل اینجا عقیله فضل فضول

راه وحدت بپای عشق سپر / که بود علم ازین عمل معزول

در حریم فنا نشین و بشوی / دل ز اندیشه خروج و دخول

روشن آیینه بدست آور / که ز زنگ هوا بود مصقول

واندران آینه بچشم شهود / خالی از وهم اتحاد و حلول

طلعت دوست بین و دم درکش / شاد بنشین بنزهتگاه وصول

کشف این راز کن بنغمهٔ شوق / چو نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را توی ساقی
کاسهٔ شمس وجهک الباقی

جامی این زهد و خود نمایی چند / زهد دامست و خود نمایی بند

دام بگسل بدوست گیر آرام / بند بشکن بعشق جو پیوند

ره چنان رو که برنیاید گشت / دل بران نه که بر نیاید کند

صید آن شو که می کشد زلفش / گردن سرکشان بخم کمند

جان فشان بهر آن که می بخشد / کشته را جان ز لعل شکرخند

هر بلایی کزو رسد بپذیر / هر جفایی که او کند بپسند

همه ذرات مست بادهٔ اوست / تو بهویی چه گشته خرسند

چند بیهوده باد پیمایی / باده پیما بروی او یک چند

چون شوی مست بادهٔ وصلش / بسر این نوا بآنگ بلند

که می عشق را توی ساقی
کاسهٔ شمس وجهک الباقی

ای بروی تو چشم جان روشن / وز فروغ رخت جهان روشن

رخ بپای تو سوده مه که چنین / تابد از اوج آسمان روشن

هر شب از شعلهای آتش دل / همچو شمعم بود زبان روشن

دیدهٔ بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن

سوخت جان از غم و هنوز نشد / بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو نور بینش که هست / خانهٔ جان و دل بآن روشن

پرده از پیش چهره یکسو نه / تا شود پیش همگنان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق / تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوز است / نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که و خنده نشاط ای صبح / حل دمعی و عینی المهراق
تو لب جان نازنینی و من / کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت / لیس تلک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون غصه دهند / ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان بر آید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

می کشد غمزه تو خنجر کین / می کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز / چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک خون ریزم / لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان عزه شد بدولت وصل / چون غم هجر دشمنی رنگین

سر د خواب عدم مرا ای کاش / خاک کوی تو بودیم بالین
من که و جست و جوی عیش جهان / من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوه ها نمی آید / زانکه من دیده ام بچشم یقین

کز دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای / بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد حرمان آه / سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی / لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف / روی اخلاص ما و آن کف پای
گر تن دورم از برت چه غمست / چون تو داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش / گو مرا دولت زمانه مپای
جمله انبیا طفیل تست ای دوست / تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند / روی بنما که جان برافشانند

این چه حسنست و چه زیبایی | که در او کاینات حیرانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند | کز پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند | پیش تو یک دو روزه مهمانند
دردمندان عشق با المت | فارغ از جنت و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور | از وصال تو دور می‌مانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن | تا نشد آن بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک | ومن القلب لا تزال هواک
نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل | جگری کز فراق کرده چاک
برندارم ز خاک پای تو سر | گر چه آید سرا ز تیغ هلاک
من و سودای جز تویی هیهات | تو و پروای چون منی حاشاک
نتوان طعنه بر گل رعنا | گر کشد دامن از خس و خاشاک
دامن وصلت ار بدست آید | دو جهان گو برو ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ | هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت | راستی در فشاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را مرکز | از رخت تازه‌تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبانان این | که شبی سر بر آستان تو خفت
گر توان یک نظر خرید از تو | بدو عالم هنوز باشد مفت
دور از آن طاق ابروان دارم | دلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم | هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش از این گر نهفته می‌گفتم | این زمان آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد طوبی پست | رونق مه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی | کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل | عشقت آمد بجای او بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام | کیست کامروز از کمند تو جست

هست دل لوح ساده که برو | جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی بسبز نش که فلان | رفت و با دلبر دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت | من که دانسته ام بعهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش | آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت | پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم | دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا | رخ نمودی بخواب دوشین دوش
مشک ریز آن دو زلف عنبر پاش | در فشان آن دو لعل گوهر پوش
گفتی از وصل من چه برخیزد | خیز جامی بفکر دیگر کوش
بر زبان نبودت این حدیث هنوز | که برآمد ز من فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای | چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم | بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی | طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان بس هست | بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم | شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته | من می جویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم | ور در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موئی شدم از غم میانت | مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم | کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره | یکذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن ز من میان تنگ | تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم | سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز | دورم ز جفای پاسبانت

فردا که رود بباد خاکم | چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من | هجر تو بسی جفا کرد با من
رانده ز برون در مرا تو | جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش | بویی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان | هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست | جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز | ور نی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را | بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی | سبحان الله چه نازنینی
از ما تا تو همین بود فرق | کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت | خرسند بود بخوشه چینی

ایام بخون من کمر بست | بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابرو | پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی | وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آن که هرگز | با همچو کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو | دادند مرا نشان بابرو
ابرو بسوی خال کرد اشارت | یعنی که نشان دل از او جو
من هیچ نشان نجسته آن خال | می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد | دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و زخال | دل را بستان بوجه نیکو
زنهار که راه امید بسته است | بر من غم هجر تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی | پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور — دلداده قامتت صنوبر

گیرم که بسدره سر کشد سرو — با قد تو کی شود برابر

نگرفته بر نهال قدت — از نخل امید چون خورم بر

عمری بغمت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر

می بود بسینه راز عشقت — از مردمکان برم نهان تر

صبر از دل من رمید آن راز — از پرده برون فتاد یکسر

گر صبر رمیده رام گردد — دارم سر آن که بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته باشی ای گل — چون غنچه درون پرده ناز

خوان پیش خودم درون پرده — یا پرده ز روی خود برانداز

با آتش دل مرا سری هست — چون شمع مرا بسوز و بگداز

گفتی که بکنج صبر یک چند — بنشین جامی و با غمم ساز

بگشای نقاب تا کنم من — دیده بنظاره رخت باز

وانکه شب و روز با خیالت — در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده اند — آب حیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشید رخت بسر منزل فنا — وانکه بدار ملک بقا راه برده اند

یابند بوی فیض بهار از نسیمشان — آنان که در خزان طبیعت فسرده اند

جانها فدا شان که براه طلب هنوز — نسپرده یکدو گام دل و جان سپرده اند

بر حرفشان چه سان نهد انگشت هر فضول — چون نام خود ز تخته هستی سترده اند

موج بلا که کوه بود پیش آن چو کاه — چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده اند

با خاکیان عطیه محض اند از خدای — اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
دانند زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس — مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل — تا روضه جنان نکنی روی باز پس

آراسته برای تو بستان سرای خلد / وینجا تو شادمان بتماشای خار و خس

سر دست هر نفس که نه از بهر دوست خاست / جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس

منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب / نایافته بر آنچه مرادست دسترس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله / کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست / اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد و ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت / پاک آن چنان که آمده بود آنچنان برفت

جانش که شاهباز معارف شکار بود / آواز طبل شاه شنید و روان برفت

خم شد محیط مرکز عالم ز هر کران / کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها بسر غمین که امین زمین نماند / جانها ز تن رمان که امان زمان برفت

از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت محو / در بی‌نشان نشان خود و بی‌نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک / از بس که آبم از مژه خون‌فشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر / غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان

تا من بهر زبان غمش دیگر کنم بیان

زین ماتمم ار سپهر بقانون گریستی / از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی / تا من درین غم از همه افزون گریستی

گر دود آتش جگرم بر فلک شدی / چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

کو آنکه چشم خود همه عمر تر ندید / تا در دم من بدیدی واکنون گریستی

آهم ز ضعف گر نشدی پست قدسیان / بر حالم از صوامع گردون گریستی

چشم مرا ز گریهٔ بسیار نم نماند / گر خون دل مدد نشدی چون گریستی

باران محنت آمدی و سیل غم نه اشک / بر جای دیده گر دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
کو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش / بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش

کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس / رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش

کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش / کو آن زبور عشق چو داود خواندنش

کو بردنش بصحبت معنی مرید را / وز تنگنای عالم صورت رهاندنش

گاهی طریق صدق ارادت نمودنش / گاهی رحیق صرف محبت چشاندنش

از مرکب مجاهده آورد دلش فرود / بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش / جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم نهایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او / اصحاب صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند / یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست قضای چرخ / چاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض / بادا بقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست / صد کوه غم ز واقعه جان ربای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند / هر یک گرفته شیوه صدق و صفای وی
بادش عروج روح بحدی که بگذرد / از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفتن صفت گنج بر درش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

هر دم زمانه داغ غمم بر جگر نهد / یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد

هر داغ کاورد قدری رو بهتری / آن داغ را گذارد و داغی بتر نهد
زیر هزار کوه غمم پست و گر دهد / دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانیِ او حاضر ار شوم / پیشم من از کباب جگر ما حضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان / در کام عیش من مثل گر شکر نهد
چون در نیاید از در احسان و لطف کاش / زخمم ازین سپر اجل حرمان بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت از و مرا / خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگر چه دل و جان چو خستست
در روی امید واری صد گونه راحت است

مرغی شکسته بال قفس بود و پای بست / دست قضا بلطف قفس را برو شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس / جولان کنان بکنگره قصر لقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود / در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از وسعت چمن / شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغ است روح پاک و قفس این طلسم خاک / این مرغ بس بلند و قفس تنگ تنگ دست
مرغ تو گر نه بسته بزیست این قفس چرا / بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست
جامی شکستن قفس آسان شود ترا / گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است / فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
منشین درین سرای مسدس که عاقبت / جای اقامت تو سرای مثمن است
روشن دلی کجا که بود روشناس گل / وآزاده کجا که زبان دان سوسن است
تا بنگرد که هست گلی سر زده ز گل / گلچهره‌ای که در ته گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاده زبان / پرفن سخن و رسیت کش از خاک مدفنست
جامی نظر سوی چمن افکن ببین که گل / زینسان چرا چو دل آلوده دامنست
گل را نرفت دامن همصحبتی ز دست / گویا غلط همی کنم آن دامن منست

گلها شکفت و گلرخ من زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس / وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس
زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک / حال حریف خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه روئی نورستگان باغ / پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
سروی بجوی بر لب آب روان و زو / احوال ناروائی آن نارون بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود / زان شمع نوربخش بهر انجمن بپرس
فرش حریر سبزه چو آری بزیر پای / چون نیست زیر خاره و خار آن بدن
سوسن چو با زبان نباتی کند حدیث / از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری / در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل / چون او نزاده مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی / بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام / پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم / جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
در داد و حسرتا که ز باغ جهان برفت / ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیدهٔ ایام هنرنما / روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گران بهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند / صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت — گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود — کان گوهر یگانه من برکنار ماند

ای یار مهربان بگرم دستگیریی — کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند — وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند

آن کس که بود آرزوی جان ز دست رفت — این جان زار مانده ندانم چه کار ماند

خاری همی خلید مرا در دل از گلی — آن گل نماند و در دلم این خارخار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یا رب بروح پاک امینی که بر درش — روح القدس ز گدایان کمترش

یا رب بنفس زکیهٔ او که گرد ره — ز آلودگی هر چه نباید مطهرش

یا رب بصفوت دل پاکش که ساحتش — عکس فروغ ذات تو مشکات انورش

کان مفلس غریب غریق گنه که گرد — دوران ز حشمت بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی — پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش

ز آسمان جود سحاب کرم بریز — باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخیی ز غفلت اگر کرد این زمان — گاو در در و بسوی تو بار و میاورش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

این کهن باغ که گل پهلوی خارست در او — نیست یک دل که نه زان خار فگارست در او

برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی — برگ بی برگی و میوه غم و بارست در او

نافهٔ مشک که با این همه عطرافشانیست — خون افسردهٔ آهوی تتارست در او

بر رگ عود که در دامن مطرب خفته است — منه انگشت که صد نالهٔ زارست در او

دفتر غنچه کس اوراق چنین رنگین است — نقش کم عمری گل کرده نگارست در او

بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه — خط مشکین بتان بین که غبارست در او

چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت — بیقرارست چه امکان قرارست در او

بیقراری جهان صبر و قرارم بربود
کام دل و آرزوی جان ز کنارم بربود

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را — که چه سان زیر و زبر کرد من مسکین را

ریخت صد گوهرم از چشم چو از سلک وجود — برد در صدف لطف صفی الدین را

از حریم چمنم شاخ گلی تازه شکست — که بپیراید از آن روضهٔ حور العین را

سیم در خاک شود خاک ندانم ز چه روی ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را

بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را

مایهٔ شادیم او بود ندانم بچه چیز شاد سازم دگر این خاطر اندوهگین را

حرقت فرقت او می زند از سینه علم می کشم دم بدم آهی طلب تسکین را

همره آه دلارا بعلیین جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز

چید دست اجل ای غنچهٔ نو رسته ترا یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز

بر تن عاجز تو مهر چه بود این همه رنج زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز

بر سر موی تو فرقت ز بلا شد تیری فرقت از موی ولادت نتراشیده

این همه زهر جز از بخت فلک در کامت شربت شهدی ازین کاسه ننوشیده

تا ترا لقمه کند خاک گشاد است دهان دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز

بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند نازنین پای تو کامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از شصت بهفتاد مرا
سر گران واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر

صد ره از دست قضا سینه بناخن کندی گره نگشادی از آن رخنه در ایمان پدر

نوبهار آمد و گلها همه بر رست ز خاک تو هم از خاک برآی ای گل خندان پدر

جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر نزند چاک گریبان حیات دست خار سر خاک تو و دامان پدر

خواب دیدت که دل جمع پریشان گردی راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کز و صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی بی تو ما غرقهٔ خونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بی تو گسسته است بهم ما که جمعیم چنینیم تو بی ما چونی

بر سر خاک توام ای که ازین پیش مرا بوده تاج سر امروز ته پا چونی

بی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جای تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

می شود دیدهٔ بینا ز غباری تیره زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی

خورد غمهای توام وه که خیال تو گهی می نپرسد که درین خوردن غمها چونی

رو بصحرای عدم تا فتی از شهر وجود — من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی
بسبک روحی ازین ورطهٔ حرمان جستی

حیف بودی چو تو دری بکف بدگهران — یا چو تو آینهٔ در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمعی ز سرا پردهٔ قدس — رخ برافروخته در انجمن بی بصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر — تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه وران
آمدی پاک و شدی پاک پس پردهٔ غیب — دست نایافته بر تهمت تو پرده دران
ای خوش آن دلبر گلچهره خوش لهجه که رخت — زود بربست ز هنگامهٔ کوران و کران
هست در کار فلک محکمی کاش قضا — افکند سنگ درین کارگه شیشه گران
چون کند پیر جهان دیده تمنای بقا — بار رفتن چو ببستند ازو خردتران

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا — کام ناخوش کند این جرعهٔ ناکام ترا
دام تلبیس بود هرچه درین صیدگه است — جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا
خاک شو خاک که آغاز که دوران سپهر — خاک سازد به تبه پای سرانجام ترا

رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش — کآخر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام برآور زان پیش — که فراموش کند گردش ایام ترا
می کنی آرزوی پختگی از سر خامی — چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
جاه دنیی مطلب دولت فانی بگذار — جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش
هرچه جز هستی حق از همه دامان درکش

بنام خدایی که پست و بلند — ز خورشید فضلش بود بهره‌مند
فرازندهٔ این کهن بارگاه — فروزندهٔ مشعل مهر و ماه
کریمی که از طارم کبریا — چو شد سایه گستر درین تنگنا
ز فر خود آن سایه را مایه داد — لقب شاه گیتی پناهش نهاد
جهان را ز صد گونه فرسودگی — دران سایه بخشید آسودگی
چو منشی عقل آن تمنا کند — که تاریخ اقبالش انشا کند
فلک حل کند بهر عز و شرف — زر مهر در لاجوردی صدف
عطارد کشد خامهٔ افتخار — کند نقش بر صفحهٔ روزگار

الا تا بود چرخ عالی نهاد — از آن نقش این صفحه خالی مباد

شه تاجور بر سریر سرور — بماناد پاینده تا نفخ صور

دوش چون برد سبز گردش مهر — ظل مخروطی زمین سپهر

بود الحق چو خیمهٔ مشکین — سر کشیده باوج چرخ برین

زانجمش میخ و از شهاب طناب — قبهٔ آن ز ماه عالمتاب

من در آن خیمه از همه یکتا — چون ستون پا فشرده بر یک جا

کرده‌ام زخاطر سخن پرداز — با خرد گفت و گوی شعر آغاز

گفتم ای فیض بخش طبع بلند — پایهٔ قدر شعرم از تو بلند

تا بشاگردی تو افتادم — ساخت شاگردی تو استادم

گوهر نظم از تو تاب گرفت — چشمهٔ شعرم از تو آب گرفت

لیک با این همیشه در تابم — کس بر آتش نمی‌زند آبم

هست ازین آب و تاب حاصل من — آب در دیده تاب در دل من

بر سر چارسوی کون و فساد — هیچ جنسی بدین کساد مباد

گفت بگذار جامی این گله را — امشب از حد مبر مجادله را

گر همی بایدت رواج سخن — نیست زین بیشت احتیاج سخن

خیز و بر رغم ناکسان و کسان — هر چه داری بعرض شاه رسان

نرود همچو نقدهای روان — تا نباشد بران ز سکه نشان

سکهٔ آن اگر نه‌ای آگاه — نیست الا قبول خاطر شاه

شاه روشن ضمیر صافی دل — حامی حق و ماحی باطل

معدن عدل و منبع انصاف — مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست — آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت بر پشت شاه و شاه نشان — جاه شانش ز جاه شاه نشان

داده شاهان تاجور باجش — خان خانان کشیده را تاجش

دست جودش چو زر فشان گردد — کیسه پرداز بحر و کان گردد

تیغ قهرش چو در مصاف شود — زهرهٔ پردلان شکاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد — در دل دشمن آشیان گیرد

نخل رمحش چو بار و بر آرد — بار خصم از میانه بر دارد

هر طرف کرده رو سکندروار — بوده فتح از یمین ظفر ز یسار

اهل عیش بمنتهای امید / داده در موطن مثال نوید
فیض خاصش ز عالم جبروت / بوده نسخه ملک تا ملکوت
کرده نص خفی ز عدل و رأفت او / همچو داود بر خلافت او
من چگویم گران جلال و جمال / باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هرچه اندیشه را بر آن دست است / پیش قدر بلند او پست است
نتوان گفت مدح زین بیشش / که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه / سایه از شخص می برد مایه
هرچه در ذات شخص موجود است / بی تفاوت ز سایه مشهود است
رو نظر کن در آن درخت بلند / که چو بر خاک پست سایه فکند
هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش / همه در سایه ظاهر است اثرش
همچنین هرچه ایزد متعال / دارد از معنی جلال و جمال
پرتو ظل او بود پیدا / از دل و دست خسرو والا
گر نه ز اطناب ترسم و تطویل / کنم آن را یکان یکان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صائب نیست / این اشارت که می رود کافیست
چون نیاورد تنگنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل / گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاش از بصارت دور / کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش / خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیی همه خلل گیرد / تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را / آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکن دار / بر سپهر علو روشن دار

بنامیزد چه دلکش منزلست این / نه آب و گل همه جان و دلست این
بسی مه بر فلک منزل بریده / بعمر خود چنین منزل ندیده
تصور کن چو یک شخص این جهان را / که باشد همچو چشم این خانه آن را
کسی کان شخص را انسان عین است
جهان مردمی سلطان حسین است

گلشن گویی ز مشک چین سرشتند / که نامش خانهٔ مشکین نوشتند
ز سر لالهٔ سقف آن نمونه / نگر شد لاله زاری باژگونه
بدیوارش ز گچ گلها بریده / گل کافوری است از گل دمیده
منقش از زحل هر در او / دری از خلد در هر منظر او
مروح خانهٔ دل از جهاتش / که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرگسدان سیمین / بود فوارهای نرگس آیین
ز هر نرگس جهنده آب از آن سان / که گاه شادی آب از چشم جانان
نگر در حوض جویی پر خم و تاب / چو مار سیمگون پیچان در آب
چو لطف جوی حوض آب روان دید / که بیرون شدن بر خویش پیچید
بسعی شاه شد این خانه بنیاد / چو تاریخ عمارت فرخش باد

چه منزلی چو کاخ بهشت / خاک و خشتش همه عبیر سرشت
گویی از طارم سپهر برین / بیت معمور آمده بزمین
بهر اطرافش از جهار طرف / سبزپوشان در ایستاده صف
موج زن حوض مرمرش بمیان / بهم آب ایستاده پیروان

آب فوارهاش ترانه سرای / بر صدای ترانه جسته جای
دیده حور این مقام فرخنده / گشته از قصر خویش شرمنده
لیس فی الکاینات ثانیها / خلد الله ملک بانیها

طاب ریاک ای نسیم شمال / قم و سر نحو قبلة الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن / راه اخلاص ز رفتن آیین کن
از خراسان ببند بار نیاز / راه بردار ملک روم انداز
چهره بر خاک راه دربان سای / با اجازت زمین بوس درآی
پیش شاه مجاهد غازی / بگشا لب بنکته پردازی
کای ترا ذروهٔ علا مسند / ملک میراث تو با عن جد
اصل تو تا بآدم ارشمند / همه مسندنشین و تاجورند
خاست زیشان جهان فخر بخت / لیکن امروز فخر جمله تست
کم کسی بر سپهر جاه و جلال / چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل / منطق تو بیان هر مجمل
راه مشائیان ز تو واضح / نور اشراقیان ز تو لایح

طبع پاک ترا که وقاد است / فهم حکمت طبیعی افتاد است
بر دلت حکمت الهی تافت / که رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو زد سوی ریاضی رای / شد ریاضی ریاض خلدآرای
هست پشت شریعت نبوی / نبوی از مساعی تو قوی
محتد کفر و معتد اصنام / شد ز جهد تو قبة الاسلام
حسن تدبیر تو تجرب و قتال / کرده قلع قلاع کفر و ضلال
مقبلی بر مراسم اشفاق / معرضی از ذمایم اخلاق
جمع در ذات تو برغم حسود / حکمت و عفت و شجاعت و جود
بحر و کانی ببخشش پیوست / ملکه بردی ز بحر و کان هم دست
کان ز دست تو شد بسنگ نهان / در کف بحر کف بروی زنان
تا بود ذره در فلک ممکن / تا بود نقطه زمین ساکن
روشن آن توفیق رای تو باد / شرف این بخاک پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه گشا / چون بپردازی از ثنا و دعا
ورقی چند نظمهای غریب / لایق فهم هوشمند لبیب
با تو همراه می کنم زنهار / زان غریبان ببزم شه یاد آر

عرضه کن در حریم مجلس او / این محقر هدیه را و بگو
ارسل النمل من خلوص وداد / لسلیمان بصف رجل جراد
فاملا ذاک منتهی جهدی / والهدایا بقدر من یهدی
ثم ادخل بمخافة الابرام / واختتم بالسلام والاکرام

بده ساقی آن جام گیتی نمای / که مستی ربا بیست و مستی فزای
بمستی ز هستی رهاییم ده / بمستان عشق آشناییم ده
بزن مطرب آن نغمه دلنواز / که در پرده دل بود پرده ساز
بشکرانه کز پرده گفت و گوی / عروسان معنی نمودند روی
ز گلزار فردوس آمد گلی / نبرهست که بی نوا بلبلی
ز باران جود و سحاب کرم / زلال بقا یافت خاک درم
ز دریای اسرار فیضی جدید / بلب تشنگان سواحل رسید
سخن کوته از زاده طبع شاه / که دانش آبست و عرفان پناه
همایون کتابی چو درجی ز در / رسید از گهرهای تحقیق پر
درو هم غزل درج و هم مثنوی / هم اسرار صوری و هم معنوی

شده طالع از مطلع هر غزل / فروغ تباشیر صبح ازل
ز مقطع چگویم که هر مقطعی / که فیض ابد را بود منبعی
بصورت پرستان کوی مجاز / ز شاه حقیقی نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن / نوی یافته رازهای کهن
ز بس گل که از راز در وی شکفت / همی شایدش گلشن راز گفت
در اسرار ادراک ام الکتاب / ز سر مصر عشق عقل را فتح باب
زهی نامهٔ دلکش دلگشای / که شد جان عطار ازو عطرسای
بود مثنوی لیکن از مثنوی / که فایض شد از خاطر مولوی
بود پایهٔ آن سخن بس بلند / کی آنجا رسد وصف ما را کمند
سخنهای شه کز دل پاک خاست / بپاکان که شاه سخنهای ماست
برین نکته باشد دلیلی تمام / کلام الملوک ملوک الکلام
من از وصف گفتار شه قاصرم / بمدحش چه سان ره برد خاطرم
چو خفاش از نیست نور بصر / که بیند بروی زمین عکس خور
کی آورد مهر کرش دیده تاب / که بیند براوج فلک آفتاب
فرو بند جامی زبان مقال / که نیست اینجا سخن را مجال

چو رسمیست دیرین که ختم سخن / بود بر دعا بر دعا ختم کن
الا تا قوابل ز فیاض جود / پذیرند همواره فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد / در فیض بر خاطرش باز باد
سپهرش بفرمان جهانش بکام / دعاگوی او انس و جان والسلام

جامی اگر یافت درین کشت زار / فکر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان / بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم بر افکنده که در گل بود
تخم بر افکندگی دل بود

م



بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسمای علیم حکیم

محترمان حرم انس را / تازه حدیثیست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم

بسم سه حرفست که گوید بسیم / حرز تو در ورطهٔ امید و بیم

پیش که کم نیست ز دو میم و کون / نقطه صفت در کنف او مقیم

ارهٔ سینش به دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم

چشمهٔ میمش ز زلال حیات / می‌کند احیای عظام رمیم

هر الفش ز پی جادوشان / شیوهٔ اعجاز عصای کلیم

شاهد معنی چو ز لامش نهاد / طرهٔ شبرنگ به روی چو سیم

هاش ز خانه ز تشدید ساخت / شانهٔ آن طرهٔ عنبرشمیم

۶۸

هاش که با هاء هویت یکیست / فهم ذوی النهیة فیها یهیم

مست دوری در وی و هر یک دری / حقهٔ آن در دل عرش عظیم

غنچهٔ حائش نگشاده دهان / با تو کند عد ریاض نعیم

بهر تو نون دامن رحمن گرفت / می‌طلبد رحمت و فضل رحیم

یائش که عشرست در عرش و شرع / دیده عیان دیدهٔ عقل سلیم

از برکات حرکاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم

رسم سکون از سکناتش برد / هر که شود بزم بقا را ندیم

انجم هدی گشت همه نقطه‌هاش / هر یک از آن راجم دیو رجیم

جامی اگر ختم نه بر رحمت است / بهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد به کنه کمالش نبرده راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک / موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتیست / اینک نوشته از شهد الله بران گواه

عمری خرد چو چشمهٔ خفاش چشم‌ها گشاد / تا بر کمال کنه او افکند نگاه

لیکن کشید عاقبتش درد دیده میل / شکل الف که حرف نخستینست از اله

طوبی که هست روضه پر از شاخ و برگ او — هست از ریاض کرمتش دسته گیاه
شبهای تار در کنف نقره کوب چرخ — روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال — دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی بود چنانک — بر یک وجوب پاره شطرنج نام شاه
انرا که سر فراز کند از کلاه فقر — از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او بود کمان — صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده — وز شوق اوست نعره پیران خانقاه
ز امید بردباری او پشت ما کوه — وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامه عملش را نیامده — عنوان بغیر مطلع مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس می کند سفید — روی سفید را ز گنه می کند سیاه
حالش تب خجالت و آه ندامت است — هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق — او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم — گر عدل تو بفضل تو می آورد پناه
زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر — زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق — وصف قمر بمعجز حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات — صبح از تو تنفس لیل از تو غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو — شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد — زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زین سان که شد کلام تو دیباچه کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم — در مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفت — بر عکس آنکه میزند اکنون ز گل عرق
جامی کجا و نعت تو اما کشاکش شوق — بر لوح صدق زد رقم کیف ما اتفق

قد بدا مشهد مولای انجو اجملی — که مشاهد شد از ان مشهدم انوار جلی
روشن آن مظهر صافی ست که بر صورت اصل — آشکار است در و عکس جمال ازلی
چشم از پرتو روشن نشد اینجا شد — جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
زنده عشق هر دست و نمیرد هرگز — لایزالی بود این زندگی و لم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی — خاصه عشق تو و منقبت بی بدلی

دعوی عشق و تولا مکن ای سیرت تو   بغض ارباب دل از بی‌خردی و دغلی

مشک بر جامه زدن سود ندارد چندان   چون تو در جامه گرفتار بکنند بغلی

چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید   از سه نخل چه حاصل ز لباس عسلی

جامی از قافله‌سالار ره عشق ترا   گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین   هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین

خدام روضه‌اش بسرم گر نهند پای   حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

کعبه بگرد روضه او می‌کند طواف   رکب الحجیج این تروحون این این

از قاف تا بقاف پر است از کرامتش   آن به که حیله‌جوی کند ترک شید و شین

آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار   از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

جامی گدای حضرت او باش تا شود   با راحت وصال مبدل عذاب بین

می ران ز دیده سیل که در مشرب کرم   باشد قضای حاجت سایل ادای دین

سلام علی آل طه و یاسین   سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها   امام یباهی به الملک والدین

امام بحق شاه مطلق که آمد   حریم درش قبله‌گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان   در درج امکان مه برج تمکین

علی بن موسی الرضا کز خدایش
رضا شد لقب چون رضا بودش آیین

ز فضل و شرف بینی او را جهانی   اگر نبودت تیره چشم جهان‌بین

پی عطر روبند حوران جنت   غبار درش را بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او   برو دامن از هر چه خواهیست درچین

چو جامی چشد لذت تیغ مهرش
چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا   بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می‌نالم از جدایی تو دمبدم چو نی   وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشق است و بس که در دو جهان جلوه می‌کند   گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش   گاهی ندا همی‌نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز   بر عاشقان غمزده زان جام غم‌زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص / در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست / گفتیم والسلام علی تابع الهدی

جز جانها نیست نام دلبر ما / ما اعز اسمه و ما اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت / گنج پنهان غیب ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند / همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو / محو شد نام غیر و نقش سوی

هستی مطلق است و وحدت صرف / این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست / سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز لجهٔ وحدت / نشکیبد چو ماهی از دریا

خلیلی لاحت لنا دور سلمی / نشانهای سلمی شد از دور پیدا

کهن ما شده داغ اگشت تازه / تغنا بک من ذکر من لیس ینسی

ازین ربع و اطلال هر جا که آیی / که بینیم گویا زبانیست گویا

خزا فنون سلمی اف تزاو / نخوانند بر ما نگویند با ما

خدا را روای باد و از من بنزرخ / بخاک رهش قطره بعد اخری

بعرض رسان کای درین دیر کرده / لب لعلت احیای رسم مسیحا

حیات ابد می کند بنده جامی / ز لعل تو دریوزه والامر اعلی

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا / همه بر وجه کمالست کما لا یخفی

بعد عمری گذشت گفتی و من می میرم / مردم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بس که زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد / در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر بتیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است / غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی / حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی / در سر من هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید / خصه الله تعالی بمزید الزلفی

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا / یک ره ای سرو سهی قامت رعنا بنما

تنه گرته نیلی سوی بستان بخرام / تا گل از شوق کند خرقهٔ فیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت / زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

سرو را جالب جوییست و ترا گوشه چشم
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

ز آب صافی نگر آن روی چو گل تا بینی
گرچه بر رو این همه جویان تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

شرف کعبه بود کوی ترا
زاده الله تعالی شرفا

زایر کوی تو از کعبه گذشت
سر کوی تو کجا کعبه کجا

سر من غرقه بخون افتادست
تا ز تیغ تو فتادست جدا

بی تو بر جان دگرم باقی نیست
جان اگر رفت ترا باد بقا

ساخت همچون مه نو ناشده سیر
میل ابروی تو ام پشت دوتا

هر کجا درد و اسیر تو بود
چون تو بی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای
جا که تنگ بشیر فتحا

زد بر قفا ز خوش قدت رها
رفع الله قدره ابدا

تو همایی و نیست ظل همای
جز دو زلف تو دام ظلها

گر کند غنچه با تو دعوی لطف
بر دهانش زند نسیم صبا

دیده بر دیده ام جدا از وی
تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای جدایی و خلقی
بدعا خواهند این بلا ز خدا

آینه از تو رخ نمی تابد
بتو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید
گفت لله در ناظمها

گاه در دل سازی و گه در دیده جا
هر دو جای تست ای بدر الدجا

طوبی آمد قد تو وقت خرام
گر خرامد سوی طوبی لنا

تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد
چشم من دارد غباری از صبا

می نگویم بنده خویشم شمار
نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم از دل برکشم پیکان تو
لیکن از دل بر نمی آید مرا

پرده بگشا چون نمودی آن دو الف
تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستانت خود جدا

لب لعل تو کام اهل وفا
لعلیل الفراق فیه شفا

درد نوشان جام درد تواند / صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست / همچو موی تو خفته زیر قفا
باری از پس نخواهم اندر عشق / حسبی الله وحده و کفی
بجفا داغ دیگران مپسند / چند می سوزیم بداغ جفا
گر چو یوسف ز ما شوی غایب / همچو یعقوب ما و یا اسفی
جرم جامی هوای خوبانست / غفر الله ذنبه و عفی

اگر مردم زنی صد تیغ بر ما / بریدن از تو نتوانیم قطعا
بزم ما آه دل زان لب خیالی / بلی بی دود نتوان پخت حلوا
جفا ما خواستیم فرمود گفتی / خدا را ماه من انهیها مفرها
بود جای خیالت خانهٔ چشم / بهر دم گفته‌ام این نکته صد جا
بگوشت می برد سر زلف مشکین / دگر زاندازه بیرون می نهد پا
سر بی مغز زاهد را توان کرد / برابر با کدو حاشا و کلا
بقتل جامی ای جان رنجه گشتی / کرم کردی جزاک الله خیرا

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی / که می رساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده / نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل / فان سجدنا لک نسجد وان سعینا الیک نسعی
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن / ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
تکبت عیونی علی شئونی وساء حالی ولا ابالی / که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
اگر بجورم بر آوری جان وگر به تیغم بیفکنی سر / قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا
نیاز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی / مرضت شوقا و مت هجرا اینک اشکو الیک شکوی
بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندید از آن رو / بکنج فرقت نشست محزون بگوی محنت گرفت مأوا

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا / سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود / ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا
دنیا نه متاعی است که ارزد بنزاعی / با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار فنا را فهم کنی جمله سماعی است / لایمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهی است نهانی ز تو تا در معانی / جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا
خواهی که در آن راه خدا پاس تو دارد / رخساره بخاک ره مربی سر و پا سا

تا صاف شد جامی از صفای منها	ما صادف من راح مصافا کاسا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا	و دعت وا و دعت فی قلبی اشجانا
دام سر زلفت گر خال بود دانه	صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا	قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا
از میکده بر گشتی بر مدرسه بگذشتی	شد در گرو باده دراعهٔ مولانا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل	فی الهجر مضی عمری و الشوق کما کانا
صد کشتهٔ هجر احیا یابد بدمی هر جا	گر گلشن وصل تو بویی برسد احیانا
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی	ما ارفع قدرا ما اعظم شانا

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها	ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها
شدی مشهور شهر آنسان که همچون سورهٔ یوسف	همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها
بخواب ار بر درت یابند جا جانهای مشتاقان	به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
ز تو هر شب ز بس یا رب رود بر آسمان افتد	ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها
شوم از آتش دل هر دم افسرده تنی دیگر	خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها

شدم بدبخت از اشک خود نشد آری مرا گر ز	سعادتمندی روزی ازین سیاره کوکبها
ز نقصان دو دولت کرد جامی ره بعشق تو	بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها	تاریک شبی دارم با این همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو	از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها
از بس که گرفتاران مردند بکوی تو	بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب و تف هجران گفتم سخن وصلت	بود این هذیان خاصیت آن تبها
تا دست بر آوردی زان غمزهٔ خونریزی	بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان	تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها
جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی	با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها	مردم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم	اشک آمده تا دامنم از هر مژه جوبارها
رو جانب بستان فکن گر شوق تو گل چمن در	صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر از کمر	عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برد و پی حاجی بیابان کرد طی
آنجا که کار نقل و می بی کاریست این کارها

هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها
که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها

ازلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی
که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی
چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

برآر ای بحر بی پایان ز جودی گران موجی
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظاره محمل ز سلمی باز می دارد
چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری چه باشد گر بطغیان
تو خورشید جهان تابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهوی فخاد لها و ناد لها

نسیم الصبح زر منی ربی نجد و قبلها
که بوی دوست می آید از آن فرسوده منزلها

چو گردد شوق وصل افزون مجو جامی طعن اگر مجنون
ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ نبود است آن
که می گویند راهی هست از دلها بسوی دلها

رسید نکهت ز ره سلمی و من از ضعف تن نسیان
فخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها

مریزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش
که دور از وی بسم اسبش ز آسیب چنین گلها

مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل
چو دیدم مشکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرسا جامی قصه ها دارد
ولیکن خوف املال الندامی لم یبطولها

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها
روم از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از روی تو خورشید رخت قندیلیست
گره زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو
که کمینگاه حوادث بود این مرحلها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
باده در ده که ندارم سر این مشغلها

ساقیا گوش رضا سوی من دلشده نه
کامشب از دست توام پیش تو دارد گلها

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد
که به میخانه بر آورد چو جامی چلها

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها
در وصف تو بشکست سر جمله قلمها

هر گز دل من از تو جدا بی المی نیست
ای قاعده لطف تو تسکین المها

در لشکر عشق تو اسیران همه گردند / ز آتش دلهاست در آن گرد علمها
نوعی دگر آمد ز کرم هر ستم تو / با خسته‌دلان می‌کنی انواع کرمها
زین پیش غم جمله بتان بر دل من بود / آزاد شدم با غم تو از همه غمها
تیغ ستمت گونه ز خون دگران یافت / بر عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها
صاحب‌نظران روی نهادند بجامی / زان ذره که در راه تو شد خاک قدمها

ای برده رخت رونق گلها و سمنها / دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
گر سرو نه با قد تو ماند نتوان برد / چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها
صحرای عدم لاله‌ستان شد چو شهیدان / با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها
گفتست بهر غنچه صبا لطف دهانت / ماندست ز حیرت همه را باز دهنها
مشکل که بود روی خلاصی دل ما را / از زلف تو با این همه خمها و شکنها
با لذت آوارگی وادی عشقت / غربت‌زدگان نشنود میل وطنها
چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند / جامی که شد انگشت‌نما در همه فنها

ای غمت تخم شادمانیها / وصل تو اصل کامرانیها
کرده‌ام گم بکوی عشق دلی / بروی از داغ تو نشانیها
می‌روم کوههای غم بر دل / از درت می‌برم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو / کرده مرغان بلندخوانیها
نکته‌جویان عشق را شرطست / ساده بودن ز نکته‌دانیها
بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر / لیس فی الکائنات ثانیها
عیش جامی درو مدام خوشست / طیب الله عیش بانیها

بکعبه گر نمایی جمال خود ما را / ز خون دیده کنم لعل رنگ بطحا را
بدور چشم تو از مهره وفا پرداخت / مشعبد فلک این حقه‌های مینا را
ز شوق طوق سگان در تو گردانند / مسبحان فلک سبحهٔ ثریا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک / بپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بمأمن عشق / بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
بترک عشرت امروز چون کنم که کسی / ضمان نمی‌شود از من حیات فردا را
حریم میکده جامی مقام پاکانست / ز داغ زرق بشو خرقه و مصلی را

شد سحر تا بید اقبال من شیدا را   آتش انس من جانب طور نارا
ای خوش آن آتش رخشنده که آیینهٔ صبح   می برد شعلهٔ آن رنگ شب یلدا را
گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان   از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت   تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست   بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را
بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم   لاله‌ها غرقه بخون می دمد آن صحرا را
جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت   چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

سیمن تو نازک و لاله عذارا را   خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده که از کوی تو دور است   القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک   از بهر خدا چیست مکن بند قبا را
من چون گذرم زان سر کوی تو که آنجا   یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی   پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست   اذ حبک قد اوقد فی قلبی نارا

جامی بگنه جز هوس بزم تو لیکن   در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را   که وارهاند به پیرانه سر ز ما ما را
کرشمه‌های غزالان مست می بخشد   فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود پند کسان چون نمی برد ز دلم   هوای قد دلارا و روی زیبا را
شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی   کباب ساخت همه آهوان صحرا را
سجود خاک درت بر دلم تمنا بود   بخاک می برم امروز این تمنا را
بدیده سوی تو آیم که از پی پاکان   بره گذار تو جا نیست بر زمین پا را
هلاک جامی دلخسته خواست آن کاراست   بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

زلف تو به برپریشان کرده مشک ناب را   شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد درا با آن دو ابرو و ببین   پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
بسته را تا زان دهان لب سازندی الکلام   دل تنگ آمد زین معنی و لولا الالباب را
پادشاها خاک پایت زیر سر خوابم حرام   گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه‌ات هرگز ملول   کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب　　بر روی رنجکان در بگشای فتح الباب را
نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت　　وقت خوش می کن بدین دلکش سرود احباب را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را　　کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر　　مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند　　بر درخت آن به که بندد مرد عاقل چوب را
کو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج　　طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا　　شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب باید بی تو شبها چشم تر را غالبی　　گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را
دی بخاک پاش با صد ذوق می سودم مژه　　گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را　　ما اعظمه شأنا ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلف منه دامی　　در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود　　منه در رقم رستی این لوح زبرجد را
مپسند قتل من آزار بدان ساعد　　یک تیغ زن از غمزه خون ریز چو من صد را

من زنده و تو خیزی خون گران ریزی　　هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
در دست زر آل آید تا روز ابد باید　　چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی　　ذوقی دگر است آری اشعار مجدد را

پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را　　ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشاد را
خورده ام پیش از نماز صبح می بهر خدا　　ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را
چنگ استادیست در درس عشق کو مطرب شتاب　　تا زنی بر بم درس آرد این استاد را
صوفی دریوزه گر از بزم جمع دجله کش　　گر رود غم نیست یک زنبیل کم بغداد را
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خم است　　نیست زادی چون توکل حاجی بی زاد را
از دم نی نرم کی گردد دل سخت فقیه　　گرچه سازد فی المثل بزم این فسون پولاد را
جامیا خشت سر خم گیر و گل از لای می　　گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را　　درد این معنی نباشد مردم بی درد را
وعدهٔ غم میدهد یار و نداند این قدر　　کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد روش چین ز اسکاه گرم　　گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

بی خود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی / جز چنان خوابی کجا لایق بود این خورد را
گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد / از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
لاله نی هم سرخ و هم زرد روید از گلم / چون برم در خاک اشک سرخ و رنگ زرد را
برد جامی را بگوشش سیل اشک اما چه قدر / در چنان بستانی این خاشاک آب آورد را

یا رب انصافی بده آن شیخ دعوی‌دار را / تا بخواری نشکند رندان دردی خوار را
شرع را آزار اهل دل تصور کرده است / زان گرفته پیشه خود شیوهٔ آزار را
طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید / تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر قفل طبع / طبع بگشاید بر ویش جز در ادبار را
منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست / نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را
سر وحدت منطق الطیر است جامی لب ببند / جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بوی عشق آگفت عطار عالم را گرفت / خواجه مزکوم است از آن منکر بود عطار را

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را / فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فرامشکاریم زد باک نیست / زانکه با یادش فرامش کرده‌ام اغیار را

خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا / نامه‌اش تعویذ جان طی کردم آن طومار را
دیده‌ام آزار از آن رخ دور می‌خواهد دلم / تا دهد بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک باز کی باشد آن خاطر ندانم چون کنم / درج در گفتار کم درد دل بسیار را
بنده جامی و دعای او که بر ناید ز دست / خدمتی زین به دعاگویان خدمتکار را
چون مراد نامرادان آمد او همواره باد / بر مراد او مدار این گنبد دوار را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را / وز فراموشان دهد یاد آن فرامشکار را
شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست / مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را
ز اشک خونین سرخ رو هیهات پیش مردمم / حق گذاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را
خون از آن گریم ز هجر او که در خون غرقه به / دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
یار گفت آن مه برآیم با تو خوش سالی دگر / شد چنان امسال کاندر خواب جویم یار را
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت / چون ببندم بر شعار خود لقش این عار را
بر سر بالین جدایی دید جامی را طبیب / گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاک باز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه بهر سجودی نماز را

حسن تو از عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهره عالم ایاز را

از شرح سوز و درد من ای جان گداخته
پیش که گویم این الم جان گداز را

جولان مده سمند دلبر عقل و دین ز ما
بگذار شهسوار من این ترک تاز را

جامی گرفت خاطر آن نه ز شرح هجر
کوته کن این فسانه دور و دراز را

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را

کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خورد
بود نقش کاسه زر این سخن کاوس را

حسن رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت
زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را

چند تابد بر فراز چرخ بنما روی خویش
بر فروز از نو چراغی این کهن فانوس را

نبض بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان
بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

ناصحا سودای بدخویی چنین میدادم
ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را

رسم دلجویی ندارد یا رب آن سلطان حسن
یا نمی گوید کسی حال من درویش را

کیش بر بسته جفا دارد بکین بیدلان
از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش
با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را

دل فگار است کار او مسکن با طبیب
زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را

سینه جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد
زانکه آه سوزناکش می گدازد نیش را

مردم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
پرده حیرت نبندد دیده ادراک را

جان پاک کیست آن تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

کمترین صید توام پیش پیکان خود فکن
گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را

جامه جان چاک شد تاری ز پیراهن خوش
گر بجان رشته توان پیوند کردن چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خیمه افلاک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و سر گر نیافت
آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را — آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل — دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک — ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
رازم آخر فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق — چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان — اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان بی لطفی نما — تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق — خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

من که خدمت کرده ام رندان درد آشام را — کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد — بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی نخوانیدم که من — گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون — در لباس خاص طامه شد فریب عام را
می کشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت — شاهبازی کو که از هم بر درد این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز می کند — می برد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند — زاهدان زان جامهٔ سالوس و جامی جام را

می فزایی خط مشکین عارض چون سیم را — می کشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را
روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم — کی نهادی آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش — حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی مردم خطاب — با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از رشک آتش زد جهان را باک نیست — آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس — گو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را
تیغ می رانی که جامی نقد جان تسلیم کن — هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را — یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش — آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران — پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
خون می رود ز چشمم آن بخت کو که بینم — سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روان را
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت — عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان جانان / گر آب چشم ما شد ره بسته کاروان را
جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم / این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را / کجا دانست یارب داغ و درد دلفگاران را
مبارا ای ابر روز گشت آن چابک سوار آخر / که دیده بر رهست از دیر باز امیدواران را
ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی / که بر باد داده بنیاد هستی چون من هزاران را
ز جام نیم خورد او کجا یک جرعه یابی چون / چو عهد من شکسته توبه پرهیزکاران را
چنین کز باده عشرت بخواب مستی از شبها / چه دانی محنت بی خوابی شب زنده داران را
سزد گر بی کسی چون من عنان دوستی پیچد / بتی کو بسته فتراک بند شهریاران را
سمند ناز جولان ده بره گو کشته شو جامی / اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

معلم گو مده تعلیم پند آن پری رو را / که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکویی بود از آن بدخو چه دانستم / که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون بره می بینیم افتاده رحمی کن / یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
اگر پای سگی می بوسم ای ناصح مزن طعنه / که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را

بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم ز درد و محنت خالی یکسر مو را
بنفشا وی میان خاک و خون مردم اگر بوی / برامش روی افتادن سرشک بی ره و رو را
چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی / مبادا گر ترا عار آید سگان آن سر کو را

گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را / کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
مایل طوبی نباید سایه سرو قدت / منصب عالی چه لایق همت کوتاه را
در دعا جز دولت وصلت نمی خواهد دلم / یاد کن روزی دعاگویان دولتخواه را
شد کمان قامتم از رشته های اشک زه / تا گشایم بهر صید وصل تیر آه را
بار هجران تو کوهست این تن لاغر چو کاه / طاقت کوهی چنان تا کی بود این کاه را
راه در بندست تا کوی تو رو چون آورم / گر نه لطفت بر من بی دل گشاید راه را
کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن / گر فتد نظمش قبول طبع شیروانشاه را

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را / شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری / جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
جان بلب آورده ایم لب بر لبم نه یک نفس / تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خردسال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد
دولت حج دست جز رنج بیابان برده را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را
دزد آری مهر کالا می شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب
پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز گو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند
بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را

می کنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو
می گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
ز آشنایی پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا می کند در دوستی
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوی ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

خدای را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

در از خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم
بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

رمید دل ز من از زلف دام ده که نخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالی است دل بیا و بیارا
حریم منزل از گرد غیر رفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفته خود را

همین بس است بنامه جامیا که نویسی
بخون دل سویش این دردناک گفته خود را

منم ز جان شده بنده یگانه خود را
که ساخت جلوه گه ناز بنده خانه خود را

قدم بخانه ام آن سرو تا نهاده بهر دم
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

نداد دست جز اینم که ریختیم ز دو دیده
بپای او گهر اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی
نمی دهد خس و خاشاک آشیانه خود را

گرفت قصه دردم درازی از غم هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را

بهانه سازم و سویش روم ولی چو بپرسد
چه کار آمده گم کنم بهانه خود را

چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

بام بر آی و جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

با همه میرسد غمت قسمت بند و هم بده	خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
پخت زتف غم دلم خام هنوز کار من	پیش تو عرضه می کنم پخته و خام خویش را
بر تو سلام می کنم گرچه نفرود یافتم	باشرف جواب تو قدر سلام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه	بهر خدا تفقدی بهر غلام خویش را
برد متاع هستیش زود بکشور عدم	هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
در ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم	زیر تو نوشته ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان	صید کسی دگر مخوان آهوی رام خویش را
جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو	باده خور و بر و فشان جرعه جام خویش را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را	تا زخون دیگران شویی خدنگ خویش را
می چنین گلبوی و گل زحمت با گل پیش تو	شست در آب از خجالت بوی و رنگ خویش را
می گدازم همچو زر در تو بس کز آه گرم	می فروزم کلبه تاریک و تنگ خویش را
سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده	در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم مکش	بهر تاری بی نوا مپسند چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن	آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسوایی است جامی پا بخوبان دل بده	یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را	کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی با روی از گل تازه تر در چشم بخواب	تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل گر بتان	می ربایی فرش سنگ انداز کوی خویش
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید	لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش زهد ریایی شد ملول	یک دو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را
ای که گویی خوی از آن هست می توانی باز کرد	رو که من بی می شناسم از تو خوی خویش را
می دهم گفتم بهای خاک پایت آب روی	گفت رو جامی نگه دار آب روی خویش را

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا	چون کنم جایی دگر خاطر نمی آید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم	گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوب رو در جلوه ناز لیک	از همه نظاره روی تو می باید مرا
دیده چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو	دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا
بی خودی من ز عشقت گرچه از حد در گذشت	هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان   منت غم گر جان و دل از غم بفرسایدمرا
گفته جامی کم است از خاک پای ما بسی   زین تفاخر شاید ار سر بر فلک سایدمرا

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا   که داد مژده وصل تو هر که دید مرا
رمیده بود دل از صبر و هوش شکر خدا   که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور   بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا   که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد بر آورد در ریاض امید   بدل ز هجر تو خاری که می خلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین   ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا
ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی   خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا   نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا
مگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین   دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید   درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند   به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو ام بند می نهد بر پای   وگرنه عزم رحیل است ازین دیار مرا
ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای   که گشت نرگس مست تو در خمار مرا
بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی   که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا   چو نیست هیچ اثر گریه های زار مرا
برهگذار چو خاکم فتاده مانی ای بخت   بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان برای خدا   خبر برید ز من یار غمگسار مرا
گهی که خاک شوم قالبم بباد دهید   بود که جانب کویش برد غبار مرا
ببین چه خرابیم از عشق ای که داری یاد   بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت   ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا
میار باده که جامی خمار خود شکن   که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

فروغ روی تو خورشید وه بس است مرا   جبین آینه صبحگه بس است مرا
مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم   نشان نعل سمندت بره بس است مرا
چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد   دلم که بسته ز خون ته به ته بس است مرا

حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت | همین علامت بخت سیه بس است مرا
بعشق کهنه که نو شد اگر گنهکارم | خط عذار تو عذر گنه بس است مرا
نکو نمیست که و بیکه دلم نکه میدار | کهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا
کشم بباده چو جامی دلالت صوفی | همین معامله در خانقه بس است مرا

باتو یکدم بخت بد همدم نمی سازد مرا | در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم | خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
دیگرانرا شاد دار ای جان بوصل خود که من | عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر بهجرت خانه ساخت | دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب | ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار | آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا
هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت | با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

جدایی می کند بنیاد ما را | خدا بستاند از وی داد ما را
مقام ماه ما عالی است ای هجر | بلند آهنگ کن فریاد ما را
بآخر عشق آن بدخو بیاموخت | خدا نیکی دهاد استاد ما را
ز خوبان منع ما چند ای پدر | چو دادی خوی مادرزاد ما را
نسیما جانب بستان گذر کن | بکوی آن نازنین شمشاد ما را
که جز پابوس تو اسباب شادی | نباشد خاطر ناشاد ما را
بتشریف قدوم خود زمانی | مشرف کن خراب آباد ما را
مریدی نیست جامی طالب رشد | بهی ده حضرت ارشاد ما را

ای با تو ز گل فراغ ما را | گل بی تو بسینه داغ ما را
در باغ گل از تو می برد بوی | بوی تو برد بباغ ما را
دارد شب هجر شعلهٔ آه | در عشق تو بر چراغ ما را
کنجی و ز مفلسی خیالت | جا ساخته در دماغ ما را
دل رفت نشان ز سر که پرسیم | سوی تو دهد سراغ ما را
با بم و صفیر عندلیبان | خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

بگشادی از تیغ جفا سینهٔ ما را
در سینه برون بر غم دیرینهٔ ما را

چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند
مرهم چه راحت که رسد سینهٔ ما را

ماییم و دل صاف چو آیینه چه داری
محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را

تو شاهی و ما عور و گداییم چه نسبت
با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را

ما را اگر از کینه به پهلو ندهی راه
این بس که بدل جا ندهی کینهٔ ما را

گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد
بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را

جامی چه کنی گنج هنر عرض چو آن شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

ای دل ابرو گره افکنده چه حالست ترا
گویی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدمی آب تفقد می کن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم
تا بهر سفله سپهر غنج و دلالست ترا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت
هرگز این نکته که آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید
مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا
بر غریبان گذری نیست ترا

چون نیاری دگرم پیش نظر
گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من
گر ز من دوستتری نیست ترا

سرم از خاک درت دور مکن
گر ز من دردسری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بست جگر
چند گویی جگری نیست ترا

در دلت نالهٔ ما را چه اثر
از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

مهر با محکم ز سنگ است ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در دیگر بپر
کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان می دیدمت زین پیش غم
چون بنجبت یار رسید آن هم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگرست
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویش همانا غافلی / ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا / وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را / چه غم از ناله خونین جگرانست او را
گو کله بشکن از ناز که در مسند حسن / منصب شاهی زرین کمرانست او را
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای / صدف سینه صاحب نظرانست او را
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی / نظر لطف بحال دگرانست او را
دی گذشت از من بد روز و دگر باز گذشت / وه که خاصیت عمر گذرانست او را
خاک شد دیده غمدیده مجنون و هنوز / چشم جان جانب لیلی نگرانست او را
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت / زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

کیست آن مه که در آمد ز در خلوت ما / که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او / رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر / که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش / گر کس از مرگ خواهد بسر تربت ما

سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را / این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود / که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی / همتی دار که کاری بکند همت ما

ساقی بجدل حل نشود مسئله ما / می ده که ز حد می گذرد مشغله ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد / صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
این هرزه درایان همه در راه درایند / گر بانگ درایی رسد از قافله ما
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم / در خرقه ز زلف تو رسد سلسله ما
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش / شد نور ده بزم فلک مشعله ما
ما را گله از خوی تو اینست که هر چند / کردیم گله گوش نکردی گله ما
جامی مطلب دولت وصلش که برونست / تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما / کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافله کعبه عشقیم که رفتست / نه تا سپر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت / این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما خبر ای شعلهٔ شوقت / آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم بیک جرعهٔ می از خویش خلاصی / از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
در پای خم آلوده لب از می چو بخفتیم / رانند ملایک به پر خود مگس ما
جامی بدرت جان بکف دست نهادست / یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما / وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود / گر نه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما
چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا / خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما
می کند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب / از حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
گرچه شد سر حلقهٔ اهل معرفت را شیخ شهر / سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما
گوشه کن گو طرهٔ دستار خود زاهد که شد / در دو بالای حریفان گوشهٔ دستار ما
گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت / جامی از انفاس خوشش اکنون توی عطار

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما / خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگونهٔ می در آر میدان کنون که مست / رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بیک دو قدح مست کن چنان / کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را / سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه می کند / از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه بادهٔ صبوح / بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست / خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما / تا کشد گنج بقا رخت بویرانهٔ ما
چرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگونش / دردآلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما
ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن / دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادم / قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما
شیوهٔ زهد برندان چه فروشیم که نیست / نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتادست / بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما
جامی این نافه گشایی ز که آموخته / که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا / خواهم از شوق کنم جامه بجان چاک آنجا

مبریدم ز سر راهش اگر میرم زار / مگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد / دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل / که ز خونریز غمش هیچ نبود باک آنجا

پای جامی که نهد کاش گذارد دل / که به مژگان ز خس و خاک کنم پاک آنجا

دور از آن در گذرانم ز فلک ناوک آه / تا چه سان می گذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صید کُهش / که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا / ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع / من و میخانه که آن حال مدام است اینجا

لب نهادی بلب جام و ندانم من مست / که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست / هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا

می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم / تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق / نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام / بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا / سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا

سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک / گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا

در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد / نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش مگوی که زین آستان برو / مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو / اکنون فسانه‌ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور / آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا / بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه می گفتم / ترا هر شب درون دیدهٔ من خوابگه بادا

ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خوانده‌ایم وان موجب صد روسیاهی شد / سر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی هر بی‌گنه بادا

کله کج کرده می رانی سمند و می گویند / خدا همواره یار آن سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو / نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال لب بست
که منعمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید
تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون رهم که سایه عقل
گرفت از همه سو دزد و پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش
که شرح شوق تو نتوان به یک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه‌ام در سر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جان فزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی
در دور تو خود کجاست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت
ای شوخ چه فتنه‌هاست اینها

نرخ تو دو کون چون نهد عقل
یک موی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم
گر همچو تویی وفاست اینها

کوی تو ز دود آه پر شد
یارب ز دل که خاست اینها

گویی که رواست قتل جامی
وانگه بکشی رواست اینها

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
ای در کمال حسن عجب‌تر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو
زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت
واللیل والضحی است مرا ورد روز و شب

کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را
صد خار خار در جگر افتاد زان رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت
ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب

دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت
کین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته‌ای که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بدا البرق بطحاء والدمع ساکب
زهی عشق مشغولی و شوق غالب

خوش آن برق رخشان که از کوی جانان
درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نگاری که روبند حوران جنت
غبار دیارش بمشکین ذوائب

دلم سوخت از شوق او گرچه دایم
خیال رخش هست با جان مصاحب

ایا حادی العیس بالله شمر | لقطع الفیافی وطی السباسب
از آن منزل خوش وز آن ربع دلکش | گرو نیست یکدم دل خسته غایب
بکن جسته لله رمی توانی | ازین پیش صرف زمام نجایب
سلام من الله مولی العوارف | سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب | رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمعست در بزم وصلش | فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که درجست در درج لعلش | رموز نوادر نکات غرایب
باقبال در دو غمش رست جامی | ز نیل مرادات و نیل مطالب

بگوش مه رسد آواز یاربم هر شب | مهی تو نیز بگوش تو می رسد یارب
ز هجر روی تو روزم شبست وین شب را | پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت | کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لایق فتراک بستن است این بس | که در رهت شود آزرده سم مرکب
کجاست تاب درشتی چو تو لطیفی را | بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
بنبض جستن من ای طبیب دست میار | که آن تنی که تو دیدی گداخت آتش تب

بریز بهر پر جامی سفال دردی درد | که نیست درخور او جام صاف عیش طرب

به من که رساند که من دلشده هر شب | ز غم به هجر رسانم بفلک ناله یارب
نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن | که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب
سر من گرچه نشاید که بفتراک ببندی | چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت | چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند | که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی | بتوان ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی | نرود شور تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد | که طبیب ار تو نباشی ببرد جان کس ازین تب
بشراب ار نفروشم سر و دستار چو جامی | نکنم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب

چند ای معلم هر روز تا شب | باشد غزالم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا | ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت | او خود ز آغاز آمد مؤدب

هر جا خرامد بهر دو عالمش
خیزد ز جانها فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرابم
ای خواجه دور است از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم
چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب
جامی از آن لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

تا مودی لب وجه غبغب
دل من در چه است و جان بر لب
شب من روز کن ز طلعت خویش
ای شده روز من چو زلف تو شب
پیش تو آفتاب ناپید است
روز روشن نهان بود کوکب
رنجه شد خاطرت ز یارب من
من دلخسته چون کنم یارب
پیش لعل لب تو بر لب جام
لب نهم بین کمال حسن طلب
فال نیکو گرفت هر که بدید
همچو مصحف رخ تو در مکتب
کلک جامی کشید خوان سخن
زد صلا بر سرش صلای من یرغب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
دم بدم چشم ترم می زند نقشی بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتیست
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
می کند هر دم دل بیهوشم آن لبها هوس
مست رفت از دست دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آههای آتشین باشد نشان
دود روزن می دهد گاهی از سوز کباب
من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام
خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب
گفته جامی بگیرد چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
بیدلان از رشته جان ساختند آنرا طناب
بس که در هر منزلی آید ز چشمم سیل خون
خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تازد عنان
پیش پیش خیل او پاشم ز آب دیده آب
او دهد جولان سمند و من در آن غم کز چه رو
دست دیگر در عنان پای او بوسد رکاب
پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک مسوز
ور نه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چه سان پوشد کسی کز نازکی
تاب نی آرد که بر وی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار
آه که بخت وی از آن تاخیر شد عین شتاب

ای روی تو اختر جهان تاب
شد تیره شبم ز هجر دریاب

من تاب نیارم ز تو توبه — من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در توام من — یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد — من غاب کما یقال قد خاب
چون چشم تو خونبارک مستی — صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو — سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی — از بس که تر است می چکد آب

ای ترا قد خوب و بر خوب و زلف و چهره خوب — بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات — مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
با تو هر کس را هوای دولت همخانگی است — خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب
با دم امانت در میان دارد دلم سری نهان — لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق — تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون کز هوای عشق لیلی می کنم — توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب
جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع — برغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب — گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن — گر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب
پیران سرم هوای جوانی ز سر فکند — آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر ما رقم بعشق زد آن دم که ساز کرد — اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن می دهد نشان — مذ خیمت سعاد علی ایمن العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را — زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب
جامی درون خرقه خود یافت دوست را — زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان در از من پرس و بس — محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ — دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج — ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی زدی — گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود ننمایمت گفتی ز دور — کاش بودی این سعادت عنقریب
ناله جامی ز شوقت دور نیست — زانکه تو برگ گلی او عندلیب

می زند مشت بروم که مبین سوی حبیب | هیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب

گر نهد دست بنبض من محرور زند | شعله چون شمع ز تاب انگشت طبیب

هر کرا عشق تو آداب خرد بر هم زد | نیست ممکن که مودب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره در آنجا خوانند | خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت | پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت | نیست از معنی پیران زمنش هیچ نصیب

جامی آن به بغریبان ننهد گوش مکن | پیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب | حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب

هر شفا در حقهٔ غیب است و آن در دست تست | حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب

جوشش دریای فضلت نیک و بد را شاملست | گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج | ز آستانت چون زدم هم طبیبی هم حبیب

با تو دست آویز من تنهایی و غربت بسست | با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبی غریب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود | لا بقا بی بعده یحلو و لا عیشی یطیب

بندهٔ جامی را بمسکینان این درگاه بخش | استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب | حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام | چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت | بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند | صفای مشرب رندان دردخوار طلب

فلک برشتهٔ امیدت ار زند گرهی | گشاد از آن گره جعد مشکبار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست | دل رمیدهٔ ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی | مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات | واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدء ازل | حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر | گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که یافت پرتو انوار عزتت | عزی ندید عزی و قدری نیافت لات

در بحر کبریای تو آن کس که شد فنا | چون خضر راه برد بسر چشمهٔ حیات

هر کس بکعبه طلبت ره ننهد نخست / از کل کاینات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات / ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد / شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بعشوه لب بشکرخنده می کند / تفسیر آیت خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید / درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابرویت / قرت بنور وجهک عینای فی الصلوات

زان خارها که در دل من کشتی از جفا / خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طرهای تو جامی اسیر شد / مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات / جلوه گر ذات تو از پرده اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدای الحرم / خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا / آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

ماندایم مشامی که توانیم شنید / ورنه هردم رسد از گلشن وصلت نفحات

بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم / که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید / هذه روضة من حل به العشق فمات

صلای باده زد پیر خرابات / بیا ساقی که فی التأخیر آفات

من و مستی و ذوق می پرستی / چه کار آید مرا کشف و کرامات

می و نقلست ورد من شب و روز / بنامیزد زهی اوراد و اوقات

سلوک راه عشق از خود رهاییست / نه قطع منزل و طی مقامات

جهان مرآت حسن شاهد ماست / فشاهد وجهه فی کل ذرات

سعادت خواهی از عادت گذر کن / که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی / فان العاشقین لهم علامات

ای درت کعبه ارباب نجات / قبلتی وجهک فی کل صلات

بر سر کوی تو ما کرده وقوف / حاجیان را چه وقوف از عرفات

رفته آوازه قند تو بمصر / کوزه خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود / انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کنند از میم دهانت / آید از چشمهٔ میم آب حیات

می کشی هر طرف آن حلقهٔ زلف / بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت / فهو ممن کتم العشق فمات

بر درت جا کنند اهل نجات / رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد / ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف ازین سر کوی / لا یرید الوقوف بالعرفات

تا تو شویی ز می لب چو شکر / آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف / خضر جام حوله ظلمات

مردم از لعل تو بطالع من / خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی / اتبع السیئات بالحسنات

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست / ور گلشن وصال تو نامد گلی بدست

پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود / از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست / گر شیخ پارساست وگر رند می پرست

ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت / خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست

وارست می پرست بیک جرعه می ز خود / بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست

ما ز آستان میکده گشتیم سر بلند / یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ / خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

گر آن بی وفا عهد یاری شکست / خدا یار او باد هر جا که هست

نه زین شهر یار سفر بست و رفت / که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان سرشک از مژه دمبدم / که شد خانهٔ تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه / که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ / مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید / خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا / که جامی از آن جام شد می پرست

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست است از نخست / گفت تا کی گویم در روی چندین سخت و سست

گفتمش در عاشقی رندی و بی‌باکیم چیست / گفت در عاشق‌کشی ما نیز چالاکیم چیست
گفتمش در خاک محنت دانه‌ای می‌پاشم از اشک / گفت ازین تخم از زمین جز سبزهٔ حسرت برست
گفتمش عمریست می‌جویم ز لعلت کام دل / گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
گفتمش گل را بباغ این سرخ‌رویی از کجاست / گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سر رشته‌ای خواهم بکف سویت کشان / گفت این سر رشته کز اهل دلی در دست تست
گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست / گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می‌سرشت / عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جملهٔ لطفی گوییا استاد ازل / طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت
روی همانا بطاق ابرویت آرند روی / طاعت اندیشان ز مسجد بت‌پرستان از کنشت
هیچ باور نامدت هر چند چشم خون‌فشان / بر در و دیوار از آن کو شرح شوق ما نوشت
گر بتیغ کشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ / بهر قبر کشتگانت خاک من سازند خشت
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای / چون بساط عمر ما آخر چرخ در خواهد نوشت
در بهشت نیکخلقی بسته‌ای دل لیکن بنقد / هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت / به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پا کشان روزی برون آ تا شود / چون بهشت ای حور روشن خاک در عنبرسرشت
رشتهٔ جانیست ای جوان وصالت را کمند / ده که چرخ تیزگرد این رشته را کوتاه رشت
بت‌پرستان از دل سر بر زنند نور یقین / گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
یافت چشم از نم خلل تا در تو تخم مهر بست / خانه ویران شد ز باران گرچه خرم کشت گشت
بستم آن خط نفش در دل طی کنم طومار عیش / چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت
نامهٔ شوق است از جامی بجانان این غزل / نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت / ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو در و خانه بگیرم / در بادیه کس را نشود عزم اقامت
ذوقی رسد از نامهٔ تو روز فراقم / گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
از آتش دل سر بفلک برده علم بین / بر خاک شهید غمت اینست علامت
تا چند دهد پیر مغان باده برندان / با معتقدان می‌کند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن / قد قامت او پست شود زین قد و قامت
هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست / شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

بحمدالله که بازم دیده روشن شد بدیدارت / گرفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکربارت

غبار آلوده می‌آیی و جیب خز این آزرده‌ام / گر آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده / که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت

کمند جعد خم در خم گر ایشان افکنی بینم / همه گردن‌کشان ملک را آخر گرفتارت

چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن / چو روز روشن است از شعلهٔ آهم شب تارت

اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت این بس / که روزی سایه‌وار از پا درافتم زیر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی / ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

چشم بگشادم پس از هجران به روی خوشت / ماه عید وصل تو کردم به روی مهوشت

خط نمودی پرتوی تا فته زان رخ سوز / سوختم از دود تو ناگشته گرم از آتشت

یک نهال آرزو در باغ جانم نشان / گو خدنگی باش کم ای ترک شوخ از ترکشت

یکدو سه بوسه کرم کن چارهٔ درد مرا / نازکست آن لب نمی‌آزارم از پنج و ششت

لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی / چون خلاف دانش آمد وضع دستار درشت

در تمنای تو پیوند از همه بگسسته‌ام / بعد ازین دست امید ما و جعد دلکشت

هرچه گویی جامی از دل گو نه از وسواس طبع / تا شود خوش وقت اهل دل ز انفاس خوشت

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت / خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت

این بس که سوزیم جان هر دم به داغ هجران / من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت

تیغم به فرق راندی وز سر غمم رهاندی / جان باد دست مزدت تن باد پایمالت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم / هرگز نخورده آبی از چشمهٔ زلالت

بودن به کنج فرقت با صد ملال و حسرت / به ز آنکه با تو باشم وز من بود ملالت

تیغی بکش به هر دم زخمی بزن که گر دم / هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو / ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت / قدمی نه که شوم خاک به زیر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می‌میرم / چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بر آن رخش که در جلوه‌گه حشمت و ناز / پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست / باد را زهرهٔ احرام حریم حرمت

هرچه خواهی بکن ای دوست که من می‌یابم / لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا / دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت
رقمی می‌کشی از حال دل خود جامی / جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت / هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سرو قدت بر من از کرم سایه / مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش / خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت
نیاید از تو پسندم ور ستم کنی بمثل / ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان / شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم / هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت
بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی / مباد شعله زند آتش از نی قلمت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت / خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من / تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سر مویی هزار درد / دردا که نیست یکسر مو رحم بر منت
آهسته ران که می زند آتش بجان من / هر شعله که می جهد از نعل توسنت

گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا / تا گرد و فرش راه ز سوری و سوسنت
می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن / گر تار و پود پیرهن آزرده شد تنت
دامن کشان بجامی اگر بگذری شود / چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت / گویی از جان سرشته شد بدنت
وه اگر نازنین تنت بینم / من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف / در لطافت نمی رسد به تنت
میوه های بهشت اگرچه خوشست / از همه به گرفته ام ذقنت
ای خوش آن دم که گوش می کردم / نکته از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت / ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی به تلخ کامی جان / هیچ کامی ندیده از دهنت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت / موی سفید گردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان / مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم / تاب گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی
بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم چنین برابت گفتی مجو زیانم
یارب خدا ببخشد صبری برین زیانت

من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو
کاشتم خلد سینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد
خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که شست ما را
لوح صبوری از دل رخسار خوی چکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آن کس گو گوید از زبانت

تو حور جنتی و ما ز خشم فتانت
زبس که خواست بلا عذرخواست رضوانت

سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان
که بوسه برباید ز لعل خندانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسند
که هست بازوی من یا زه گریبانت

شد آفریده لبت زان زلال آب حیات
که بر لب آمده است از چه زنخدانت

ز شاخ وصل تو چون برخورم که آن مژه کرد
ز تیرهای بلا خارست بستانت

کمش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز
که دست شعله آهم نبست دامانت

حدیث عشق و غم و درد جامی این همه چیست
اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

ای واضح والضحی جبینت
واللیل نقاب عنبرینت

طاها ورقی ز داستانت
یاسین علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت
دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کماهی
دیده نظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین پست
عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کان کنت کنزا
اعیان رسل تواضع جبینت

چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت
باز آ که یکی زان همه ننشست بجایت

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک
ای غنچه خندان بگشا بند قبایت

مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بپا زند
جایی نپرد جز بدر و بام سرایت

سایم بسر کفش تو رخ بهر تسلی
چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت

هر چند بهر روی قفایی خورم از تو
هر جا که روی روی نتابم ز قفایت

هر کس بدعا دفع بلایی کند از خویش
یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت

زانسان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا می دمد از خار جفایت

مرا چو قبله نگه در بعید که روی تست / ز عید که کنم آهنگ کعبه کوی تست

تو عید خلقی و قربان آنکه مردم را / کشد بغمزه خونریز چشم جادوی تست

اگرچه نیست درین عید رسم ره دیدن / نمی رود ز ضمیرم خیال ابروی تست

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم / همین بس است مرا حج که بگذرم سوی تست

ز تاب هجر تو می سوختم بحمد الله / که سایه بر سرم انداخت سرو دلجوی تست

بضبط مملکت دلبری گشادی دست / دعای خسته دلان با دو خور بازوی تست

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو / هزار بنده چو جامی بود دعاگوی تست

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست / جان میدهیم بهر چنین عید عمر ماست

آنرا که دید شکل خوشت باد عید / پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو گرچه بهار چمن / هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاک پای تو کز آنکه هست حیف / بر ما که کین گنه از جانب صباست

شب داستان هجر فزود گفت اشک من / لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگ دل مباش / کز غم چو لاله بر دلم این داغها جداست

تا بر فروخته است رخ آن شمع دلفروز / در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست / گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی و طرب را / بی سعی تو و من همه اسباب مهیاست

تا گل تتق غنچه ز رخسار گشادست / نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته / خاری که شکسته زدی اندر جگر ماست

بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی / پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست

یا بر کف سیمین بدنی جام زر است آن / کز سر سوش انگشت چو سیم آمده پیداست

هر قبضی ز آتش گل شاخ شکوفه / از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو خرقه کبود است بنفشه / کز سبزه نو بر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهارست که در سایه جودش / هر کو مرود در گشته همه دامن صحراست

نی نی غلطم بلکه سرا پرده عشرت / شاه و از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که زد از نور رقم این شعر بهاری / از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

عاشق تو شهید تیغ بلاست / سر کوی تو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست / در رهت جان پاک خاک بهاست
مست از نیست گفت و گوی محال / آن از آن هست لیک نیست تماست
بیانات که سر غیب آمد / منیت دانا کسی خدا داناست
عاشق تو بکس نگیرد انس / در میان هزار کس تنهاست
نظم جامی ز شوق سر تو دست / وحی نازل ز عالم بالاست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست / ملاحتی که میان عجم خبان عجب است
صحیفه ایست وجود تو بر لطیفه حسن / که از اصول صفات کمال منتخب است
مهست پدر شد و خورشید جد تعالی الله / ترا میان بتان این چه رفعت نسب است
کجا رسد بتو کس چون ترا بهر سر موی / هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق / بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است
نه ایم با سبک تو در مقام ترک ادب / اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست
ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی / زباده ساخت تهی و هنوز در طلب است
این چه رخسار و چه خط وین چه لب است / وین چه چشم خوش و خال عجب است

زیر لب نقطه بود رسم چرا / نقطه خال تو بالای لب است
طلب حسن عنایت ز رخت / بنده را غایت حسن طلب است
شکل بالای تو شیرین نخلی است / که ز نوشین لبت آنرا رطب است
بی تو شبهانه شب ماست سیاه / روزها بین که سیه تر ز شب است
ناید از بی ادبان شیوه عشق / مذهب عشق سراسر ادب است
سگ این در نه کنون شد جامی / عمرها شد که همینش لقب است

وادی عشق که جز تشنه درو نایابست / رنگش از خون دل تشنه لبان سیرابست
خواب مرگست در آن وادی پیدا دلی / شده در سایه هر خار نبش در خوابست
سر بنه پا بسر خود بگیر که این وادی را / قوت زاغان همه از مغز اولو الالبابست
خار ما خم شده بر خاک مغیلان گویی / جذب جان از تن خسته دلان قلابست
جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن / تخم جمعیت دل تفرقه اسبابست
صوت ابواب فتوح است صدای نی و چنگ / گو مغنی که دلم طالب فتح البابست
لب فرو بند ز بیگانه که از دور سماع / دور به هر که نه از دایره اصحابست
منع جامی مکن از چاشنی شربت عشق / که بکس وارفته درین جلابست

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ ای پندگو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است
پیکان آبدار که آید ز دست دوست بر عاشقان سوخته باران رحمت است
زان دم که سر فکند بر آن آستان مرا بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
هر سفله پی بگنج قناعت کجا برد این نقد در خزینهٔ ارباب همت است
از ابنای دهر وقت کسی خوش نمی شود خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است
جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت موقوف وقت باش که این کار دولت است

خطت کز در لب آن مشکین نباتست که رسته بر لب آب حیاتست
بهر کس دارد آن چشم التفاتی بحال ما چرا بی التفاتست
براه کعبهٔ وصلت دو چشمم یکی چون دجله وان دیگر فراتست
زکات لب بده ای نامسلمان که یک رکن از مسلمانی زکاتست
تعلق من براتی دارد از مشک رخت کز وی نه امکان نجاتست

لبت انگبینی لعل کز خط سیه کرده پی مهر براتست
ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق که یکسر شعر جامی طیباتست

ابروی خوشت که ماه عیدیست انگشت نمای اهل دیدیست
از روی تو عید عاشقان را صبحی بمبارکی دمیدیست
هر سال یکی است عید روزه ما را همه روزه از تو عیدیست
شد عید من از رخ خجسته زین عید خجسته تر که دیدیست
کفنی ز غمت بجان رسانم عیدی ز تو ام همین رسیدیست
خیاط زمانه خلعت لطف بر قامت دلکشت بریدیست
بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید بر جامی خسته دل وعیدیست

تارک درویش تارک فارغ از تاج زرست کمترین ترک از کلاه تارکش ترک سرست
کی مکمل گردد از ترک دو عالم آن کلاه زانکه ترک دیدن آن ترک ترکی دیگرست
نسخهٔ نفس بهیمی را نزیبد تاج فقر هر که هست افسار را در خور نه جای افسرست
زن بود کز زر کند زیور برای دست خویش دست مرد از همین افشاندن زر زیورست

تا نماید رو مریدانرا چو خامه راه راست
پیر را از اشک بر رو تارها چون مسطرست

بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن
کانچه خوانی گنج نامه نقش پشت اژدرست

پیر خواهد نقد عمر کم شده در خاک جست
گر پی غربال کرده قامت خود چنبرست

ذوق بخشد سامعانرا آه چون خیزد ز سوز
عود باشد حاضرانرا دود کان از مجمرست

حرف وحدت راند از امید جامی چون قلم
روی دل پر خط گوناگون چو پشت دفترست

منشور دولتی که ز عشقم میسرست
طغراش آن خطی ست که بر دور ساغرست

با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام
حرز امانم از خطر چرخ و اخترست

بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر
پیری که رشحه قدحش رشک کوثرست

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی
در دست آن حریف که مرگش بر درست

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
بیرون ز مهد نه پدر و چار مادرست

ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره نبرد
آنرا که نشوه می لعل تو در سرست

درد و زلال خضر که رفت آنکه گفتمی
زهد مرا اساس چو سد سکندرست

جامی مشو ز فتنه کین چرخ کوژپشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست

در ظل آن گریز که عنقای همتش
بر بام زرنگار فلک سایه گسترست

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست
گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضرست

عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست
یک زمان حاضرنشین ای دل که جانان ناظرست

خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق
پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطرست

عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر
بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکرست

آن دهان از سر غیب الغیب دان کز شرح آن
هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

بگذر از توبه و تقوی که همه پندارست
در پی مطرب و می باش که کار این کارست

صف زده دردکشان پیش در میکده اند
زاهد صومعه را وقت بس دیوارست

رشته سبحه که از گوهر اخلاص تهی است
مهره اش گرچه هزارست کم از زنارست

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون
مردم آزار چه گویی که خدا آزارست

جز بتجرید منه پا که درین راه دراز
سوزنی در قدم همت عیسی خارست

هر چه بر فرق تو بارست اگر مرد رهی
بنه از سر که نه مردی بسر دستارست

دلق و سجادهٔ جامی نه بی ازرق و ریاست
هرچه دارد همه بهر گرو خمار ست

مرا که از غم عشق تو زار زار ست
دلم رفتست و جان نزدیک کار ست

اگر از سینه پرسی دردناک است
وگر از دیده گویم اشکبار ست

تو گشتی از قرار خویشتن لیک
مرا آن بی قراری برقرار ست

بعذر عشق وامق را خطی بس
که عذرا از خوبی بر عذار ست

مبر گرد از رخ زرد من ای اشک
کزان چابک سوارم یادگار ست

درون صد خار خار از محنت هجر
کرا پروای گلگشت بهار ست

بدرد و درد و غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوار ست

بیا که روی تو خورشید عالم افروز ست
شبم ز روی تو چون روز و روز فیروز ست

شد از جمال تو فیروز روز من آن روز
که خواستم شب و روز از خدای امروز ست

شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است
چنین که مشعلهٔ آه من شب افروز ست

بتیغ غمزه اگر چاک می کنی جگرم
چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز ست

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
چه جای طعن جوانان دانش اندوز ست

زهی جبین خوش و انگاه خوی بد حاشا
معلم تو اگر نه غلط بدآموز ست

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز ست

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز ست
شکوفه در قدم دوستان درم ریز ست

مده بباد گرانمایه عمر بی باده
کنون که باد فرح بخش و باد گلبیز ست

سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز ست

بکف پیالهٔ لعل است لاله را یعنی
پیاله گیر که از می نه وقت پرهیز ست

گدای عشق چو گیرد بصدر مصطبه جای
چه جای مسند جمشید و تخت پرویز ست

هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ
بدست زهره جبینان عجب دلاویز ست

مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش
که سیل خیز حوادث کدورت انگیز ست

مبین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه
که رنج و محنت عشاق راحت آمیز ست

ز لطف گفتهٔ جامی همه خراسان را
فرو گرفت سخن در عراق و تبریز ست

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش است
عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است

نرسد خسته دلانرا ز تو جز نیش ستم
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

اشک گرمم ز تف خون دل آید در چشم / بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند / هر گرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر / چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

می گذشتی و بخود زمزمه می کردی / عمر باشد که مرا لذت آن در گوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون نوشد / چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگ است / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف ز هر سو ملامتی چه کنم / که شیشه نازک و هر جا که می روم سنگ است

مکن بحلقهٔ ما ذکر رشته و تسبیح / که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید / دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت / نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است

بقدر آینهٔ حسن تو می نماید روی / دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگ است

مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را / که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

در صورت تو سر جمالی تو مجمل است / در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است

هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود / این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است

حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است / مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

کحل بصر ز خاک درت بی دلی کشد / کش چشم دل بکحل بصیرت مکحل است

بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم / ور نشاه راه عشق تو این گام اول است

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم / کافسانهٔ تطاول هجران مطول است

جامی سواد شعر تو کامد ز بور عشق / مستغنی از تکلف تذهیب جدول است

خیال خال لبت تخم مزرع امل است / هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول / رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است

زکات آن لب میگون بمی پرستان ده / قبول خیر محال است اگر نه در محل است

می شبانه خمار سحر نمی ارزد / خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است

بغیر می که شد از خود تهی نمی بینم / درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

حریف باده گسار و ندیم نکته گذار / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل است / سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است

مجمر فیروزه دان غنچه را گز گل دران
آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است

کوه و صحرا بس که می خوردند از جام سحاب
لالها بر رویشان افتاده زان می گل گل است

بس که از سبزه زمینها سبز شد هر پشته را
جوک کرده بختی وان کز سقرلاطش جل است

طرهٔ شمشاد کش بشکسته گره دست صبا
آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکل است

تا کند بلبل ببزم گل مکرر قول خویش
از صراحی آن نه قلقل بلکه تکرار قل است

بر سماع شعر جامی بس که در وجدند و حال
در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغل است

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است
وز نم نیم شبی راه نه گرد و نه گل است

تختهٔ خاک ز بس گل که دمیدست ز گل
لوح صورتگری خانهٔ زنان چگل است

ابر گو سایه مینداز که گرد لب جوی
سایهٔ نارون و بید بهم متصل است

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست

بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله
گرنه در دور گل از ساغر خالی خجل است

محتسب گر نزند بر خم می سنگ ستم
هر جفایی که کند در حق مستان محل است

دوستان دلکش و می بی غش و یاران سرخوش
جامی از زهد خود از فرط عجب منفعل است

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غمست
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست

هست بر مایدهٔ حسن بسی نعمت و ناز
قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است

می زنم شاد دمی با تو دمی باید دست
حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشقست گران قامت افلاک خمست

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنمست

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بتقوی و ورع متهمست

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخم است
هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است

ز لطف عمر و لبها حیات اهل دلی
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است

دلم نیافت نشان زان دهان که ملک وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدم است

ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق
مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غم است

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

حریم خاک در دوست را مقیم شد جامی
مزن به تیر جفایش که آهوی حرم است

هلال عید جستن کار عام است — هلال عید خاصان دور جام است
بیا ساقی که امشب نوبت ماست — زمی چون روزه فردا حرام است
برافروز آتشی دیگر ز باده — که دیگ ما ز روزه نیم خام است
ز روزه رخنه شد بام عیشم — خوشا رندی که عیش او مدام است
ز بس بیهوشی و مستی نداند — که ماه روزه در عالم کدام است
کرم کن یک دو جام دیگرم ده — که از من تا به مستی یک دو گام است
بمیخانه چو خاک افتاده جامی — ببوی جرعه جام کرام است

نهفته سیم بر زیر قبا که این بدن است — گرفته برگ سمن در بر که پیرهن است
به بین ز پیرهن اندام نازکش که مگر — در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است
اگر کشند بگل نازنین تنش را باد — رود ز تاب تعالی الله چه لطف تن است
کله شکسته کمر بسته بر گذشت از من — گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است
چو در نظاره آن روی می توان مردن — مرا نه از شکایت ز جان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز — که شرم دارند آخر از آن لب و دهن است

اگر بگوی تو جامی فغان کشد ای سرو — مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

آتش اندر خرمن ما زد رخت وین روشن است — خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمن است
آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز — نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست
تو مرا چشمی و تا بر بام و بر روزن آمدی — چشم من که بر کنار بام و که بر روزن است
گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن — کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهن است
شب نهانی رخ بپایت سوده ام اینک هنوز — قطره های خون ز اشک من ترا بر دامن است
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست — داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است
بی رخت گفتم نگویم می کنم دامن ز اشک — گفت جامی کار نیکو کردن از سر کردن است

یاقوت لبت که قوت جانست — وصل تو حیات جاودان است
زلف تو بر آفتاب تابان — از شعر سیاه سایه بان است
بستی بلباس کج کلاهان — بر موی نگو که این میان است
راندی بلب شکر دهانان — در هیچ سخن که این دهان است
در سر آیتی تو سبحانی — ما اعظم شانک این چه شان است

هرچند بهر زبان زعشقت … هر لحظه هزار داستانست
زان دم که ترا شناخت جامی … مهر خمشیش بر زبان است

مگو که قطع بیابان عشق آسان است … که کوههای بلا ریگ آن بیابانست
حدیث جنبش مرصع مبین قافله کوی … که سایه بان زره ماندگان مغیلانست
فراز و شیب ره از ره روان گرم مپرس … که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
زناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل … چه جا که ها که ازین حسرتش بدامان است
ببند دیده که رتبت نیست توست مجنون … که برق منزل لیلی قوی درخشان است
چه سود قافله مصر حسن یوسف را … متاع عشق چو در کاروان کنعانست
براه عشق تو جامی زناله بس نکند … زبان او چو درای از برای افغانست

دلم زهجر خراسان از آن هراسانست … که بحر فقر و محیط فنا خراسان است
نخست گو هر از آن بحر شاه بسطامی است … که قطب زنده دلان خدا شناسانست
بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی … بپیش داده خرقه بکف بهر بی لباسانست
بگو سپاس همین عارفی که در هنه است … که عشق در پی آزار نا سپاسانست

بگوش جان بشنو نکتهای پیر هرات … که مشکلات طریق از بیانش آسانست
چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام … نهاده باده بدست شکسته کاسانست
گدایی در شان پیشه کرده جامی … بجز تو کیست گدایی که پادشاشانست

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست … که زسر تا بقدم شعبده و دستان است
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است … خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده نکند … رفته بر چرخ برین عربده مستان است
عیش را داد بده کام دل از می بستان … که ز هر گوشه صدای بده و بستان است
نکسلم طفل وش از دامن لطفش هر چند … که سیه کرده زنخ سیم لبستان است
خضر وش چشمهٔ او می طلبی خیز و بجوی … آن خط سبز و لب لعل که گر هست آن است
جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز … چون ترا کعبهٔ مقصود بترکستان است

آن کیست سوار که بلای دل و دین است … صد خانه بر انداخته در خانه زین است
ماهی است درخشنده چو بر پشت سمند است … سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
آشوب جهانست اگر اسب سوار است … آسایش جانست اگر بزم نشین است

در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم / کافروخته رخسار و عرق کرده چنین است
برتافت ز من رو گره افکند در ابرو / اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
گر قصهٔ خود عرضه رایش نتوان کرد / صد شکر خدا را که همه دان و همه بین است
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست / از بسته شکر ریخت که آری سخن اینست

خوبان هزار و ز همه مقصود من یکی است / صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکی است
خوش مجمعی است انجمن نیکوان ولی / ماهی کز وست رونق آن انجمن یکی است
خواهیم بهر مقدمش تحفه دگر / لیکن مقصریم که جان در بدن یکی است
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان / ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکی است
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ / یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکی است
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان / آری ز صد خلیل همین بت شکن یکی است
جامی درین چمن و من از گفت و گو بنه / کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکی است

روی خود را مگو شریک مه است / در نکویی که لاشریک له است
نارسیده بچارده سالت / رویت افزون زماه چارده است

ملک هستی تمام طی کردم / تا وصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو / بر رخم خون بسته تو بتو است
کی پذیرد ز شمع و مشعله نور / هر کرا شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه می دار / حشمت پادشاه از سپه است
خانقه میکده ست جامی را / باده کهنه پیر خانقه است

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است / بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست / آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
غم تو از دل من در همه دلها ره کرد / راستی هست این که ز دلها سوی دلها راه است
دل نمی خواست جدایی ز تو اما چه کنیم / دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
واقعه نیست ز من غمزهٔ نرگس بجهان / شاهد حال من این واقعهٔ ناگاه است
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز / روی ننما که فراق تو قوی جان کاه است
جامی از دست بشد کار ز تأثیر قضا / چاره کار رضینا بقضاء الله است

هر شمع شب افروز و رخت نور تجلی است / او را بجمال تو کجا زهره دعوی است

رضوان بهوای قد رعنای تو ای پری
جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبی است

منما بکس آن روی و در آینه نظر کن
زان رو که تماشای رخت هم تو اولی است

هر جا نفسی می‌گذرد زان لب شیرین
آنجا چه مجال دم جان‌پرور عیسی است

گفتی بس عمریست تسلی دهم از وصل
عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است

هر گل که برآید ز گل تربت مجنون
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
به زان حیل و زرق که در خرقهٔ تقوی است

سینهٔ تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست
خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست

بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک
کین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست

هر شبی چندان ز درد هجر بگدازم که روز
در گمان افتند مردم کین منم یا دیگریست

بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من
هر گل آتش‌پاره هر لاله سوزان اخگریست

دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان
دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست

من که و سودای جنت کز سگان کوی تو
شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

مرا از درد تو بر سینه داغی است
که با آن داغم از مرهم فراغی است

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت
بداغ خویشتن کین نیز داغی است

من و ویرانهٔ هجران خوش آن کس
که با چون تو گلی بر طرف باغی است

منال ای عندلیب هجر دیده
که باغ وصل عشرتگاه زاغی است

بخوش لحنی زبان مگشای کامروز
سرود بزم گل بانگ کلاغی است

تو خوبان هستی ای خواجه ورنی
از آن کم ناشده هر سو سراغی است

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت زان خوش چراغی است

دلم پیرانه‌سر با خردسالی است
که باغ حسن را نازک نهالی است

شکار آهوی شیرافکن اوست
بصحرای ختن هر جا غزالی است

خیالش تا بچشمم جای کردست
همه عالم بچشم من خیالی است

نشانی از شرار سینهٔ ماست
برویش هر کجا افتاده خالی است

ز کیوان برترست ایوان وصلش
خوشا آن مرغ کو را پر و بالی است

بهر پهلو که گردد دل چو قرعه
بر او حرف غم فرخنده فالی است

نه شعرست این که جامی می‌سراید
گرفتاران دل را حسب حالی است

چرخ را جامی نگون دان کز می عشرت تهی ست
باده از جام تهی جستن نشان ابلهی ست

مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد
همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهی ست

از بقا گردون قبایی بر قد یک تن ندوخت
خلعتی بس فاخر آمد عمر عیبش کوتهی ست

نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان
خوش تهی دستی که او آزاده چون سرو سهی ست

خوش بر آ با قطع وصل باغبان همچون نهال
گر ترا زین باغ پر آسیب امید بهی ست

راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهی ست

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهی ست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست خاک ره بادپای تست

خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را
هر سو سری ز سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید
سرمایه حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
باری دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست
یا درونی که ز زخم غم آزرده تست

جان ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه فگار
هر کرا می نگرم تیر جفا خورده تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک
آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست

حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم
روز و شب چشم طمع دوخته بر خرده تست

از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد
آخر ای باد صبا این همه آورده تست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار
که اگر خار و گر گل همه پرورده تست

گر رود ناوک آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست

دم بدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را
گر همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی
چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین بران بردی بنیرو پنجه دست
ناتوانی را چه تاب ساعد بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی
جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

دل بصد شاخ است در بستان صنوبر را چو من / گوییا دلداده سرو قد دلجوی تست

یک زمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب / راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست

نیست جامی را نوایی جز بسر و عشق تو / تو گل نورسته او بلبل خوش گوی تست

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست / یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم عیبت کسی را / آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت / هر دل که نه در طرهٔ پرپیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه / جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد / می خوارگی ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زند فی همه وقتی / خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خویش است / با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست / همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس می کنی نمی خواهم / من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم / بداغ هجر که می سوزیم سزای منست

گهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم / که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی / مرانش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت / رقیب رو سیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگانست جامی را / که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

تویی که درد و غمت یار ناگزیر منست / جفا و مهر چه رسد از تو دلپذیر منست

ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش / چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را / چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی / بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب / سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو / چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

این همه خونابه کاید ز چشم گریان منست / گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری / قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت — چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
خواب دیدم دوش کان لب می‌گزم اینک هنوز — در لبش مانده نشان زخم دندان منست
می‌شوم خاک رهت ای باد گردم من ببر — هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز — بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب — کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست

ز دل زبانهٔ آتش که در دهان منست — بشرح داغ دل آتشین زبان منست
بسان اره بنه تیغ خویش بر فرقم — بجرم آنکه بصد رخنه راستخوان منست
تو در میان نه و جان در میان مرا با تو — ببین چه فرق میان تو و میان منست
کنی بداغ نشان پیکان خود وین داغ — که سوزی از غم بی‌داغیم نشان منست
بدیده غیر ترا ره کی توانم داد — خیال تو چو شب و روز دیدبان منست
زبار دل چو کمانم بجز رقیب مباد — نشان تیر دعایی که از کمان منست
چه شد که خط ترا جان خویشتن خوانم — چرا رمیده چنین بر لب از تو جان منست
ولی غیر نام تو تا بر زبان نتوانم راند — خوشم که گوش رقیبان گران ز فغان منست
خمیده قامت جامی چو طوق دیدی گفت — چه عار گر تو نه بر گردن سگان منست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست — پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دم بدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه‌ام — کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو نگرفت بالا تا دل و جانم نسوخت — آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رساند از داغ هجر — آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان — کشتهٔ عشقم من و این پیکها خاک منست
ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم — یادگار از ناوک بدخوی بی‌باک منست
گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند — گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست — مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست
ذره‌سان عالم هوادارست آن خورشید را — یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست
هر زمان فال غمی گیرم ز دل وز حیرتم — کین دل غلطان بخون با قرعهٔ فال منست
باد فریاد من افتاده بآن گل رساند — گفت کین گلبانگ مرغ بی پر و بال منست
فکر مرهم بهر چاک سینه‌ام چندی طبیب — این جراحت یادگار شوخ قتال منست
گفتمش مالیده‌ام سر بارها بر پای تو — گفت کمتر کو درین ره کان نه پامال منست

شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود
این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

حریم منزل جانان ز عالم ما نیست
خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ
بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت
علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمی دانی
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید گفت در جگری
که زخم عشق کند چاره جای مرهم ماست

به بزم او سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

لاله بی روی تو داغ دل ماست
داغ تو لاله باغ دل ماست

دل ما خاک درت گشته و غم
دربدر گرده سراغ دل ماست

داغ خون این همه دامن ما
رشح خونابه داغ دل ماست

طاق محراب خم ابرویت
سینه از دود چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعله شوق
بوی آن عطر دماغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی
وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست
با دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند
ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوت چندینم نماند
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی
بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست
فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهای بوسه ترا می دهیم نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو دانست عقل خرده شناس
که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

به شکسته دلی می کنی بلطف نگاه / بصحبت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمی دانم / که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده ام که بخون ریز جامی آمده / بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

ساقی شراب لعل بکف دار بهانه چیست / تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را / مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر بنده برکشی چو صراحی ز گوش هوش / دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست
گر پیرمانه دوش نهان جرعه زد بست / در سر پس خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر / نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی / این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی / این خون تازه رفته برین آستانه چیست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست / وین باوکی که خست دلم از شکست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا / آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را / تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست
عمری سرم فتاد در آن کوی کس نگفت / کین سر چو خاک گشته در این راه پست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت نیک بد / کین خانه خراب مقام نشست کیست
آتشکده است سینه چه گویم که دل درو / از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست
مستست جامی از غم عشق بتان ولی / کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

باز چشم درفشان از لعل گوهربار کیست / اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر / بر لب بام آشنایی کین ناله های زار کیست
چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست
من نمی گویم تو کردی جا کها در جان من / هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس / کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست
گشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی / گوشه چشمی افکنی سویم که این بیمار کیست
نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل / ترسم آن نشنود گر داند این گفتار کیست

من بس زانوی غم تا یار همزانوی کیست / خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش / تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست

می رسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ نیکو کن زبان
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روانرا دیده ام
مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گویم زان سنگدل هر یا بسین
کاشکم با خویشتن یار روز گفت و گوی

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور را
بالای قصر آمده آن حور زاده کیست

گویند دل برای چه دادی بمهر او
آن کس که دیده شکل وی و دل نداده کیست

هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار
انجا گل سواره و سرو پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

تا دیده اند جام لبش اهل صومعه
آن کو نکرده خرقه خود رهن باده کیست

از پا فتاده جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست
گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست

انکه مارا در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع
گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک این هر جا رسید
گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند
انکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می بینم اما انکه نیست
کس بحسن و لطف از و بالا نخواهم گفت کیست

دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم
کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست

یار بی مهر و وفا می خواند جامی را ز طعن
گفت خود دادن که من انها نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست
چشم هر کس بر رخ یاری است یار من کجاست

عاشقان هر کس بروی یار خود خندان و خوش
من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست

چند گردم بی قرار و صبر هر سوی این چنین
آن شکیب آموز جان بی قرار من کجاست

تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان
یکه جولانی ز سرو گلعذار من کجاست

داد کردم راغمش بر باد و آن بد خو نگفت
انکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

بنشست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی
بی ولی گز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن درده چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت　　یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن که آزرده تیغ ستمش بود بماند　　جان که آویزه بند کمرش بود برفت
وعده می کرد که دیگر نزدم راه فراق　　تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون رخم اندود برو گو که خوشم　　گو بیا باز رغم آن قلب زراندود برفت
بود خشنود دلش ان که غم او جان بدهم　　لله الحمد که زین غمزده خشنود برفت
خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب　　زد بویرانه ما آتش و چون دود برفت
جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود　　بس کش از دیده سرشک جگرآلود برفت

بهر منزل که جانان من آنجاست　　تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من از ره دورم بحمد الله که باری　　دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش　　خوشم کآواز افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجویید　　که شوخ نامسلمان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری　　که خورشید درخشان من آنجا
بتیغ آن مه دلم را می کند چاک　　بهانه آنکه پیکان من آنجاست

مخوان جامی خبر آنجا گفته خویش　　که محبوب سخندان من آنجاست

از آن درج گهر تکلم خوش است　　ز آن غنچه تر تبسم خوش است
چو مورم مکن پایمال جفا　　که بر زیردستان ترحم خوش است
چه می جویی از من نشان رقیب　　نشان رقیب از جهان گم خوش است
نخواهم جدا از سگان درت　　جهان را که دیدی بمردم خوش است
منه گو فلک بالش زرکشم　　سر من بخشت سر خم خوش است
بدرد و غم عشق خوش می زیم　　چو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن بازخش جامی از ناله بس　　که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است　　وز ورد صبح نعره مستانه خوشتر است
یکدانه نقل از کف رندان درد نوش　　در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی　　پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سر عشق　　این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش　　دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است

بیگانه وار آیم ازین بس بکوی تو — گر آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست
جامی غمت بسینهٔ صد چاک خود نهفت — یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

درویش را سراسر کوی فنا بس است — ترک متاع و خانه متاع سرا بس است
گو بستر کرم ز فرش منقش مباش ننگ — پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خازن حرم نزند نعرهٔ درای — از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق — آنرا که باد پا ندهد دست پا بس است
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ — زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت — ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بملک و مال چو هر سفله دل مبند — کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

غمت تا در دلم منزل گرفتست — ز شادی جهانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن زلف — که عقل آن عقده را مشکل گرفتست
تو دریایی و زاهد خشک از آن شد — کزین دریا ره ساحل گرفتست
مبند ای ساربان محمل که امروز — سرشکم راه بر محمل گرفتست

دلم با خنجر خونریز تو صیدیست — که صیادش پی بسمل گرفتست
بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست — که راه زهد بی حاصل گرفتست
ز جامت جرعهٔ ناخورده جامی — چه خود را مست لا یعقل گرفتست

تا عشق توام زبون گرفتست — دل قاعدهٔ جنون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت — آتش همه درون گرفتست
گل را ز بنفشه نسبت آن حسن — کز خط رخ تو کنون گرفتست
از شحنهٔ روزگار ما را — لعل تو خطی بخون گرفتست
دردی ز لب تو ساقی بزم — دست از می لاله گون گرفتست
زانسان که بود سکون الف را — در جان قد تو سکون گرفتست
تا روی تو خط فزود جامی — از مهر و مهش فزون گرفتست

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتست — بس شعله کزان در دل احباب گرفتست
بیمار تو شد دل ز لبش چاشنیی بخش — کش آرزوی شربت عناب گرفتست
در دیده دگر خواب خیال است که بینم — زانسان که خیال تو ره خواب گرفتست

هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست / آنکس که جز ابروی تو محراب گرفتست
گو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب / کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست
هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت / بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفتست
جامی که همه جام می ناب گرفتی / تا دیده لبت ترک می ناب گرفتست

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است / در پای سرو دست سبویی گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبوی ازوست / بر بوی زلف غالیه مویی گرفته است
از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم / تا خو بمهر عربده جویی گرفته است
کس را نه عندلیب نزد در حریم باغ / جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق / راه خلاصی از همه سویی گرفته است
جان را خجسته باد بشهر عدم سفر / گر طلعت تو فال نکویی گرفته است
جامی چه مرد گوشهٔ غربت چنین که باز / از دست داده دل سر کویی گرفته است

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست / هیچ کس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا شد از آن پای فتادست ببین / که مرا در غم عشق تو چها افتادست

همه برق جمال تو درخشید ولی / شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تو بر دگران آمده من مرده ز رشک / ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی / کش همین چاک بدامان قبا افتادست
گفته جامی محنت زده بی ما چونست / چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

روی خوب تو مهوش افتادست / خال مشکین بر او خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو / چون سپندی بر آتش افتاد
چهرهٔ زرد ما ز سرخی اشک / ورقی بس منقش افتادست
مشو ای پند گو مشوش ما / حال ما خود مشوش افتادست
هر که در می فتاد جام کشید / بنده جامی سبوکش افتادست

باز هوای چمنم آرزوست / جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل از چه کنم ای نسیم / بویی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو نام شها
گر دهنت یک سخنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور
دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم بی تو میسر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی از آن لب سخن
کین سخنان زان دهنم آرزوست

چو یار دور و چه سود ار بهار نزدیک است
جدا ز صحبت او گل بخار نزدیک است

دیارم آن سر کویست و یارم آن سگ کوی
خوشا کسی که بیار و دیار نزدیک است

خدای را ز سرم سایه دور دار ای هجر
که روز من ز تو بشبهای تار نزدیک است

نماند صبر ولی موعد وصال رسید
شکست کشتیم اما کنار نزدیک است

بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم
باین خیال تسلی که یار نزدیک است

بکار شاهد و می شغل جو دلا مترس
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه در شاهوار نزدیک است

بجانب سفر آن ترک تندخو رفتست
خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

بگردش ار چه رسیدن نمی توان باری
کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره
بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

چه آب بر جگرم باشد این چنین که مرا
هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش
که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

نداده کس خبر از عمر رفته خوشیم
اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

بروز حشر مگر سر برآورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

با خیال آن دو ابرو مر کهم خواب آمدست
خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته ام
زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست

ره بتوحید مسبب کی برد عقل از جهت
چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت
کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

بس که رفتست از دل گرمم ببالا آب خون
از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست

هر که افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش
جای آب از دامن او باده ناب آمدست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست
بجز آیین جفا هرگز ندیدست

کند نادیده آن بدخو جفا نم / که پنداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه ها دید / که آهوی خطا هرگز ندیدست
خراش دل چه گویم کان گل اندام / ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را جلوه در چشم / که آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا زان مه چه سان مانم که تن را / کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی / خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست / گر زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست
بنود قدمی در رهت ای چشمه حیوان / کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبه عشقیست / سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز / کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب / کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق / گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی / در مجمع یاران به از اینش لقبی نیست

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست / جز دل خود کین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود / چون مرا پیش تو یارای مبارک باد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان / چون کنم جانا که جز نام توام هیچ یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه / کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسد صد زخم ازو بر جان دلا افغان مکن / زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
گرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی / مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش فتادم دی که داد من بده / گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

مذهب عشق خودپسندی نیست / جز فقیری و دردمندی نیست
عشق جادوست لیک شیوه او / چشم بخشی است چشم بندی نیست
بپسند آنچه می رسد کاینجا / ناپسندی چو ناپسندی نیست
بگذر از چند و چون که جانانرا / سر چونی و برگ چندی نیست
گر لوندیست طوف آن سر کوی / که در او پستی و بلندی نیست
هیچ یاری به از لوندان نه / هیچ کاری به از لوندی نیست
یافت جامی کمال شعر چه باک / گر سپاهانی و خجندی نیست

در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست / هر گرت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراشم طلب کن سر عشق / زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
ماند از اشکم چو خر در گل رقیب سنگدل / در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ / جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
بس سر سرگشته با خاک و خون آغشته / در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست / گر ترا از نام ما و نامهٔ ما ننگ نیست
بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را / از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

گر دل از عشق تو ام چاک بود باکی نیست / نیست یکدل که ز عشق تو درو چاکی نیست
گل مسل از من که درین باغ گلی شکفته است / که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک تو ام کشت ولی رخش ترا / بی سر به ز من حلقهٔ فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند / در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و ترا عار ازان پا ننهی / خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نبینم که درو / سر زانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند / جامی دلشده هم خالی ز ادراکی نیست

مؤثر در وجود الا یکی نیست / درین حرف شگرف اشکالکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند / درینجا زیرکی دون زیرکی نیست
جمال اوست تابان ورنه بردن / دل از مردان حد هر کودکی نیست
ز خم جو فیض و ساغر هم که بی فیض / بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیارست دردا / که زان بسیار ما را اندکی نیست
ز ارباب عمامه معنی فقر / مجو کین تاج بر هر تارکی نیست
بگو نی نیستی جامی فرو رو / که سالک را ازین به مسلکی نیست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست / چه جای چین که در روی زمین نیست
نبینم لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت او را بر جبین نیست
دهانت را وجودی خرده بینان / تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کجت نیست / همین رستهٔ ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو / مگس بی آرزوی انگبین نیست

چه سود ای زاهد از دلق ملمع / چو از عشقش علم بر آستین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست / چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست / بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم بنسخ خط مهوشان بکش کامروز / بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهی است / بجست وجوی تو چون من کسی تهی دو نیست
چه شد که بر زده خرمن تو روی گندم گون / نما که خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او شوان با حجاب هستی دید / دلا به بین دهنش وز وجود خود شو نیست
بنکتهای حسن جامی این کمالت بس / که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست / خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوای ترا دانه درد است قوت / حوصله مور را قوت این دانه نیست
گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع / روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقه پشمین مبر مرد طلب سیم و زر / کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست

حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه / خم لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرضه رندان مکن واقعه شیخ شهر / صحبت صاحب دلان مجلس افسانه نیست
چند بدیوانگی طعنه جامی زنی / از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت / نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست / خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع / تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل ز آرزوی خال تو در دام غصه مرد / بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش زخم خون / این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست / مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست / شطرنج عشق با رخ تو غائبانه باخت

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت / بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود / در آن زلف بادش پراکنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را / که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

برازنده نبود قبای بقا / جز آن زنده دل را که با زنده ساخت
ز یک تار مویت که تا پا رسید / پی ما توان عمر پاینده ساخت
نبودم به یک بوسه شرمنده ات / نخواهم لبت وش شرمنده ساخت
لبت دید جامی که بخشید جان / بلی مست را باده بخشنده ساخت

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت / که بار کار جگرخستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست / برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت ز تیغ آن شاهد / که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا زور هجر فایده چیست / طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت
بجنگ جویی چشمت خوشم که می باید / حریف مردم بدمست را بعربده ساخت
چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی / بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت
بر من ز جور بت این همه سختی که می رسد / می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

نی چون بشهر وصل برد بار کی صبر / کش سنگلاخ بادیه هجر لنگ ساخت
عیبم مکن بتنگی دل چون غمت فزود / استاد فطرت از ازل این جای تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو / مرغ چمن چرا همین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست / هرچند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت
جامی گسست رشته تسبیح زهد را / خواهد ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت / و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد از زلف تو کوتاه بود دست / دستش مباد هر که از آن چوب شانه ساخت
از خانه کمان تو مرغ خدنگ پر / کامد درون سینه من آشیانه ساخت
گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش / خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع از زبان / از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت
آه چو برق از عقب آن سوار بس / بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت
جامی شکسته بال حمامی است کش سپهر / از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت / نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد — مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم — بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامدادگاه — گشاد پیرهن از نم بر آفتاب انداخت
توان برابر خروشنده طعنه زد چون — ز سنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت
درون ساغر لاله چو هست مشک آلود — اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت
چکید نم ز هوا یا ز نظم تر جامی — بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت — قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست — شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
خوش بر آن رخش که عشقت فلک سرکش را — طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت
ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید — صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت
می خرامیدی و ارواح تقدس می گفتند — ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
طوطی ناطقه را پیش خط و عارض تو — زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت
جامی از هیبت اندیشهٔ عشق تو نداشت — همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت — شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
زود شبنم شد گرچه فرهاد جا در سنگ ساخت — خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر — آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقانه منکر است — خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر کرا دل سوختی پنهان او را سوختی — بلکه از سوز دلش صد بیدلی دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران حزین کز چشم و دل — شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی حسب حالی می نوشت — از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

غمت روز مرا رسم شب آموخت — دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مکن در گریه مردم عیب چشمم — که این گوهرفشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق — خوشا آن راهرو کین مذهب آموخت
فرو شوی ای معلم لوح بیداد — که یار این حرف پیش از مکتب آموخت
ستادن نیست اشکم را ندانم — که این سیر از کدامین کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش — بناله زمزمهٔ آه و یارب آموخت
نجوید جز شراب لعل جامی — ازان دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشادی تا سخن گویی دُر سیراب ریخت
طره افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت

باد گلبو باده گلگونست یا از رشک تو
بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سخت از پی بی وفاست
سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت

وقت من از چاشنی شربت درد تو خوشست
وقت آن کس خوش که در کام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه ها بر دامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق از اوصاف حسنت خواند بلبل در چمن
دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت

خالهایت در خم ابرو چو مشکین دانهاست
کز کف زاهد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خون بارم بدامانت چکید
قطرهای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت

بسته بادام سوی لب مژگان چشم مست
نقل بزم امشب ز دلهای اولو الالباب ریخت

خفته بودم بر خس و خاک درت اوراق گل
باد صبح از خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

دلم چون داستان غم فرو ریخت
سرشک از دیده پرنم فرو ریخت

صبا آن زلف پرخم را برافشاند
دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت

ز درد هر که دم زد شرح آن را
سرشک لعل من در دم فرو ریخت

دل چاکم گر ز پیکانت افتاد
چو ریشی دان کزو مرهم فرو ریخت

ملایک را چه سود از حسن طاعت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

ز محرومان نیابی ذوق آن درد
که بر جان و دل محرم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت
زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

پس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی
احساس کرد و در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب بمسبب التجا روا
خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر می فروش که زد در در تو گرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو زعجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو زعجب و ریا گریخت

دل ز حسرت راز روشنی گفت
سخنی روشن و موجه گفت

هر که دریافت نکته و سنت
عقلش از سر غیب آگه گفت

پیش قد بلند تو طوبی
سخن سدره گفت و کوته گفت

گوشه ابروی تو شب عید
هر که دید الهلال والله گفت

وعده یک بوسه بود دوش شام
لبت آن یک نداد و ین ده گفت

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر
سخن کعبه گر زند در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
ز اول شام تا سحرگه گفت

دی که آن یار زین سخن می گفت
با رفیقان حدیث من می گفت

سوی من بود اشارت غمزه
گر چه با دیگران سخن می گفت

نمک ریش دل نگاران بود
هر چه آن شوخ غمزه زن می گفت

صبحدم باد از آن شمایل خوب
نکته چند در چمن می گفت

لطف آن قد ز سرو می پرسید
وصف آن روی یاسمین می گفت

پیش گل گاه از آن لطافت تن
گاه از آن بوی پیرهن می گفت

بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن می

باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت
آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت

همت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش
عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت

لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زدست
زر پی غدر چو حلقه شد و گوش گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بی خود بودم
امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت

خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن
که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

عشقت از در در سر هوش و خرد بود به تنگ
دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد
دامن شاه عطاپاش خطاپوش گرفت

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت
جان فدایش هر کجا منزل گرفت

جان باقی بود یارب از چه رو
رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند
جان برید از تن پی محمل گرفت

تا دلش باید بدرد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک / یار ازان دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم ای خوش آن قتیل / کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی ازپی رفتنش / چون زگریه پای او در گل گرفت

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت / عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که جغد / کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر / تا ازان ابروکمان با زخم پیکان خو گرفت
قامتم چوگان صفت سرگوست در میدان عشق / تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون حیرانرا بحی / زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک / فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت
همچو جامی دردسر بیند زبالین حریر / هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت / دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت
طوطیانند شده برده شکر در منقار / یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت

نقش پابوس ویم نیست همین بس که چو شد / در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت
نه دل است این به برم بلکه دلم از غم عشق / شد زجا قطرهٔ از خون جگر جاش گرفت
گفت دامان وصالت بنهم در کف دست / اشک من گوشهٔ دامان بتقاضاش گرفت
ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده / رغم آنرا که غم نسیهٔ فرداش گرفت
دل در آن زلف سیه شد بحل جامی ازو / بر خطر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

ما امید از دوست ببریدیم و رفت / هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بیدلی / آن همه بر خود بسندیدیم و رفت
شب همه شب که بپهلو که بسر / گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دست بوس دوست بر نامد ز دست / پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را / روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد / آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق / دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست / رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی / که بره راه سخن لعل سخن گوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست / گر چه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب / چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانه صبر من آن روز برانداخت فلک / که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه کز خون جگر پرورش آهوی چین / در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست
می دهد زینت بازار سخن جامی را / نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست / لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زدست
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن / یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی / آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست
کرده یاقوتی طبقها از زر ناب پر / گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
بر حریر نیلگون آب خرامان که باد / صد هزاران آژده بی دست و سوزن چون زدست
گر چه عکس سبزه در خور زنگ بر آیینه است / زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست
مهر تاب خور نکند امروز بر سرهای شاخ / شب شکوفه چادری گرد قرص مه صابون زدست
چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنگ یاد / کز کف لیلیش بر کاسه مجنون زدست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف / حاسد ار طعن زدست از طبع ناموزون زدست

این زمینی است که سر منزل جانان بودست / مطرح نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینی است که هر جا خس و خاری که درو / جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینی است که هر جا خس و خاری بینی / پیش ازین رتبه بجاش گل و ریحان بود
دامن نازکشان رفته بهر جانب ازو / آنکه صد دست تمناش بدامان بودست
می دهد خاک رهش خاصیت آن آبی / که نصیب خضر از چشمه حیوان بودست
باید افشاند ز سر نوک مژه خون جگر / هر کجا لعل لب او شکرافشان بودست
جان جامی بحقیقت ز همین باد و هواست / گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

دلم از خم صفا جام مصفا زده است / همتم سنگ برین طارم مینا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین / دست در آرزوی نسیه فردا زده است
زر و سیمی که بران خواجه نظر دوخته است / مشت خاکی است که در دیده بینا زده است
بر فشان جیب که خار قدم تجرید است / نیش سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن / بس مصلی که زرش نقش مصلا زده است

بی غباری بحرم کعبه روی پی برد است
کعاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه بشکست بسی خانه صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گلچهره من خیمه بصحرا زده است
در دل لاله زرشک آتش سودا زده است

شد چنان پایه من از آن ماه بلند
که سراپرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بسته ندانم که مرا
می کشد گوشه دامانش که بالا زده است

جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش
خرم آن کس که گهی بوسه بر آن پا زده است

مرهمی کز صنمی خسته دلی خورده فرو
همه سر از دل و جان من شیدا زده است

می دهد خاک رهش خاصیت آب حیات
بس که هر نوش لبی بوسه بر آنجا زده است

جامی افتاده زپا زیر لگدکوب جفا
یا بفتراک بتی دست تمنا زده است

مرا عشق عزیزی خوار کرده ست
چه گویم عشق ازین بسیار کرده ست

نیاید از دل بی عشق کاری
مرا این نکته در دل کار کرده ست

بروز وصل بس آسان بود عشق
شب هجرش چنین دشوار کرده ست

نمی جنبد رقیب ازین سر کوی
ره عشاق را دیوار کرده ست

در آغوش خودت در خواب دیدم
فلک بخت مرا بیدار کرده ست

عیادت می کنی بیمار خود را
مرا این آرزو بیمار کرده ست

گدای تست جامی لیکن از تو
همین دریوزه دیدار کرده ست

چشمم خیال قد تو چون نخل تر نبست
نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست

بگذشت در غم تو شبی کآتشین دلم
از دود آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت
آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست

وارد بدور لعل تو بر سر سبوی می
صوفی که جز عمامه تقوی بسر نبست

لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد
بر سائلان کریم در لطف در نبست

جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان
بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

کس شیوه آن دلبر چالاک ندانست
خونخواری آن کافر بی باک ندانست

افتاد سرم در ره خونخواره سواری
کز سرکشیش لایق فتراک ندانست

چون سایه بخاک افکند آن سرو زبر من
کز قدر مرا پست تر از خاک ندانست

زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید — چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاکست چو گل دامن چینش — افسوس که قدر نظر پاک ندانست
مردود غمی کامد ازین چرخ جفاکیش — منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
جامی که بخون ریزی آن شوخ دعایی — جز سلک الله و ابقاک ندانست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست — کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
ما نشانیم ز روی تو نظر گرچه گرفت — از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست
خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو — ناید این جامه بقد دگری قطعا راست
راستیم با تو علی رغم همه کج نظران — گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت — راستی تا ز زبان کی گذرد الا راست
دیده راست سزد جای خرام چو تویی — رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست
خواست جامی که رسد بر دل از ناوک تو — لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست — جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
ز بر پای خود کردی سرم پست — رساندی پایه بر گردونم ای دوست

میان ره روان بودم فسانه — ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم — که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب — چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کمم در حشمت و جاه از سگانت — ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مگو جامی سگ این آستان نیست — مکن زین در به سر بیرونم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست — کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم — لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت — غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده — از کار فتد زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست — دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم — جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در — یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون می گریست — سوز من می دید شمع و زمن افزون می گریست

گریهٔ تلخ صراحی نیست بی چیزی نبود / غالبا از شوق آن لبهای میگون می گریست
صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر / یا نه بر درد دل من چشم گردون می گریست
چون فسونگر دید درد من بریدا زمن امید / ورنه بی موجب چرا هنگام افسون می گریست
آن نه باران بود کز کوی لیلی هر بهار / روزگار سنگدل بر حال مجنون می گریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود / بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون می گریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش / سیل اشک از خانه می بردش برون چون می

یار خطی که بر عذار نوشت / یولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که واضحش رخ اوست / سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط رخش / سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او بر شکر بمشک و گلاب / مرهم سینهٔ فکار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک / قصهٔ درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر / نکتهٔ چند یادگار نوشت

آن سنگدل چو پیش اسیران غم نشست / یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو همی گفت یک دو روز / اکنون که کرد وعده وفا یک دو دم نشست
گر نیست در کفم گلی از روضهٔ حرم / این بس که خار بادیه‌ام در قدم نشست
گر خفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک / آنرا که مرغ روح ببام حرم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ / در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نشست
سیل سرشک من نزد در آستان تو / چون سایلی که بر در اهل کرم نشست
جامی بروی خود در وصل بسته دید / در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت / عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتیم بسیار درد و حسرت از آزار او / با من آزارش نمی دانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کارد عاشقان را دل بدست / چون مرا افتاد با او کار رو از کار داشت
دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره بود / روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت
آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست / آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت
می گذشت آن سرو و مردم از غیرت گرچه بود / با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل / گه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت
ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه از این پیش
آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان می‌شدی اندر صف خوبان
با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی
از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم
گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای در ره او صد خداشناس
فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

چشم حوادثش مرساد ارچه غمزه‌اش
از سینه‌ام خدنگ جفا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بتنعم غیر تیره ساخت
آیینهٔ خدای‌نما را نگه نداشت

هرجا که شد مقیم درت حرمتی نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جامی بس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس از این دعا که بلا را نگه نداشت

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت
چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت

نیاز بر همه خوبان که هیچ نکتهٔ حسن
از این شمایل موزون خدا دریغ نداشت

بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد
چو بود قابل کالا بها دریغ نداشت

شدم نشانهٔ عشق بتان و غمزهٔ تو
از این نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت

فدای بوی خوشت باد جان که باد بهشت
ز باد و باد ز گل گل ز ما دریغ نداشت

مگیر سایه ز من ای که سر به سر لطفی
که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید
به وقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت
در زمین‌بوسی همه عمر دراز من گذشت

بود پیش از حد نیازم با سگان او ولی
ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بها یافتم
دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی
کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

شاه غزنین جان همی داد از غم و می‌گفت نیست
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش / چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت
جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه / هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت / طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود / دل بعدم رو نهاد جای بپیکان گذاشت
کعبه روی ترا کشید جذبه بخاک درت / راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان / آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک دل آشوب من گر خرد و صبر پاک / برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت
طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند / هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت
جامی بی دل نیافت داد ز خوبان شهر / راه سفر بر گرفت شهر بدیشان گذاشت

باز بر شکل دگر می بینمت / زانچه بودی خوبتر می بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی / چون گل اکنون پرده در می بینمت
جز کمر چیزی نه بینم در میان / زان میان کاندر کمر می بینمت
چون نمی آیی چو جان اندر برم / همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من / همچنان پیش نظر می بینمت
تیر آهی گر رسد سویت چه باک / سینه پاکان سپر می بینمت
جامی از جام که خوردی می که باز / از دو عالم بی خبر می بینمت

در بزم ما که می رود از نقل و جام بحث / ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است / باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت / مردم رود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز رخ که مگو ترک بحث وصل / تا منع وار دست نکرد و تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق / از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث
از لعل تست این همه غوغای بابلی / از می رود بمجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند / با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

ای خاک در تو عرش را تاج / یک پایه ز قدر تست معراج
تو دُر یتیمی و ترا جای / برتر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران / آورده بفرق بر درت باج

در تیره شب زلال خذلان
نور تو شده چراغ وهاج

آیات تو در زمانه ظاهر
چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج

بر روی زده کف خجالت
با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره تو ام غیلان
در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که رسید با عصیان
شد خرمن طاعتش به تاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین به شفاعت تو محتاج

نیست شب وصل تو به ز رواج
روز نباشد به چراغ احتیاج

خاک در و سنگ سرای تو ام
داد فراغ از هوس تخت و تاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان
از ده ویران چه ستانی خراج

درد مبیناد طبیبی که گفت
داغ جدایی نپذیرد علاج

رنجه شدی ز آه و فغانم که هست
سخت ولی همچو تو نازک مزاج

چند کنی بر همه یک بوسه بحث
خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج
چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

به کشت و کار جهان رخ میار کآخر داو
ز گشتنت شود شاه عرصهٔ شطرنج

به قصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین
که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج

گریز یک دو سه روزی ز حبس حس و جهت
که هست چارهٔ کارت برون ازین شش و پنج

شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشوه مخر
که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج

بسی نماند که آید خزان عمر و نگر
که لاله لب نکند از دلال و غنچه ز غنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج می کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد گاهی راست گاهی کج
بران رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج

چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده
شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی

خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد
که می خواند امام ار او گاهی راست گاهی کج

در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی

رقیب کج نهادت باد خرم راستی کارد
به عاشق مژده بدهد گاهی راست گاهی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو
ردیف شعر افتاد گاهی راست گاهی کج

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح

مضمونش آنکه هر که نه می را مباح داشت
خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل
یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح

صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق
از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود
ان لم تکن تناولها من ید الملاح

خالی نه‌ایم از تو صباح و رواح هم
ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا می روی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح
هات مفتاحا لابواب الفتوح

پرتو جامست یا عکس مدام
ام بریق البرق ام برق یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است
ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی بهجران ده رضا
انت روحی کیف ارضی ان تروح

ناصح از می توبه فرماید ولی
من ز توبه توبه دارم نصوح

گریهٔ ما بین همه عمر دراز
چند خوانی قصهٔ طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که است
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح
کرده چشمت هزار خون صریح

بینم از خط سبز و خال سیاه
بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوشست آری
کل شیء من الملیح ملیح

کار نیک از رقیب چون آید
کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل گر تو داد رسول
خوش حدیثی است گرچه نیست صحیح

زاهد شهر ما عجب مرغی است
دام کرده ز دانه تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح
باده چون نقل مباح است زهی نقل صحیح

تحفهٔ لائق جانان بکف آرای زاهد
ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح

شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن
منکر فعل خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری
با اشارت طلب بوسه بسی به ز صریح

آن دهان یکسر مویست ز لطف تو و هست
یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ و ملیحی است دلم گشته اوست
خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

ز مهر روی تو هر شب کنم نظارهٔ صبح
بهم سرشک فشان چشم بر ستارهٔ صبح

زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی
وگرنه چیست گریبان پاره پارهٔ صبح

سواد طرهٔ شبرنگ گرد عارض تو
سیاهی شب تیره است بر کنارهٔ صبح

چنان بلند شد آهنگ ما که نشناسند
که این نفیر شب ماست یا نقارهٔ صبح

علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر
صباح من همه شد خیر از استخارهٔ صبح

ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو
نداشت کس شب تاریک در شمارهٔ صبح

ز بس که وجه شبه روشن است اهل سخن
خوش است در صفت رویت استعارهٔ صبح

طلوع اگر نکند زهره از افق جامی
بس است گوهر نظم تو گوشوارهٔ صبح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ
نیست از شطره آسودن فرسوده کاخ

شیوهٔ نازکدلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوار است با شیشه در ره سنگلاخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل
بسته‌ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه
گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ

هر چه داری چون شکوفه بر فشان زیرا بسنگ
بهر میوه می خورد از دست مشتی سفله شاخ

مردم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل
می رود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو ام بدهان قند ناب تلخ
در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ

زان دم که دم ز زهر فراق تو ام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی بگیر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین بکن بنقل دهانم چو می دهی
گر دست چون تو یی نبود زهر ناب تلخ

کردم سؤال بوسه بشیرینی از لبت
نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ

رویت گلست و گریهٔ تلخم از و گلاب
هرگز گلی نداد بدین سان گلاب تلخ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند
زان یار جنگجوی و نگار جفا پسند

ای نا چشیده چاشنی درد بیدلان
از حال ما بترس و بر احوال ما مخند

می‌کرد جا بخاطر ما پند پیش ازین
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید
هر جا که می‌رویم بعشقیم سربلند

بس باز گشت خاطر رندان دردنوش
ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی‌نقش راه برد
خود را ز نقش بست بران شاه نقشبند

بستم بخاک بوس درش رشتهٔ امید
بر کاخ عرش می‌فکند همتم کمند

شد نقش هستی خودش سد شیخ خودپسند
ماند محروم از تماشای جمال خودپسند

کور شو کو دیدهٔ خودبین که بهر آن جمال
چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند

کی کند باور که نوشید است خضر آب حیات
مرده کز مشرب مردان نباشد بهره‌مند

اهل دل آیینه‌اند ای شکل نامطبوع خویش
دیده در آیینه طعن و لعن بر آیینه چند

آنکه تف بر آیینه افکند چون در آینه
دید روی زشت خود تف هم بروی خود فکند

پست همت را ز بالا روی باید فرود
گر شکافد سقف مسجد را آب او از بلند

خواجه صفرایی است زان رو تلخ کام و جنگ لب
مانده آب شور جویان بر لب دریای قند

شانه کاری می‌شمارد از محاسن شیخ شهر
جای آن دارد که گردد پیش رندان ریشخند

دست بگسل جامیا از رشتهٔ تسبیح زرق
زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند
بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان
بسر کنگر مقصود بپوسیده کمند

عالمی راز تو پندیست که در بند خودی
تا بکی بهر خلاص دگران گویی پند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکنند
بر سر خوان فلک مایهٔ پالوده و قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
کامد آسان شکن این شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را
هر چه خود را نه پسندی دگران را مپسند

دل ز خوبان بکشد جز سوی آن سرو بلند
وه که خون شد جگرم زین دل وسوار بند

رخ بی‌فایده چندین مکش ای خواجه حکیم
کی بود مرهم تو داغ مرا فایده‌مند

هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند
شد با و غمت آمد همه از بیخ بکند

خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر
گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب و بخند

خط شبرنگ تو دودیست کز آتش برخاست
چون پی چشم بد از خال سیه سوخت سپند

من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر
گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند
زهی مشکل که محکم گشت پیوند

بر آن لب خالها بس خط میفزای
بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان بیدلی را
که گیرد عالمی از حال او پند

بقد شکری سرو بلندت
میان صد جا گره بسته نی قند

ز بنده لاف عشقت گر گناهست
گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف
ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سنگ کمتر نهی مقدار جامی
دلی هست او بدین مقدار خرسند

از یار کهن نمی کنی یاد
این هفتهٔ نو مبارکت باد

فریاد کسی نمی کنی گوش
پیش که کنیم از تو فریاد

با دولت بندگیت هستیم
از خواجگی دو عالم آزاد

شاید که ترا فرشته خوانند
کین لطف ندارد آدمی زاد

آن سوخته یافت لذت عشق
کز وصل نشان ندید و جان داد

از شکر جانفزای شیرین
پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

شب ماه عید ز شفق چرخ جلوه داد
بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگربستهٔ اشک او
بر روی زرد یک سر ناخن جگر گشاد

نی نی که نعل زر ز بساطی که یافت رنگ
از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

جان رسیدگان بمواعید لطف او
چون طبع ما رسیده بامید عید شاد

روزش بود همیشه ز بخت سعید عید
چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

چیست میدانی صدای چنگ و عود
انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان ذوق سماع
ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال
جان عارف غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق / لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد / صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست / صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق / وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد / چون صراحی پیش جام اندر سجود

خنده زد و دهنت رشتهٔ دندان بنمود / وز رگ جان گره غصه بدندان بگشود
هست گویی ز لطافت دهنت ز جهان / کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز / تاری اندر شکن زلف توام کار نبود
همه کس کشتهٔ خود می درود بخت نگر / که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود
مستم از مردمک دیدهٔ خود غرقه بخون / که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیلی است روان سوی تو ای مصر جمال / چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود
بس که جامی پی پابوس تو هر سوی دوید / پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید / حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش / حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید
گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران / جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید
ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم / گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی / نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کی حلقه زند اهل ملاحت چو دلم / حلقه گوش ترا دید از آن حلقه رمید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو / حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید / می ده بفر دولت سلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد / شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد / نی شادمان بوعده و نی خائف از وعید
عهدی بعید شد که ز می عهد کرده ام / نبود بعید نقض چنین عهد با بعید
عید نوست و یار نوست و بهار نو / دارد ز سر جدید دلم لذتی جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه / بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکرلبان سمرقند را شدی / از جان مرید سیرک الله ماترید

باز صبح طرب ز مطلع امید دمید / نفحات ظفر ز گلشن اقبال وزید
نامه بسته به سر آمد ز مراد دل من / حاصل نامه مرادی که دلم می‌طلبید
فتح نا کرده چو نافه سر آن نامه هنوز / بمشام دل و جان رایحهٔ فتح رسید
سرگران بود پر از گوهر اخلاص درون / چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
الله الحمد که آن نقش که خاطر می‌خواست / آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خار مرگی که بدخواه براه تو نهاد / خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد / سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید / بتازگی خط آینه‌گان باغ رسید
کشید سبزه بزنگار خورده سوزن خویش / بهر دلی که ز دی خارهای غصه خلید
ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران / ز بار منت او گردن بنفشه خمید
خراست گر دل غنچه گشته غرقه بخون / اگر نه صبح بدندان شبنمش بگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل / خوشا کسی که می عیش از آن پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ / گل از توهم آن در شگاف غنچه خزید

چو خون گشاد ز رگ ارغوان بنشتر برق / هزار قطره برون آمد و یکی بچکید
ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت / بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که نکتهٔ رنگین زد و قرش ننوشت / گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

تو طفل خردسالی و ما پیر سالخورد / بابا به بین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من / موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره / بر رشتهٔ امید من از چرخ تیزگرد
نقش نکوتر از خط زنگاریت نبست / کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گرمی و اغلط چو شمع / افسرده از شنیدن این نکته‌های سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است / کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت / عمری دراز یافت ولی هیچ برنخورد

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد / جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن زخم ز اشک / خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون تو / بر تن رگی که هست مرا می‌توان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو — درویش خدمتی که تواند به پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من — دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
گر جام همچو می ز دل گرم من گداخت — کامی چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود — حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسترد — صد جان بها دهند اگر پا بیفشرد
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به — ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد
مویی شدم ز فقر و فنا کو قلندری — کین موی را بپاکی تجرید بسترد
گرمی مجو بمجلس واعظ که مستمع — گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد
بر من برو ز هجر ز جان نیست منتی — ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او — صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد
جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت — بر وی کسی مگیر خرده اگر می نمی خورد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش می نازد — نه دیگر غایت حشمت بحال من نپردازد
بر آتش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی — که ترسم توسنش را ز آتش دل نعل بگدازد

عجب تند است رخش او که گردش در نمی یابد — دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز — نمی آید برون با من و چوگان نمی بازد
ز جام نیستی بزدای اجل یک جرعه در کامم — که بیماران هجران را جز این شربت نمی سازد
ره رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این — نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد
کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند — نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

چو ترک مست خوشم از خواب ناز برخیزد — هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد
بخون غیر دریغ است تیغش آلوده — مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صید کشش زارم اوفتاده دگر — طفیل صید بفتراک خویشتم آویزد
چنین که بخت بد و یار تنگ خصم منند — ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد
گهی که یار دهد کام بخت نگذارد — گهی که بخت شود رام یار بستیزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد — که از نخست بزهر غمش بیامیزد
اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی — بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد — بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد

چون قبله شود روی تو از سجده نیاساید / ور جام دهد لعلت از باده نپرهیزد

دل تشنه کند چشمت خون ریزدم از دیده / مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دلاویزت طرف چمن آید / کی غنچه دل پرخون در شاخ گل آویزد

شوخیست سیه زلفت کز دست بشد مشک آن خط / کش باد صبا بر گل زان شوخ سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد / گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را / خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد / ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم / که ترسم جان به از قالب بسوزد

لبت مست آتشین لعلی که هرگاه / خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر از آن سوزم که باشد / چراغ از مهر آن تا شب بسوزد

ببر خاکسترم از راهش ای باد / مبادش زان سم مرکب بسوزد

رقیب خام مست از تنگی دور / ز یارب های ما یارب بسوزد

چو بر جامی شود شور تو غالب / متاع هستیش اغلب بسوزد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند / تا سر ننهادند برابیت نه نشستند

هر چند که سرگرمی و میخانه ندیدند / همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوش حال شهیدان فراق تو که باری / رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند

زینسان که ترا دوست گرفتند محبان / ترسم که ازین پس نه خدا بت پرستند

منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ / زینسان که فرود آمده در پایه پستند

از دام علایق بغم عشق توان جست / خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی / کز سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند / ور وسوسه خانقه و مدرسه رستند

چون پرده ما جامه تقوی بدریدند / چون توبه ما خامه فتوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست / ای دل تو کجایی که حریفان همه هستند

بر تبکده بگذر گره زلف گشاده / تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند / خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی / بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست / این بس که در دیر بروی تو نبستند

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند
در دام زلف سلسله مویان مقیدند

سرگشتگان کوی بتان را ز نوعی مراد
مقصد یکی است کعبه روان را اگر صدند

پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی
جان و دل منند اگر نیک اگر بدند

گو داغ مهر و راستی عهدشان مباش
این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند

چون غنچه در قبا همه جان مجسم‌اند
با پیرهن چو گل همه روح مجردند

قومی که کام دل طلبند از شکرلبان
شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبزخطان گو که اهل ذوق
بنهاده گوش بر سخنان مجددند

سیاه دوست کزین سو سوار می‌گذرد
ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید

سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم
خدای را غم حال من شکسته خورید

بخواریم مگذارید بر ره افتاده
که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید

قلاده سگ کویش مگر ز دم فکنید
کشان کشان ز پیش با شکار که می‌برید

کرم کنید و ستانید نیم جان مرا
بخاک سم سمند سوار من سپرید

اگر شماره خیل سگان خویش کنند
مرا به سهو هم از خیل آن سگان شمرید

نکرد در دل تان جای نالهٔ جامی
دریغ کز غم ارباب درد بی‌خبرید

ای کسانی که در آن کوی گذری دارید
این چنین در غم و اندوه مرا مگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت من یاد آرید

سر به سر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

می‌روم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگاری ز سگان در او بسپارید

تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید
شکر آن را که نه محروم از آن دیدارید

هر گیاه غم و حسرت که دمد از گل من
هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد
بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت‌نما کرد

از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
شد آن تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیدهٔ غمدیدهٔ من اشک دمادم
آن کرد که با خانهٔ من سیل فنا کرد

دوران ز گل لای می و خشت سر خم … بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد

جانی ز لبت داشت چشم وام بگردن … از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد

تا شد بقبا نه و قد ناز تو مایل … گل اطلس فیروزهٔ زربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو دعاگوی … مرغی است که از برگ گل آغاز نوا کرد

آمد خزان و عمر مرا گونه زرد کرد … بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد

آسوده کی بخواب بدید آنکه تکیه گاه … از گرد بالش فلک تیز گرد کرد

غره مشو که خواجه به نیکی پیش آیدت … بدمردی زمانه ترا نیک مرد کرد

فردست یار و وصل دلش هست سوی فرد … خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب بهره خز آن گرم رو نیافت … کو بارگی رهمت گردون نورد کرد

گر گرد خون دلم چو زبان از سخن ببست … با او گرامجال سخن هر چه کرد کرد

جامی چو نسبت معنی رنگین حسود را … تذهیب شعر خود بزر و لاجورد کرد

تیر تو فتاد دور جان من افگار کرد … بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد

پیش رخت وقت گل لاله شکفتن نخواست … سینه زد از شوق چاک داغ تو اظهار کرد

ابر چمن را از گل روی تو آمد بیاد … نعره بسیار زد و گریه بسیار کرد

مهر که دیوار او در بر تو رویش گرفت … روی ترا دید جا در پس دیوار کرد

لعل تو آمد مسیح گر ز دم جان بخش خویش … داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد

طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان … بودم از بن پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی ز آغاز نظم وصف جمال تو گفت … مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد … وز دم نی آتش صاحب دلان را تیز کرد

در حریم بزم رندان پای نشوانند نهاد … جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد

کوهکن کو تیشه بی حاصل مزن چون در حجر … لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد

سبزه نو خاست گرد گل ترا از مشک ناب … با اسیران هر چه کرد آن سبزهٔ نوخیز کرد

زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا … جعد سنبل را عبیرافشان و عنبربیز کرد

داشت از زانی خیالت دوش تشریف قدوم … مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزکاری هست خرآلودگی … وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد … شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جامی جواب خواستمش جان دهم جواب / دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک / ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر / خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او / از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده بسی بحث / شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن / طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید / پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خواندی / چون شنید احوال ما ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود / با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بی خان و مان ویرانه / آن خیال گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن / مرغ ما را میل پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی در دلا می باش خوش / چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

دلم میل کجی پی سرو سهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن ز حد برد / بحمد الله که شها را رهی کرد

دل من زان دهان ره در عدم داشت / چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می / دلی پر داشت بر ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد / هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش / از آن سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی / چو سودای بتان خرگهی کرد

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد / بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد

برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو / برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد

درین سرا غمت چو گرفته ام فرصت / غمی که زاده آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو / بناله همنفسی با درای خواهم کرد

فزود محنتم از دل بلاغ فرقت تو / بنای این دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی از آن لب حواله کن ربی / حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آن میکده جامی که حل مشکل عشق / بجام باده گره گشای خواهم کرد

پیش تو جا نمی‌توانم کرد … ور تو خود وانمی‌توانم کرد
می‌توانم ز خویش قطع امید … ور تو قطعاً نمی‌توانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم … گفتم اما نمی‌توانم کرد
خود کرم کن به بوسهٔ موعود … که تقاضا نمی‌توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز … آشکارا نمی‌توانم کرد
سرو خواندم قد ترا و ز شرم … سر به بالا نمی‌توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی … که من اینها نمی‌توانم کرد

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند … قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعل نور است که اندر شب طور … روشن از آتش وادی مقدس کردند
دردنوشان غمت خرقهٔ پشمینه به دوش … بس تعظم که برین طارم اطلس کردند
پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود … دور ما آمد از آن شیوه چو واپس کردند
فیض عامش نگر ای شاه گل خرده مگیر … که درین باغ چرا پرورش خس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش … زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
جامی از دامن آن کرم روان دست مدار … که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد … کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او … از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر … چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید … جامی که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش … روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
می‌خواست تن که همره جان از پیش رود … جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز … سودای پای بوس تو از سر بدر نکرد

وه که آن سلطان مظلومان نگاهی هم نکرد … وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسی بر اهش سالها بودیم خاک … هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
دل که می‌زد لاف صبر از ماه رویش سالها … کی تواند صبر ازو سالی که ماهی هم نکرد
هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش … مایل مالی نشد پروای جاهی هم نکرد
کیست عاشق بی دلی کز تیرباران جفا … خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بر در و دیوار خود نگذاشت سیلم روی زرد
آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

من ندانم گرچه شد جامی چنین بی آبروی
گرچه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

ز خانه زین جا نکرده گرم هنوز
هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل
ز حلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم
که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند

بباده بهر حریفان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد
کجا بدور لبش توبه از شراب کند

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان کار من از فکر آن نامهربان
مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند

شد تنش ز آسیب تار و پود پیراهن فگار
کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای
نیکوان را تن چرا از سیم و دل آهن کند

گر برد بویی ز ذوق خاکسارانت ملک
ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

فرخنده عیدی کان جوان از شست تیر جولان کند
از غمزه ها خنجر زنان عشاق را قربان کند

رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته
هر سو سری انگیخته جا بر سر میدان کند

چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون
ناله نه از چاک درون از فرقت پیکان کند

زان گونه گر ابر چمن باشند گلها خنده زن
آن غنچه لب را چشم من از اشک خون خندان کند

گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد گذر
آن خاک را در یک نظر سرچشمهٔ حیوان کند

بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین
سیل بلایی کو که این غم خانه را ویران کند

زینسان که جامی خونفشان در هر غزل شد قصه خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

تا کی آن شوخ مرا پسندد و نادیده کند
بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند

چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی
در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند

بر زمینی که شود دیده نشان قدمش
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان کلهٔ شانه زده / هرچه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند

بر خراشیده دلم گو مگذر زانکه مباد / کش خراش دل من پای خراشیده کند

پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد / با بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا / کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند / ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست / آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده دنبال تو و دل نیز خدا را مپسند / که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

نتوان خواند بتان خط رخ زیبای ترا / گر فلک گرده ز عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات / لعل جان بخش تو با مردهٔ صدساله کند

عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود / عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را / ره موسی نزند بانگ که گوساله کند

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندی کند / خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند

شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر / تا در نماز خویش بما اقتدی کند

بس پیر سالخورده که چون طفل خردسال / در مکتب تو لوح محبت هجی کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش / گر عشقم از ملابس ملامت بری کند

مسکین فقیه می کند انکار حسن دوست / با او بگو که دیدهٔ جان را جلی کند

تو در میانه هیچ نه هرچه هست اوست / هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی مبیر در غم یاری که بهر او / گر صد هزار بار بمیری کری کند

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدی کند / باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند

دانی براه بادیه بانگ درای چیست / گمگشتگان قافله جو را ندی کند

با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را / کز خون دیده شربت و از غم غذی کند

آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول / کز زهد شیخ شهر طراز ردی کند

صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان / میخانه به نیت رندان بنی کند

دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید / تاجر همیشه سود ز بیع و شری کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی / باری جفای آنکه کشیدن گری کند

جان از آن لبها حکایت می کند / طوطی از شکر روایت می کند

هرکه می‌گوید حدیث سلسبیل
زان لب نوشین کنایت می‌کند

از رقیبان می‌کند پهلو تهی
جانب ما را رعایت می‌کند

چشم شوخش می‌کشد تیغ جفا
لعل جان‌بخشش حمایت می‌کند

دور از آن لب جان یکی نالان نی است
بشنو از نی چون حکایت می‌کند

زان لب همچو شکر مانده جدا
از جداییها شکایت می‌کند

قتل جامی را چه حاجت خنجر تیغ
غمزهٔ او را کفایت می‌کند

آن مه به جانب سفر آهنگ می‌کند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ می‌کند

ای نامه‌بر به مجلس او نام من مبر
کز گفت و گوی نام منش ننگ می‌کند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه به خون رنگ می‌کند

عاشق فشانده جان به ره کعبهٔ مراد
زاهد نشسته پرسش فرسنگ می‌کند

صد جنگ می‌کشیم به امید یک صفا
چون می‌بریم نام صفا جنگ می‌کند

نشنیده به سمع قبول ارچه محتسب
منع سماع بانگ نی و چنگ می‌کند

جامی کند به سختی دل یار را عتاب
جام تنک مجادله با سنگ می‌کند

دل به چنگ غمت آهنگ سرودی نکند
که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند

شکل محرابی نعل سم رخش تو به راه
هیچ دلداده نبیند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه
کم فتد شعله به خاشاک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فردش خواند
جز به منطق لبت اثبات وجودی نکند

با بدنت پیرهن از رشتهٔ جانها که تنند
صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود
آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که به جان مهر تو ورزد بشناس
پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

لعل لبت به لطف حکایت نمی‌کند
چشم خوشت نظر به عنایت نمی‌کند

صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل
دردا که در دل تو سرایت نمی‌کند

دل با سگ تو شرح دهد غصهٔ رقیب
از دوستان به غیر شکایت نمی‌کند

با شیخ خرقه‌پوش چه کارم که کار من
جز پیر می‌فروش کفایت نمی‌کند

از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به
هر نکته کز لب تو روایت نمی‌کند

معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک
یار من این طریقه رعایت نمی‌کند

جامی ببند لب که حریف سخن‌نیوش
ادراک رمز و فهم کنایت نمی‌کند

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند — راستان میل بدان قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیز پی غارت دین — کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت — خوش‌نویسان مشکل گر قلم از موی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید — باشد این کاسه سفال سگ این کوی کنند

سالکان بی کششش دست بجایی نرسند — سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

من که و قبله چو با خاک برندم زنهار — هر کجا منزل او روی سرم آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی — بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خاک کویش را پس از کشتن بخونم گل کنید — خانه سازید و جانم را در آن منزل کنید

چون بریزد خون من این بس بود گر بعد قتل — گاه گاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا — پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید م طبیب — ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید

من ندارم طاقت دیدار و تاب نظر — پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز بی‌دردی بتر — چند تدبیر دوا دردولی حاصل کنید

چند دردسر کشد جامی ز گفت و گوی عقل — ای حریفان بازش از یک جرعه لایعقل کنید

شبم در ماتم هجر آن مه ابرو در خیال آمد — به سینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ فلک استخوانم را — در آن صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم — چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جو دید چشم من — بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او — که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد

ز حشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین زان — که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی — از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد — نورم از آمدن او به بصر باز آمد

از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن — لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

ان جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم — خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد

بندم از جان کمر بندگی او که بلطف — بهر خون ریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت و ز آن زلف دراز — در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر   سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد
جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش   طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

رخ خود بخون نگارم که نگار من نیاید   غم او چو گشت زارم بمزار من نیاید
بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی   که ز آب دیده جویی بکنار من نیاید
خط سبزه کامد از گل که ز پی رسیدم اینک   چه کنم چو این بشارت ز بهار من نیاید
بکدام کاسه سرخوش زیم از شراب راحت   ببرم چو خرم سمی ز سوار من نیاید
برهت چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه   که به پشت پاش باری ز غبار من نیاید
چه دهم بباد دلی را که خراب از دست کارم   بچه کار آید او را چو نگار من نیاید
زر چهره ساخت جامی زر و دیده سرخ لعلی   که بکان عشق نقدی بعیار من نیاید

یارب چه شد امروز که آن ماه نیاید   جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیاید
صد قصه پر غصه من ظلم رسیده   بردم بسر راه ولی شاه نیاید
از خاک درش بود مرا چشم غباری   این لطف چرا ز باد سحرگاه نیاید
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را   چون زخم تو جز بر دل آگاه نیاید

از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی   کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیاید
هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتیم   کز خاک شهید غم تو آه نیاید
جامی من و جام می و قلاشی و رندی   چون زهد و صلاح از من گمراه نیاید

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب برون آید   دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید
ز بس خون حریفان ریخت آن ترک جفا پیشه   غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریز ای دیده خون دل مبادا آن جفاکیشش   که شد آب از تف و تاب درون با آن برون
چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین   صدای ناله تا اکنون سزد کز بیستون
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک   ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید
جفایی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا   تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید
خدا را چون ببزم عیش بنشینی بگو یکره   طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

مرا بر سر زمین گز دیده اشک لاله گون آید   دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن   کسی را کز جفا نرود و رماند خواب چون آید
خدا را ای فسونگر درد سر کم ده که هجر او   نه زانسان بود جانم کان بتعویذ و فسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من — نه مردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق — صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

خرامان می رسد وز شوق خواهم سینه بشکافم — که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج از جامی از خاک درت وا رگی جوید — که بخت خوابناک او را بدنیا رهنمون آید

چو ترکش بسته از ره آن سوار نازنین آید — مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوه گین آید

بلا گویند می آید ز بالا راست است آری — بلای جان من اینک از آن بالای زین آید

گهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته — معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید

چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا — دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه — مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که وصفت شنید — چه می آید رقیب رو سیه یا رب همین

ز بی خوابی شبها این چنین کاید بجان جامی — چه خوش باشد که آن بدخو ز راه خواب بسین آید

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید — زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بر آن اندام نازک چون ببندم بار پیراهن — که بر وی سایهٔ گلبرگ دانم هم گران آید

بحلق تشنهٔ آب زندگی دانی چه خوش باشد — مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو نی سرا پا استخوانم شد ز هجران تو روزنها — کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود — که تابد بر زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گلبرگ نسرین خطت سبزه — مبادا کین بهار حسن را روزی خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد — گر آن عزت نمی یابد که در سلک سگان آید

از بس که چشم دارم کان مه ز در درآید — از جا جهم چو با که آواز در برآید

ریزم سرشک گلگون از زخمهٔ مغنی — آری روان شود خون بر رگ چو نشتر آید

گرمم ز آتش دل زانسان که گر درین تب — پهلو نهم به بستر دود از بستر آید

آن کامدن بکویت کرد اختیار یک ره — بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم بر آستانت — شبها ز پاسبانم سنگی که بر سر آید

از اوج نازکم ده دامن بکش که بر کف — هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید

هست آن دهان نشانی از آب خضر کز وی — لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی — خون کز دل صراحی در چشم ساغر آید

هر آه جگرسوز که از سینه برآید
دودیست کزو بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسم از بس که طپد دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بندهٔ روی تو که هر بار که بینم
در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر رهگذر دیده ببندم
زان روزنه کز غیر خیال تو درآید

بگذر بسرم عمر کسی تا فکنم سر
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم این است
کاری که بدست من درویش برآید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

ز خاکم چو خونین گیاهی برآید
ز هر شاخ برگ وفایی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که دود از دل مبتلایی برآید

ببوی تو از جا جهم مست و بیخود
ز هر سو که آواز پایی برآید

نگو گوش کن کان منم گرد کویت
چو شبها فغان گدایی برآید

دوم پیش چون اشک و حال ار بپرسیم
ز کوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا یکی دفتر خویش بکشا
بود درد ما را دوایی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی برآید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
بهمراهی او صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

مبندان ماه کو محمل که می‌گریند صد بی‌دل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن
خوشست از صاحب خانه که با مهمان برون

من بی‌دل چو از شوق خط و رخسار او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

بجنگ غم دلم از ناله تنگ می‌آید
که تار زلف تو دیدم بچنگ می‌آید

ببوی آشتیت جان همی دهم هر چند
کز آشتی توام بوی جنگ می‌آید

به بحر عشق تو شستم ز کام دست امید
چو کام سعی بکام نهنگ می‌آید

ترشحی است ز خون دل آب دیدهٔ ما
که با خیال لبت سرخ رنگ می‌آید

نمی‌برند ز ما بر بساط قرب تو نام
بلی تو شاهی و از مات ننگ می‌آید

شدم ز سنگ ملامت به زیر خاک و هنوز / سبکدلم که از کف احباب سنگ می آید
برآمد سپت پر از خون دل چنان جامی / که غنچه وار برو جامه تنگ می آید

به سینه گر نه غمت دمبدم فرود آید / دلم به تنگدهٔ سینه کم فرود آید
گریخت صبر دو اسبه ز هجر تو مشکل / که تا رسیده به ملک عدم فرود آید
چو کعبه کز همه کس را بود به کوی تو راه / هزار قافله هر روزی هم فرود آید
ملک ز نالهٔ من بس که بر فلک گرید / چو ابر ترسم ازین بام نم فرود آید
چه سود در اختم از دست دیگران آن به / که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید
ز ابر عشق تو باران و قطره بر دل من / خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید
حدیث خط و لبت گر رقم زند جامی / زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

چه شد یا رب که آن سرو خرامان دیر می آید / سوار جابک من سوی میدان دیر می آید
ز هر سوی سپاهی از پی ره این رسید اما / چه حاصل داد خواهان را که سلطان دیر می آید
ز جانم یک رمق ماندست و تیغش زود دارم / به قتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید
نمی دانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش / به جانم تیر زهرآلوده پیکان دیر می آید

سموم هجر عالم سوز را بر لطف او بی نم / دریغا کشت باید خشک و باران دیر می آید
برو ای زاهد خود بین مجو سامان کار از ما / که رسوا گشته خوبان به سامان دیر می آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی / مخور غم گر شب هجران به پایان دیر می آید

در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید / زهی دولت ز هر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان بنو دست آن / که می گویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
به وصف حال خود صد داستان برگیرد گر بینم / همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هر که بهم یار بر سر کویش / که از دربار نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم / ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
در آن کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس / که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول می نمود آسان / چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دمی دولتم مساعد و اقبال بنده بود / کان آفتاب سایه به حالم فکنده بود
سرو قدش فلک نپسندید در برم / ورنی ز باغ عمر همانم بسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من / کایام وصل یار چو برق جهنده بود

بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد
خندید غنچه در چمن و جای خنده بود

وصلش مجو در اطلس شاهی که دوختند
این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن
آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بناخوشی غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را و بسر روزگی زنده

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود
تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یک دل اندر بر نه بینم مردم نظاره را
کش نه زان ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نخست
ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود

رشتها بود از رگ جانها مهیا هر طرف
توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت
شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم
مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب و رفت
آنکه روزی خدا ز سودای بتان رسته بود

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت آنگهی
این قدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار بود

لعل او در خنده مرواری که شکربار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهربار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان بماند
الله الله آن چه لبهای شکرگفتار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده جامی که خواب
دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
تا تو باشی آن چنان ما این چنین خواهیم بود

در کمان ابرویت پیوند نهان هر کج نظر
بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک
گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما
از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

گر بماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود
شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان مجوی
خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من وه کآتش دل آب ساخت
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف سرکش بدل
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

دوش در بزم گدا شاه فرو آمده بود
نور نازل شده و ماه فرو آمده بود

نازنینی بصف خاک نشینان نیاز
از سر برج شرف و جاه فرو آمده بود

آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرو آمده بود

گرچه شاهان بهواداری او خاسته اند
پیش درویش هواخواه فرو آمده بود

عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش
خیل اشکم بسر راه فرو آمده بود

کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
هر کجا دودی از آن آه فرو آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از صحبت کوتاه فرو آمده بود

دی چو دیدی آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
وان روان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود

با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بی دلی می گفت دی کان ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا بگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نو شکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیده گریان من نبود

نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش
داغ غمی نماند که بر جان من نبود

از جیب غنچه گلاب لطافت همی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
کش طاقت شنیدن افغان من نبود

هر جا نمود جلوه تنی بر سمن ناز
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

هر شب از زلف تو حال من پریشان‌تر بود / هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان‌تر بود

گرچه شد اندر چمن سپید سرو جویبار / بر قدت از شاخ نی در آب لرزان‌تر بود

گفتمش یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم / هر چه کمتر جان من دانی که آسان‌تر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو / هر کرا پرسم ز من صد بار حیران‌تر بود

مهرت اندر جان و جان در دل و دل اندر بر نهان / کردم و زین بیش می‌خواهم که پنهان‌تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم / گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوش‌خوان چو وصف گل سراید در چمن / نغمهٔ جامی که خواند هر که خوش‌خوان‌تر بود

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود / دامن از مژگان و مژگان از دلم پرخون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه آنکه بگذرد / از رسیدن در دلم بگذشتن بسی افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی / گمره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود

با غمم بگذار و شادی دیگران را ده که من / عاشق غمخواره‌ام شادی ندانم چون بود

دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم / آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد / خورده آب از چشمه‌سار دیدهٔ مجنون بود

صحبتی تنگ است جامی جان و دل را با غمش / عقل محرم نیست کو تا یک زبان بیرون بود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد / ز بهر آمدن آنجا بهانه باشد

گذاشتم دل صد پاره را بخاک درت / که پیش تیر تو از من نشانه باشد

من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد / مرادم از تو همین تازیانه باشد

چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر / که آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد

ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند / حدیث یوسف مصری فسانه باشد

مپوش عارض و خال از دل رمیدهٔ من / که مرغ زنده به آبی و دانه باشد

سگی است جامی و جایش همیشه خاک درت / نه آن سگی که بهر آستانه باشد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد / چشمم بجمال تو منور شده باشد

ریزم ز مژه اشک دمادم که نشوید / گر غیر تو در دیده مصور شده باشد

با هیچ برابر نکنم آنکه سر من / در کوی تو با خاک برابر شده باشد

زین بیش مکن سرکشی ای شوخ و بیندیش / زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد

شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم / در حلقهٔ آن جعد معنبر شده باشد

هرگز به وفا با دگری عهد نبندم
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
در روز ازل هرچه مقدر شده باشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پر کن قدح که دوشینه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل حسود
در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد

از باده خوش بر آنکه به کف نیست غیر باد
زیرا که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جلال تو گفته‌ایم
منت خدای را که همه مستجاب شد

مه را فروغ عارضی ناپدید گشت
وقت طلوع کوکبه آفتاب شد

میخانه طرب که بنا کرد مدعی
سیلاب غم رسید و به یک دم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه حد ماست
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد
چنگ افتاد از نوا چون تارها بگسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
آب روی این کهن باغ آن گل نورسته شد

بس که چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد فگار از زخم سنگ حاسدان دل و جان گرچه بود
دم تقویت مرهم ریش من دلخسته شد

گه گهی دل جانب محرابهامی داشت میل
تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد

تا ز جعد مشکبویش دو رخ بستی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان به کنج صبر نشستن چنین که یار
برخاست باز و فتنه اهل نشست شد

از طرف باغ ناله بلبل نمی‌رسید
مسکین مگر به دام کسی پای‌بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
من بت‌پرست گشتم و او خودپرست شد

بگذر دلا بفکر دهانش ز بود خویش
چون نیستی است عاقبت هرچه هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند
این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشه تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
سرشک سرخ ز لعل توام دمادم شد

به وقت گریه‌ام ای دل بخون مدد فرمای
که بس که دیده من اشک ریخت بی‌نم شد

قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم
عقیق اشک به رویم نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود در دلم ز بتان
شکاف تیغ تو آن را بجای مرهم شد

زبیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
زانکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه تو ام مانده بود تا شده خاک
بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

زراه زهد و سلامت قدم بکش جامی
چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم ته به ته آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل
صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد

از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار بشد از عشق تو ام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق تو ام شاد مبادا
آن کس که بدین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
جام در ده که دور عشرت از سر تازه شد

گل بوجه ساغر می در میان آورد زر
در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید
افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان ببوی صحبت گل زنده گشت
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جوی از فیض ابر درفشان
حله سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید
از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
آن حسن خلقی که زو آثار حیدر تازه شد

باد روزی مردمش فیروزی دیگر کزو
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

تا دلم را پا در آن کو بسته شد
راه در رفتارم از هر سو بسته شد

نافه عزم جهان پیمای را
بر سر آن کوی زانو بسته شد

مهر چشم بد دل من بر دعا
همچو تعویذش ببازو بسته شد

آن میان آمد چو مویم در خیال
رشته جانم بآن مو بسته شد

شیشه دل را بفکر قامتش
در درون صد نخل دلجو بسته شد

چشم من باید بهم شبها مگر
نوک مژگانم بابرو بسته شد

از سخن جامی چه لافد کش زبان
پیش آن لعل سخن گو بسته شد

بار خون دلم از دیده روان خواهد شد / چشم از هر قطره خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت / هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند / همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد

دید در کویت پیری و بگفت این روی / فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد

شکل بالا بنما گرچه شب تنهایی / در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد

خون من جامی دگر ریز که چون در کویت / کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هرکه دید از رخ تو خرم و خوش جامی را / گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد / کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز و جنت شاهد گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

برات حسن جزا کی رسد فتیلی را / که حرف مهر توش نقش لوح خاک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجب تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

خور ای پاک دلی شو که اهل ذوق شوی / گر آب باده نشد تا خور ای تاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمر ما بگذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد

نرفت بی تو برویت شبی که جامی را / سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود / ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت / مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود

از آن زلال بقا کاب نیم خوردهٔ تست / چو خضر هرکه خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد / اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم / که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود

نهاد رو بعدم دل چو تخم مهر تو کشت / چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی / که بگذری بسر او و خاک پات شود

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود / هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

پی شکار چو راند برون ز رود آهو / بپیش راه وی از دور تا شکار شود

جهان بفکر رخش تازه گشت خاطر من / که یاد غمزهٔ او چون کنم فگار شود

رسید جان بلب و دم نمی توانم زد / که سر عشق همی ترسم آشکار شود

بجای پات گزین آستان نخواهم رفت / اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود

یاد روی تو هر که بگلستان گذرد	ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست	مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

مهر جانش از دل ویرانه کی شود	سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای او	شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش	در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش	بی های و هوی و نعرهٔ مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش	پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نکشد جز بخال او	او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی ببیندش	مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود	مپسند جام را که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو بهر چه توان رهن باده ساخت	زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصرفیست میکده کین چرخ صیرفی	هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود
گلها شکفت فتنهٔ خوبان بباغ شو	تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد و طبیب را	صد بار حقه‌های مداوا تهی شود
زان گنجها که کوهکن از غم بسینه کوفت	کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود
جامی بس است نظم تو گوهر که گوش چرخ	از گوشوار عقد ثریا تهی شود

هیچگه بینم که آن مهربان من شود	رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری و آن هم خوشست	گر سگش را میل سوی استخوان من شود
این چنین جولان کنان کان شهسوار آمد برون	جامی آن دارد که باز از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه و سراپایم بسوز	باشد آن واقف سوز نهان من شود
زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم	تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار	شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود
گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد	گفت آن روزی که خاک آستان من شود

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد	بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد
مردم ز بزم عیش نهم رو براه زهد	بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
گو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر	آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر
هر مس که هنر تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض
آن منیت کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایت است
آزاده بار منت دونان چرا کشد

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هر کرا هست کشی و شوخی و بدخویی بیش
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

می کشم تحفهٔ جان پیش جهان سنگدلی
که بقتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق
ای خوش آن نیش که آزردگی از نیش کشد

جامی از آتش دل نعل بسم رخش تو تافت
تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

کر نه یار از زلف تیغ پیش روی خود کشد
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من ز سر گویی تراشیدم ز بی سرگشتگی
گر سوار من خم چوکان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشقبازی خوی شد مسکین دلم را با بتان
این همه بیداد بد خوبان ز خوی خود کشد

چون تو می خواهم دلی از سنگ لیک آهن ربای
تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد

چو صراحی پر بر آید تشنهٔ لعلت ز می
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بندد از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد
خاطر بجذبت سگ کوی تو می کشد

دل کو دو اسبه ز غم خوبان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار ببوی تو می کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین
کین با همه ز تندی خوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود
چون خاطرم بحلقهٔ موی تو می کشد

بس پیر خرقه پوش که در دو ز لعل تو
از سر نهاده زهد بسوی تو می کشد

آشفته بلبلی است جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
برشتهٔ مژه چشمم در خوشاب کشید

بلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت
بساط ازرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
گزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب باز چو بگشاد دیده نرگس مست
چه بازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابی است ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

خطت قوت از آن لعل خندان کشید
خضر چاشنی ز آب حیوان کشید

بخونم نوشتست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشم دلم از تو دوخت
اجل گر ز تنم رشتهٔ جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است آن بلکه خونین دلی
ز دل مهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن آن تنگ گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که در میکده پا بدامان کشید

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم
در ره او ز چه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زیبا که رخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چرا بر مه شبگرد کشید

مژده خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر
کین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد بنه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل
بر ما رقم منصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جامی در آشنایی و یاری نمود سعی
چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید / که بروی رقم از اشک جگرگون نکشید

کس حریف من می‌خواره نشد بی لب تو / کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید

دل چو بیکار شد از دست تو سرگشته ولی / پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم زان / کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید

جان که من می‌کشم از هجر تو فرهاد نکند / آنچه من می‌کشم از عشق تو مجنون نکشید

می‌کشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو / نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی بشنید / طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید / ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید

گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها / چو دانم کین گره از طرهٔ شمشاد نگشاید

اگر مقصود می آزادی از سرو قدت باشد / صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

چه سود از روزن جنت اگر شیرین معاذالله / ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید

درآید هر گرانجانی ز در یاری و غمخواری / در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

مخوان زین بس مدرس ای همدم ز کوی خرابات / که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید

مگو جامی بدان به کز غم خویشتم رهایی ده / خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

ماه من با کمر از موی میان نگشاید / بیدلان را گره از رشتهٔ جان نگشاید

چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را / گر به آزادی آن سرو زبان نگشاید

گر به بیند صدف آن حقهٔ در گرچه فتد / جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید

آن دو لب هست دکان شکر از شهد فروش / بیند آنرا دگر از شرم دکان نگشاید

در گلو گریه گره گشت بسوزد دل اگر / تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید

تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک / بر دلم تیر بلاهای ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند / دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا / عمر صد دلشده مپسند که بر باد رود

تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال / شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست / که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان / که گرفتاری من بیند و آزاد رود

چو بویرانهٔ غم جا بکند مرغ دلم	حیف از آن نیست که در منزل آباد رود
دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را	صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

نشکسته دل زهجر کی از دیده خون رود	از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان	مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود
هرگه ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی	بس عقل ذوفنون که بتقیید جنون رود
آن گرم رو بعشق بپرّد بکمال شوق	پروانه وش بآتش سوزان درون رود
ماند بسنگ در اثر آه کوهکن	گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان رز نشسته بامید جوی شیر	عارف بجست و جوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت	آری چو جام پر شود از سر برون رود

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود	گر برآرم دم ازان دود بافلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن	تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتاده است سر سرهنگی	پردلی گو که درین راه خطرناک رود
دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام	حیف باشد ز جنان پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت با دگران گشته حرام	که نه با عهد درست و کفن چاک رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند	هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک رود
جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر	کین نه حرفیست که از صفحهٔ دراک رود

در چمن یارم چو با آن لطف بالا می‌رود	سرو را پای و صنوبر را دل از جا می‌رود
ز اشک و آهم در زمین و آسمان سودای عشق	چون کنم تا ثری وین تا ثریا می‌رود
بر فلک افکنده جان پیچان کمند از دود دل	گوییا از شوق لبش سوی مسیحا می‌رود
هر که می‌راند حدیث نطق طوطی بر زبان	عاشقان را دل بآن لعل شکرخا می‌رود
صید از صحرا بشهر آرند و آن چابک سوار	کرده صید خویش شهری سوی صحرا می‌رود
می‌برد زنجیر جنبانان هوشمند از عشق	هر کجا مجنون او زنجیر بر پا می‌رود
بر درش کم گوی جامی را گرانجان ای رقیب	زانکه امروز آمد آن مسکین و فردا می‌رود

بر رخ زردم نه اشک است این که گلگون می‌رود	شد دلم ریش از غمت وز ریش دل خون می‌رود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست	جانم از زندان غم زان رخنه بیرون می‌رود
بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاش دست	می‌زند در دامن آه و بگردون می‌رود

ما میان ما براندوه و تو با آسودگان   کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
دوست بهر غیر پوشد ور ز لیلی واقفست   در حریم حی بهر سنگی که مجنون میرود
خوانده دانم که بی جو می رود آب بهشت   لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود
چون سخن در وصف آن دندان رود انجا به لطف   نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود   شهری اسیر کرده سوی خانه می رود
هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد   با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رمید بسودای خال او   مرغ از قفس پریدی پی دانه می رود
از صبر رفتم پیش غمش می کنم گله   با آشنا حکایت بیگانه می رود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع   گرد آنچه با دل پروانه میرود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست   بلبل بباغ و جغد بویرانه می رود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد   پیمان شکست و بر سر پیمانه می رود

دوش پنهان بازم عجب کاری فتاد   دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رمید از تن بگوشش آرمید   از قفس مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت   هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب   دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره‌اش   ساده در دام طراری فتاد
چشم تو پوشیدم رخش دیدم بخواب   خفته را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و مهر   کارش آخر با جفاکاری فتاد

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد   نه زانکه بد خویی بی رحم چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید مکن جولان   حیف است گران بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بمهر و کین هر چند زند قرعه   مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو   صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت   دردی ز خطائی ما مپسند که چین افتد
هر لحظه زنم آهی باشد که بدین ناوک   سیاره دبارم از چرخ برین افتد
جامی چو سخن راند از لعل گهربارت   در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

اگر هر شب نه در بسترم از چشم ترم افتد   ز خاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش برون زان از در خویشم — مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد
نشست اندر سرم سنگ جفایت گر سرم از تن — فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب و غمزه — که خون خوارند و خون ریز این سخن چون باورم افتد
چو بی تو می خورم ساغر تهی ناگشته بر گردد — ز قطره قطره خون کز مژه در ساغرم افتد
تنم افتاده در عشقت خطا بود آنکه می گفتم — که عشق تو ز دیگر خوب رویان بهترم افتد
بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی — چه دانستم که زو هر دم بلایی دیگرم افتد

چشمم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد — راز پنهان دل از پرده برون می افتد
بختم آن زلف نگونست و مرا در ره عشق — هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد
بی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم — که بسر وقت من کم شده چون می افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن — پارهای جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند — چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعلهٔ آه من آنسان که ز گردون گذرد — عرش را دم بدم آتش بستون می افتد
جامی این نوع که سررشتهٔ تدبیر گسست — آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد — که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد
سرم دور از درت باریست بر گردن اگر تیغت — نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها — عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد — چو هرگز پرتوی زان مه برین روزن نمی افتد
جوان مست می نازست آن ترک جفا پیشه — که صد ره می کنم افغان بحال من نمی افتد
بلب نه جام و بس در ده که عیشم می شود تیره — اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی افتد
بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی — که آهو این چنین خونریز و مردافکن نمی افتد

روی تو آفتاب را ماند — لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشادی دهان بخنده لبت — درج در خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیمه شده — نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم بر آتش شوق — پارهای کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب — وعدهایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف و رخت — زان کتاب انتخاب را ماند
خط بر آن لب نوشته گرد دهن — رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو و دل ویران گنج و کنج خراب را ماند
نظم پروین چه روشن است و بلند شعر جامی جواب را ماند

اگر بازو فریب چشم شوخت این چنین ماند عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند
نخستین تیر کاندازی مکن بر سینهٔ ریشم که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
خط مشکین تو بر لب صف موری ست پنداری که تا که وقت رفتن پای ایشان در انگبین ماند
مکن دور از زخم ای پاک دامن اشک خونین را که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
برین در گر چو باد صبح زاهد را گذر افتد کی در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
مکن گاهی سواره روی خود مالم به ره شاید که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند
اگر جامی برد جز قبلهٔ روی ترا سجده ازان شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

شد خیال آن خط از دل وآن رخ مهوش نماند دود رود از خانه بیرون رفت لیکن آتش نماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی بهر ارباب دل ازوی داستان خوش نماند
مست می راندی میان شهر دی ابرش سوار بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش نماند
کرده بودی وعده تیری وه که زین بخت دژم آنچه بایستی مرا در دل در آن ترکش نماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نماند
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان ذوق یار ساده و جام می بی غش نماند
داشت جامی پنج و دینی زهد و تقوی صبر و هوش دولت عشق تو باقی باد کز هر شش نماند

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا گرز سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم عمرها چشم به راه انتظار او بماند
گرد رخسارش نه خطست آنکه چون زلفش زباد عنبرافشان گشت گردی بر عذار او بماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دست او را زخم پیکان بس که در جان فگار او بماند
دور ازان لبهای میگون ماند جامی تلخ کام راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آید به بزم زنده دلان کدام سر که در و ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو ننهاد پا بمنبر وعظ / چو شیخ شهر درین پایه فرد و نماند

نشان مجو ز دل آتشین من آه مگر / کز آتشش که تو دیدی بغیر دود نماند

ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست / بقبله دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی / که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند / روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود دلم کوی طرب از وصل توام / شد خراب از غمت آنجا نه و آن کوی نماند

بس که از موی میان تو جدا موییدم / تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

جوی چشمم ز خیال رخت آباد ان بود / تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

بنما زودتر ای کعبه مقصود جمال / که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند

پیر گشتم من بدروز ولی در دل من / جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را / که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند / یا دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان دلربایی نیست / یا بشهر عشق ما زان هیچ صاحبدل نماند

عشق را باطل شناسند اهل حق ناشناس / دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر آنک / کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست / کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند / آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

بازکش جامی زمام دل ز نقش آب و گل / هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار می گردد / دلش از نالهای زار من افگار می گردد

غم من خور خدا را پیشتر زان دم که گویندت / فلان دیوانه گشته گرد هر بازار می گردد

رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر / ز محرومی دیدار این چنین دشوار می گردد

خوش آن روزی که گفتی با رفیقان چون مرا دیدی / که این مسکین بکوی ما چرا بسیار می گردد

اجل بس نیست گویی بهر خونریز دل افگاران / که با آن داغ هجران تو اکنون یار می گردد

ره مقصود و روی از مطلع امید ننماید / بر غم من چنین کین چرخ کج رفتار می گردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت / هنوزش جان بگرد آن در و دیوار می گردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی / بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می گردد

نمی خواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد | که می ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد | چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یا رب | که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
بس از عمری دم خوش گر برآید ز دلم بی تو | بلب نا آمده در سینه آتش نشین گردد
از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز می سوزم | چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد
بقد هر که برد تیغ هجران خلعت دردی | سرشک لعل من آن را طراز آستین گردد
از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد | نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

رسید قاصد و درجی مشک ناب آورد | چه جای درج که درجی در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح | بنام ذره سرگشته آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل | نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز | نیاز نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم کز آن لب و غمزه | نوید مرحمت آلوده عتاب آورد
تبارک الله سر از شرح هجر حیرانم | که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانه وصلت بروز می آرم | اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایه نظمت ز آسمان جامی | چو پی سجاک در شاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر | بهم عنانی او پای در رکاب آورد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد | نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند | بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن | بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب می داند | که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا | ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
بهرزه درد سر خویش داد رنج طبیب | کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی | جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

مهی که حسن خطش بر بتان شکست آورد | دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه | رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد
گشاد طره و بر طرفها سلسله بست | ز زلفش عجب آن گشاد و بست آورد

هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا
زشاخ سدره درین دام گاه پست آورد

به بی‌دلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست
که دل ز عشوهٔ آن چشم نیم مست آورد

زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار
زمانه رخصت تاراج زرپرست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

یاد آن مطرب که ما را هرچه بود از یاد برد
بادی اندر نی دمید اندیشه‌ها بر باد برد

عمرها در کوی دانش خانه می‌ساخت عقل
موج زد طوفان عشق آن خانه از بنیاد برد

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد

گوش بر افسانهٔ گردون منه کین گوژپشت
لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بی گل لای می و خشت سر خم کی توان
باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می‌پرست
شد هنرور هرکه رنج خدمت استاد برد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد
آهو که دید کو دل شیران چنین برد

گرد و رکاب مهد درخشنده اختری
هر پاره دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت
پیش لبت که نام می و انگبین برد

ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست
کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

تا نام بس از سجود رهت روی از صبا
ترسم که خاک پای تو نام از جبین برد

آتش به هفت چرخ زند برق آه من
گر نیم شعله زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز رشک لاله فام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوه دمرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام
تا پیام من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کی است
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

نه پیکی که از ما پیامش برد
نه بادی که روزی سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست	که بیخود شوم هر که نامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام	فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا	هوای قد خوش خرامش برد
بود سرمه دیده آن خاک راه	که هر دم بصد احتشامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او	خوش آن مرغ کو ره بدامش برد
بمیخانه جامی بخود چون رود	مگر همت شیخ جامش برد

یار چنانم که غم از خاطر غمگین ببرد	نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم	نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
من دران غم که دل از وی بچه فن بستانم	او در اندیشه که جان از بچه آیین ببرد
کرد بدخوی تو صد غصه ز دل تلخی آن	لب لعل تو بیک نکته شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوقت چه کنم می ترسم	که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بکند رو سوی چمن تا ز لطافت رخ تو	پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد
سخن چین سر زلف تو مشو ز خوشست	آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست	کز انفاس ستیم از دل پر سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست	سود جامی است اگر آن بدهد دین ببرد

لبم از خاک پایت می گوید	تشنه ز آب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید	عجلوا بالصلوة میگوید
عقده زلف پیچ پیچ ترا	خرد از مشکلات می گوید
زایر کعبه را مقیم درت	کافر سومنات می گوید
زاهد از ورد خویش می نازد	صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد و وارد را	حیله و ترهات می گوید
جامی از ترهات بسته زبان	سخن از طامات می گوید

دل قدت را بلاست می گوید	کج نگویم راست می گوید
هر کرا دیده شد غبار درت	دیده را توتیاست می گوید
درد خود بی تو هر کرا گفتم	درد تو بی دواست می گوید
لب تو خط فزود میگویم	لب من جان فزاست می گوید
تیر من گفت در دلت حیف است	انچه در دل فزاست می گوید

قتل من کار تست می گویم
قتل تو کار ماست می گوید

مست سر مو زلف او عمری
جامی این عمر ماست می گوید

با تو آنکس که ز سر جان سخنی می گوید
حیفم آید که حدیث چو منی می گوید

هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت
هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
شرح داغ دل خونین کفنی می گوید

شمع را شعله ز آتش زبان بس که بسوز
حال پروانه بهر انجمنی میگوید

وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی
بلبلی قصه سرو و سمنی می گوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بغیر
کش چو تسبیح بهر دم زدنی می گوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرین است
که ز شوق لب شیرین دهنی می گوید

با تو آنان که حدیث چو منی می گویند
پیش جان قصه فرسوده تنی می گویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
بهر تسکین دل من سخنی می گویند

عندلیبان ز سر سرو به آواز بلند
ذکر بالای تو در هر چمنی می گویند

نکشد خاطر من جز بتو هر جا که کسان
سخن عشوه گری غمزه زنی می گویند

کوه غمهای ترا می کنم از تیشه صبر
منم امروز اگر کوه کنی می گویند

با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند
پیش یوسف سخن پیرهنی می گویند

سوز جامی بشنو ای شمع منور ز تو روشن
گرچه آن قصه بهر انجمنی می گویند

لبم از شعله شوق آبله پر خون زد
بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد

مرحبایی که ز خونابه چشمم برخاست
دل ببزم غم از آن جام می گلگون زد

جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال
قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد

چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما
کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد

بهر ما باد کم از خاک بزیر قدمی
که براه تو ز ما یکدو سه گام افزون زد

رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو
که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

آن کج کله چو کاکل کلبوی شانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

بتخانه نشیمن بر لبم این آبله که جان
خیمه ز داغ و درد درون بر کرانه زد

شد در دو فانش نه دل ما و چشم تو
از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد

اقبال پای بوس تو این آستانه یافت / مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد

چشمت دلی ز علم و هنر پیز من ربود / عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانه / صد چرخ اشک گرم روم زان ترانه زد

جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق / شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

یار گر ساعد آستین بر زد / بهر تاراج عقل و دین بر زد

دست مهرش گرفت جیب دلم / گرچه دامن بقصد کین بر زد

داغ سودا نهاد بر دل گل / تا برخ خال عنبرین بر زد

رخنه در قبلهٔ نیازم کرد / تا بابروی ناز چین بر زد

نیست آن خط که خاتم جم را / مور مشکین سر از نگین بر زد

سوخت عالم چو شعلهٔ آهم / علم از جان آتشین بر زد

نیست بر خاک جامی این لاله / داغ او شعله از زمین بر زد

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد / چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو / بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چو بستان بر خورم که گر صد بار / نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک / چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خاست در دل گرم / تبی که در تن محرور از انگبین خیزد

ببزم گل چو سرایند نظم جامی را / ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

چو مست من ز خمار شبانه بر خیزد / هزار فتنه و شور از زمانه بر خیزد

چو تیر جور نهد در کمان ز میدانش / هزار کشته برای نشانه بر خیزد

نشان من بخیال میان او کم باد / بود خیال دویی از میانه بر خیزد

ز نقد خون دلم بس که نم رود بالا / گیاه محنتم از بام خانه بر خیزد

اثر نماند ز من زان نشست شعلهٔ آه / ز خس چو سوخته شد کی زبانه بر خیزد

گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک / بهیچ بادی ازین آستانه بر خیزد

جان نبخشد از لب کشته را وانگه بخون فرمان دهد / خون خواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

خاکم پس از فرسودگی ریزید در میدان او / باشد سمند خویش را روزی بر آن جولان دهد

جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد / وان دم که دور یار رسد خونابه پنهان خورد

گر سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه لب / آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان خورد

هر تیر کان شوخ افکند بر صید با صد ذوق دل / کامش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان خورد

چون دست ندهد وصل او دور از رقیبت شد خوش / آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران خورد

گردی شد از امش زبان در چشم جامی زین زیان / آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان خورد

می رسد باد صبا و ز یار یادم می دهد / زان خرامان سرو خوش رفتار یادم می دهد

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی / نازکی آن گل رخسار یادم می دهد

می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز / شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم می دهد

می شود در پرده گل هر دم بر غم عندلیب / محنت محرومی دیدار یادم می دهد

سوی بستان می روم کز گریه آسایم می / باز ابر آن گریه های زار یادم می دهد

شعله زد آتش بجان و این رفیق سنگدل / خنده زان شوخ فرامش کار یادم می دهد

عمر خود گوید جامی صرف کردی در سخن / چون کنم عیش و می این گفتار یادم می دهد

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد / زیر لب خندید و گفتا پیش باد و کم مباد

گفتمش سر رشته کارم شد از زلف تو گم / گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش بهر تو می ریزم ز مژگان در اشک / گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین / گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد

گفتم از هجران بنا شد ماتمی جان سوزتر / گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو / گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی / گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کوی تو من آواره را مسکن مباد / بلبل بی جان و مانرا جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگانرا بار و من محروم از آن / وه چه روزست این که دارم سگ بر و من

دیگرانرا دیده روشن گرچه از مردم بود / جز بروی آن پری روی چشم من روشن مباد

گرچه مردم خاک گردد در رهش صد جان پاک / هیچکه زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد

صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا / هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن / غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش / جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد / واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که بگرد همره باد / که گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی گذرم / بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی / تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم / آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو / طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد
او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر / من در آن غم که مبادا ز سر من در گذرد

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد / صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم / هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگه ز حال دل درهم شدگان / جز نسیمی که بر آن طره درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز / هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
جو بها پیش رخ افتاده من گریان را / بس که از دیده برو سیل دمادم گذرد
مکن افسانه ما گوشش که این مایه غم / حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد درت جامی را / جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد / بادی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن مشکل شمایل جان و دل سوزد مرا / هر کجا جابک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر / نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آباد آن شود در هر دلی کان مه گذشت / وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخون ریزم کشد تیغ ستم / وه چه باشد گر ز خون بی گناهی بگذرد
من که از یکروزه هجران این چنین زارم ز دست / وای بر جانم اگر سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر دل / از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

تا ترا شکلی بدین سان ساختند / بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدت خواستند / شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطرهای لطف ریخت / گرد کردند آن زنخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون بگذرد / کش ز نوک غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن بخاک پای تست / در اشکم را که غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان از تندی سمند	عاشقان از دیده میدان ساختند
خواست جامی کز بتان بندد نظر	آن ورخ یارش پشیمان ساختند

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند	کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب	همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال	شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم	فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس	بتماشاگه عشاق روان ساخته اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق	دردمندان فراقت بهمان ساخته اند
تا براه طلبت بی قدمان پی نبرند	کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید	عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته اند

چه خجسته صبحدمی کزان گل نورسم خبری رسد	ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
نزنم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او	نه حواله المی شود نه نواله جگری رسد
بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را	که مبادا از آتش آه من بتو آفت شرری رسد
بخدنگهای جفای تو جگرم بلا خوشم که هنوز ازان	ز دلم یکی نکرده گذر ز قفای آن دگری رسد
همه را همیشه نظاره تو میسرست خوش آنکسی	که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
نکشم قدم ز ره طلب من بیدل ار چه بود عجب	که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد
شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر	ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری

خاست هر سو فتنه گویی فتنه جوی من رسید	بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست	گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست	زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی	جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین	کرد بخت بد بدکان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پیدا ز دور	اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید
همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم	هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

قدسیان کین پرده های سبز گردون بسته اند	مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در شبها با افسون جان دهند	پیش آن لعل فسون خوان دم از افسون بسته اند

نوعروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز / گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند

چیست دانی غنچه‌های ناشکفته اندر چمن / بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته‌اند

در دل از مژگان دری بگشا که راه دیده را / بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما / طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست / دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

وقت آن شد کز فلک زین حمایل بگسلند / رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند

حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگی است / زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نه بر حسب مراد افتد نتایج از ظهور / نسبت تأثیر فاعل را ز قابل بگسلند

سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله / فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند

کی تواند رود دل اندر دامن مقصود چنگ / گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند

گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق / رهروان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان / گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

بس که چشمان تو خون اهل عالم ریختند / پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریختند

صدهزاران صورت اندر قالب حسن و جمال / بر نخیزد تا ز تو مطبوع‌تر کم ریختند

هرچه در عالم همی بینم نمی‌ماند به تو / شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند

نقش‌بندان کارگاه تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچهٔ تر عقد شبنم ریختند

می لب میگون تو مستان شراب لعل را / از قدح خوردند و از مژگان همان دم ریختند

سینه‌ریشان فراق از خاک پایت شاد شد / خشک‌دارویی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی / چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند / مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ اویند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / مرغان دلی اجنحه پروانهٔ اویند

زان دم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت / جانها مگسان لب پیمانهٔ اویند

هر کس که ز عشقش بزده دم ز مژه خوبان / جاروب‌کشان در کاشانهٔ اویند

چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت / کین مردمکان بهر چه همخانهٔ اویند

زلف ار بکفم می‌ننهد کاش ببخشد / مویی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی / در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

بساط زرکش شاهی چه نقش ها دارد	تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد
بکش ز نطع امل پا که زین عمل عیسی	ز گرد و بالش خورشید متکا دارد
بدست راحت اقبال دهر غره مشو	که زخم سیلی ادبار در قفا دارد
بسنگ بستر نه آسوده زی ز درد سری	که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد
حضور دل که شه از ملک و مال جست و نیافت	بکنج مصطبه بی جست و جو گدا دارد
کسی که بر محک تمیزش بود زر و مس	بپیش عیار چه حاجت بکیمیا دارد
بپشت پا زده جامی دو کون را هنوز	ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد	نرفته یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد
چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانه ام شبها	که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل تیرم فزون ها شد و در اشک خود غرقه	ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته	ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم	که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
فغانم بسته از کف عشق توسن و رمندی کو	که بیند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد
نپنداری ز بی دردیست کم نالیدنم جامی	که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیرامنت بیند	کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بی دل	نمی خواهد که فردا دست کس در دامنت بیند
نه بیند سر حسنت را کسی زینسان که من بینم	مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند
بیا و گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه	ز بس پروا ز جان عاشقان پیرامنت بیند
گر آهو شیوه چشم تو بیند از خدا خواهد	که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند
نشاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر	اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند
بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره	چو نبود ذره آن بختش که سوی روزنت بیند

وقت گل زان گونه گرد گل سبزه بر می دمد	کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر می دمد
می زند تیغ قدت در باغ با سرو سهی	سبزه را زان رو بجای برگ خنجر می دمد
کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم	آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر می دمد
مردم چشمم خیال خواب چون بندد دگر	کز خیال آن مژه خارش ز بستر می دمد
کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید	کش ز یک جا می کنم صد جای دیگر می دمد

از فسون خوان شد فزون شور من آن گه که او
بر دل من می‌دمد گویی در اخگر می‌دمد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر می‌دمد

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد
لاله‌ها بر دمد از خاک و از آن خون بچکد

جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد
دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه به خون
خواه ماند به درون خواه به بیرون بچکد

در درون‌ها به غم گردد اگر خانه کند
ور برون سبزهٔ اندوه دمد چون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

به خیال در دندان تو گریم چه عجب
که ز نوک مژه‌ام لؤلؤ مکنون بچکد

خون‌بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکد

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند
بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیزه در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل ره جست و جو مبند

گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش
بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را
چندین دل شکسته به هر تار مو مبند

جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر
بهر خدا که تهمت هستی بر او مبند

جان شد ز رنگ و بوی می‌ام تازه ای حریف
روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل به گفت و گو غم دل می‌برد به سر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

عاشق به سینه بهر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی به دل غم هجران فرو خورد

بندد درون غنچه همه تو به تو گره
خونابه گر زان لب خندان فرو خورد

سازی عرق به دامن از آن پاک چهره حیف
زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک‌فشان چشمه‌سار شد
از بس که خانه‌ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره
زان خون که ز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

این همه خون از لب لعل تو دل چون می‌خورد
آنچنین شو آن دهن خوردن که او خون می‌خورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم‌خوارگی
از همه در دور لعلت باده افزون می‌خورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون می‌خورد

دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق / همچو آن پر دل که زخم اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را / گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

می کشد مردم زمین در خود ز چشمم بحر خون / تشنه گویی دم آبی ز جیحون می خورد

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی / سنگ گر لیلی رسد بر جام مجنون می خورد

چو نی از ناله چشم قصه هجران فرو ریزد / دلم گردد ز غم خون خونم از مژگان فرو ریزد

ملایک بس که می گریند شبها از فغان من / عجب نبود که چون ابر از فلک باران فرو ریزد

ز بس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل / اگر دامن فشارد خونش از دامان فرو ریزد

چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن خو / که گر تیغش درو چاک افکند پیکان فرو ریزد

هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند / که بر خوان گدایی موکب سلطان فرو ریزد

خم زلف است آن که گر بادش بجنباند ز هر حلقه / هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد

ز چشم اشک ریزم گر نویسد نکته جامی / ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد / از ناله زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینه صد چاک / چون مرغ قفس گر ز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یک ره نکنی گوش / گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طره شبرنگ / چون ناله مرغی که شب تار بنالد

گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست / گر کوه بود والله ازین بار بنالد

بلبل که ز گل هر چه رسد هست تحمل کش / خوش نیست که از سرزنش خار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد / یار آن نبود گر ز ستم یار بنالد

سرو من در سایه سنبل سمن می پرورد / سبزه تر بر کنار نسترن می پرورد

باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل / زان گل و ریحان که هر طرف چمن می پرورد

مایه بخش اشک غماز آمد از خونابه دل / دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد

هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی / عشق تو آنرا باب چشم من می پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون / گردش دوران بخون کوهکن می پرورد

قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس / وه که مسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت / می گدازد جان شیرین و سخن می پرورد

عید است و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود / ما و دلی چون غنچه بی سرو گلرخسار خود

خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو
عید من آن کان ماه رو بنماید از دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی
عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود

ای روی آن سرو روان در هر گلی آتش بجان
کاشکم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من
بودمی گلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی
هر لحظه می گوید غمی هم با دل افگار خود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را
ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید

چون کریمان ابر گنج سیم در بخشاد و ساخت
مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید

چرخ حکاک است پنداری فلک سیان که شد
نطع خاک از سودگیهای بلور زیر سفید

بود ز اوراق خزان بستان ملون دفتری
چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید

بس که آمد آب و صابون هر دم از باران و برف
سبز پوشان چمن را جامه شد چادر سفید

بر فروز آتش که گل گل می فتد برف از هوا
باغ دی را آن گل سرخ است وین دیگر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن
لعل گردد گر چه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود
ساخت بزمش بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی
غره جاه و جمالش تا دم محشر سفید

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید
یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید

کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور
می پرستان سرخوشند امشب ز دور جام عید

خوان کم خواران ماه روزه را برداشتند
باد باقی مجلس رندان در آشام عید

عید بر هر کس گشاد از مکرمت ابواب فیض
زاهد مغرور و محرومی ز فیض عام عید

می رساند نی که ماه روزه صامت گشته بود
از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

گشته بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم
ساخت ساقی تازه ام از رشحه انعام عید

وام کن جامی ببزم عید و جه می که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
گردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ

وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مژه
ساخت از موی قلم و ز ورق زر کاغذ

با خود آورد دلم نامه شوقت ز ازل
آن چنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه ز لطف
قاصدت کرد برون مهر من از سر کاغذ

آه من سوی تو با نامه بهم آمد اسپت
ناوکی کز پی رفتن بودش پر کاغذ

سست همت شو اندکه کند خرق حجاب
خانه زندانست مگس را چو بود در کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

هیچ نقلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ
میوه پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ

نطق طوطی که بشکرشکنی مشهورست
با وجود لب شکرشکنت نیست لذیذ

می گزی لب عوض نقل به پستی آری
هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ

یوسف عهد تویی ای گل یعقوب منم
جز مرا رایحه پیرهنت نیست لذیذ

خانه از آینه شد بر تو گلستان زان رو
گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ

سر فرو کرده چو غنچه بگریبان خودی
زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ

شور عشق نمک خوان سخن جامی را
نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیم بر
قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر

بست زرین حلقهات را اخلاص از سر طرف
بر دل من چون بره مسکین ازانجا ره بدر

آن چنان کز حلقه نبود گوش تو سر گر نهی
از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از نازکی پیش بنا گوش تو گوش
سیم گو خامی مکن زین پیش و لاف از حد مبر

تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم
سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

داغ بر ران سگان از حلقه ها شد رسم تو
می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقه زرین گهر

ز رشک قدت ای سرو سمن بر
بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال چینی و ما چشم داریم
که آرمیت آب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی
چه سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب آمد پیش عارف
شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع
ازان در بزم خود می سوزدش پر

خوش است از یاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر
نخواهد شد تمنای تو از سر

خرامان بگذرم گفتی بخاکت
خدا را سرو من زین فکر مگذر

رقیب احوال در دم نیک داند
سگ کویت از صد یار بهتر

بنفشه گرد گل در خواب دیدم
معبر شد که آن جعد معنبر

مکن با قدش ای دل یاد طوبی
مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر

برخ نقش خیال او کشیدی
زدی ای اشک آخر سکه بر زر

چه خوش باشد به بزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون میداری ای شیرین پسر
گر دو لب بپیچم دهانت پر شکر

ماه روزه گر خوری شکر چه باک
نیست روزه ماه من بر ماه و خور

مردمان در روزه و عشاق را
مردم از دیدار تو عید دگر

روزه داران پیش همه مشتاق عید
من بوصلت از همه مشتاق‌تر

تا دهان بستم بروزه از غذای
خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران را نیاید ماه عید
با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت
می‌گشاید روزه از خون جگر

کند گل چون رخت خود را تصور
ازان دارد ز گل غنچه دلی پر

من آزاده در انگشت از غمت سرو
بریدش باغبان کالحر بالحر

تواضع می‌کنم پیش سگانت
نشاید از فرودستان تکبر

بکش آن زلف را هر جانب ای باد
که بس در پیچ و تابست از تکسر

چو گویم جرعه جامت حق ماست
ترا تلخ آید آری حق بود مر

بدین تلخم که بیند ساعد تو
بدندان گیرد انگشت تحیر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در در

شد عید از شفق چون جام زر بار آشکار
یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار

تخم عشرت ز آب می روید بخاک میکده
ای که داری دست رس تخمی درین مزرع بکار

چرخ با قد نگون سالی کشد دامن بخون
تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار

تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان
خشک شد کشت ای سحاب لطف ما را نیز بار

شیشه صاف ار نباشد گو سفال درد باش
رند دردآشام را با این تکلفها چه کار

حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوشست
محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر برآر

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار / دارم از اشک جگرگون دجله خون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را / سیل چشمم دجله بارم گر شود با دجله یار
گر بندی آرزوی یثربم از کف زمام / کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
این نه باغ داد خارستان بیدادست لیک / نیست جز ارباب دل را دل ز خار او فگار
وقت کوچ آمد به بند ای ساربان بار سفر / تا کی باشد دل ز بغدادیانم زیر بار
هر دم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی / می کشد بر روی زردم قطره های خون قطار
پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه / گر شود با بارهای دل برو جامی سوار

گل خوش است و عید خوش در بزم و خوشتر وصل یار / خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود / غنچه دل چون دل غنچه است ما را این بهار
می نماید لاله زار عشرت ایامم بچشم / داغهای محنت دوری که بر دل بود بار
آرزو دارم که گیرم بر کنار گشت می / ای خوش آن دم کارزوی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند / چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار
آب صافی می کند در جوی گلزار آینه / شاهد گل زان گشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر / بهر پابوس وی از گل سر برآرد سبزه وار

البشر و اذلاح من نجد مقامات السرور / منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور
یاد آن ربع و دمن خوش می کند جان را مشام / بر عبیر و مشکش افتادست پنداری عبور
گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید / اینک اینک زان طرف لامع شد از آن برق نور
زودتر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد / منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور
غایب از خود تا نشد چون پیش او حاضر شوم / نیست جز غیبت ز خود سرمایه ذوق حضور
اشک ریزان می روم اما کجا یابد رواج / پیش آن دریای شیرین چند قطره آب شور
بر درش جامی چه خرسندی دهد یک ذره طوف / ما تسلینا و لو طفنا الی یوم النشور

الله الله ز کجا می رسد آن غیرت حور / همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور
می خرامد ز سراپرده اجلال بطون / تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
می گشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم / تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور
هر کجا سایه زلفش همه دامست و فریب / هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
همه دلداده و بینند چه هشیار و چه مست / همه دیوانه و بینند چه نزدیک و چه دور

هر جفایی که کند صبر بر آن آسان است / مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور
جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را / باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خطی است بر گل رویت ز مشک تر مسطور / که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
بملک حسن سلیمان تویی و لب خاتم / بگرد خاتم تو بوصف کشیده مشکین مور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت / بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور
تو در میان و برای تو هر شبی گردان / فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
مجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست / ز ذوق دردکشان بهره‌مند مست غرور
حریم میکده خوش مأمنی است کو رضوان / که خاک روبی این در کند بگیسوی حور
بدور عاطفت شاه می کشد جامی / ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد / سرای ملک ز معمار عدل او معمور
صدای نوبت جاه و جلال او بادا / درین مقرنس زنگار خورده تا دم صور

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر / که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس / تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو کمان دار میان تو ز مقصود ره است / خویش را بهر چه انداخته در ره تیر
بگسل از دل ببر از جان که گزیر است از آن / دل بآن شاه جهان ده که از و نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست / جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر
خم دیرینهٔ می پیر منست ای ساقی / هر دمم فیضی دگر میرسد از باطن پیر
بادهٔ لعل بده وز غصهٔ ایام ز دل / مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر
جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت / نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر
زیر این پردهٔ زنگار کسی محرم نیست / پرده مگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده بشیر / دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل / بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان / وای ما گر نه مددکار بود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر / زیر پهلوی من آن نرم‌تر آید ز حریر
جذبهٔ عشق توام طور خرد بر هم زد / گر کنم بیخودیی بر من دیوانه مگیر
چند گریم ز غمت آه کزین رشحهٔ درد / نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر
جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست / گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

عاشقم بی دلم غریب و اسیر | کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان سرو قامت تست | گرچه بادش کشید در زنجیر
ما بیاد تو زنده می مانیم | ورنه هجران نمی کند تقصیر
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد | شرح شوق تو می کند تحریر
چه عجب گر توام گزیری نیست | نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه بست ترا پی صید | گوشه گیر از کمان بیفکن تیر
جامی آشفته جوانی شد | سود کی داردش نصیحت پیر

شد بزلفش دل شکسته اسیر | رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوانست | آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من خم باده کهن است | مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتی از چشم و حاضرست خدای | که نه غایبم ز پیش ضمیر
وعده بوسه باد هان مفکن | بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر کشد پیشت | تحفه جان بلطف خود بپذیر

غنیست بر طبع نازکت نهان | نکته تحفة الفقیر حقیر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر | ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید دمی | زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه | هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
بگداختم از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن | می بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر
از من چه پرسی این و آن خواهی بگو خواهی بران | محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
ای باخته دل می نهی بر قامت سرو سهی | گویی نداری آگهی از قد و بالای دگر
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل | همچون تو ای پیمان گسل نبود دلارای دگر
ای زلف مشکین طره ات بر هر دلی بندی دگر | رشته جانرا بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیرست کز سودای او | هر زمان دیوانه می گردد خردمندی دگر
چون رهد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست | هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل | بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم | خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر
محتسب سوگندم از می داد وقت گل رسید | وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس تا پی معشوق دمی گیریم یک چندی دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر غنچه وارم مردم از شوقت گریبان چاکتر
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک شد ز شست و شوی آب چشمم اکنون پاکتر
ریختی صد بی گنه را خون که تیغت کس ندید نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باکتر
شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک چون شود از خون ما کم تر فتراک تر
رخش بیرون ران که بهر پای بوس مرکبت شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد چو نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم مکن بر غم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین نزند از سینه شعله آتش آه جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

حدیث شوق نهان تو چون کنم روشن که جز خدای ندارم برین گواه دگر
مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را چه سود از آن که شود کشته بی گناه دگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که به بر آمده اند نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن با لب نازک و از لب دهنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته ای گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ای دل و جانم سپرت که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکی سخنت وصف کند جامی و بس زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین است لیک در دیده خونابه فشان شیرین‌تر
کام دل گرچه بشد از شور غم عشق تو تلخ جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر

کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود	صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است	نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر
جامی از وصف لبت گر نکشید هیچ عجب	نکته ناید از آنش بدهان شیرین‌تر

خوشا گل کآمده است از نازنینان چمن بر سر	بساط سبزه زیر پای و چتر نارون بر سر
ز بیماری ببالین سپر ننهاده نرگس رعنا	پی بیمار پرسیش آمده سرو و سمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد	که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
معمایی است بس مشکل گشای اندر چمن غنچه	کش آورده است شاخ گل بطبع خویشتن بر سر
بنفشه سر فکنده است و در هم هر طرف جو گویا	پی قتلش ایستاده سوسن شمشیرزن بر سر
درخت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان	نهاده صحن‌های لعل پر در عدن بر سر
نوای پنج مرغان گو خمش باشید در بستان	که جامی آمده است از جمله در لطف سخن بر سر

ای سهی سرو تر از سنبل مشکین بر سر	عقلم از سر ببرودی و دل و دین بر سر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن	آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده‌ام از حسن جهانی بنیاز	می‌کشم نقش تو سر چشم جهان‌بین بر سر

شاه دوران اگر این شکل و شمایل پسند	تخت جا بخشدت و افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فکند شعله ببالین و بود	تا سحر مشعلم از شعله ببالین بر سر
سین و دندان تبسم بنما روز یسین	کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر
جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار	دانه‌ها ریزدت از رشته پروین بر سر

عمریست نور چشم جهان‌بین ماست یار	بی‌نور مانده چشم جهان‌بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان	خورشید اوج کنگره کبریاست یار
دردی جداست همدم هر تار موی من	تا یار رقیب و همدم و از من جداست یار
یکجا نکرد با من بی‌خانمان مقام	با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود	گر چهره صبح دولت اهل صفاست یار
گفتم بوعده رسیدی رنجه شد ز من	
جامی تو وصل خواستی از یار و ذوق	گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز	می‌کنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
مژه بر هم نزنم پیش تو آری نه خوش است	که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز

باشد از عشق تو سر رشته کارم روشن | همچو شمع منزی نیست بجز سوز و گداز
باوجود خم ابروی تو ام می خوانند | زاهد بی خبر از عشق بمحراب نماز
لیک در عشق دعا نیست نمازی به ازین | که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
پی بتوحید برد از الف قامت تو | هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز
جامی از شوق مقام تو نوایی که زند | بهر عشاق رهی راست بود سوی حجاز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز | چو سایه پیر و را از پا در انداز
نیازم چشم شوخت را که با من | کند صد ناز بیش از بهر یک ناز
زغم گفتی مسوز این همچنانست | که آتش شمع را گوید مگداز
رقیبت کشته شد الحمد لله | خوش است الحمد را بسمل ز آغاز
نسازد بی تو مارا هیچ چاره | بیا بیچارگان را چاره پرداز
چو پر بگشاد مرغ جان پرویز | ببام قصر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جامی و نالید | ز رشته بر نیاید هرگز آواز

ز خزان برگ ریزان شد ای گلچهره خیز | یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز

شد ز افشان فرش مینا رنگ می سازد سپهر | ز ابر پرویزن که گرد و بر سبزه زار سیم بیز
باغ شد بی برگ و اکنون همچو مسکینان باغ | می کنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی | خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل راحت که گلبن داد پستان باز بست | می نهد در رامشان امروز صد خار ستیز
سرو ماند آزاد از آسیبی که گلها را رسید | باد عمر سروران کو رو بباد این ریز ریز
زود خواهد بود کار و خار بهر اهل راز | همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

خطت فتنه است دلها فتنه انگیز | دلم زان فتنه خون و دیده خون ریز
دلی آویخته زلفت ز هر سوی | گرا باشد چنین زلفی دلاویز
بشکل قامتت کشته خلقی | تراگر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی و بود دود آفت چشم | ز دود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنت عشق تو آری | بود رنج محبت راحت آمیز
الا ای ماه تبریزی که چون خور | نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت | تو یا رخسار رخشان شمس تبریز

تیر مژه شها به دل تنگ میانداز / زین بیش میان دل و جان جنگ میانداز

وقف غم و درد است دل ای مایه عشرت / در حلقه مرغان حرم سنگ میانداز

سختی دل خویش بگو پیش رقیبان / ره جانب این غمکده تنگ میانداز

بر عارض چون سیم منه آن خط مشکین / در آینه صاف دلان زنگ میانداز

هر چند بقانون نبود ناله زارم / چنگ توام از چنگ خود این چنگ میانداز

من شسته ام از آب وضو دست چه ای شیخ / در کوزه دگر خم می گلرنگ میانداز

جامی بنقدش شعر تر است شد آهنگ / این زمزمه شوق ز آهنگ میانداز

دلا ز قید حریفان بی خبر بگریز / تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه باری / یکی بکوش ز هم صحبتان بد بگریز

بس است ابجد عشق ای پسر ازین حرف / که وگراب مکن از گفت و گوی جد بگریز

گریختن ز چه تا کی ز اهل صفا / اگر صفای دلی داری از چه بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را / بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز

چو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان / نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

خمیرمایه هر نیک و بد تویی جامی / خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز / ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم / که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را گنه کار / چو کشتن می توانی بی گنه نیز

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه / نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

کمر بستی هلاک جان من شد / خدا را بشکن طرف کله نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات / فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کم می نهی بر چشم جامی / که کم می دارش از خاک ره نیز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز / ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز

ریشه دندان گشاد رخنه حرمان و من / کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

تن شده مویی و مو گشته سفید و دلم / مویه کنان از غم موی میانان هنوز

مرده صد ساله را مژده تو جان دهد / لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز

خاک توام دست من کی برکابت رسد / گرد تو نایافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بسته‌ام غنچه وش اما چو خار / نشتر ریش می‌شکند تیز زبانان هنوز
جامی اگر چه نماند نظم تر از رونقی / سخره طبع تواند سحر بیانان هنوز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز / ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر / در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسیخت چون زمام شتر رشته حیات / دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم / با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو / تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز
ز سود چشم غرقه بخون ریز خاک من / مستغرق مشاهده قاتلم هنوز
جامی نهاده چشم بطاق فراز خویش / یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز / خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خط دی برست لیک / باشند آه سرد منش صد خطر هنوز
آمد درخت گل ببر اما چه فایده / چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز
از سرو و گل چه سود خبر گفتنم که من / زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی کیست که آن نو رسیده گل / دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز
بگشا نظر بلاله و نرگس که غایب است / چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل / جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز / تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو مهر کشش خاطر ما / چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
هر زمان دل بسبک کوی تو مشتاق تر است / سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد / راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شب ازین سان بروزن نهد / خانه‌ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید / عابد شهر بمحراب نبیند هرگز
جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت / خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز / دل ما شاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم / جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوش تا ای سیمبر از حلقه زر گشت گران / یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
لیک جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک
جز بحسن خود دم ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی بکند از تو جز این آزادی
که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس
کاروان چون شد روان شرطست فریاد جرس

تا بود جان در تن از روی عارض و خالت مپوش
چون زند بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب
آری از گل گل دمد وز سنگ خار از خار و خس

یک نفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم
تو مرا جانی و بی جان برنمی آید نفس

چون تنم گر بودی از ضعف تار عنکبوت
از همش بگسیختی باد پر و بال مگس

گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید
ای همه فریادم از تو بتو فریادم برس

بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دل
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

عید شد هر کس ز یاری عیدی دارد هوس
عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچ کس

پرده گفتی افکنم پس روز عید از پیش رخ
عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و پس

صدق ما چون روشنست آخر ای خورشید روی
همچو صبح از مهر دل ما را برآور یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار
دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

میرسد فریاد جامی بی رخت شبها بماه
ای نه با ما مهربان روزی بفریادش برس

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس
خوب رویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس

حال چاک سینه کاندر خرقه می دارم نهان
فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس

پاس انفاس است می گویند شرط راه عشق
جان فدای راه دانی کین نفس را داشت پاس

مزرع عمر ما شد کو بیا وقت درو
گر خیال ابرویت خم گشت قد من چو داس

گر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست
محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست
زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی بلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
این همه رسوایی کنعانیان زآواز طاس

درین ره خضر همت همرهم بس
حریم نیستی منزلگهم بس

حریف کنج خلوت خانهٔ فقر / دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید / و ما توفیقی الا بالله‌ام بس
چرا منت کشم بهر چراغی / فروغ مجلس از شمع مهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست / فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس توبتو نیست / جگر بسته درون خون توبتوهم بس
چو جامی گر نه کوتاه آستینم / ز نشتی سفله دست کوتهم بس

گر روی بمردم ننمایی چه کند کس / ور چشم ترحم نگشایی چه کند کس
آیی بر من آن دم که شوی از همه فارغ / آن لحظه اگر نیز نیایی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی / گر دیر کشد درد جدایی چه کند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی / سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند
چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید / از سنبل تر غالیه سایی چه کند
هوش از سر بربایی و خرد صبر توان کرد / گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نهد مایدهٔ وصل / زان خوان کرم غیر گدایی چه کند

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس / وان ماه شب فروز جهانتاب را بپرس
از ما که کرده‌ایم چو دریا ز گریه چشم / آن در ناب و گوهر نایاب را بپرس
کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز / یار دروغ وعدهٔ قلاب را بپرس
احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت / آن نوربخش دیدهٔ احباب را بپرس
دل را ببین سجود کنان پیش ابرویش / آن بت‌پرست گوشهٔ محراب را بپرس
جان گر شمیم رمید ز نوشین لبش بجوی / از حال طوطی آن شکرناب را بپرس
جامی بخواب دید که در کنار اوست / تعبیر خواب عاشق بی‌خواب را بپرس

جام لعلش بنگر از بادهٔ گلرنگ مپرس / نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس
جلوهٔ شاهد گل بین سحر از حجلهٔ ناز / موجب نالهٔ مرغان شب آهنگ مپرس
نام من مایهٔ ننگ است بجایی که منم / قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس
تنگدستان ترا کام دل اندر عقب است / سر این نکته بجز زان دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی / مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
بادپیمایان نتوانند ره عشق سپرد / قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس
جامی امید وصول حرم ار هست ترا / راه می‌بین و قدم می‌زن و فرسنگ مپرس

قلاش وش دیدم شبی ای وقت آن قلاش خوش
کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش

طوبی ز رفتار خجل مانده صنوبر پا به گل
سروی به غایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

هستند بی جام و سبو مست لب میگون او
صوفی وشان صاف جو صافی دلان دردکش

زان لب به بزم عاشقان آمد حدیثی در میان
ساقی ز یک سو داده جان مطرب ز یک سو کرده غش

می بینم از زلف دوتا بر طرف رویش خال را
افتاده در چین و خطا مسکین غریبی راحتش

خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه پی تسکین غم
دو یا یکی او از کرم بخشد سه چار و پنج و شش

جامی صلای باده ده کز هر چه گویی باده به
سر بر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

شها ز کجا می رسی ای سرو قباپوش
دردا که تو می آیی و من می روم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیده شدم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان بکشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همان لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشق است
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش

شوند هر دو سه روزی مرید نادانی
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی از لمعه هدایت نور
نه در درون وی از شعله محبت جوش

گهی که در سخن آید هوس کند سامع
که کاش ازین هذیان زودتر شود خاموش

وگر خموش شود حاصل مراقبه اش
ز بار سر نبود غیر درد گردن و دوش

نگاه دار خدایا مدام جامی را
ز شر زرق ریاپیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

نهادی لعل رخشان بر بناگوش
سهیل و ماه را کردی هم آغوش

در اشکم شد از عکس لبت لعل
منش در دیده جا کردم تو در گوش

ترا از هر طرف در گوش لعلی است
چنان لعلی که از جان می برد هوش

مرا بر هر مژه لعلی است اما
از آن خونی که در دل می زند جوش

ز لعلت گر کنم دریوزه کامی
بگو لولو لعل را گیری که خاموش

چه بودی کوهکن لعل تو دیدی   که کردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلش چون نداری رنگ جامی   ز خون دل شراب لعل می نوش

آن قبای نیلگون بینید در سیمین برش   همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد   کین چنین باشد لباس آسمانی درخورش
جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو   تا رخ پرگرد خود سایم بر خاک درش
یک رمش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد   وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی   هیچگه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست   رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز آتش هجر و برآمد سالها   همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش   هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش
نازنینی که کنون خاک پی اسپند باز   کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او می رودم صبر و شکیب   هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
مبر ای باد بدان سو نفس سرد مرا   که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

ماند وابسته گل بلبل غافل در باغ   عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
چون بمیرم بسر راه دیم دفن کنید   که چو آید بسر خاک من افتد گذرش
شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی   که ندیدست کسی هرگز از آن زارترش

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش   سر نپیچد ز خط این دایره زنگارش
سر ما و در میخانه که از رفعت قدر   سایه بر بام فلک می فکند دیوارش
نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن   وای من گر نستانند بگرو خمارش
بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک   کار ما یافت گشاد از گره زنارش
خیز مستان طلبید هر چه کند باده فروش   سر این نکته ندانسته مکن انکارش
مجلس یک نفس از صحبت عیسی نفسان   نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است   که ز خونابه دل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز تو جنسی ست نفیس   بود آن حسن ادا لطف معانی یارش
همره قافله هند روان کن که رسد   شرف مهر قبول از ملک التجارش

من بیدل چو خواهم داد جان با دیده دیدارش   مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان / هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را / کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی / که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد گل چون رخش اما بدان بو آب می گردد / که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کویی / که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش
چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی / کجاست آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش / ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان برد هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو ولی دانم / چه سازم چاره گر خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دور آن لب بسبزی می زند رنگ شکر گویی / که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل می کنم شبها / نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک ناله می میرم که من در گوشه تنها / همی سوزم ز داغ هجر و او جا کرده در گوشش
مرادی که در کویش نهم پهلو بدیواری / رقیبان سینه دل خوش نشسته دوش بر دوش
نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را / چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش

آن سرو لاله رخ که نباشد ز داغ ما فراغش / از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
سروی تنازکی بود از باغ لطف رسته / زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرم گلی به بستان بشکفت بعد عمری / نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنرا که آن شمامه دوران رباید از کف / مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گم شده ندانم با من نشان که گوید / جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دل را ره برون شد کی باشد از شب غم / گر باد بی نیازی بی نور شد چراغش
این سان که شغل هجران شد رنج بخش جامی / کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش / بمهر خط تو شد مهر نامه عملش
چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو / چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست / که عقل خنده برد بر درازی املش
چو سنگ اساس خطا محکم است ازان دل سخت / کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب مردم / کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگر چه در همه عمرش بدل نیافته ام / بس این که یافته ام همچو عمر بی بدلش
چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن / سرود بزم غزالان مست شد غزلش

خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل ز دنبالش / بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش
زمین دامن کشان بگذشت شتاب ای صبا از پی / بیفشان گرد را بر من ز دامان اقبالش
چو موری گشته‌ام از ضعف کو آن قوت بختم / که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش
شدم بی او ز مویی زارتر کو نامه بر مرغی / که بندم در میان بال خود را بر پر و بالش
جوان و شوخ و خودکامست و با خوبیش در سر / کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش نورسته ریحانیست گرد چشمه حیوان / نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانه خالش
بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی / که می‌گوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

بسی شیخ خودبین که باسلام برآمد نامش / نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن / نه ز آغاز وقوفیست نه از انجامش
جز قبول دل عامش نبود کام ولی / می‌کند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهادست خدا را مپسند / که فتد طایر فرخنده هما در دامش
چند ای پیر خرابات که در مجلس انس / می‌برد روح قدس فیض حیات از جامش
گرچه از حاصل خود دفتر ایام نبشت / نام کس نیست برون از ورق انعامش
هرکه بر نعمت او شکر نگوید جامی / می‌شمارد خرد از دایره انعامش

سفیده دم که شد از خانه عزم حمامش / هزار دلشده شد خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت / فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست / بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقره خام و نزار مفلس عور / گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش
درست چشم و بر و ناخنه ز چشم آرم / چه جامی آنکه بود زیر ناخن آرامش
نکاست استره یکمو بکام خود ز سرش / شد این ز بخت دو لبهای سنگ ناکامش
رقیب گو مکش از زر که جامی بیدل / ز چشم اشک فشان باد سیم حمامش

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحه سیمش / همانا در خطاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخش / ز تیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی ز من گر چون دمی آیی / دست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم می‌زد / روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش
کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه / بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش

لبت مهر سلیمانست و بر وی اسم اعظم خط
اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر
نه مرد معرکه است آنکس که از کشتن بود بیمش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
لیک می‌ترسم ز من گردی رسد بر دامنش

کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ
گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته وی سوار
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش
باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش

هر کهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم
وای من روزی که بینم تا به پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی
تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
سوی من گدایی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که بینم از دور گاهگاهش

فرسوده قالب من همواره خاک بادا
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

هر کس بمهر آن خط میرد رسد بمحشر
صد گونه سرخ رویی از نامهٔ سیاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجویید
گر خون بی‌گناهان پرورده شد گیاهش

من داد خود چه خواهم ز آن کو که نیست هرگز
چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

سر من کاش بودی خاک راهش
مگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

شبم شد روشن از رویش بدانسان
که روزم تیره از زلف سیاهش

بقتل او هلاک خویش خواهم
رقیبا تر شکن طرف کلاهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق
که می‌بینم از این‌ها بی‌گناهش

هنوز از بادهٔ شب سرگرانست
وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خون‌فشان اینک گواهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان می‌خوانمش
وز همه غمهای دل خط امان می‌خوانمش

نقطه و حرفی که می‌آید در آن نامه بچشم
نقش آن خال و خط عنبرفشان می‌خوانمش

مردمان هر دم بخون دل سوادش می‌کنند
بر بیاض دیده من خوش روان می‌خوانمش

چون پریست آن ماه از مرهم بی داغ نهان — گاه خواندن مرهم داغ نهان می خوانمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن — یکزمان می بوسم آنرا یکزمان می خوانمش
می دهد بویی از آن برگ گل خندان مرا — جای آن دارد اگر گریه کنان می خوانمش
دوستان گویند جامی ماه خواندن تا بکی — درد جان و خرد مانیست از آن می خوانمش

رو چو نهد بملک دل عشق تو شاه سازمش — بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش
دل که به سینه گشت خون از غم پای بوس تو — تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش
طاقت خور نه بینمت جا بسواد دیده کن — تا پی سایه بر سرت چتر سیاه سازمش
خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت و طرب — یاد تو بگذرد بدل مایهٔ آه سازمش
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم — گفتمش اگر بسر زنی افسر جاه سازمش
از چه نسیم اگر دهد رخصت آنم آن دهن — من رگ جان ز تن کشم رشته جاه سازمش
بر سر جامی ار زدی تیغ و شمردیش گنه — تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

دل من که بس مبتلا بینمش — از آن شوخ در صد بلا بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکل است — که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند — خدایا کز ایشان جدا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من — در آن غم که فردا کجا بینمش
خوش آن که یکذره خرسندیم — نباشد اگر سالها بینمش
بره چند سایم رخ آیا بود — که روزی بر آن پشت پا بینمش
از آن گشت بیگانه جامی ز خویش — که با درد عشق آشنا بینمش

تا کی کشیم بصومعه حرمان ز بخت خویش — خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق گرد درد تنکاک درت خوشیم — جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل بینیت آن ز شاخ درخشان که آتشی است — کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما — در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد نیک بخت را امید — رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
منمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان — در وجه نقل و باده نهد رخت و بخت خویش
جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما — ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش — بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش

بُرده‌ام پی لعل دست بی لب تو
که پر نکرده‌ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بد که شناخته‌ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بجای بالش عزت چو جای نیست مرا
بر آستان مذلت نهاده‌ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایهٔ واعظ چو همت او پست
از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش
تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش

تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت
روی حرمان در گوشهٔ ادبار خویش

دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر
چون کنم پیشت که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت بهر پاکانست من زیشان نیم
چون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان چون من ترا بازار گرم
تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش

از خدنگ خود چو نی سوراخها کن سینه‌ام
تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
در پی انکار او او همچنان در کار خویش

زان میان گم کرده‌ام سر رشتهٔ تدبیر خویش
کاش مویی بخشدم از زلف چون زنجیر خویش

وه چه شیرین نسبت لعلت گوییا آمیخته است
شیرهٔ جانهای شیرین دایه‌ات با شیر خویش

نقشبند چین که در بتخانه صورت می‌نگاشت
پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش

تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر
مانده‌ام باشد که آیی از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال
مانده تنها من درین غمخانهٔ دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا
همچنان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش

بندهٔ جامی پیر شد همچون غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش
سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

بخون همی طپم از ناله‌های خود همه شب
کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال
بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش

سخن بقاعدهٔ همت آید ای واعظ
من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب
مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی
چه می‌کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش	بزم مراد ده فروغ از رخ چون ماه خو
بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش	درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که بمیم دهانت چشم گشاید چو هیچ	میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحر خیز یافت وقت شراب صبوح	ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خو
ذکر قدت در چمن رفت به بانگ بلند	سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت	بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی نکوی تو خواست جامی ازین بس مدار	دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش	ای نا خدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشه محراب می کند	گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیف است بر زمین کف پای تو فرش کن	از پرده های دیده من زیر پای خویش
کوته فتاد رشته عمرم خدای را	یک تار مو ببخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش	بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام	تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست	ای پادشاه مرحمتی با گدای خویش

چون بخواری خواستی راندم آخرم از کوی خو	کاشکی بارم نمی دادی ز اول سوی خویش
آب رویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز	کس نبینم در همه عالم به آب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا	خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلوم	کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خو
تا رخت را از صفا آیینه میدارد خلق	بر نمی دارم سر از آیینه زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد از لاغری	بگسلانم رشته جان از تن چون موی خو
قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش	زحمت او دور دار از ساعد بازوی خویش

بنمای رخ و رشک پری خانه چین باش	با روی خوبان همه روی زمین باش
با ما بدل و جان مکن ای جان و جهان صلح	دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی	با عاشق دلسوخته خود به ازین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز	که بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم	خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ما هم همین عاشقی و لذت دیدار	زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید	برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

دلا ملازم رندان دردکش می باش	بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش
مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر	جریده وار همی زی و ساده وش می باش
خراب سادهٔ عذاران کج کلاهم من	روا ادیب تو دربند ریش و فش می باش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه	تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را	چو جان ز روم بود گو تن از حبش می باش
منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات	تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می باش
خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی	ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

بی وفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش	دردمندان توایم از حال ما غافل مباش
آخر ای فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو	آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو	هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال توام بر روی گندمگون بس است	گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد	منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست	ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش
پی سپر جان و دل جامی از عشق بتان	پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص	جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصهٔ خوبان و زان میان	تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
گر صاحب نصوص بدیدی لب ترا	در حکمت مسیح تو گشتی هزار فص
بی نسبت است بحث مساوات با نکت	کس نیست بر در تو ز مطلق اخص
گفتی چو عزم رخصت پابوس کردمت	یا صاحب العزیمة اباک و الرخص
کم جام غصه که ز لعلت نمی خورم	قد مت کم تجرعنی هذه القصص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است	جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص	بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود می کنم مگر یابم	ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم	شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجست وجوی تو در خون نشست مردم چشم
در آرزوی گهر غوطه می خورد غواص

صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب
عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص

نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب زرق
نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص

ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
گزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یک دو جام خاص
تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن ور سخن لطیف
از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام
در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند
ور نی مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر
خواص ازین معامله شد قدوهٔ خواص

بر گوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران
لیت الزمان یفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف دل منه
اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص

کی کنم باکان گوهر درج لعلت را عوض
لعل تو مقصود بالذاتست و جوهر بالعرض

نیست مردن آنکه افتد غرقه خون صید تو
بلکه مسکین می دهد تیر را جان در عوض

تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش
چون بدست تست جان من علاج این مرض

گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر
لا البلواک انقطاع لا الصبری منقرض

می کنم عض انامل بی لب نوشین تو
نیست زان حلوا انامل را نصیبی غیر عض

نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند تر بوز زاهد مرتاض
بقول پیر مغان واجبست ازو اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار
مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش را سری چه عجب
اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن
که عاجزست طبیب از علاج این امراض

بطوف روضهٔ رضوان کی دهد مقیم درت
ریاضت است جدا از تو رفتن ریاض

خیال زلف و رخت بست در غزل جامی
چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارسته خط
بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد / موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
راه عشقت گرم تر پویم بسر از سرزنش / چون قلم کاندر نوشتن تیز گردد از قط
عشق بازی با تو نبود کار هر تر دامنی / در هوا پرواز شهبازان نمی آید ز بط
خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من / جان من نشنیده ای لاخیر الا فی الوسط
گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین / در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط
خواست جامی خواند الحمدی بر ان عارض دمد / چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

گم کرده ایم راه برون شد ازین رباط / ای رهنمای گم شدگان اهدنا الصراط
صد دام در ره است پی کام عشق را / خوش وقت رهروی که نهد پا باحتیاط
چون در نیاید از در صدق و صفا کسی / بر روی خلق بسته به ابواب اختلاط
کی خواجه سر کشد بفلک زارتفاع قدر / گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط
منصوبه خلاصی خود سازیش از آن / گر دست برد خصم شود خالی این بساط
دانی چو از نشاط جهان خنده آورد / یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط
باشد مقام عزت و دشت بساط عشق / جامی برین بساط منه پای انبساط

بر آب می کشد رخت از مشک ناب خط / بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید / از مشک گرد دایره آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه / وان لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط
سینه کنم چو غیر تو بندد به سینه نقش / آری کشند بر ورق ناصواب خط
چون بوسها شمرده دهی از خراش تیغ / می کش به سینه ام پی ضبط حساب خط
از دل بنزد حرف غمت وعدهای وصل / شسته نشد ز لوح بموج سراب خط
جامی بیاد آن لب و خط خون دیده ریخت / آن دم که دید بر لب جام شراب خط

از لب میگون تو پرهیزکار از چه حظ / لذت می مست داند هوشیار از چه حظ
ای امید ما همه از تو بنومیدی مدل / غیر نومیدی ز تو امیدوار از چه حظ
یافت با سنبل ز جعد مشکبویت شمه / ورنه از طوف چمن باد بهار از چه حظ
خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر / بر سر کوی تو شبها خاکسار از چه حظ
گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق / از بهار خوبی آن سر گلعذار از چه حظ
من ز رخت خود لگد کوبم براه آن سوار / ورنه از آزردن موران سوار از چه حظ
دیده بی خواب جامی گشت از ان رخ بهره مند / از فروغ مه بجز شب زنده دار از چه حظ

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع / کشید قصه زلفت دراز تا مقطع
بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم / شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع
مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق / فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع
مبین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت / نرست شاخ گیاهی عبث درین مزرع
مرا ز پیش بر افکن چو قصد جلوه کنی / که نیست روی ترا جز وجود من برقع
گرفت ربع دمن سیل تا بکی گریم / علی لوامع برق من الحمی یلمع
بکنج میکده خمها ز دست صف جامی / نخواه معنی جمعیتی ازین مجمع

یار قصد قتل من دارد و تیغ انقطاع / هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع
بر همه همسایگان حال شب من روشنست / بس که بر روزن فتد از شعله آهم شعاع
زین دو چشم خونفشان افتاده راز دل بروی / آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع
غم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش / گر بسر خود کرده‌ام بهر تو گویی اختراع
بهر پیکان تو جانها دل خصومت می‌کنند / بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع
تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن / جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز آه / بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ / ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی / آهی بر آرم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد / تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر بخانه همسایه ای رفیق / کامشب شرار سینه من بس بود چراغ
در جایگه طریق تو ورزند نیکوان / لیکن حرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس / چون بر کلوخ می نه نشیند مرا کلاغ
فصل بهار رسته جهانی بعیش دل / جامی و درد عشق تو ز عیش جهان فراغ

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ / رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ
سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت / هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ
سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف / بر گل و لاله ز پر چتر سیه ساخته زاغ
موسم گل در باغم چه گشایند بروی / غنچه نیست دل من که گشاید در باغ
پای برداشتم از دامن هر شغل که بود / تا بیاد تو نشستم پی زانوی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می جستم / بگریبان گل و جیب سمن داد سراغ
جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس / نکته طوطی شکرشکن از لاغ کلاغ

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ / باید امشب پایه خود را نگه دارد چراغ
می رود با آه آتشناک دل در زلف تو / همچو آن ره رو که در شب پیش ره دارد چراغ
شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان / در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ / خانه ویران بلی از روزنه دارد چراغ
ساقیا رخ نمود ای شمع بنشین گوشه / زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار / از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ
شعلهای آه جامی نیست جز بام سحر / هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف / مطرب زد این ترانه که می نوش و لاتخف
خالی ز درد مستی نبود هیچ پوستی / بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف
آیا بود که صف نعال بما رسد / چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو / دری نداد پرورش این آبگون صدف

پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است / آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر / گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
جامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه / خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف / قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک / خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف
نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان / گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش / چون ببزم دردنوشان جام می گیرد بکف
غمزه خونریز او چون تیغ لاتأمن کشد / لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لاتخف
آمد آن رخ فتنه دور قمر ای دل بکوش / تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف
کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن / هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف / یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب / چون ننوشد مست تا زمن نجز میهای صاف
شاهد معنی درون پرده عزت یکی است / در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشق است ای زاهد مگو بیهوده پند	ما ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
پیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا	روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
هرگز از سر میانت یکسر مو پی نبرد	گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف
بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان	جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف

سر بپای توام ای کعبه جان نیست گزاف	گر بگویم که کنند گرد سرم کعبه طواف
صورت آرزوی من ز گریبانت نمود	نیست آئینه درویش بجز سینه صاف
چیست این نافه اگر زانکه بچین آهو را	نبرد باد بسودای سر زلف تو ناف
جلوه حسن تو زنسیان که جهان را بگرفت	هیچکس ز ایشان داشت ز عشق تو معاف
با همه روی زمین متفقم در همه دین	مشرب عشق تو شست از دل من نقش خلاف
تیغ مصقول تو آئینه مقصود من است	یا رب این آینه را سینه من باد غلاف
زان میان چون قلم از موی همی پیچد سر	فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

حدیثی مشکل و سری است مغلق	که در کون و مکان نیست جز حق
حقیقت واحد است و وحدت او	بود مر مرد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات	گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد باشد از اطلاق و تقیید	اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم	ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هردم بیان این نکته را عشق	ولی عقلش نمی دارد مصدق
ببخشد جان جامی را خلاصی	ز قید عقل جز جام مروق

ره روی خوش سخنی گفت ز پیران طریق	کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب	از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان	دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخت خور از خیط شعاع	یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر	که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلی است که داد	گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق
هر معاشر برفیقی دم یک رنگی زد	جامی و جام شفق گون که رفیقی است شفیق

چون تو در شهر مهی از من دلداده چه لایق	که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق

آنکه باروی نکو داد ترا پایهٔ عذرا

چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق

گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما

که مزاج من بیمار به عشق است موافق

دل و جان بستهٔ زلفت به جز از مهر چه ورزم

عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق

جیب جان هر سحری می درم از مهر جمالت

نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

گشته‌ام از عشق تو بیمار گذر کن به سر من

کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

جامی از صدق و وفا دل به نگاری ده و بگسل

از حریفان ریایی و رفیقان منافق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق

در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هر خنده پر خوشی ز می حسن یاد کن

ما را که جان رسید به لب در خمار عشق

محمل همین به سینهٔ ویران ما کشاد

هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

فرقی میان عارف و عابد نهاده‌اند

این خوش به عشق کار بود وان به کار عشق

گر کوهکن ز پای درآمد چه جای طعن

والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر که خدنگ غمزه گشایی ز شست ناز

باشد همای سدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت

حالی به نقد خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق هر اشکی که ریزم از غم عشق

به چشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع

نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

مزن ز گریهٔ ما خنده کآب دیدهٔ ما

ترشحی است ز باران شوق و شبنم عشق

به ترک عشق خرد جهد می‌کند اما

به جهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز

گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا

که جلوه‌گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فر مرغی است

گشاده پر به هوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت به خط فرمان عشق

گوی دل از طرهٔ تست در خم چوگان عشق

منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان

مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق

رفت به هر وادیی ز مژه‌ام سیل خون

بسته هنوزم به خون رنگ بیابان عشق

چو ره کشی بر درت ساخت مرا سربلند

اره فرق منست کنگرهٔ ایوان عشق

باد که جنبید از او سلسلهٔ زلف تو

شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

چاک مکن سینه‌ام ترسم ازین روزنه

بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفتهٔ جامی درو

هست پی اهل دل لقمه از خوان عشق

پر خون که خوردی تو دل از ساغر فراق	بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق
بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل	در کشت زار ما نه بجز بر فراق
در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی	آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
لاغر شدم به پیوند وصل تو چون رسد	این رشته هست دوخته در نشتر فراق
برخاست ز آب دیده ما هر طرف حباب	زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
مردم مده بوعده فریبم که فارغ است	از نعمت وصال بلاپرور فراق
جامی ز دست نامه وصل آرزو مکن	این بس که هست نام تو در دفتر فراق

روز ما را ساخت چون شب تیره آه آه از فراق	چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آنکه چند از ماه تا ماهی که هر شب می دود	آب چشم تا بماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل	یکدو روز ای جان عهد دیده امان خواه از فراق
محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست	ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق
تا بکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل	نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت	چون بود وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق
در صبوری گرچه جامی بود پا بر جا چو کوه	گردش گردون بهبادش داد چون کاه از فراق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق	بلب تو جانی و من بنده بجان مشتاق
تو می روی ز جهان و جهانیان فارغ	ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق
بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم	چو میزبان توانگر بمیهمان مشتاق
بنام دلکش تو آرزوی جان منست	دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق
برین شکسته افتاده کی کنی سایه	همای سدره نباشد باستخوان مشتاق
منم بخانه خود غایب از سگان درت	مسافری بملاقات دوستان مشتاق
بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت	چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

ای ذات تو از صفات پاک	کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم	هم از تو بلند قصر افلاک
آدم ز تو شد مکرم ارنه	پیداست مقام ذره خاک
از مهر تو هر سپیده دم چرخ	دراعه نیلگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست	همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صیدگه دلاورانت
راهی است پر از خطر ره عشق
بی بدرقهٔ عنایت تو
یارب بکمال آنکه دارد
کز جام صفا خم وحدت
آن باده حواله کن بجامی

ارواح قدس شکار فتراک
انجا همه رهزنان بی باک
نتوان شد از آن ره خطرناک
بر کسوت جان طراز لولاک
در بزم مجردان چالاک
کز وصمت هستیش کند پاک

زد بشکر خندهٔ لعلت بر دل ریشم نمک
تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ای رب دین
چون پری پنهان مشو ای بی تو بینایی محال
نقد اخلاص مرا هر بار ریایی پاکتر
موجب ننگ است نامم نامهٔ عشق ترا
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن نکته گو
از فلک جامی چرا نالد که با او هرچه کرد

یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا املحک
متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک
زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک
گر رسی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک
تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک
دور خورشید جمالت کردنی دور فلک

چون تو ناوک افکنی سوزیم دل و جان یک یک
سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا
بر سر ما چون ز بهر امتحان پیکی زنی
در وجود آن دهان داریم شک بهر خدا
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود
گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو
خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح

سهم خود جویند از من کالهدایا مشترک
سازی از مژگان چو جهت بزمی از لبها نمک
روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
زیر آن لب نکته فرمای بهر دفع شک
تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک
در دو سر خیزد مسیحا از تسبیح ملک
ساخت گردون نظم پروین را بتیغ مهر حک

چو جزو لایتجزی است آن دهان بی شک
تهی است سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص
غمت مباد بترشح کند ز سینه چاک
بتیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
من آن نیم که شوم تارک سجود درت
دبیر صنع نوشته است گرد عارض تو
بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی

چگونه جان منش گشت جزو لاینفک
هزار بار من آنرا شمرده ام یک یک
ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک
نهان ز نامهٔ عشقت حکایتها حک
کرم رسید مثل از تو تیغ بر تارک
بمشک ناب که الحسن والملاحة لک
که سر عشق بدینها نمی شود مدرک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک | بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک

ز تو سر رشتهٔ کارم گشد روزی بجز رامی | درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مستمسک

ز باریکی میانت در کمر هست لا یفهم | ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا یدرک

چه غم گر اندکی اندک شد غمت بسیارم اندر دل | همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک

نکش یکبارگی بر ما خط نادانی ای خواجه | که در کار جهان گولیم و در عشق بتان زیرک

اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو | بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا | کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

سر دهانت نا گشته مدرک | اهل یقین را افکنده در شک

از روی و زلفت دارم همیشه | صبحی همایون شامی مبارک

صد نغز رانی حاشا که گردد | حرف وفایت از لوح دل حک

بر آب چشمم می خندی آری | الماء یبکی و الورد یضحک

طفلی و نادان لیکن نرسته | از دام عشقت پیران زیرک

دی با سگانت گفتم گزین در | بار اقامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی | بنهاد فرق پیشانی و حنک

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک | هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک

بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان | کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک

آلوده گرد دامنم از خون دل سرشک | واحسرتا که خاصیت این داغ عشق پاک

عطر کفن ز خاک درت کرده ام آرزو | آخر ببین که می برم این آرزو بخاک

بوییت شنید غنچه و گل هم که می کنند | این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک

گر پر شود جهان همه از ماه منظران | والله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت | گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

جان می دهم بباد و غمت می برم بخاک | طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو و ز پردهٔ غیرت نتواند دید | جز دیدهای پاک خوشا دیدهای پاک

هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم | آب دو دیده تا بسمک ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق | پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک

زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام | دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک

خاطر مدار رنجه بفکر عیادتم
بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان بمحبت بهر اهل درد
نگذاشت یادگار غزلهای دردناک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک
دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
حاش لله چون رسد معشوق را دامن کشان
دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک
صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را
گر بود بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک
شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین
بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک
بانگ خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم
کم تواری فی ثیاب العز حتی لا تراک
راست ناید سرشتابم تا نه بینم روی تو
گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک
ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این نالهای دردناک

بجو ز می درخشان که از زجاجه پاک
چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
بحسن صنعت مشاطه که آراید
ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک
که من ز دامن پیر مغان ندارم دست
کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
بکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است
ز سنگ بی خردان شیشه خانه افلاک

گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت
توقع از خس و خاشاک می کنی حاشاک
ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد
بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک
عمر اگر در ره پاکان شود م صرف چه باک
بر ما طعنه مزن پیر مغان را که بود
ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید
پردلی کو که نهد پای بمیدان هلاک
گر نیاویخته در دامن گل خار غمت
رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان
تا به منزل خورشید ازین دیر مغاک
مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا
شربت از دست مسیحا نکند فایده ناک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

مرا شد جامه جان از غمت چاک
بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگرچه
ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه
تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شبی آیم بکویت
گریبانی دریده دامنی چاک

گهی از در و ریزم خاک بر سر
گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار گویم
الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر جیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک
الا یا لیت شعری این القاک

بهر جمعیتی وصل تو جویم
لعل الله یجمعنی و ایاک

کسا زا مهر دل از دیده خیزد
و قلبی کان قبل العین یهواک

نعیم خلد اگر گردد میسر
لعمری لا یطیب العیش لولاک

عنان عزم هر سوی که تابی
سوی قلب المتیم لیس الاک

شدم خاک ره و دامن کشیدی
ز من چون شاخ گل حاشاک حاشاک

بقصد قتل جامی می کشی تیغ
کرمها می کنی الله ابقاک

بر آنم از عقب کوچ کرده خود بوک
بجا بجنبم که او رسد خود آن ره رو

زند حمازه بیعیم بجنبه کامش جو ک
که کام زن جو حمازه است و بارکش چون لوک

ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید
اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک

ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین
ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک

غزین لجبه عرفان خموش چون ماهی
بهرزه نعره زنان واعظ از کناره چو غوک

ز کف مده سر رشته که پیرزن داند
کزوست گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک
باده در ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهیم
یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را گم شود سر رشته
چون رود ز آن میان سخن باریک

پیش هندوی چشم خونریزت
گشته ترکان زبون تر از تاجیک

سر عشق از عبارت واعظ
معنی نازکست و لفظ رکیک

جز تو در دل کسی نیابد جای
صاحب ملک را چه جای شریک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیلا لمن تحیر فیک

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ
بر آبگینه ارباب همت آید سنگ

نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان   از آن نشسته بجا کند راستیان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر می زند پی کام   بکام می رسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غزاله گردون و مهر او صبح   که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قاف است   بود چو دایره میم بر دل ما تنگ
زکس نمی شنوم بوی انس کاش افتم   برون ز مسکن مانوس خود بصد فرسنگ
بشهر نیست نوایی خوش آنکه راست کند   درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ   همچو گل چند دورو باشی و چون لاله دورنگ
جنگ من این همه با بخت از آنست که تو   با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم   وه که سر رشته اقبال برون رفت ز چنگ
گر نه نقش خط سبز تو نبرد از دل ما   نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد   گرچه شد بارگی صبر در آن بادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما   چون کمان ساخت ز ابروی تو و غمزه خدنگ
جامی دلشده را جام دل آن روز شکست   که درآمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ   زتو اندوه من با کوه همسنگ
مرا درج گهر این بس که دارم   زپیکانهای تو پر سینه تنگ
زتیغت چهره مقصود پیداست   مباد از خون بی دردان بر آن زنگ
حذر زان چشم جادو تا کی ای دل   دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید   که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد   بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
بآن قامت خوش است آهنگ جامی   بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

من که مهر عارضت می ورزم از صبح ازل   نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل عقد زلف تو   کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت   بیدلان را خاست از جان نعره نعم البدل
محتسب قول و عمل را نارواگوید بلی   نیست مطرب را روا قطع بقول و عمل
در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو   کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا گم شد جست و جوی او   بر درت هر چند می جویم نمی یابم محل
هست در وصف رخت از گفته جامی مدام   گلرخان را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد ز یک سو غمزه دیگر سو اجل ❊ پیش دستی کن که نبود دست پیشین را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست ❊ خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد با ابروی بتست از سجده در محرابها ❊ گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
می کنم سر در هم چو گل پیراهن جان از قبا ❊ تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد ❊ کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است ❊ ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام ❊ شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

لعل جان بخش تو لا یحل فیما یسئل ❊ چشم خونریز تو لا یسئل عما یفعل
بعد عمری لبت از وعده کامی دادم ❊ غمزه شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل
قصد تو غایت جورست و جفا با چو منی ❊ غیر ذلک یا غایة قصدی اجل
بود صد نخل هوس بیخ فرو برده به دل ❊ صرصر عشق تو کرد آن همه را مستأصل
مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود ❊ بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل
گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد ❊ قبله عشق همانست که بود از اول

در سخن گوش نه در زینت دیوان جامی ❊ شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

دل ز بر من بوس درت شد مشتغل ❊ وفقه الله لخیر العمل
زان همه شادی که بدل داشت جای ❊ شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال ❊ چند تعلل بعسی و لعل
بوسه گرفتم که نه حد منست ❊ یک دو سه دشنام بده لا اقل
باد قضا طاعت چل ساله ام ❊ پیش رخت قبل قضاء الاجل
خاص که بی خاصیت عاشقی است ❊ عام کالانعام بود بل اضل
جامی امید سر زلف تو داشت ❊ گفتمش ایاک و طول الامل

برون آی از نقاب غنچه ای گل ❊ گر از شوق جمالت سوخت بلبل
چو کرد موعد دیدار نزدیک ❊ نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا برآیم ❊ دمی چون لاله خوش با باغ و با مل
مرا شوق تو گریانید چندان ❊ که شد پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان ❊ در اطراف چمن افتاد غلغل

جدا زان سرو قد و سنبل زلف / ندیدم قد سرو و زلف سنبل
چو مطرب لب ببست از نظم جامی / برآمد از صراحی بانگ قلقل

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل / اما رایت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکی است / اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند ولی آفتاب را سایه / چو از صرافت اشراق خود شود نازل
حکیم ضوء دویم گفت سایه را ز اشد ار / مباش همچو وی از مغز این سخن غافل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه / میانشان چو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل شرط کمال اسمایی است / وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل
قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی / که هست جمله شئون و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن که ممکنش لقب است / بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است / بود هماره در اعیان مؤثر و فاعل
خداست در دو جهان هست جاودان جامی / وما سواه خیال مزخرف باطل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل / المرء لا یزال عدوا لما جهل

تکفیر کرد پیر مغان را دگر برد / بویی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر بخون اهل صفا می زند رقم / این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آیین صدق و رسم مروت نه کار اوست / از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیا که دگر کدورت کدورتست / ما مست مهل باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار / سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می / آثار ظلمتی که نماید ز ند ظلل
جامی به بزم پیر مغان بار خواست دوش / تنگ بسته دل هنوز به پیوند آب و گل
مستی زد این ترانه به آواز چنگ و گفت / یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل / که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده / وگر دل بر وصال او نهم فکریست بی‌حاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم / که در دل مهر آن خواهد افزون شد بهر منزل
اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من / ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان در گر نیاید چگونه ره برم چون شد / ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را / تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای دوران	که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

آمدی سوی من و از رشک خود دم نزدم خجل	که بره پای تو چون سرو شد آلوده بگل
چون شد از رشک گلم دل بنشین پیش و چشم	که بشویم گلت از پای بخونابه دل
میل سیل مژه ام می کنی آری باشد	طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد	چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پاک تر آمد که بگیرد گردی	دامنش را چو کند در تن خاکی منزل
این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی	بسر تربت مجنون گذراند محمل
تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی	قاضی عشق با آزادی او بست سجل

شتربانا مبند امروز محمل	مرا باری چنین مپسند بر دل
نمی شاید کنون بارم سفر بست	که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نی رای بودن	مبادا کار کس زین گونه مشکل
میسی راحل والقلب هایم	و روحی ذاهب والدمع سایل
تن از همراهی واماند محروم	ولی جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیری گذر کن	علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم	گرامی نوشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب	بکامت هرچه خواهی باد حاصل
سحرگه چون شود عزم رحیلت	مباش از ناله شبگیر غافل
بپا گرد دو غم هیچم فتاده	بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می نوشی بلطف دشت جامی	بکنج محنت و غم زهر قاتل

کل ما فی الکون وهم او خیال	او عکوس فی مرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی	لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل	چیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع	موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج	چون دویی اینجا محال آمد محال
ره روان عشق را بنگر که چون	هر یکی را بر دگر گونست حال
آن یکی در جمله ذرات جهان	دیده تابان آفتاب بی زوال
وان دگر ز آیینه هستی عیان	دیده مستورات اعیان ز اجمال

وان دگر از آینه هستی عیان / دیده مستورات اعیان را جمال
وان دگر در هر یکی از دیگری / دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق / می خرامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد / با لب میگون آن شیرین مقال
در ملال زلف پرآشوب او / گفته با جانش ارحنی یا بلال
لب ندانم جز لب بحری که گرد / کو مرا از قعرش سوی لب انتقال
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف / نقطه ذاتم مراد آمد ز خال
گفت و گو تا چند جامی لب ببند / حال می باید چه سود از قیل و قال
گر درون سینه داری گوهری / چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

هودج کیست برین ناقه زرین خلخال / کش فتادست دو صد قافله جان در دنبال
هودج آن که اگر برفکند طرف نقاب / کوه و وادی شود از نور رخش مالامال
یاد روزی که پی محمل او می رفتم / بانگ زد بر سگ دنباله رو خود که تعال
پیش رفتم بغلط و از کرم خنده زنان / گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن / گرچه عمری بود عادت عمر استعجال

گفت جامی بگشا بال جهان پیما را / تا باین دامن جهان ننهی فارغ بال
ور ترا همت آن نیست مجاور می باش / در کهن منزل ما گرد دمن با اطلال

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال / سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال
فی نور اقدس است که از موطن بطون / بنموده در جمیل ترین مظهری جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهرست / باشد میان ظاهر و مظهر دویی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن / نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زانست بر من سجود که آن نور لم یزل / لایح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش / یا مقصدی هلم و یا مطلبی تعال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال / فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب / حاجت اهل همه دانند چه حاجت بسؤال
گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب / عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست / پرتو حسن ازل دیده نقش خط و خال

صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن / سخن از چون تو رانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از نکته دهان / بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیدی آن رخ مکن آزاده زنغان جامی بس / یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

چشم تو صاد و ست و سر زلف تو دال / با خود از آن هر دو مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو / چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت / تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از صفت حالات نکوست / گفتم و پیش تو نکو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک / با چنین صد سر هست پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد / شد لقبش طوطی شیرین مقال
یافت کمالی سخنش تا گرفت / چاشنی از سخنان کمال

می رسی خندان و می گویی بیا تا چشم مال / چشم می مالم مبادا این خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی / بر لب این جوی می بنشین پی دفع ملال
پیش رویت خط لب گویی ز تاب آفتاب / سبزپوشان پا فرو کردند در آب زلال

کرده ام در ره نشان پای تو محراب سجود / سر نمی یارم بر آوردن دگر زین انفعال
چون شوم از حرف سودای تو خالی کز الف / نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال
شمع مجلس خواست دوش آتش زدن پروانه را / ساخت آتش گیره آن شعله مسکین پر و بال
جامی از شیرین لبان دارد سؤال بوسه / لعل نوشین تو می داند جواب این سؤال

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول / ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول
مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم / گوش ادراک بر افسانه دانا و عقول
سحر از کوی خرابات بر آمد مستی / لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند / که کشد رخت ارادت بمقامات وصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست / واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره خدمت او خاک شو و همت خواه / تا شود غایت مأمول تو مقرون بحصول
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامی / جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

گر چه گشتم ز تیغ هجر قتیل / لیس قلبی الی سواک یمیل
نیست از کحل خاک راه تو دور / گر کند دیده روشن از دو میل

صد رهم گر بخجلت نمایی | نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو | لکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی | همه ذرات کائنات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد | عدسی کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی ز فکر نرگس تست | کل رای من العلیل علیل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل | کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل می کنی انکار بیا | گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد | که نباید بزمین پای ز بسیاری دل
مدت هجر ز حد می گذرد صبر کجاست | که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن | جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوشست | نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل
عمر باشد که دل جامی ازین غم خونست | که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل | آری ز دست دیده خرابست کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو | در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه | تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند | هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل دادمت که گر بودش بی قراری | از جور روزگار نبودی غمگسار دل
تو غمگسار ناشده بردی قرار ازو | با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی به پردهٔ دل خود ساخت جای تو | یعنی درون پرده تویی رازدار دل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل | دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر غیر محو لذت غمش | عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
گم گشت تا نشانی داغش دل از برم | آورده ام ز زلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا | ریحان و لاله می دمد از باغ و راغ دل
هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید | ما را شکفت صد گل راحت ز باغ دل
عمریست بر گذر ز نسیم عنایتیم | باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست | هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

چه گویم کز غمت خون می طپد دل / چو صید غرقه در خون می طپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه / ببین کز دست تو چون می طپد دل
ز مرغی کافتد اندر دام صیاد / مرا در زلفت افزون می طپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب / ز بزم وصل بیرون می طپد دل
گر از یک جانب آمد عشق چونست / که لیلی را چو مجنون می طپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق / حریفان را نه اکنون می طپد دل
پی تسکین جامی بوسه بخشش / که امروزش دگرگون می طپد دل

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل / داد مستان را بعشرتگاه بستان بار گل
غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت / کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل
مجلس ازدامان مطرب چنگ کز مرغان باغ / بر سر هر شاخ دارد مطربی طیار گل
غنچه را دل خون شد از کم عمری گل طرفه آنک / می کند زان خون دل گلگونه رخسار گل
ز آب صافی شد مشبک شاخ گل پرکار ور / شکلهای مستدیر انگیخت زان پرکار گل
ز امتداد جو بطومار مجدول ماند آب / عکس گل در وی چو برد دیباچه طومار گل

راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بوی / شد در آن بازار هم صباغ و هم عطار گل
در تمایل مانده بر شاخ زمرد گون ز باد / همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل
خامه جامی که شد در وصف گل چون خار تیز / خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

دوش آورد از چمن باد صبا پیغام گل / گفت بنشین بی قدح چون لاله در ایام گل
عشرت امروز با فردا میفکن ای حریف / نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
نعره مستانه دارد همچو ما بلبل ولی / ما ز جام گلرخی مستیم و او از جام گل
تنگ شد بی آن گل اندام قبا پوشم چمن / چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
در تمایل شاخ گل زان مست باشد دم بدم / وه که برد آرام من آن شاخ بی آرام گل
حرص نرگس بین که با آن سیم و زر در دست هست / روز و شب چشم طمع بر سفره انعام گل
وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می / دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل

می خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل / می رود آب روان تا سر نهد در پای گل
تافت ابر از نسیم رشته سوزن از زر ساخت مهر / تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی / نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای

وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط   پیش از آن روزی که بینی خار بر جای گل
بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد   بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
لب لب جوی آ گل را بین بصد رعنا و چوی   ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل
وصف گل تا چند جامی مگذر از آن لاله رخ   چون تو با شد داغ بر دل کی کند پروای گل

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم   گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت   بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است   گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
سرگشتگان بادیه پیمای عشق را   هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه ام شگاف شگاف از خدنگ آه   وز هر شگاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامه اجل   قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم
عمریست جرعه خوار سفال سگان تست   جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم   تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سر مزار ان روزی از راه کرم رخش جفا   تا کیم داری ز محرومی لگد کوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بینند شیخ شهر   پشت طاعت گم کند دیگر سوی قبله خم
از مژه خوناب و ز دل خون ناب آید مرا   غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دمبدم
ریز خون ما بکوی کعبه کوییت که نیست   جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم
روی اگر نپسندیم سودن پشت پای خویش   فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم
تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود   وقت آن آمد که رو آرد بصحرای عدم

با غم و درد تو کم دمبدم   شکر که شکر تدوم النعم
صبر کم و محنت و اندوه پر   کم صبر العاشق فی الهجر کم
پیش دهانت عدمست آب خضر   با لب لعل تو دهان کالعدم
تر نشود از اشک ترحم رخت   دور بود چشمه خورشید و نم
می کند از مهر خطت منع ما   بی خبر از نکته جف القلم
باد صبا حلقه زلفت کشید   حلقه عشاق برآمد بهم
گفته جامی که بتحسین سزاست   حسنه الله بطیب النغم

ای ز روی تو ماه چارده کم   قیمت یوسف ز تو هفده درم

خاک پای مسافران درت — تاج فرق مجاوران حرم
سربلندی نیافت در ره تو — هر که ننهاد سر بزیر قدم
سر نه پیچم ز خط فرمانت — گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
بر تو سوز دلم نشد روشن — تا نزد آتشم ز سینه علم
کرمت قتل ما تقاضا کرد — مگذر ای جان ز مقتضای کرم
شد ز شوق دهان تو جامی — آرزومند تنگنای عدم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام — علیک الف صلوة و الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر — شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر — بهشتیان چه کنند از رحیق مسک ختام
نقاب اگر بگشایی ز رخ ندانند پس — که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص — بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که ارباب نطق و اهل بیان — لبت نبرده بلطف مقال و حسن کلام
ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است — بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام — کالبدر فی الدجیة و الشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید — در پرده سوی اهل نظر می کند خرام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت — واجب بجلوه گاه عیان تا نهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست — بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر — برداشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید — در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود — جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدا ما وحدتست و بس — ما در میانه کثرت موهوم و السلام

ز لعلش کام جستم داد دشنام — بحمد الله که باری یافتم کام
بروی ماه گردون گوشه گیر — که آمد ماه من بر گوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل — لبالب گردد از خون جگر جام
همای سدره باشد کمترین صید — گهی کز مشک گرده نهی دام
برخ ماهی ولی ماه دلفروز — بقد سروی ولی سرو گل اندام
مگو عشقت ز کی بودست و تا کی — ندارد عشق ما آغاز و انجام

سکت ازکاتش جامی نام بودی   که رقمی بر زبانت که این نام

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم   مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو   چون نفی جزء و لایتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد   هرجا مسافریست برین آستان مقیم
در نیم گوهر دندان تست و لب   بالای آن چو مرحمت لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع   در بر کشیده حلقه زلف تواش چو جیم
جان وقف آیت خط تست اینک آن دهان   بهر لزوم وقف بسر حی تو نشسته میم
تا زیر سر قدم کشدت تحفه جدا   جامی نشسته بر سر راهت دلی دو نیم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم   که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز   ما بصد حسرت و درد درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست   آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل چون هست نشد از خاطر آن شوخ برفت   کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کریم
رخ ز اشک من و خاک درت زر ی است   هر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

نعمت را چه گنم وصف که در خوبی و لطف   هست با گوی زنخدان تو تشبیهی بدو نیم
دست بردم که گشم زلف چو شبرنگ بهش   گفت جامی بکش از دامن قدم از حد کلیم

گرد به بوی صحبت تو نسیم   نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید سترد   رقم نور صفحه تقویم
چند پرسیم نرخ گوهر وصل   کرده از اشک آستین پر سیم
گر گشایی بحرف میم دهان   جوشد آب بقا ز چشمه میم
همچو آب حیات اگر گذری   بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن   من یحیی العظام و هی رمیم
جامی از خانقه بمیکده رفت   این بود مقتضای طبع سلیم

ای دل ز دست برده مشکین خط خودم   یکبار یاد کن بسر انگشت کاغذم
جمعیت من از تو مشوش شود اگر   روزی کنی عزیز بیک نقطه مفردم
گردم بسر چو خامه جدا از دست تو   گر خط دلکش تو نسازد مقیدم
تشدیدوار گرچه نهی از ره ام تفرق   یابی در اتحاد چو حرف مشددم

شستیم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز / خط تو می برد بسر لوح ابجدم

دل از ره خیال زند نقب اگر چه بخت / دیوار کرد و سوی تو راه شد آمدم

جامی بعیش کوش که این شیوه قدیم / تجدید یافت از سخنان مجددم

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم / تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم

بیهوده بود منع غم و دردی که نه عشق است / هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونه زردم زندم چهره اگر اشک / هر لحظه جگرگون نکند گونه زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه / چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم

گلهای چمن را خطر از باد خزانست / ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو نه نشینی بمن این بس که نشیند / روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفت و لاویز / مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

معاذ الله از آن شبها که بود از صد برون دردم / تو با اغیار می خوردی و من خون همی خوردم

بروی این و آن مردم چو ساغر می زدی خنده / من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم

پری رخ چون روا باشد که گردد دیو هم زانو / من بی دل ز غمهای چنین دیوانه می گردم

سوزی این چنین در حرم کرشمه ای / ز جان غصه فرسود و دل اندوه پروردم

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری / چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم

بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی / پس از مردن بتربت گر آورد باد صبا گردم

ببزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی / بقلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

شدی می راندی و می سوخت سراپای وجودم / که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم

بجفا دور مکن روی من از خاک ره خود / کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب وی سخنی گفت بمن از پس عمری / بخت بد بین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم / کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم

تو بتو گرچه درونم همه خون است چو غنچه / بشکایت ز تو با هیچکسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو / تا ز آیینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان / من تا به سحری نغمه شوق تو سرودم

تا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم / فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل / دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هرجا که بزم می ز خواست نوای نی … دمساز شدم با وی و ز شوق تو نالیدم
هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ … زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم
از ضعف شدم مویی نگذشت دمی بر من … کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم
تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بر من … گر روی بتو آوردم تا کی ز تو گردیدم
ذوقی دگرست این بار اشعار تر جامی … هرگز ز نی کلک این زمزمه نشنیدم

نیایم سوی تو هرچند سوز و شوق دیدارم … که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم
ترا گر در حق من بود اندیشهٔ قتلی … بحق دوستی یارا که با آن نیز همیارم
ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر هر شب … عقیق ناب میریزم سرشک لعل می‌بارم
از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا … بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس … ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم
همی بینم به بستان سرو و قد تست می‌گویم … همی تابد ز گردون ماه و روی تست پندارم
سوی خود خواندم از کوی تو دلبر گفت رو جامی … که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم … بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون زخمی است ز تیغ این جان بلاکش … آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان می‌شکفد صد گل شادی … زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل … تا روزنهٔ دل بنخ غنچه بر آرم
نی لایق تشریفم و نی درخور بیداد … یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم
در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی … دیگر نشود بر محک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی … ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو آنم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم … روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم
من از بار سفر می‌بندم از خاک درش باری … تو باش ای جان که خواهی از کشاکش عذر تقصیرم
پس از مردن بخاکم گر بزیارت آیی ای محرم … مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص تکبیرم
چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق … خدا را زآهن نعل سمندش ساز زنجیرم
نه تاب هجر و نی یارای وصل آوه چه حالست این … برای ای زار ماند جان ز تنگامیست تدبیرم
چو من اینچنان بجان درماندم از سودای بدکیشی … چه سود ای قصه‌خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

مگو جانا که هستی جامیا سلطان وقت خود … سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

نوید آمدنت میدهند هر روزم / تو فارغی و من از انتظار می سوزم
چراغ عیش من ار شد بباد هجر تو مرد / بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته می کشم از اشک / که دیده را ز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد / ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمی شوم فیروز / چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد / ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم
مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد / که من ادای سخن از لب تو آموزم

نه صبر انکه از خاک سر آن کوی برخیزم / نه روی انکه بنشینم سگش را آبرو ریزم
چنان در مهر آن خورشید خو کردم ز تنهایی / که گر دستم دهد از سایه خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا / بهانه سازم آنرا دست در دامنش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی / ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم
نمی خواهم ز غیرش در جهان دیار ازین رو هم / ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم از آن بر سینه تا شد کوه درد و غم / که از شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم

مگوئید ای نکوخواهان گران بدخو بر جامی / معاذ الله اگر از روی بستر تا که برخیزم

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم / رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صورت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش / زانکه با نالهای دل خراش خود خوشم
تا نماند کس ز خیل مهوشان یار مرا / دل بهر جا و نظر بر طلعت هر مهوشم
شهسوارا بی کسانرا کس نجوید خونبها / زار کش چون مور زیر سم نعل ابرشم
تو کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون / بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم
وقف کردم پنج حس بر شش جهت باشد کهی / دولت وصلت شود حاصل ازین پنج و ششم
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش افتم / گر ز جام نیم خوردت جرعه دیگر چشم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم / بی منت نظر بخیالی از او خوشم
شد شوق تو فزون ز تماشای سرو و گل / بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
غش می کنم بیاد لب لعل دلکشت / از جام دور می نرسد باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا / صد بار چهره گر چه بخون شد منقشم
چشم اهل حسبه بکوثر چرا نهم / از جام نیم خورد تو گر جرعه چشم

جامی ز زر و گوهر اگر جیب من تهیست / حاشا که فکر بیهده و رد اندیشم
این بس مرا که شد صدف در شاهوار / گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

بناخن سینهٔ خود می‌خراشم / ز دل جز حرف عشقت می‌تراشم
بسی کم نام‌تر بودم ز ذره / بدینسان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز با آن پری / ببین ای پندگو چسان معاشم
دو عالم گفتی ار زر ده نقره / چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده‌ام پر دامن از در / بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در ساکنان سدره هر صبح / خروش از نالهای دل‌خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی / سگ تو گر نباشم پس چه باشم

شدم دیوانه و آن طفل پری‌پیکر زند سنگم / کنون من غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
ره شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو / که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
نخواهم جز قیامت خاستن چون کوهکن میان زن / گر از دست دل سخت تو آید پای در سنگم
دو رنگی می‌کند رخسار زرد و اشک سرخ من / ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ ار مرا کم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد / اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما / شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم
مده پندم من ای زاهد که جامی نیک‌نامی جو / که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم / باشد خبر زین رهگذر یک لحظه بادی دلم
چشمم ز خوبان خون‌فشان دل همدم آه و فغان / طبع بلاجو همچنان باشد بدیشان مایلم
هستم ز مرغی بسته‌پر در دام زلفش بسته‌تر / بسم الله اینک تیغ اگر خواهی همین دم بسملم
زینسان که آید دم بدم زین چشم طوفان‌بار نم / مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
نبود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا / ای کاش ازین محنت‌سرا گردون جنباند محملم
جانم ز جانان بگسلد پیوند پیمان نگسلد / تا رشتهٔ جان بگسلد دستش ز دامان نگسلم
جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او / دستی بمن ده ای سبو تا پا بر آید از گلم

بنمای ساعد راستین آن دم که خواهی بسملم / چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلان را ده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین / کین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من می‌طپم در خاک ره / عیسی دمی کو تا کند مرغی دگر از آب و گلم

تو بار ره بستی و دل خود از طرف محملت
ناله کنان آویخته یعنی درای محملم

عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن
زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم

چشمت بابازی لب نقد دل از من می‌برد
آن در کمین بنشسته خوش وین کرده زافسون غافلم

گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس
گر رشتهٔ جان بگسلد من دست از آنجا بگسلم

زار می‌نالم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم

پای هر جا بنهد آن پسر و گیرم بر چشم
چون شود شب بروم دیده بر آنجا مالم

غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز که من
بلبل باغ توام وز همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ ولی
وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم

آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگوی
زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند
لله الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت کمین بندهٔ ما هی جامی
رفت بر چرخ برین کوکب اقبالم

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
حاش لله که بود بی تو سر زیستنم

نالم از هجر تو کو بخت که همراه صبا
خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

تا رسیدی بمن آوازه سپاه تو گهی
وه چه بودی که سر راه تو بودی وطنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت
این چنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم

شد چنان قالبم از ضعف که گر در نگری
هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی در کوی عدم کرده‌ام ای پیک صبا
یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم

تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم
چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کرده‌ام نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
یار رسیدی بسر کوی بت سیم تنم

چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز
چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم

گرم از بهر دو آن نیست که بینم رخ او
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

ور بکویش نتوانم که برم ره باری
سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم

روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم

ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان
تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا بس که کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

زهی به وعده وصل تو تازه جان و جهانم   بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم   که چون رخ تو نبینم رود ز کار زبانم
ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را   به دیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر ز کوی تو خاری خلد به پای سگانت   بسوزن مژه بیرون کنم به دیده نشانم
بجرم عشق تو گر می کشند گو بکشندم   که من نهفتن این راز پیش ازین نتوانم
من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان   همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم
چو خوانم از غم تو دردناک گفته جامی   هزار سوخته دل را ز دیده خون بچکانم

می رسد عید و کشته آنم   که کند غمزه تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار   که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ   روی بنما که جان برافشانم
هیچ با زندگی نمی ماند   بی تو روزی که زنده می مانم
عید خود خوانمت ولی از عید   همه خندان من از تو گریانم
مژده عید و وعده عیدی   همه بی تو وعید میدانم
جامی آن رخ ندید و عید گذشت   عید او را بخته چون خوانم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم   باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
از بار دل تن من آمد چو کوه ور نی   در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده   من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم
جا کم چو در دل افتد سوزن چه سود و رشته   کین سوزد آن گدازد از آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل   نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم
تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو   تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم
می پرسیم که جامی با درد عشق چونی   من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

ای بی تو چو غنچه خون درونم   بنگر به سرشک لاله گونم
زازرم کشش این چنین خندانرا   هرچند که یافتی زبونم
زنجیرکشان خیال زلفت   انداخت به ورطه جنونم
انیست ترا بخوب رویی   آن گشت بعشق رهنمونم
هر لحظه چه پرسیم که چونی   هم خود بنگر ببین که چونم

یا لب بگشا به پرسش حالم — تا تیغ نکشی بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی — این است نوای ارغنونم

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم — همه دامان گل چینند و من دامان گل چینم
نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم — که در پای گلی مشابهت پیش تو بنشینم
همی روبم به مژگان راه تو باشد هواخواهی — پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم
زکات حسن خود گویند می بخشی به مسکینان — ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو — خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و رسوایی و قلاشی نمی باید — روا ای ناصح تو می باش آنچه میخواهی که من اینم
مکو شرح جگر شک خود مکن در هر غزل جامی — کزین خونابه دارد رنگ معنیهای رنگینم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم — مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاک ره بی آن در دریغ داشتی از من — گذار تا خس و خار رهت به دیده بچینم
سواره رفتی و سودم جبین به راه تو چندان — که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم — میان به مهر تو بستم کمر مبند به کینم

به هر کجا گذرم دولت وصال تو جویم — به هر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چه باشد — بخنده‌ای بنوازی از آن لب شکرینم
به تیغ هم مفرما که خیز جامی ازین در — که عمرهاست برین آستانه بهر همینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم — تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
باشد به کمان خانه ابروی توام چشم — چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم
گاهی به تصور ز لبت بوسه ربایم — گاهی به تخیل ز خطت غالیه چینم
پوییدن راه تو بسر کرد بهم دست — از شادی آن پای نیاید به زمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی — ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود از پی تو جان داد — هر دم چه کشی خنجر بیداد به کینم
جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست — دین تو که من از دو جهان شاد بدینم

چو نتوانم که با آن مه نشینم — بچشم حسرتش از دور بینم
گهی کز خاک کویش دور مانم — مبادا جای جز زیر زمینم
نگین دولتم لعل لب تست — خیال خط بر آن نقش نگینم

ز دل در دیده منزل کن که نبود ترا تاب درون آتشینم
کنم همچو مژه بر چشم خود جای خس و خاری که از کوی تو چینم
بیا آسایش غنودن چون توانم بلای همچو هجران در کمینم
مگو جامی برون زین در نه آخر سگانت را غلام کمترینم

نفس ز درون و دیو ز بیرون زند رهم از مکر این دو رهزن پرحیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کر هست حبل هدایتی که برآرد ازین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد بر نیل معصیت رقم صبغة الله ام
کر بر دلم ز داغ ندامت علامتی است کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم با من مگوی قصهٔ الوان که اکمهم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر کس پی نمی برد که بدین گونه گمرهم
جامی مباش غافل از آن رازدان که گفت از جملهٔ رازهای نهان تو آگهم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
بهر روی تو با دیدهٔ ستاره فشان نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم
خوش آنکه من بموافقت نهاده باشم دل نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف ببین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ بسوزم و در افتد آتش ز شعلهٔ آهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت بیک دو جام ز انجام کار آگاهم
مگو بعشوه کزین خاک در برو جامی که من سگان ترا کمترین هواخواهم

من بیدل گهی ز آمد شد کویت نیاسایم ولی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم
مرا زین در مران چون با سگانت بسته ام عهدی که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگرید زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری که رخسار غبارآلود بر خاک رهت سایم
نشانهای من حیف است در کوی تو شادم کن بیک وعده که از شادی نیاید بر زمین پایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی مردمی یک ره مگو جامی سگ مایی اگر چه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

هستم ز جان غلامت اما گریز پایم
صد بارم ار فروشی بگریزم و بپایم

گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود
آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم

دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن
صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم

بست از قفا دلم زنگ آینه وار گردون
اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم

هر که بقصد قتلم تیر جفا گشایی
بهر بقای عمرت دست دعا گشایم

هر چند با نکانت خوش نیست خودنمایی
خود را ز خجل ایشان هر لحظه می نمایم

مردم مگو که جامی تا کی سخن گذاری
از شوق نکتت جانا کین نغمه می سرایم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم
بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم

حدیث سفله خزف عقد گوهرست سخن
زهی سفه که من این را بآن بیارایم

ثبار ثر خاییم از دست رفت مایهٔ عمر
کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم

ز شعر شعرگزین پیش بافتم امروز
جز آب دیده و خون جگر نپالایم

فضای ملک جهان گرچه قاف تا قافست
ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم

سخن چو باد و من از فاعلات و مفعولات
فراغ کرده شب و روز باد پیمایم

سحر بناطقه گفتم که ای برغم حسود
نگارگاه سخن گشته کارفرمایم

گشتم ز طبع سخن سنج رنج رخصت ده
که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار که زین گنج قفل نگشایم

شب تا سحر گرد سر کوی تو پویم
با آن در و دیوار غم و درد تو گویم

پایم بر هنه سود کنون در پی آنم
کز دیده کنم پای و سر راه تو پویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت
با داغ تو بار دگر از خاک برویم

با باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت
بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم

حیف است بخون دلم آلوده خدنگت
بر چشم تر انداز کش از گریه بشویم

تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم
نبکه که جهامی رسد از دیده بروبم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد دگر گویم و درمان ز که جویم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم
نوبت شاهیم بود نالهٔ صبح گاهیم

گر بفراغت از توام طعن کند زند کسی
چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی
خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم

دعوی مهر مه اگر کنی روشنم از کجا شود
دل چو بصدق این سخن می‌ندهد گواهیم

تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بند شه
من که به ربقهٔ وفا بندهٔ هر سپاهیم

حرفی اگر زنم رقم حال درون خون شده
از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غم چگونه
تاب غم تو فی المثل تابه و من چو ماهیم

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه‌ام
که نهادند لقب دردکش مصطبه‌ام

گر کند همدمت ای ماه مرا کوکب بخت
شاه سیاره خجالت برد از کوکبه‌ام

من چو زر پاک عیارم بوفایت که مرا
هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام

کس نبیند پس از این روز خوش ار زانکه کنند
بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه‌ام

باده از مشربهٔ زر نشه ارزانی باد
بویی از مشرب رندان به از آن مشربه‌ام

دبه خالیست مرا دست بر آن ای خواجه
گر ز جامی نبرد صد منت این دبه‌ام

جامی از بخت سیه نیست جز اینم هوسی
که کشد پهلوی آن دانه در خون شبه‌ام

نیستم چون یار ترکی گو ولی تا زنده‌ام
چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده‌ام

ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی
پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام

نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم
نقش نعل توسنش بر سینهٔ خود کنده‌ام

خلق افکنده سپر از سهم تیر او و من
تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده‌ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون می‌شود
وه که می‌آید چو ابر از گریهٔ خود خنده‌ام

گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او
باشد این معنی دلیل دولت پاینده‌ام

یار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه بی پیوند او بر ژنده‌ام

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام
زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام

بر نیارم کند از آن لب بوسه
گر چه عمری در طلب جان کنده‌ام

برده‌ام لاغرتنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده‌ام

بندگان داری سگان هم نیز و من
بندگان را سگ سگان را بنده‌ام

تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده‌ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعت من بس لباس ژنده‌ام

گفته جامی نمی‌ارزد به هیچ
هر چه می‌گویی بدان ارزنده‌ام

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه‌ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه‌ام

چون مردمان خانهٔ چشمم میان آب / از بس که آب دیده گرفتست خانه‌ام

اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن / می‌کن نوازشی به سر تازیانه‌ام

خواب آورد فسانهٔ عجب قصه که برد / خواب طرب ز چشم حریفان فسانه‌ام

روزی که بر امید تو قالب کنم تهی / بالین بسست خشتی ازین آستانه‌ام

زوار سیل چشم ترم دل همی طپید / رقصی چنین اثر دهد آری ترانه‌ام

جامی نیم که خسرو وقتم به ملک عشق / منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام / عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیوانه‌ام

از دل خراش افغان من تیغت بخونم تیز شد / تیغ ترا سوهان بود کوبی خراش سینه‌ام

من دانه چین مرغی نی‌ام کایم بدام کس فرو / سیل بلا و تخم غم بس باشد آب و چینه‌ام

وقت خطیب شهر ما خوش کو برغم محتسب / تکیه برد تا پای خم از مسجد آدینه‌ام

از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لبت / مست از پلاس میکده آلوده پشمینه‌ام

در گریه عمر آمد بسر در شوق لعلت سینه پر / صد گنج گوهر ریختیم خالی نشد گنجینه‌ام

جامی نپسندد چشم جان جز عکس ساقی ازل / تا داده پیر می‌فروش از جام می آیینه‌ام

ما برنخوری و مهجوری و دوری ساختیم / بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا / تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش بگداختیم

قامت ما چنگ شد واندر سماع اهل درد / جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم

هر دم آلاید بخون جای خیالت اشک رشک / گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما / بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست / در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از ننگ سگانت دور می‌ریزد سرشک / کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

ما بیاد غمت نشسته خاموشیم / کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها / محنت و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده‌ایم عکس لبت / باده ناخورده رفته از هوشیم

گر بمضراب غصه بخراشی / رگ رگ ما چو چنگ نخروشیم

تا تو در گوش کرده حلقه / ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش / زنده امشب ز لذت دوشیم

درد در دست صلا زدم دلرا / گفت جامی بنوش تا نوشیم

مسجدی که خم ابروی ترا نگریم — نماز را بگذاریم و سجده تو بریم
اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر — بخاک پای تو کز خلد و حور او گذریم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری — بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را — اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
بپاسبانی اگر چند یاد ما نکنی — هزار شکر که باری از آن سگان دریم
بمهر سیمبرانیم کرده چهره چو زر — نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم
سگ تو دوش بجامی فغان کنان می گفت — خموش باش که از ناله ات بدرد سریم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم — بجست و جوی تو در کوه و در شتابانیم
بماند راحله سعی ما خوش آن ساعت — که در حریم وصالت شتر بخوابانیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما — که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حواله دگران ساز رطلهای گران — که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم
ببرج ما چو مه چارده شدی طالع — ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم
شراب و نقل بارباب بزم عشرت ده — که ما بر آتش هجران جگر کبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این نه بس ما را — که در سواد هری ساکن خیابانیم

هر چند تو شاه و ما گدائیم — دامن مفشان که مبتلائیم
تا داغ غلامی تو داریم — هر جا که رویم پادشائیم
هر جا الم تو مرد دردیم — هر جا قدم تو خاک پائیم
در بسته بروی این و آنیم — بنشسته بگوشه بلائیم
گر نکته عشق می نویسیم — گر نغمه درد می سرائیم
بودند نظارگی بسی لیک — آنکس که ترا شناخت مائیم
از طوق سگان مدار محروم — گر خلعت خاص را نشائیم
گر لطف کنی بآن دریغیم — ور جور کنی بآن سزائیم
بی ما گفتی که در چه کاری — کس بی تو مباد در دعائیم
جامی بجفا و جور خو گیر — دانی که نه در خور وفائیم

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ایم — پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
زهاد و خلد نسیه و اوباش و عیش نقد — ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست
دل پر امید بر سر راهی نشسته‌ایم

با خود خیال آرزوی بسته هر کسی
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم

بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی
هرگز دلت ز تیغ شکایت نخسته‌ایم

چون صوفیان که نکته توحید بشنوند
هر جا گذشته ذکر تو از جای جسته‌ایم

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

در هر گذر که بی تو گاهی نشسته‌ام
بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ام

گویند تا یک نگاه ز دور از توام بس است
من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام

هر گه چو پیش روی تو راهم نمی‌دهند
بی راه و روی بر سر راهی نشسته‌ام

پیش درت بخاک مذلت فتاده‌ام
گویی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن
کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی
دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام

تنگ دل مانده بفکر دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آتشی و آشتیت خونریز است
کشته آشتی و سوخته جنگ توام

از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا
می‌دهد روی ز آیینه بی زنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده ز آهنگ توام

تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ تو

چند روزی می‌برد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت می‌کشد سوی توام

دور ازین در هم منت گویم و عاشم جان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود می‌خوانیم چون آمدم می‌رانیم
می‌ندانم چون کنم درمانده خوی توام

بگذرد زین سقف زنگاری مرا افغان عیش
گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم
زین گنه تا زنده‌ام شرمنده خوی توام

در چمن گشتم بسی چون آب تا مد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم
لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

نیاز بر شکن چون نیازمند توییم … ترحمی که اسیر خم کمند توییم
سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق … نهاده روی بر آن خاک سم سمند توییم
بسوز جان و دل ما برای دیده بد … که بی نظیر جهانی و ما سپند توییم
چه حاجت است بزنجیر پای ما بستن … که ما بسلسله عشق پای بند توییم
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست … ز رد غیر چه باک است اگر پسند توییم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای … هنوز ما بهوای قد بلند توییم
بجام جم نکنیم التفات چون جامی … چنین که مست می لعل نوش خند توییم

چنین کافتاده دور از جان خویشم … چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس … که بینی کشته هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریش … کرم کن زخم از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خرد نیز … وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست … خراب دیده گریان خویشم
سگم خوان و استخوانی ده که کم من … که خوانی میهمان بر خوان خویشم
بر آن در ناله کردم گفت جامی … مده درد سر از افغان خویشم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم … گرفت چون بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده … ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران … برد بشهر عدم راه زان ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند … اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی … مباد آنکه نیاید درین شماره دلم
هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار … جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
مگو که قطره خون در کنار جامی چیست … چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

مردم از تیرت فتادی بر دلم … صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از بر دری … پرتو رویت فتادی بر دلم
سر حسنت را که بودی آینه … گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بفریاد آمدی از دست تو … گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد ای رقیب … تا خورد یک لحظه بادی بر د

دیده عدا بستم از خوبان ولی　　نیست چندان اعتمادی بر دلم
تا مراد من چو جامی یاد نیست　　شد فرامش هر مرادی بر دلم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم　　بی تو ز اشک لاله گون چهره پر نگار هم
وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا　　بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت ورنه پی لباس تو　　رشته جان بیدلان پود کنند و تار هم
گر بود از گرانیم بار دلی سبک ترا　　بار به بندم از درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز برزدی از پی سیر کو بر آمدی　　آفت روز من شدی فتنه روزگار هم
چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت　　سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ و بهار بلبلان جلوه سوسن است و گل　　جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

خواهد شم ز آتش دل سوخت خانه هم　　اینک رسید دود برون زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل　　مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم
زینسان که گشت خانه ام از آب دیده پر　　سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه　　ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه　　وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بر آن آستان زما　　دردا که برد باد صبا آن نشانه هم
جامی به پیش زلف و رخش یافت زان دو لب　　ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم　　وز منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم بتربیت پیر می فروش　　زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که توبه ام　　از روی خوب می دهد و جام باده هم
گشتم بسی بمدرسها کس نیافتم　　کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان مپرس　　اهل دلی نماند ازان خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای　　عزم حرم سواره توان و پیاده هم
جامی بعیش کوش که کس را ز جام دهر　　کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم　　تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
گفتی که بسجان عاشق من بودی ازین پیش　　والله که همانم من و زان بیش کنون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست　　عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر زلف دلاویز تو آمیخت بسا کس	در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه	شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
عمریست که خواهند وبال من بدروز	آن ماه بلنداختر و این بخت نگون هم
آن جادوی دلها نه چنان زد ره جامی	کش چاره توان کرد به تعویذ و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم با هم	امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه	ز بستان وجود افتاده و باغ عدم با هم
بر و مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب	دل و جان ساز کردند آه و ناله زیر و بم با هم
همی راند سوار آن شوخ و ز هر جانبش جانها	روان گشته که دیدست این چنین شاه و حشم با هم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من	ز سوز من همان دم سوختی لوح و قلم با هم
بپرس از شمع مجلس حالم ای خورشید مه رویان	که می سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم
چو جامی جان بغم بادی سپرد آخر اسیری را	که افتد درد بیش از بیش و صبر کم ز کم با هم

زهی قدت نهال گلشن چشم	همه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست	فرود آی پری در مسکن چشم

ز خون دل چنان پر شد درونم	که می ریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم	نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم	چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را	شکار آهوی شیرافکن چشم
چو گردد درفشان لعل تو جامی	ز لعل و در کند پر دامن چشم

عاشقم بیچاره‌ام درمانده‌ام	بی دل و بی دین ز دلبر مانده‌ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست	لاجرم بی خواب و بی خور مانده‌ام
تا چو جام می ز دستم رفته‌ای	با دل پرخون چو ساغر مانده‌ام
روز و شب در انتظار مقدمت	چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من	زنده بهر تیغ دیگر مانده‌ام
رفته‌ام در باغ و از شوق قدت	روی بر پای صنوبر مانده‌ام
جامی از من سجده طاعت مجوی	چون من اکنون پیش بت سر مانده‌ام

ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده‌ام	ز قحط آب چمن چون شود چنان شده‌ام

زمان وصل تو زود همچو برق گذشت / ز نوک هر مژه من ز خون فشان شده‌ام

ز بس که گشته‌ام از فکر آن میان باریک / ز چشم مردم باریک بین نهان شده‌ام

سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت / پی سگان درت مشتی استخوان شده‌ام

بر آستان تو کآمد سریر عزت من / بر آستان که کم از خاک آستان شده

طفیل خیل سگانم تفقدی می کن / بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی / که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم / هرگز نزدم جایی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها ور خانه روم تنها / در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان / معشوق ترا دانم جانانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی / گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه / در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه / در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بکشی جامی می زن در گمنامی / کاندر تتق وحدت یکانه ترا یابم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم / جان باد فدایش که از او بوی تو یابم

خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد / چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم

زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست / کش بالش راحت سر زانوی تو یابم

خود ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست / کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم

خواهم کنم از رشته جان بند قبایت / تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم

فیضی که بدل می رسد از سدره و طوبی / در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی ببرد سجده دگر جانب محراب / زین سان که دلش مایل ابروی تو یابم

نه نامه که در انجا نشان نام تو یابم / نه رقعه که در آن خط مشک فام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد / زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر / همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب باره و بیک از میانه رفت بدانسان / که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین / که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم

شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی / همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی لبت خود / بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

خواهم که دمی در قدم آن سر افتم
رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش
آن روز مبادا که بجای دگر افتم

هر چند بصد خواریم افتاده براهش
ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم

روز اجل ای بخت مرا بر در او بر
باشد که بر آن خاک در از پای در افتم

زین گونه که از دیده رود اشک دمادم
نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی
ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد در افتم

بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم
جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم

چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم
دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم

نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت
من از میان همه روی دل بسوی تو کردم

مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی
طواف و سعی که کردم بجستجوی تو کردم

بموقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان
من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم

فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد
چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب می‌دیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم دیدار
چو از عکس رخش عالم همه مهتاب می‌دیدم

بداغ نامرادی جان و دل می‌سوخت دشمن را
چو خود را بر مراد خاطر احباب می‌دیدم

بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
سری کش سجده گه در گوشهٔ محراب می‌دیدم

ز آب زندگی پی برد از اقبال وصال او
دلی کز آتش مهجوریش در تاب می‌دیدم

جهانی جان همی دادند بهر جرعه‌ای اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب می‌دیدم

خاک آن در که چو کحل بصرش می‌دارم
هر شب آغشته بخون جگرش می‌دارم

سنگ بیداد که آن سیمبرم بر سر زد
بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم

آب رو را که در آن کو مژه‌ام ریخت بخاک
آرزوی بدل از خاک درش می‌دارم

سوی او میگذرم چهره بخونابه نگار
صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمنتر از آن شوخ ندارم دگری
یعلم الله که ز جان دوستترش میدارم

مرغ وحشی است دلم زان سبب از رشته صبر
تا ز غم رم نکند بسته پرش می دارم
تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید به رهگذرش می دارم

بس که سوزند از آن شمع دلفروزی که من دارم
ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مگو روز ترا شب سازم از بی مهری ای گردون
که بی آن رخ شب کم نیست این روزی که من
چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد در مرهم
ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من
چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان
بدین سان آفتاب عالم افروزی که من
شدم فیروز بر وصلت برغم چرخ فیروزه
که دارد در جهان این بخت فیروزی که من
من و غمهای روزافزون تو گر شادی و عشرت
نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم
شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم
لله الحمد که باری چو تو یاری دارم
گردم از رخ مبر ای اشک که این عطر وفا
یادگاری ز سم اسب سواری دارم
باغ من آن سر کویست و بهاران گل روی
عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
غرقه در گریه خویشم بگشا بند کمر
که ازین موج غم امید کناری دارم

مانده ام دیده به ره بر گذر باد صبا
چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم
سر بزانوی غم مانده و خلقی نگران
که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم
جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم
امید مرهم جان فگار خود دارم
یکی است شهر من و شهریار من امروز
هوای شهر خود و شهریار خود دارم
هزار بار شد از خون دل کنارم پر
که کام خویش کنون در کنار خود دارم
بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر
نمی که بر مژه اشکبار خود دارم
مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز
تمتعی که ز شبهای تار خود دارم
گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز
اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم
مگو که توبه ز می اختیار کن جامی
من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم
از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوه شیرین اگر اینست کان بدخوی راست
در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
من چو نتوانم کز اول مرغ دل دارم نگاه
کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم

بنده آن قامتم چون آب ازان کز در چمن   سرو هندم ره بپای سرو آزاد آورم
خانه‌ام بی او غم آبادست وای من خوش شب   از در او رو بکنج این غم آباد آورم
خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته‌   مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند   ور نه بر جانت ز غم صد زخم بیداد آورم

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم   وز تف جگر دود بر افلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم ازان روز   اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم
بی روی تو با لاله و گل چون رهم از آه   بر شعله چه سان راه ز خاشاک بر آرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت   روزی سر ازان حلقهٔ فتراک بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیف است ندانم   کش زین دل ناپاک چه سان پاک بر آرم
صد جای بسوزد دلم از بوسهٔ پیکان   چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم
جامی صفتم غرق غم از یار شود بخت   رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

چو می دور از آن لعل میگون خورم   حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان   خورم غم که دیگر غمش چون خورم

مده عشوه گو کز غمش بی خودم   من از باده مستم چه افیون خورم
حریفان کم می گرفتند و من   بیاد لبش هر دم افزون خورم
چو من سر خوش از جام عشقم چرا   می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست   چو من باده از جام مجنون خورم
گل آید بکف جام جامی چه عیب   که در پای گل جام گلگون خورم

دهی شراب که بر نغمهٔ رباب خورم   چو من خراب ربابم چرا شراب خورم
دهند تشنه لبان کاسهٔ شراب و دهان   کنم ز گوش و می از کاسهٔ رباب خورم
سفال دردی مستان عشق ازان می به   که از خم فلک و جام آفتاب خورم
مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام   ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم
ز وعدهٔ تو چه حاصل که تشنگی نبرد   بجای آب فریبی که از سراب خورم
مگو که می برهاند ترا ز تلخی هجر   که بی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم
ز بس که تشنه لبم بی لب تو چون جامی   شراب را چو بدستم فتد چو آب خورم

وقت آن شد که ره دیر مغان بر گیرم   سبحه از کف بنهم رطل گران بر گیرم

می رود عمر گرانمایه بگوشم تا کی چند / مایه دولت ازین گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست / بمددکاری ساقی ز میان برگیرم
هر چه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود / دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر / آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
می خورم خون دل از جام غم آن روز مباد / که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم
جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق / گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

من دلخسته بهر دم بهر آن نازک بدن میرم / که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری / روم بربادی و در سایه سرو چمن میرم
شهید عشق را آخر من کسی ماتم نمی دارد / که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم / زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم
چنین کز تیشه غم سینه ام صد پاره شد آخر / از آن شیرین دهان با درد و داغ کوهکن میرم
رو ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی / مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش / عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

گهر گر وصف آن لبهای شکر خند می ریزم / نه گوهر بلکه شکر می فشانم قند می ریزم
دلم دریای خون آمد بروش چشم آن کشتی / کش از نم می تراود خون دل هر چند می ریزم
نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت / ز جان مانند تو صد شکل بی مانند می ریزم
همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پیرم / که نقد دین و دل در پای هر فرزند می ریزم
بخون پیوند باید هر چه برد چون تو ببریدی / ز دل خون بهر محکم کردن پیوند می ریزم
مده دردسرم ای پندگو گز آب و خاک من / گیاه عشق می خیزد چو تخم پند می ریزم
چو نخل خامه جنبش یافت دستی پیش کن جامی / که نزل خوان مشتاقان جا خجند می ریزم

من ای ساقی نه آنم کز می گلرنگ بگریزم / می گلرنگ ده گر عقل پرنیرنگ بگریزم
ز شهر بت پرستان هستی رو بکنج نیستی آرم / بصحرای فراخ از گوشه های تنگ بگریزم
جهان از خودپرستان وحشی آرام که گر بینم / ز یک فرسنگشان خواهم بصد فرسنگ بگریزم
تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانا نه آنم من / که باشم با تو وقت آشتی و ز جنگ بگریزم
سنگ این گویم اما بهر توفی بهر خود حاشا / که بهر نغمه آیم بر درت وز سنگ بگریزم
جهان در پرده دل انس شد با نغمه دردم / که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم
براه آن سوارم پای دل چون لنگ شد جامی / چسان از زخم فتراکش بپای لنگ بگریزم

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم | در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی | چون رسد هیچ ندانم ز کدامش پرسم
از گلم ساز یکی مرغ خدا را که پرم | سوی مرغان وره گوشهٔ بامش پرسم
می برد پرسش و پیغام منش پیک صبا | ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم
هر کز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف | روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ره بدان دانهٔ خال ار ببرم کاش بود | دست کز حال دل مانده بدامش پرسم
کند آغاز سخن زان لب میگون جامی | من مخمور چو وصف می و جامش پرسم

بس که در دست ز فریاد و فغان خود کشم | از دهان چون ناله می خواهم زبان خود کشم
جان برآمد لیکن از دل بر نمی آید هنوز | کز دل و جان ناوک ابروکمان خود کشم
میهمان شد ماه من دردا که جز جان تحفه‌ای | نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا در آمد از درم آن سرو مردم دیده را | کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
می کشم از سینه بی پیکان خدنگش را چو نیست | قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم
سر که بارش می کشم عمری بدوش از بهر چیست | گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامی است این از نکته‌های عشق پر | می برم تا پیش شوخ نکته‌دان خود کشم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم | تا روز ناله می کنم و آه می کشم
زان می کشم کله کین محنت و بلا | از بخت تیره و دل گمراه میکشم
شبهای خویش را که چو زلفش سیاه شد | از روی‌ش انتظار سحرگاه می کشم
تا تاج شد بفرق سرم گرد دامنش | دامن ز تخت منزلت و جاه می کشم
جان می برم بتحفه گدایان دوست را | نقد حقیر در نظر شاه میکشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب | جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می کشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز | کوه غمش بقوت این کاه می کشم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم | ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
می کشیم از تیره رویان دردی درد آنچنان | گر ز کف دشمن چنان باده روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد گلبن ما | ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی | ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم
بنشنیم اصحاب عشرت با چو سبزه هر صباح | مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

چو شب سنجاب گون آید به پهلوی خویش / بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم
دوستان از سرکشی بابا اگر دشمن شوند / جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیمه تا رخت بسر منزل انصاف کشیم / با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم / ور دهد جام می صاف باسراف کشیم
مشکل عشق چو از دردکشان گردد کشف / چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم
پیر میخانه سماط کرم انداخته است / رقم ازرق چه بر حاصل اوقاف کشیم
نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما / این همه غبن ز قلابی صراف کشیم
دأب ما نیست که لاف خاصه بهر ناجنسی / گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم
جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسوده‌ایم / حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

نیاساید کس از فغان من جایی که من باشم / همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر دم که فردا پیشش در ره / ولی آن سنگدل ناید از آن راهی که من باشم
مرا بر بود ذوق گفت و گوی آن پری زانسان / که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو هم دردی نمی‌یابم که گویم درد خود با او / گهی با یاد مجنون گه بفکر کوهکن باشم

رقیبا تلخ گفتن تا بکی خندان زبان در کش / که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
جهان بربود خواب من که ناید چشم من برهم / مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
چو شد در کار می ایمان و تقوی جامی آن اولی / که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

خوشم آنم که بر خوان وصالت میهمان باشم / سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب / بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من بدر ور نپسندی / نمیدانم چه سان می‌خواهیم تا آن چنان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا جایی / که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از فغان / رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ نیست از / مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی دیدند روی دیگران اکنون / شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم / در شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری / خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا / کانجا من دلسوخته پروانه نباشم

گر دانمت امید قدوم تو نگیرد
یک لحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشم

تشریف نیاری سوی من جز بس عمری
وان هم بود آن روز که در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانهٔ این گنج
جز در طلب گنج تو ویرانه نباشم

جامی اگر آن دانهٔ خالم نزند راه
دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشم

چو نتوانم که بر خاک کف پایش جبین مالم
ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این
گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

چو خواهم پای بوسم آن مگس را کز لبش خیزد
نشینم پیش روی او و لب بر انگبین مالم

دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش
بدیده گل کنم بر سینهٔ اندوهگین مالم

مسیح از من عنان ای عمر چندانی امانم ده
که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار می راند نمی گوید
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین سپس و خاک در پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم
ولی سر رشتهٔ امید از او بگسسته می بینم

غمان دل نمی بینم بدست خویشتن زان دم
که گرد گل ترا از سنبل تر دسته می بینم

قدم لام است و بالایت الف زان دو مستدام
بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آید از مرهم
در شادی و راحت بر دل و جان بسته می بینم

خیالت شد گرم رو گلگون اشک امشب که پیش او
براق برق سیر آه را آهسته می بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم

کجا رستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا مهربان بینم
بلای جان شود صد دیدن و من همچنان بینم

سوار شوخ من در جلوهٔ ناز و من حیران
که آن پا در رکاب و گاهی آن دست و عنان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین
چو مجروحان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

بس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خویشش عیان بینم

من بی دل که با خود حیف دارم همدمش دیدن
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا
که فردا چون کنم و آن آفت جان را چه سان بینم

چه حسن است این که گر میرم ز حسرت صد نظر بینم
هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از نامه
برون آیی و چون عمر عزیزت در کنار بینم

نگو در ماه و خور بینم الله الله چون بود ممکن
که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم

بتاریکی هجر از غم کشم ای غم دمی دیگر
بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

چو محروم ز دیدارش بکوی او روم باری
زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم
وان رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست
شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک
هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم
گر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم

داشت لیلی بهمه حی عرب یک مجنون
من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم

نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنید
هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

براه توسنش صد نازنین را خاک می بینم
سر چندین عزیزش بسته بر فتراک می بینم

بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
چنین کان ترک کافرکیش را بی باک می بینم

همی رویم بمژگان تا نگردد پایش آزرده
بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
لباس غنچه پاره جامه جان چاک می بینم

ندارد چستی آن شوخ در دلجویی یاران
ولی در کشتن هر بیدلش چالاک می بینم

مرا حال دل آواره خود یاد می آید
ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

چون مراد دولت آن نیست که دیدار تو بینم
بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن
این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشان را
ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت
من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم

چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت
چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم

تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را
جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

زعشقت سینه بی غم نه بینم / زشوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست / اگر من بعد روی غم نه بینم
بگو از غیر من بگسل که من خود / کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر بی دلی بیند جفایی / من بی صبر و دل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت / برو کین درد را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مبادا از غم میرم / اگر روی ترا یکدم نه بینم
بهر کس راز دل مگشای جامی / که در عالم کسی محرم نه بینم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم / همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر می کنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل / دامن گل را ز خوناب جگر تر می کنم
چون نمی بینم قدش را در چمن بر یاد او / می روم نظاره سرو و صنوبر می کنم
بسته ام با آنکه اهل همتم دل در بتان / گرچه از خیل خلیلم کار آزر می کنم
درد عشقت ساخت روی خاکسارم را چو زر / یعنی اکسیر وجود خاک را زر می کنم
چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست / گرچه هر دم صد سخن راز تو باور می کنم
می دهی عشوه که جامی خاصه من آن توام / ساده گی بین کین راز تو باور می کنم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم / چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان / بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم طلب مهری نهم گر ناله و افغان زنم / دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم
نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من / اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا / خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا گر دم طلب آسوده شد از تاب تب / دارم بدل داغ عجب آن را مداوا چون کنم
گوید جامی دم بدم بیرون مرو از دیده ام / زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم / هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
ز خون دیده کنارم پر است بی یار / کنار گشت و لب جویبار را چه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول / درون جان و دل این خار خار را چه کنم
بطوف باغ غم روز را برم بیرون / بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید / بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم

شگاف سینه توانم که بندم از مرهم
تراوش مژه اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

غم رخم زرد می کند چه کنم
نفسم سرد می کند چه کنم

همچو اخترشمار آه مرا
آسمان گرد می کند چه کنم

شد تنم خاک و تندباد فراق
خاک را گرد می کند چه کنم

می دهد جان دلم ز مستی عشق
می جوانمرد می کند چه کنم

می کشم دردناک ناله ز دل
دل من درد می کند چه کنم

یار فرد است بنده جامی را
از جهان فرد می کند چه کنم

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه
وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دی درین سودا مرا امروز گشت
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوی برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر لطفه
جامی آسا نامه شوق دگر انشا کنم

هر زمان گویم مهر او ز دل بیرون کنم
لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم

بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من
من بفکر آنکه هر دم درد خویش افزون کنم

گر نهم گریان سر اندر کوی لعل لبش
سنگها را چشمه سازم چشمها را خون کنم

نقش بندم سوی او صد نامه مضمون سوز و درد
اشک خونین را برخ عنوان آن مضمون کنم

جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند
تا گذار روزی کند بر تربت مجنون کنم

خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود
ناله در چنگ فراقش گر بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانه وصلش چه سود
مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم

من که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم
کی بعزم خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن می شود از صورت زیبای تو
ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزه شوخت بخون ریزیم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم

بس که لاف بندگی زد سرو پیش قامتت
راستی هرجا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد می‌کند در خانقه شام و صباح	والله ار میخانه‌ام رانند اگر آن من کنم
جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش برد	مرغ شاخ سدره را چون دانهٔ ارزن کنم
صحبت یار و اوان عیش و ایام بهار	از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم
کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب	بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل می‌کنم	یک یک اسرار حسنت را تأمل می‌کنم
چون بدین خوبی که هستی نقش می‌بندم ترا	می‌شوم حیران که بی تو چون تحمل می‌کنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تویی	گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل می‌کنم
چون زنی تیغم که جان ده تیغ دیگرست	نه برای جان اگر زانکه تعلل می‌کنم
میروم دامن‌کشان با دلق رنگین از شراب	در صف دردی‌کشان عرض تجمل می
سر عشق از دفتر گل خواندم دشوار نیست	فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل می‌کنم
گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم	لیک بهر طعن بدگویان تغافل می‌کنم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم	مردم دیده صاحب‌نظرانت خوانم
چون قبا چست کنی طرف کله برشکنی	پادشاه همه شیرین‌پسرانت خوانم

نیست حد چو منی بردن نام چو تویی	بهر روپوش بنام دگرانت خوانم
تا نمودی بتنه پیرهن اندام چو سیم	نازنین‌تر ز همه سیمبرانت خوانم
همچو عمر از من دلداده روان می‌گذری	جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
تا نه بینی زرخش ای شیخ عیان گرچه شوی	پای تا سر خبر از بی‌خبرانت خوانم
جامی از هرچه نه دیدار بتان دیده بپوش	تا درین انجمن از دیده‌ورانت خوانم

از عشق تو صبر از چه کنم چون نتوانم	با عقل تولا چه کنم چون نتوانم
از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم	تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت	پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم
خاریم شکستست بپا بر سر کویت	عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم
زد شعله بجان شوق وصال تو ام امروز	تأخیر بفردا چه کنم چون نتوانم
هرچند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلت	آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
من جامی مشهور بسودای بتانم	ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم	گر سر برود فی المثل از پا ننشینم

بی رخ کسی چون بنفشه ورده بسر کنج
آن به که بکنج غم تنها بنشینم

تا با تو رقیبان تو شبها بنشینند
یکدم ز رقیبان تو شبها نشینم

دادی بزبان دگران وعدهٔ قتلم
در کوی تو جز بهر تقاضا بنشینم

روی تو امروز بهشت است عجب نیست
گر منتظر وعدهٔ فردا بنشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلند است
چون در صفشان از همه بالا بنشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره
کشتی چو شکسته است بدریا بنشینم

گفتی که براهم منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا بنشینم

سوی صحرا نی پی عیش و تماشا می‌روم
بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا می‌روم

تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی
گرچه باشد صد کسم همراه تنها می‌روم

هیچ جایی از وحشت تنهاییم نبود ملال
مونس جانم خیال تست هر جا می‌روم

پای زنجیر بلا هر سو طلب کار توام
عاشق و دیوانه‌ام زنجیر بر پا می‌روم

فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر
گر نه سوی تست ره بر خاره و خارا می‌روم

در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه
در تجرد گام بر گام مسیحا می‌روم

گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی
گفت جامی صبر کن کامروز و فردا می‌روم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می‌شوم
ور همی آیم میان خلق رسوا می‌شوم

ای خوش آن دم که چو طفلان می‌زنند سنگ جفا
تا که از جایی من دیوانه پیدا می‌شوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم می‌کشد
تا بدین حد نی خراب شکل زیبا می‌شوم

باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من
چون درین بستان من از بهر تماشا می‌شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون
مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می‌شوم

روزها با این و آن هرگونه باشد بگذرد
وای جان من در آن شبها که تنها می‌شوم

جامیا روی خلاصی چون بود چون درد عشق
می‌رود پیش از من بیچاره هر جا می‌شوم

از هر که نامت ای بت عیار بشنوم
خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم بنرد عشق تو نقد دو کون باخت
تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته داغش را میان جان   مپسند گر زبان کس این راز بشنوم

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم   سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد   چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به   که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد   چو کام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت   چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
ز گشت زار جهانم بس این که مجلس عیش   بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم
ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی   عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم   آنکه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی ز خم ببین و بجان منتم بکش   فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن   زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار   بنشینم و نظر به آسمان نهم
هر غم که یابم از تو نهان سازمش بدل   وانگه بروز داغ تو مهر و نشان نهم
مپسند گر تو صید بود بهره مند من   محروم دار چشم بد تیر و کمان نهم
جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق   آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

من کیم تا رو بر آن رخساره زیبا نهم   کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت   هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا   تا بکام سینه آن هم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمده است   کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود   آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو   زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم
من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت   چشم چون زاهد چرا بر نسیه فردا نهم
جامی از شوق لبش وقت است کاندر میکده   خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

کی بود کی که از این سوز درون باز رهم   یا از این درد و غم روزافزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی   شاید از درد سر او بجنون باز رهم
ذکر زلفش بفسانه بزد از سر من   این نه ماریست که از وی بفسون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می‌بینم / چه کنم یارب و از دست تو چون باز رهم
باش دمساز من دلشده ای بخت بلند / تا ز ناسازی این بخت نگون باز رهم
بر دل من بنه ای مرهم دلها دستی / تا ز درد دل بی صبر و سکون باز رهم
جامیا جرعه از جام فنا می‌خواهم / تا بدین شربت ازین خوردن خون باز

مردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم / با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل خواهد ز تو مقصودی / ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بمژه رفتن از رهگذرت گردی / آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
بنود چو رقیبانم در حوصله پیوندت / لیکن ز تو رقیبانرا چون خویش جدا خوا
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده / باز آمده‌ام امروز کان وعده وفا خواهم
دستم بسر سروت چون می نرسد خود را / در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم
گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی / چشمی است مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

چون نبود در روی جانان دیده روشن نمیخواهم / چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم
میفروز ای رفیق امشب چراغ این کلبه غم را / که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم

ز تار و پود مرقع تنش آزار می‌گیرد / بنخ برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم
غمش آتش بمن در زد رمید از دل خیال او / که من شهباز قدسم گوشه گلخن نمیخواهم
نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی یاران / غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
شوم چون خاک گرد در رهش آبی زن ای دیده / که من این گرد محنت را ز دامن نمیخواهم
بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی / چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخوا

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم / فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی / تا روزنه نام و در ننگ بر آریم
مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو / تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم
ما آینه طلعت یاریم نشاید / گر همدمی تیره دلان زنگ بر آریم
فرهادوشانیم که گر قیمت لعلت / صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم
چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر / ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم
جامی سوی میخانه کشش این جامه ازرق / باشد که بآب می گلرنگ بر آریم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده‌ایم / وز جعد تابدار تو بی تاب مانده‌ایم

تا دیده ایم گوشه محراب ابروئی / چون عابدان بگوشه محراب مانده ایم

بر جوی دیده نهال امید این چنین که ما / از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم

صد جا کشیده ایم ز دل آه آتشین / صد داغ از آن بسینه احباب مانده ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست / زین سان که دور از آن در نایاب مانده ایم

پهلو که مانده ایم در آن کو بخار و خس / گوئی بخار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی / ما هر چه بود در رهن می ناب مانده ایم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم / ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم

چو افزون شود دمبدم بی تو دردم / نه مردم اگر هر دم افزون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید / که بر محنت و درد مجنون نگریم

نه خون جگر ماند نی آب دیده / نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم گهی گریه زار جامی / که از دیده و دل بر او خون نگریم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم / بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

لبت گهی که در آید بشکر افشانی / حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی / چنان شوم که ندانم سلام چون گو

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم / که شکر این کرم مستدام چون

شراب را که بهر جا حرام میدانند / اگر ز دست تو باشد حرام چون گو

گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند / جز این خجسته لقب هست نام چو

چو جامی از هوس می پرست شد جامی / بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم / چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه / همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد / نگوئی گر غم یار و دیار خویشتن گریم

نباشد در بهاران دور از ابر چمن گریه / من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گر

مده فرمان بخون ای دل که در چشم نماند آبی / که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

ز هجران بود گریه بیشتر از وعده وصلت / کنون از درد و داغ انتظار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه زین بیداد مه رویان / که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گر

زلف تو عمر ماست می‌گوییم　　این سخن عمرهاست می‌گوییم

بهر جان و دل آن دو رخساره　　گونه گونه بلاست می‌گوییم

خط تو گفته‌اند مشک ختاست　　این حکایت خطاست می‌گوییم

منع تا کی زبان درازی رقیب　　آنچه او را سزاست می‌گوییم

در وفای تو راست چون الفیم　　تو جفایت که راست می‌گوییم

می بری یا منیم لحظه فراق　　طاقت آن کراست می‌گوییم

با حدیث لب تو جامی را　　مرغ شیرین نواست می‌گوییم

چرا که مهر ترا جا بجان خود کردیم　　تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مردم ز چشم رمد دیده گر خیال رخت　　که باز خاک درت منع آن رمد کردیم

چو دیده را پی فراشی حریم درت　　نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل عشق و شوق و صدق و فاست　　پی نزول تو و نقش بجار حد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید　　چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان زر نقدی　　که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد می زد　　بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

کجا باشد چو تو شوخی کمان دار و کمند افکن　　شکرگفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا　　سواره هر طرف رانی سر ما و سم توسن

سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر مکشا　　جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله مشکن

دهان پرشعله شوقست و لب از آه می بندم　　که می ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن

بصد خواری سرم افتاده در میدان عزیزش کن　　زکوة حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن

فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا　　خدا را استخوانم را ببر پیش سگانش افکن

جهان آرای فلک شبها بنور چهره افروزی　　چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن

چو گشتم کشته در راهت ز من دامن کشان بگذر　　مباد از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

زبامش گر رسد مرغی ز جان طعمه دهد جامی　　که قوت طایر قدسی نشاید دانه ارزن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن　　زیر لب افتاد و بالای ذقن

می کنم زان خال لب هر لحظه یاد　　می نهم داغی بجان خویشتن

حرص دانه رفت از مور و نرفت　　شوق خال او هنوز از جان من

کم شد اندر پیرهن لاغر تنم / رشته کم باش گو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز / جا کجا در سنگ کردی کوهکن
سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک / زودتر آبی برین آتش بزن
جامی آن خال سیه خوش دانه ایست / تخم مهرش در زمین دل فکن

آن کان چنین بود و نبود از جهان نشان / والآن ان عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نمایش است / فالکل واحد بتجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور / نام تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او / فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان
فایض بود بجود بر اعیان انس و جن / ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر / گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده دار زبان زانکه سر عشق / رمزیست کس نگوی و حدیثیست کش مدان

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان / بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد / قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان

زهی آیینه دلها لبش حلال مشکلها / کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان
ز باغ جاه او برگیست این زنگار گون گلشن / ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان
جو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی / گدای حضرت او بیند اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا / منه پای امل زین پیش بیرون از حد امکان
ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا / نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

تو در پرده نهان ای کعبه جان / ز شوقت عالمی رو در بیابان
تو گنجی درین معموره هر دم / بجست و جوی تو صد خانه ویران
نه غنچه است این که از شرم جمالت / کشیده روی خود گل در گریبان
رسیدی بر سرم در پا کشان زلف / بر آمد عمر من آمد بپایان
ز گلزار مرادم بشکفد گل / جو گردد غنچه تنگ تو خندان
شوی درمان هر دردی که گویند / جو من گفتن نمی یارم جه درمان
کشیدی دست باز از قتل جامی / ازین نیکی جرا گشتی پشیمان

بناز ای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان / ز چشم است آن که دین غارتگر تاجیک و ترکست آن

بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا / بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان

ز میگون لعل تو آورد مطرب در میان نقلی / کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان

چه شیرین پرورش داده‌ست یا آن لب ترا دایه / همانا شهد ناب آمد بجای شیرش از پستان

بناکامی نخواهم دور از آن لب زندگی دیگر / خدا را کام من زان لب بده یا جان من بستان

زنی تیغ و شفیع این گنه سازی و ساعد را / نکرده زیر پا کس خون عاشق را بدین دستان

بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی / میفشان آستین بی نیازی بر تهی دستان

هر کس که بیند آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد بدندان

با سرو قدت لاف بلندی / از سر نهاده بالابلندان

راه غمت را با آن درازی / پیموده صد پی مشکین کمندان

جعد بنفشه در باغ بی تو / صاحب دلانرا بندیست و پیمان

هرگز نباشد همبوی تو / گر خود بخوبی گردد دو چندان

درد دل من دانی و لیکن / رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج با خود / جز رنج صحبت با خودپسندان

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن / مست برون تاختن خون کسان ریختن

خون مرا ریختی دست من و دامنت / گر نه بقهر اگر خویش خواهیم آویختن

قاعده عشق چیست شرط محبت کدام / از همه بگریختن با غمت آمیختن

از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا / بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف چیست رهایی ولی / قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن / خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم / زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختم ای مردم دیده / آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ارچه برفتار بسی تیز نهد پای / دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی / وآن هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بس که رود تف سوی بالا / خونابه دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند / ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران / سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینه‌ی کباب آشفته‌دلان
مردم دیده‌ی غمدیده‌ی صاحب‌نظران

تا کی افتم به رهت آه‌زنان اشک‌فشان
تا کی آیم بدرت نعره‌زنان جامه‌دران

گذری کن بسر عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی می‌گفتم
کای شده مونس تنهایی خونین‌جگران

خویش را شهره به عشق دگران می‌سازم
تا نگویند حدیث من و تو بی‌خبران

گفت جامی چو دلت شیفته‌ی ماست چه باک
گر بتلبیس شوی شهره به عشق دگران

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران
شد طرف چمن نزهگه باده‌گساران

شد لاله‌ستان گرد گل از بس که نهادند
رو سوی تماشای چمن لاله‌عذاران

در موسم گل توبه ز می دیر نپاید
یاد است مرا این سخن از تجربه‌کاران

ترسم که چو آید محک صدق نباشند
رندان خرابات کم از صومعه‌داران

از سبحه‌شماران مطلب گوهر مقصود
کان در صدف از کف انگورفشاران

بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو
گشتند درین باغ و گذشتند هزاران

از گمشدگان زیر گل آمد بتو سبزه
همچون خط یاران که نویسند بیاران

چون غنچه شکفته که آورد بسویت
سربسته پیامی ز دل سینه‌فگاران

جامی ز دم و سوز تو از سینه بگرید
داغ دل لاله نشود شسته بباران

شد وزان سوی رزان باد خزان باز وزان
گشت زرد از غم بی‌برگی خود رنگ رزان

برگها بین بچمن گشته چو گلها رنگین
نیست جز رنگ بهاران که برآورد خزان

هست هر برگ چناری چو کف رنگرزی
بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان

آنکه دی دست‌زنان بود بعشرت در باغ
بینی امروز بصد حسرتش انگشت‌گزان

سرو شد مجلس مستان ز دم باد صبا
گویی از انجمن واعظ شهرست وزان

شیره را خام بخم کن مپسند ای خواجه
کش رسد آفتی از آتش جلاب‌پزان

جامی احسنت که آن گونه که خاطر میخواست
آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

بودم آن روز درین میکده از دردکشان
که نه از تاک نشان بود نه از تاک‌نشان

از خرابات‌نشینان چه نشان می‌طلبی
بی‌نشان تا شده زیشان نتوان یافت نشان

هر یک از ماه‌وشان مظهر شان دگرند
شان آن شاهد جان جلوه‌گری از همه‌شان

جان فدایش که بدلجویی ما دلشدگان
می‌رود کوی بکو دامن اجلال‌کشان

در ره میکده آن به که شوی ای دل خاک
شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه‌فشان

نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ / پیش ازین باده بکش چاشنی بس بچشان
جامی این خرقه پرهیز بینداز که یار / همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان / دیوانه جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو و گل که برابت شوند خاک / روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان
دی می شدی سواره و من بوسه می زدم / هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدای را / گر جام نیم خورد خودم جرعه چشان
رو دیده ره تو سنبل مشکین چو بگذری / بر طرف باغ زلف معنبر بیاکشان
بستی نقاب و صولت صبرم فرو شکست / بنمای روی و شعله شوقم فرو نشان
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو / می نوش و جرعه دو سه بر خاک او فشان

نه زهد آمد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان / غم خود دور می دارم ز بزم عشرت اندیشان
بجایی کاطلس شاهان نشاید فرش جاشا / که راه قرب باید دلق گرد آلود درویشان
مباش آن شوخ کو شرمنده ز آیین خطا کوشی / که نبود شیوه آزار در دین وفا کیشان
ز اندیشم دعای غیر ازین کان شاه خوبان را / مبادا هیچگه آسیبی از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن / دلم با آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
ز راه دل رسد اشک جگرگون دیده ها را / بلی این خانه را می آید آب تیره از پیشان
چو آید دور جامی جام گلگون دگر از ده / بود خونابه دل بس می لعل جگر ریشان

فراید ز خط حسن نازک عذاران / علیکم بحسن الخط ای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی / بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
میا خوی فشان می چکان از رخ و لب / بهم بر مزن وقت پرهیزکاران
قرارت نه این بود با ما ز اول / که باشی قرار دل بی قراران
ندانم چه بود این که گشتند آخر / چنین نا امید از تو امیدواران
شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره / چو بر روز و سر قطره اشکباران
قدح گیر جامی که خرمی نبخشد / فراغت ز درد سر هوشیاران

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان / تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند / آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان
دلق سالوس مرا پرده ناموس درید / جلوه تنگ قبایان تنک پیرهنان

چون ترنجم که درین بزم طرب نپسندند
یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

بر در پیر خرابات که خم خانهٔ او
باد محروس ز سنگ ستم خم‌شکنان

می زدم حلقه برآمد ز درون آوازی
کای ترا خاتم دولت گرو ممتحنان

ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست
کنج میخانهٔ ما جز وطن بی‌وطنان

لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست
زیر این بار گران پشت همه پیل‌تنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین‌سخنان

حکایت کرد باد از گل گل از پیراهن جانان
که نبود بوی جانان جز نصیب پاک‌دامانان

پر از لاله است صحرا داغ هجران دیده گویی
گذشتست آن طرف از دیده با خون دل افشانان

تو خوش زی ای که بزم وصل در سرای عشرت
که من هم سرخوشم بیرون در از سنگ دربانان

بدل پیکان او نامد دل می‌رود پیشش
بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان

نگر آن دهان دلرا چه سان آرم ز زلف او
نیاید شیوهٔ جمعیت از خاطر پریشانان

کله کج کرده دامن برزده می‌آید آن کافر
خدایا دور دار آن آفت دین از مسلمانان

بمستی می‌پرستی هست جامی خوش باشد
بپای سرو و گل گشتن قدح‌نوشان غزلخوانان

زهی ابرویت قبلهٔ پاک‌بینان
نیاز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان فتادست راز میانت
که گم شد درو فکر باریک‌بینان

فسونهای آن چشم جادو چه گویم
کزو بسته شد نطق سحرآفرینان

ترا دل خوش از حشمت خوبرویی
چه دانی غم و درد اندوهگینان

چو نعل سمندت بره گاه سجده
نشان مانده از ابروی مه‌جبینان

تویی خرمن حسن و هستند بر تو
نظر دوخته هر طرف خوشه‌چینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت‌نشینان

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان
سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش‌لهجه را بر لب نوای ارغنون
ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان

ای که می لاقی ز لطف طبع خود انصاف ده
در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان

باده نوشین روان در جام زرین آیدم
قصهٔ جم تا کی و افسانهٔ نوشیروان

مطربا بر تست گوش آن مست را بشنو ز من
چند حرفی در بیان شوق او در آ بشنوان

شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا
دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب
می‌رسد نقل معانی کاروان در کاروان

کنا شئون ذاتک فی وحدة البطون / صرنا سواک حیث تقلبت فی الشئون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس / هر نقش دلربا که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست / جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیار باده بی چند و چون بیار / از بزمگاه عشق بتر از چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق / کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد / رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
جامی نشان ز منزل مقصود می دهد / ای سالکان راه طلب این رهنمون

ای رخت هر نفس مهر دل ما فزون / وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابرو و قد خوشت صورت نون و القلم / نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خامه ابداع را چون الف قامتت / نامده یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن / با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوهکن از بی ستون ساخت بصنعت نگار / من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بی حاصلان چیست جدا از درت / جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا / حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون / آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب براه گشایم گهی ولی / ترسم کشد زبانه برون آتش درون
می گویم از وصال تو با خود فسانها / در دفع فراق را همین می کنم فسون
هر لحظه دل بفن دگر می بری ز خلق / در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده / کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
هر دم مکن فسوس پس که روزی رسی بوصل / کین آرزو ز حوصله ما بود برون
در حق جامی آنچه توان می کن از جفا / مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون / نشسته اند ازین درد مردمان در خون
بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا / مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست / گرفت چشم مرا درد چون بنالم چون
ز درد اهل نظر پیش ازینت آنچه بگوش / رسیده بود بدیدی بچشم خویش اکنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش / که دم بدم نکند غمزه تو خون افزون

هزار چشم برون در تو فرش ره است   بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون
سواد گفتهٔ جامی فسون مردم ست   ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون   ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است   یکی است فرقت لیلی و مردن مجنون
گمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن   چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت برآمد دود   ترا چو گرد شکر خاست خط غالیه گون
همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل   اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل   چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون
بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را   چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای لب تو طوطی شیرین زبان زبون   کردی عنان ز پنجهٔ سیمین بران برون
با حسن التفات تو مشتاق گشته ایم   بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم   جز گوهر نیاز نیابی در آن درون
لب تشنه می روم ز غمت گرچه می رود   بر رویم از دو دیده پر خون عیان عیون

خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد   زان سو طلب طناب و زان قد ستان ستون
در ملک عشق منصب عالی و دون بسی است   یکسان نموده میل بعالی بدان بدون
جامی علم بعالم دیوانگی فراخت   چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

صوفی چه فغانیست که من این الی این   این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الی صل فی البین چه گویی سفری کن   چون خضر و بجوی این گهر از مجمع بحرین
در ذمهٔ ما دین بود پیر تو هستی   کو جذب فنایی که مؤدا شود این دین
در مشرب توحید بود وهم دوی کفر   در مذهب تقلید بود نفی دوی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار   گاه اربعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین
عینی است یگانه که چو از قید تعین   افزود بر آن نقطه پدید آمد ازو عین
جامی مکن اندیشهٔ نزدیکی و دوری   لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین   اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون نه عیان سر دهانت بس نهان   در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف   پای تا سر شیخ شهرت جوی ما شیدست و شین

استخوانم شد ز غم صدپاره و هر پاره‌ای
زان مقامرشیوه دارد داغها چون کعبتین

جان که از لب دادیم بستان تیغ از من مباد
گر جهان بندم ز عشقت رخت دانا کرده دین

صوفی این دلق ملمع صرف وجه باده کن
در لباس صورت از رندان نشاید ریب و زین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می‌فروش
گفت یارا اینجا بیست جامی این تمشی این این

بیا ای اهل دل را قرة العین
کمان ابروانت قاب قوسین

میان سوی تا موی میانت
نمی‌بیند خرد یک موی مابین

لبت را گفتم ای جان این قلبی
دهانت گفت پنهان حیث لا این

بوام از میکده بردم سبویی
مرا بادا بگردن دایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
برد فرمان تو بالراس والعین

ای ز لعلت کام جو روح الامین
خط سبزت رحمة للعالمین

گل لطافت دارد و سرو اعتدال
تو سهی قامت همان داری همین

در رهم گر گویی از سر کن قدم
پایم از شادی نیاید بر زمین

گرد سبزه کم نشیند باغبان
تا نشاندی سبزه گرد یاسمین

گر نه بینم نیم‌شب ماه رخت
بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کمین کردی تو شیران گشته‌اند
آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

ترک شهرآشوب من زین سان که شد صحرانشین
خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان
نه زند بهر نزولش خیمه بر روی زمین

توسن عقلم که از عشق بتان سر می‌کشید
عشوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نه بینم جز بلشکرگاه چشم
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

زارم از دوری خدا را ای که سویش می‌روی
چشم خود می‌بخشمت بستان ز دورش به بین

کحل دولت خواهی از میل سعادت دیده را
خاکی از پایش بجو خاشاکی از راهش بچین

کمترین بندگان جامی بپاداشش داد جان
هیچکس پاداش ندارد از بندگان کمترین

مشو سنگین دلا مشغول چوگان تا چنین بین
یکی چوگان حوالت کن بمن جان بازی من بین

نظر بر گوی داری این قدر گویی نمیدانی
که سرگردان ترا از گویم درین میدان من مسکین

مزن چوگان مبادا فگار گردد آن کف نازک
مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین

مه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد
چو با این عشوه و دستان کنی جولان به پشت زین

چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش
فرود آ لحظه بر دیده گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ برخوی که پنداری
قران کردست خورشید جهان افروز با پروین

مبیند از نظر جانا جبین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین
چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین

ز دیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین

کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدای
مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین

ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی
دگر ز من نشود باورت بیا و ببین

منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور
نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

مبین بحقارت جامی که در هوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگذار من
ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من

بکویت بس که آه آتشین از دل بر آوردم
سگت را داغها ماندست بر جان یادگار من

٢٧٠

نه بیند کس فروغ مهر تا حشر اگر ناگه
فتد بر روی روز این سایه شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم زینسان
که طوفان می کند در گریه چشم اشکبار من

بخاک من چو باد ار بگذری ای جان پس از عمری
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن
که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب
مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز
پیش از آن روزی که آیی و نیابی گرد من

سوی تو همراه اشک آمد تنم دامان مکش
ای گل خندان ازین خاشاک آب آورد

دیگری را بر تو چون گیرم بدل چون مثل تو
در همه عالم نیابد فکر عالم گرد من

ره بگلزارم مده بی او مبادا ای باغبان
تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من
می سوخت ز آتش تو دل دردناک من

سررشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف   پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل ز یاری خود پاک هشتی   دانم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل   شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من
جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل   آمیختند با غم و درد آب و خاک من

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من   غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من
بی تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش   زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همه جانم بجز اندیشهٔ تو   چون ببندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا   گرچه حیف است که باشد چو تویی قاتل من
این چه سود است و چه سودا که ببازار غمت   سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد   دم نقد اشک چو خون پیش نشد واصل من
جامیا تا نتوان جام می از دست منه   گر ازین بادیت گشایش همگی مشکل من

زان خط کرام الکاتبین تا خواهد حساب حال من   ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من
زینسان که با من می‌کند هندوی لعلش سرکشی   خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من
هر گه که بر روزن نهم تا بینم آن خورشید را   آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من
در گلشن عیش از دلم کم جوشد نشان خرمی   کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بحث و جدل   رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو   بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال من
قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد   زین مژدهٔ اقبال شد یک یک مبارک فال من

با یار کوچ کرده که گوید پیام من   وآنجا بجز صبا که رساند سلام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی او   در نامهٔ سگانش نویسید نام من
جانم سپرد که از لب شیرین عوض دهم   رفت آخر و بگردن خود برد وام من
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود   چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را   کان آهوی رمیده شود صید و رام من
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع   صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی بگوی کین همه مستی و شور چیست   گر خم عشق بر تک افتاد جام من

ای ز تو کوه غم بر دل مبتلای من   نیست مرا و خاطرت جز غم و جز بلای من

سر مژه کرده جوی خون بر رخ من وان ولی
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من مبین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من

گر چو سگان دهند ره در پی محمل توام
چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر ز فضل تو
خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا نگرد شمه گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

ای خاک پای تو سبب افزوده آب روی من
در عشقت از روز ازل با محنت و غم خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را برایت افکنم
باشد بدانی کان منم بینی برحمت سوی من

در جست و جوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی
نبود بجز بی حاصلی محصول جست و جوی من

تا کی پی آغوش تو هر سو برم دست هوس
مشکل که آرد چون تویی سر در خم بازوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت درد مو بمو
شاید که خیزد دمبدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خوناب اجل
این سر که دارد روز و شب بالین ز هر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بران
تا چند باشد تنگ ازو جا بر سگان کوی

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من
نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من

برویم از مژه خوناب و ز دل خون ناب آمد
چه گویم کز فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود چشمی
سر مویی نگردد کم بر ویش آرزوی من

در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز
که این مسکین سرگردان چه می جوید بکوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خویست دیرینه
بزودی کی توان ای پند گو اصلاح خوی من

مگو جامی کز آن مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

کس وصالت چنین نخواست که من
ز فراقت چنین نکاست که من

گفته‌ام بر رخم که عاشق تر
چهرهٔ زرد من گواست که من

همه کس مبتلای تست ولی
نه بدین گونه مبتلاست که من

دل که درمانده جدایی تست
نه چنان از درت جداست که من

کیست گفتم براستی چو قدت
سرو بالا کشیده راست که من

گفت جامی که می برد سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من

بی تو هستم میان آتش و آب
گر دل و دیده عمرهاست که

ای غمت شادکامی دل من / وز غمت پرتمامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام / این بود نیکنامی دل من
صرف سودای زلف و خال تو شد / نقد عمر گرامی دل من
گرد رخ دور خط مشکینت / هست طوق غلامی دل من
زود بگذشت در رهت ز دو کون / بنگر تیزگامی دل من
می برد مهر خامی از میوه / برد مهر تو خامی دل من
از هجوم سموم گردش دهر / شور جامیست جامی دل من

چه کمر بسته بکین با من / که خوشی با همه همین با من
سر ز نازی و مرکبت ننشاند / یک زمان بخت بر زمین با من
چه خطا دیده ز من که ترا / شد گران طبع نازنین با من
که بکام تو زهر با دگران / خوشتر آید ز انگبین با من
من که باشم که گویمت همه عمر / باش همراز و همنشین با من
قرنها داغ انتظار کشم / تا شوی ساعتی قرین با من
گفتی از کوی ما برو جامی / رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن / پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشوهٔ می عشق پری وشی / بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شیب / موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
بدنام و شهر رانده و رسوای عالمیم / ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر / از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکی است گرچه صور مختلف فتاد / این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست / هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن / سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو / تلخکامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان سنت تو / رشتهٔ جان از ستم برکش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل / گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنمای وآنگه خوش بنوش / شربت تلخ است آن را چاشنی از قند کن

وعده وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم
نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن
بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بچون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا
که پای برهنه دگر گشت جویبار مکن

گلست این کف پا گل به پیش او خاری
بخاک پای تو که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم و جور سینه‌ام مشکاف
چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ توام ناامید خواهد کشت
مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن

بر دم از تو بسی لاف آبرو زده‌ام
مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را که چنین ناله‌های زار مکن

ای دیده بشنو پند من نظارهٔ آن رو مکن
من خو بهجران کرده‌ام دیگر مرا بدخو مکن

ای گز پی نظاره ره بر کوی آن مه می کنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر آن سو مکن

رویش به بین ای باغبان شرمی بدار از روی خود
پیش چنان رویش ازین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی
روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او می سوزدم هم گفتن غیری از او
رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

ایمن نمی بینم دلی از چشم سحرانگیز تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد سگش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن
تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد
تو ز خوی نیکوی خود پیش غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کشم بر دیده جا
تو کشی از ناز پا سوی خود و کوتهی مکن

از تو بوی جان دمد زنهار با دستان بوی گل
پیش ازین گو پیش تو اظهار خوش بویی مکن

زان دو ساعد پنجهٔ صبر مرا بر تافتی
ناتوانم با من این سان سخت گویی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خوانش نسبت
پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رهت
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

بنمای رخ کز مطلع صبح صفاست این
آیینهٔ جمال نمای خداست این

گردم بسی طفیل سگان بر در تو جامی
هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه می زدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا / ای بی‌وفا به شرع وفا کی رواست این
زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب / زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار میگذری بر گدای خویش / آخر نه با سگان درت آشناست این
می‌زد رقیب طعنه جامی سگ تو گفت / هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

بیمار غمت را نفسی باز پس است این / پاس نفسش دار که آخر نفس است این
بی واسطه گفت زبان پرسش او کن / کش واسطه رحمت جاوید بس است این
ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت / بگذر بسلامت که نه جای هوس است این
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل / در گوش تو گویی نغمات جرس است این
از گلشن فیروزه جز حزن چه گشاید / مرغ دل محنت زده کز قفس است این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن / انگار فتاده بزمین خار و خس است این
عمری بدرت جامی درمانده بسر برد / یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

مهی ز راه برآمد نه که افزون ز مه است این / سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این
همه حسن است و ملاحت همه لطف است و صباحت / نه بت چارده ساله که مه چارده است این

شده بر سر راتش سپهی جمع ز خوبان / لشکر کوکب چه شه که شه صد سپه است این
نه مرا بستر لعل است شب اندر ته پهلو / که ز خون مژه بستر جگر تبه است این
چو شب از محنت آن مه اگرم روز سیه شد / نکنم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این
من و ویرانه محنت که بشبهای جدایی / دل چو گرده بغم را شده از آنکه ره است این
بر هست پست فتادست سر جامی بیدل / قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین / والله ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین
پاکان ندیده روی تو داده جان بر بوی تو / اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
زین گل گشت چمن گل دید لطف آن بدن / از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون غم کی خورم / این بس که بر دل می‌برم داغت نحاک ای نازنین
دارم ز غم بیماری بیمار غم را یاری / گر تو کنی غم خواری از غم چه باک ای نازنین
با آنکه دردم شد قوی خواهم فغانم نشنوی / ترسم که بهر من شوی اندیشناک ای نازنین
جامی که دارد با تو رو گر شاید از تو رو رود / گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

هر سو مرو جولان کنان چابک سوارا بیش ازین / از کف برون رفته عنان مسکین ما را بیش ازین

بهر بشارت هر نفس جانی بدست آییم و بس | بستان که نبود دسترس شستی که دامانش از این
خون دل هر مرد و زن آمد برون از هر شکن | جانا گره محکم مزن زلف دوتا را بیش از این
بر طرف بستان جا مکن در پای گل ما وا مکن | با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را بیش از این
از جنبش پیراهنت آزرده می گردد تنت | رخصت مده پیراهنت گشتن صبا را بیش از این
جان می دهم بهر خدا گر دم دهد از رحمت مرا | هر چند می دانی بها آن توتیا را بیش از این
جامی ز سر سیمین بری با سنگ تو دارد سری | ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش از این

مردم شکارا کین مجو با دوستداران بیش از این | کاو سوارا سرکش زین خاکساران بیش از این
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن | بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش از این
بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا | داغ غم بی مرهمی بر دل فگاران بیش از این
گفتی غم و درد ترا مردم فزاید اندکی | دارند امید از خوی تو امیدواران بیش از این
بردی نخست از دل قرار آنگه نهفتی رخ ز ما | مپسند آیین جفا با بی قراران بیش از این
بازی سوار کج کله بر ما چه می رانی سمند | بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش از این
نعل سمندش جامیا حیف است کالاید بگل | بر ره فکندا و مریز از دیده باران بیش از این

این منم یارب بدرد عاشقی زار این چنین | کس مباد در جهان هرگز گرفتار این چنین
ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف | حال من بین دل مده از دست زنهار این چنین
نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف | آه من چون می زیم بخت آنچنان یار این چنین
در جور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا | از جفاهای خودم محروم مگذار این چنین
نور چشم من چه واقع شد گناه ما چه بود | گر نظر انداختی ما را یکبار این چنین
دل بدادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم | من چه دانستم که خواهی شد جفاکار این چنین
گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست | عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار این چنین

الله الله کیست مست باده ناز این چنین | کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین
چند بار سر کشم خواهم فکندن در رهش | گر رسد بار دگر مست و سرانداز این چنین
قالب فرسوده را خواهد شکستن چون قفس | مرغ جان گر بود سوی تو پرواز این چنین
راز عشقت را چو جان می خواستم دارم نهان | وه چه بودی گر نبودی گریه غماز این چنین
زار می پسندد مرا و آنکه تغافل می کند | از چه شد نامهربان آن نازنین باز این چنین
می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست | عشق بد خو یار ظالم چرخ ناساز این چنین
گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست | کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

بیا جانا دل پر درد من بین / سرشک گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و بار صبوری / همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند / بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت / خس و خاشاک آب آورد من بین
نکو رنگی ندارد جامی از عشق / سرشک سرخ و روی زرد من بین

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین / کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین
غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن / بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین
چو کس را بار نبود در حریم حرمت باری / سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجر ای مه / زکوة حسن را روزی سوی این روسیاهان بین
شکست بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر / بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین
پناه ار نیستم در سایه دیوار خود باری / بچشم مرحمت یکبار سوی بی پناهان بین
قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی / بتیغ بی نیازی کشته هر سو بی گناهان

طره شبرنگ و جعد مشکسای خویش بین / در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آمدی هر سو چو من افتاده / سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر / از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش
تا آرزوی یک نظر می میرم ای سلطان حسن / سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین
برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس / دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین
چند می پرسی که زین گونه چرا بیدل شدی / آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
می روی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا / آخر ای بی رحم یکبار از قفای خویش بین

جلوه آن شوخ و جولان سمند او ببین / هر طرف آزاده سر در کمند او ببین
فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار / گرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین
بس که خون گریم بر ابرش چون مه نو در شفق / غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب ز می تر کرده طاوسان باغ سدره را / چون مگس پیرامن جلاب قند او ببین
ای که گویی گریه تلخ تو چندین بهر چیست / خنده شیرین ز لعل نوشخند او ببین
چشم بد را خالش افشاندست بر آتش سپند / خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین
گفته جامی سبکبارست در جانش درآی / کوه محنت بر دل اندوه مند او ببین

ای برخسار چو شمع تو چراغ دگران | سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع | نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم به مه و مهر که این ویرانه | روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم | مشنو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی | ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
خط سبزت نگرم نی رخ خوبان که به است | سبزهٔ باغ تو از لالهٔ باغ دگران
وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز | تا بپرداختی از لابه و لاغ دگران

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران | هم خیال تو مرا به که وصال دگران
غیرتم با تو چنان است که گر دست دهد | نگذارم که درآیی بخیال دگران
بمحالات رقیبان چه نهی سمع قبول | حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم | من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران
هر چه جز دوست برون می کنم از خلوت دل | کی بود در حرم شاه مجال دگران
می برد نامهٔ ما هدهد و ما دور دریغ | که پریدن نتوانیم ببال دگران
حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی | می گشایی نظر لطف بحال دگران

دل بجان درمانده و آن جان جهان با دیگران | من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم | چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
التفات او چه خرسندی دهد چون بینمش | خشم ظاهر با من و لطف نهان با دیگران
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را | تا کی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان ما بنازی نشاید وین عجب کان سنگدل | یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
با من ار نامهربان شد نیست غم زان رو که بود | کش برغم خویش بینم مهربان با دیگران
جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست | جامی آن دارد که تا نگشاید زبان با دیگرا

هر بامدادکان مه راند سواره بیرون | آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند وین دم | می اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صدپاره و آید اکنون | با دود آه یک یک همچون شراره بیرون
پیش رخت نگارا نبود مجال جلوه | تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم | آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن
زینسان که رفت کارم از دست چاره پیرو

می‌کرد دی شماره خیل سگان خود را
وا حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

مرو زین چشم تر ای اشک خونین میدهم بیرون
شدم رسوا منه دیگر ز سر نام قدم بیرون

بروز وصل خواهم چاک دل دوزم ز پیکانت
که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون

بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها
ز خاک داغداران فرقت زد علم بیرون

زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی
نیاید خوش نویسان را چنین حرف از قلم بیرون

نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون ازو عمری
بلی ندهد ز خم درد خورده باده نم بیرون

غمت از دل برفت و رفت جان از تن بدست آن
که می‌گفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم بنهادی از ملک عدم بیرون

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

تا که می نوشیده یار دوش کام از چنین
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

گر نمی‌آید بهار ای عاشق شیدا چه باک
اینک آن گل تازه‌تر از صد بهار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان
با دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت اگرچه می‌کند در سنگ جای
ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون

دوش می‌گشتم بر آن در شد بناچاری مرا
دیده می‌سودم بر آن چند آنکه خار آمد برون

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر
او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان
بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر نخوانم به برون نقش و نگاریست چه باک
که درون ناله زاریست که گفتن نتوان

صید چشمت بدلیری نرهد کان آهو
آن چنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

گر شدم مست جمالت چه عجب کین گل نو
از کهن باغ و بهاریست که گفتن نتوان

سخنت مغز از آنست که این حرف شگرف
از لب نکته گزاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

یا من پیش تو راهی نتوان
سوی بیت از دو رنگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم / وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را مکن از چهره قیاس / کوه را وزن بکاهی نتوان
با تو از سرو چمن چون گویم / نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو گه گه خوش نیست / ناخوش آنست که گاهی نتوان
ناله ام جز بسر کوی تو نیست / داد خود بر سر راهی نتوان
دوش جامی بخیال رخ تو / گفت شعری که بماهی نتوان

ای فلک تا کی دل و جانی خرابی سوختن / ذره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب / از دل گرمم بهر آهی حجابی سوختن
صد سلامت پیش گفتم یک ره آن لب زگریه کن / چند مرا خر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد ببزم شمع رخساری چو تو / که بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بخورشید جهان تابی گرو کن تا بکی / همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم / دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز / مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن / هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را / از قد نازک تو نازکتر نهال انگیختن
دوست دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان / چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن
بلبل بی صبر و دل شد خاک در ره نیاز / همچنان گل بر سر غنج و دلال انگیختن
صورت جان هست در آیینه رویت عیان / چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
بس که شکر می فشانی زان لب حاضر جواب / خوش بود پیش تو تقریب سوال انگیختن
جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد / طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن / خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش / که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوش است دل بملاقات رهروان دریافت / بچیز گم شده را بهر کاروان دیدن
ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت / توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست وجوی میانش کمر مبند ای دل / که جز خیال محال است از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید / کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
جهان ز شوق تو جامی گداخت گر دل او / چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن　خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست　بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نیز　خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو عالم　مرا سوی هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را　جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی دیده　توان روی زمین پر سیم کردن
مگو جامی کمست از خس درین راه　خسی را تا کی این تعظیم کردن

برون ران ای سوار شوخ و قلب صف سپه بشکن　برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش　تراشد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا　شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
بحسن خویش نازد مه از بهر خدای مه　مپوش آن عارض و بازار او مر جا بشکن
مرا آن کاکل قلاشانه کشت آوه نمیدانم　که فرمودش که دامن برزن و طرف کله بشکن
سرم خود را برداشت با گوی تو نادانی　بزن چوگان و چون گویش جزای این گنه بشکن
ز جام لعل او جامی ازین بس باز گو رمزی　اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

بیا و ز لب لعل جامم بگردان　دل از باده لعل فامم بگردان
بکوی خودم خوان و روی ارادت　ز احرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردی و رم فخر بنود　بدین نام فرخنده نامم بگردان
علیک از نکویی بدشنامی آخر　زبان در جواب سلامم بگردان
نهان ساز در آستین سیم ساعد　درون از طمعهای خامم بگردان
کشد محملم بخت ازان کوی جابم　خردشان گزین ره زمامم بگردان
چو با لطف عام خودم خاص کردی　چو جامی زخ از خاص و عامم بگردان

شدم مهر تو خاک راه خوبان　یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست　فروغ عارض چون ماه خوبان
گرامی گوهر جان زانکه کردم　حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود　نهادم آن هم اندر راه خوبان
ز دلخواهی تست این که جامی　بود پیوسته و دلخواه خوبان

هر چند پیش عالمی صید کمند خویشتن ‏ چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته‌ام در رهت بر من مران اسب جفا ‏ حیف است کالایی چو من نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خویشتن ‏ تن هیمه با د انجا که تو سوزی سپند خویشتن

اوصاف لعل خود مگو هر لحظه با دون همتان ‏ قوت مگس طبعان مکن جلاب قند خویشتن

با لعل نوشینت نزد هر کز بکام خود دمی ‏ هر کس که همچون نی نشد خالی ز بند خویشتن

تا کی بخوبی سرکشد سرو سهی در بوستان ‏ بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که گهی چندین مشو حیران او ‏ مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان ‏ با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر شد معموره عمرم خراب ‏ ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز ‏ زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان

سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو ‏ کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان

زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی ‏ وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بی دلان از داغ حرمان و رقیب ‏ در حریم خلوت وصل تو محرم همچنان

عشق بازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش ‏ جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

چو مای بر دل من تنگ شد فضای جهان ‏ رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان

نه این کبودی چرخست بلکه شد نیلی ‏ ز زخم سیلی صاحبدلان قفای جهان

مجو دوام طرب زانکه چار حد دارد ‏ نشانه راه حوادث طرب سرای جهان

فتاد رخنه بدیوار دین و پنداری ‏ که هست کنگره کاخ دلگشای جهان

تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذرست ‏ بود خشونت سوهان عمرسای جهان

طلسم گنج حقیقت گشای و دم درکش ‏ که ناگهان کشدت در دم اژدهای جهان

وفا مجو ز جهان هر که بود ز اهل وفا ‏ بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان

قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند ‏ شوی فریفته ملک بی بقای جهان

بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی ‏ که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

پرده ز رخ بر فکن جامه به جان چاک کن ‏ طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به گلست ای رفیق ‏ نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن

در خور صید تو نیست این تن چون موی من ‏ لیک اگر نگسلد رشته فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر — یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی — حال دلم باز پرس اشک ز چشم پاک کن
مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست — هرچه کنی بعد ازین با من غمناک کن

نکرد زلف نسیمی ز سرو سیم‌بر من — که باز شعله برآورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی — که روز گشت باقبال طلعتت سحر من
لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه — بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر
بگریه گفتم ازین در مران بخود — بخنده گفت برین در میا دگر بر من
ز دیدن تو که محروم مانده‌ام نه ز دوریست — که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

با این جمال همدم مستان عشق شو — یکبار الست گوی و هزاران بلی شنو
در جام می ز لعل تو تنگ شمه یافتم — اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو
خوش تخم آرزوی تو در دل نکشته‌ایم — فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو
گفتم تمام خرمن عمرم بباد شد — لعلت بخنده گفت که بر ما بنیم جو
با این فسردگی نتوان راه عشق رفت — دستی بزن بدامن مردان گرم رو

خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق — این نکته می شنو ز حریفان و می گرو
جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند — اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو — بهر جامی بود دختر و انجم خانه گرو
صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر — بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
زده روی تو خرمن فلک از مزرع خویش — گو بداس مه نو خوشه پروین بدرو
ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند — در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید — چند روزی تو هم ای اشک درین کو بدو
جامی این با من اقبال نه جای من و تست — ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس و برو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو — مرهم سینه چون تویی مردم دیده هم تو شو
خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو — لیک بود هزار ازین بر جو تو نیم جو
من که ز فکر عافیت خاصه که شد بعشق تو — دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو
چند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی — حالت وجد بایدت ناله زار من شنو
غاشیه تو چون کشم چشم پر اشک کرده پا — پای من آبله همه بارگی تو تیز رو

تخم شکیب کشته‌ام وه که خیال ابروت / سبز نگشته کشت من داس کشید پی درو
جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه‌ات / لعل حیات‌بخش تو داد بخنده جان نو

یشهد الله انما بید و / انه لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش / پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد / می نماید بصورت همه رو
فهو ناج کما هو المنجی / وهو راج کما هو المرجو
گر تویی جمله در فضای وجود / هم خود انصاف ده بگو حق گو
ور همه اوست پیش چشم شهود / چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دویی / لوح خاطر که حق یکی است نه دو

شبی چون تو نمودی دی نکو / بر آمد نعره از انجم که ما هو
رمد آموز مردم با تک تیز / درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی در لطف و نرخ / که از بر خوانم این آیت که از رو
سرشکم خواهد از زانو گذشتن / ز شوقت چند گیرم سر بزانو

دو چشم تو عجایب جادوانند / ندیدم همچو آن دو شوخ جادو
همه صاحب‌دلانرا ذوق کعبه / من بی دین و دلرا ذوق ان کو
تنت در خرقه گر گم گشت جامی / چه شد گم گیر ازین پشمینه یک مو

ز هر سو بد انند در رویت نکو / حماک الله ای دوست من کل سو
بخون جگر می کنم چهره تر / همین است پیش توام آب رو
رسان نیز تر آبی از تیغ خویش / که شد خشک از آتش دل گلو
اگر کوزه می شکستم چه شد / بجرمانه گیرم بگردن سبو
بگو عاشقم بر فلان گفته / ز من این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده / که سازم پر از شیء لله کدو
بهر جا مهی چون تو منزل نساخت / دل جامی آنجا نیاید فرو

دلا کام از لبش با چشم تر جو / و الا لم تجد ما کنت ترجو
درست این چشم تر زان عارض و لب / کسی کم دیده زین پر آب تر جو
کشد یکبار کی سوی توام دل / اگر همسایم یکبار گیسو

ترا موی از درازی تا میانست — خدا را این میان تست یا مو
ترا بس نیست در زلف آن همه چین — که چین دیگر افکندی در ابرو
خطاست آن یا فشاندی جعد مشکین — نشست از مشک گردی گرد آن رو
بگو جامی برو مهر بتان ورز — من این دانم مرا چیزی دگر گو

گر سرم خاک گشت بر در تو — باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند — پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چو موی من بود جان را — یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهپر طاوس — می پراند مگس ز شکر تو
ساده کی بین که آینه خود را — دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که جامه بر دوزد — با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد — گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو — با دیگران می گو سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب بگو خندان شود — تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی اما ندارم محرمی — کو بخت مقبل تا دمی سازد دم همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گر چه رود جانم ز تن — جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس — گسترده ما دام هوس کین سو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند — از غمزه چون ناوک زند چشم شکارانداز تو
چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو — تو گلشن چینی و او مرغ سخن پرداز تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو — وای من آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من — هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
بینم جهان بروی تو روی تو گو بیا — چشم منست و مردمک چشم خال تو
شد سایه ها ز پرتو روی تو جمله نور — ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار — حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براست که مست ناز — ناگاه در رسی و شود پایمال تو
جامی چه حاجتست بگفتن چو زد رقم — بر لوح چهره کلک مژه وصف حال تو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو — سرکشان را طوق گردن حلقه گیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از زر همی تابد طناب
تا زند این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو

مدعی گیرم که چون آیینه روبین تن شود
کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو

سه که بر شکل کمان زه بر آید گاه گاه
میل آن دارد که خود را جا کند در پهلوی تو

پر دعا دارم دلی تعویذ وار آن دست کو
کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر ساعد نهی زه کمان
یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بنده جامی پای تا سر شوق شد بادا قبول
نامهٔ شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

روی بر تابی ز من هر گه که بینم سوی تو
حیف می داری که افتد چشم من بر روی تو

گفتمش خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت
این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو

دل چو طومار است در هر پیچ او صد حرف شوق
خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای تپان سنگدل
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه آرم در مقابل چون تو بخشایی میان
نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو

همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی
گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گفته خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راستی از میل خم ابروی تو

چون به مسجد بینمت ای قبلهٔ من روی تو
پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست رو در قبله گاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

بر مسلمانان ببخشا و مبین هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود
سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی می کنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد اینک قد قامت مؤذن چون بدید
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجایی روی طاعت بر زمین
جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

من کی بینم که چشم گشایم بر روی تو
این بس که می کنم بزبان گفت و گوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من
زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا
پیوند دیگر است بهر تار موی تو

هر صبح می کنم چو صبا ره سوی چمن
باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد بره ات بعد ازین چو اشک
غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان
سنگی خورم نیز ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال
طومار محنت است ز جامی بسوی تو

گر بخطا نگه کنم یک سر مو بروی تو / باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از و سکون / همدم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو
گر بمن گدا خوشی گاه ز من جدا خوشی / من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
رشک برد روان من بر تن ناتوان من / گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو درآیدی صنم کشته شوم بتیغ غم / تا بنسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
باده گسار و غمزه زن راه محتسب مکن / تا نکشد آن سبوشکن بر سر خود سبوی تو
تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر / جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو / خوی تو گر هست این چنین صد جان فدای خوی تو
که بر در بتخانه ام که در حریم خانقه / القصه گردم در بدر دایم بجست و جوی تو
بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا / باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز از جفای حاسدان شبها ز بیم پاسبان / یا رب من آزرده جان کی ره یابم سوی تو
یکباره دل برداشتیم از قیل و قال مدرسه / زین پس بکنج میکده ماییم و گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو / محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ماند این چنین / گر آبرویی داشتی پیش سگان کوی تو

ای دل و دیده مردم خانه تو / سر من خاک آستانه تو
کاش بر من رسد نه بر توسن / دم بدم زخم تازیانه تو
همه تن گوش می شوم ز شوق / هر کجا می رود فسانه تو
هر کسی خوش بگوشه طربی / من و غمهای بی کرانه تو
هر طرف ناوک از چه می فکنی / دلها بس بود نشانه تو
بهر ناکشتنم بهانه مجوی / که مرا می کشد بهانه تو
جامیا بوی درد می آید / از غزلهای عاشقانه تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو / تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق بر او صد در بلا بگشاد / رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک / چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی / رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم / اگر چه عمری نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب	که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی	چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو	بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن مه چه	که پر ماهیست بام و روزن از تو
زبس در دلبری استاد گشتی	بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جان بستان بودی چو غمزه	نبردی جان سلامت یک تن از تو
ندرد جیب تا دامن گر افتد	جدا همچون قبا پیراهن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک	ندارد بوی آن تر دامن از تو
مگو هر دم چه خواهی جامی از من	که غیر از تو نمی خواهم من از تو

من بر نخواهم داشت دل از مهرباری همچو تو	آخر چرا شوید کسی دست از نگاری همچو تو
زنخسیان گر توانی نازنین جولان کنی از پشت زین	ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن	آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو
در سینه گر خارم خلد یا خار خارم در جگر	حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همچو تو
دل کی دهد کز دکل و گلزار گشتن مر مرا	گردد درون جان و دل باغ و بهاری همچو تو
صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا	روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
آوازه آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف	آوازه خواهد شد بسی از مردباری همچو تو

ای دل من صید دام زلف تو	دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام	دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را	زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست	جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وی عجب	جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام	بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبال است طالع هر نفس	بنده جامی را ز شام زلف تو

گر بپای سرو بجز آمد قد رعنای او	سرو همچو سایه خود را افکند در پای او
بر سر بازار گل بی وجه گو منفروش چین	چون ندارد کس بدور عارضش پروای او
سایه آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد	سر بطوبی کی در آرد همت والای او

آن پری رو مردم چشم منست این زو بست
جای آن دارم که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان برگذشت آن نخل تر سوی چمن
سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین‌تر آن
کز پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او

شد میسر دایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از زاویهٔ خود باز ماند وای او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر مه شب گرد بینمش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش
پایم همین مجال که بوسم رکاب او

در روی او شهود جمال ازل توان
گر در میان حجاب نگردد نقاب او

چون در فشان شود لب او چون صدف شوم
هر تا بپای گوش ز ذوق خطاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق
ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سؤال بوسه بجامی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه‌ات گر سعی چشم است این همه بیداد او
در فن عاشق کشی شاگرد و تست استاد او

طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن
لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او

عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بند کی نو شد دلم را از خطت وز هر طرف
فتنهٔ دیگر رسید بهر مبارکباد او

با رقیب سخت دل زخم زبان کردن چه سود
چون ازین سوهان نیفتد رخنه در پولاد او

رهبر کوی مغان شد پیر ما محمود باد
بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند
می‌کند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

یارب از جانم بپرس مهر مه رخسار او
یا بمهری یک چند روزی کن مرا امیدوار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بکوی ره چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او

شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش
مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست
می‌رود خونابه از سینهٔ افگار او

کوهکن را صوت جان افزای مطرب گو مباش
کار غم چون سازست کوه از نالهای زار او

کار جامی درهم از انکار اهل درد شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

چند پیر مغان گر فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او

گر چه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت   خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر باده گر بشناختی   بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق   آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خرد از دانشش راز چه آرم در میان   قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن   نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد   می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

مرغ جان کردی هوای دانه های خال او   گر نبستی رشته لاغر تن من بال او
گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل   دل کند قربان کهنه جان بر کف استقبال او
بس که بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر   شد خمیده همچو نون در لام و دال او
خون کنم دل را و مالم در رکاب او بچشم   تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او
روی شان بینند فرشته گر کشد صد بی گنه   نیک کسنه ننویسد اندر نامه اعمال او
صوفی دل حال ما گر دست وش از ذوق دود   سینه ام چون خرقه چاک از نیک گو احوال
وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا   در بدر درویش و غوغای سگان دنبال

آن سپهر کو که شاه ند جهانی نیم او   هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد سپهر ستم از یار کرم شکر که بگذشت   در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد   آن کس که روانست خطا بر قلم او
آه از نفسم سوز درون هست که آتش   آخر نشود گرچه بشنید علم او
مردم رسیدم زخمی از آن غمزه بی رحم   شرمنده ام از مرحمت دمبدم او
بیت الحرم ماست در تو چند نشینیم   محروم ز احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست   پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او   حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او
قصه لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن   زان چه غم دارد که گردد بی دلی مجنون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات   خط سبز از رنگ بین گرد لب میگون او
چون ز میزان لطافت نیست وزنی سرو را   چند خود را برکشد پیش قد موزون او
آن مسیحا لب شفای رنج ما داند ولی   نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
گر چه در سستی دهانش از سر مویی کمست   یک سر مو کم مباد از حسن روز افزون او
کوکبش جامی در افسون سخن بیهوده رنج   کان پری رخ را فراغت نیست از افسون او

بر نیایی هجر خواهم چند سوزی جان من بی او   مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جان را   که جان آنجا رسید باری گر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده   چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل می خلد در سینه خاری بی رخ خوبش   چه می خوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران   زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او

همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن   ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

از آن مه ماند جامی ای اجل باری عمرش کن   که آن مسکین بجانست از حیات خویشتن

می رود عمر گرانمایه و ما غافل از او   وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل از او

دل خوشی چند که ما هم سفران ماهیم   چون شود دور ز ما پیش نهد منزل از او

ساخت بی طلعت خود روز و شب ما ماهی   آنکه برج مه و خورشید بود محمل از او

قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور   کی بود روضه فردوس شده محفل از او

خیز تا دامن از تازه گل آریم بکف   چند چون لاله نشینیم بداغ دل از او

شد بدین سیل سرشک از خود و نزدیک رسید   که بپرد خلل این صورت آب و گل از او

جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود   جام می گیر مگر حل شود این مشکل از او

چرخ اخضر گرد چشمم خاست موج خون درو   شیشه سبز است و اشکم باده گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا همی ترسم شود   غرقه از بار دل من زورق گردون درو

جا درون دل گرفتی جاکش از پیکان برون   تا نیاید بر ره خیال غیری از بیرون درو

رشته جان گر ز زلفت بگسلد چندین مپیچ   جان من گو باش یکتار دگر افزون درو

عشق تو هوشم ز دل بربود ترک عشوه ده   باده مست افتاد و مرد افکن مر از افیون

روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق   عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست   جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو   با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو   قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین   بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین   کز زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو

در گلستان حسن از آن بالا و رخسار چنین   یک شاخ نازک بین که در رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقی گلگون دم که نوشم جام می / نقل از دهان و لب دهد بسته یکی عتاب
شد مدهوش جامی زان دو لب مستی بلی در داد رد / بزمی که شد گردان در و جام شراب ناب رد

دو نرگس تو که مستند و ناتوان بمرد / شدند آفت عقل و بلای جان بمرد
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود / بیا که هجر تو برداشت از میان بمرد
جهان دو دیده غیورند بر رخت که کنند / نظر بروی تو از یکدگر نهان بمرد
قران قوس قزح با هلال بس عجب است / خدای را بنما طاق ابروان بمرد
شکار پیشه دو ترک کند خفته چشمانت / نهاده بر سر بالین خود کمان بمرد
از آن میان و دهان قاصرند وهم و خرد / اگرچه خرده شناسند و رازدان بمرد
ز کار دینی و عقبی مپرس جامی را / که کرد در سر و کار تو این و آن بمرد

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو / همرنگ لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردم از تو دور از خدا بترس / نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا / هر چند اگر بسخن او دگر مرو
آن عشوه جوی فتنه به بازار کوی شد / ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود / انجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو / موی سفید در پی زلف سیه مرو
بنگر به شباب خود اندر محاق شیب / زین بیش در نظارهٔ روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان بی گناه / با قامت خمیده ز بار گنه مرو
فکر حساب مرگ کجی و راستی بکن / پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل پر هوس فراحمت اهل دل مکن / بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق ره بری / در پی مقلد گم کرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست / صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

خوی که از تاب می ریخته از جبین فرو / موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا / قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت بر آمده / یا صف مور را شده پای در انگبین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر / در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
داشت در آن چه ذقن دل ز جهان فراغتی / کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو

گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین / دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو
جامی خسته دل ز غم خاک چه سان کند بسر / گر مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده / گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکی است لیک / در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش / غالب شده بکسوت صورت در آمده
معروف عارفانست بهر صورتی که هست / در چشم منکران چه غم ار منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او / هر چند گه ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان / با داغ عاشقان بلا پرور آمده
گاهش گرفته جلوهٔ معشوقی آستین / بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه / وز جمله سروران جهان بر سر آمده
یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش / محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جا پی نظاره پستاده ست منتظر / منظور هم خود است که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان / وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده / پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بحریست متفق که ز اوصاف مختلف / باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست / این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده
مشتق چو نیک در نگری عین مصدرست / کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
شکفته است خرم گل وحدت بباغ حسن / هر چند گاهی اصفر و گه احمر آمده
جامی ندیده رنگی از آن گل عجب مدار / کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

گشاد از چهره مشکین برقع آن مه / ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور / شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقهٔ لعل / ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بروییش ماه را از هیچ وجهی / نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دست رس نیست / مبادا دست کس زین گونه کوته
ز پایش صبا تا فرش گل ساخت / درون غنچه خون بستست ته ته
بلطف قدره جامی ز خود رفت / زهی لطف قدا علی الله قدره

بلطف قدره دلها ربود آن مه / زهی لطف قدا علی الله قدره

بهر وجهی سخن زان روی گویم | که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان | کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت | دم بسمل چو آب الحمد لله
نمی رفتم بجز راه سلامت | ترا دیدم براه افتاده از ره
غم عشقت درآمد از در و بام | بلی دیوار ما را یافت کوته
چو طنبور از تو نالان بود جامی | ز وقت زاد فی الطنبور نغمه

ای ز همه صورت خوب تو به | صورک الله علی صورته
روی تو آیینهٔ حق بینی است | در نظر مردم خودبین منه
بلکه چو حق آینه و تو صورتی | وهم دویی را بمیان ره مده
صورت از آیینه نباشد جدا | انت به متحد فانتبه
هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت | پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار | کیست کزین رشته گشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد | گر بسر رشته رود باز به

سیب زنخدان ترا به ز به | یافت دلم متعه الله به
دانهٔ خال از ذقنت چون نمود | دانه چو بر سر بنماید ز به
گشت به از دانهٔ خال آن ذقن | گر چه بود میوهٔ بی دانه به
گفت زهی مرگ که بدید ابروت | نیست بلی چاره کمان را ز زه
غم چو دهی قسمت دلخستگان | قسمت من بیش ده و پیش ده
نیست بچالاکی و چستی چو تو | نی که میان لبت بخندین گره
پیش لب او جامی و نیچو سفیت | باده خور و مست شو و سر بنه

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن نیز به | سیب زنخدان تست متعنا الله به
خرقهٔ پشمین چو به عاشق غمدیده داد | کرده ام از غم به بر خرقهٔ پشمین چو به
شد دل خلقی اسیر خنده نهی گر در رخ | زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک | سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی و خوبان سپاه شکر چنین قدر جاه | یاد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم یافته رشتهٔ اشکم نگر | ناوک آه مراست آن چو کمان این چو زه
در بر جامی دلش می طپد از دست تو | تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه
مرا مشاهده شد پرتو وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم
چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرامیدنم که سالک را
گهی برد ز سر راه و گه برد از راه

سر نیاز بر آهش چه سود چون نکند
ز ناز و حشمت خوبی بزیر پای نگاه

مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ
ز هر عاشق عارف خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابدست
بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامیست
کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه
هست بر درد دلم از ماه تا ماهی گواه

شد معلم مهر در تعلیم خلق اما چه سود
چون نداند ابجد عشقت درست آن طفل راه

بعد سالی که می بینم رخت پیش نظر
گاه آب دیده مانع می شود که دود آه

خاک پایت را نگه می دارد از رویم رقیب
آن سیه رو هیچ روی من نمی دارد نگاه

افتم از شوق قدت من گریان بپای سرو و گل
غرقه گشتم می زنم دستی بهر شاخ گیاه

جان شیرین گفتم آن مه را ز من تلخ آمدش
گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را جزا با این همه دعوی مهر
زان رخ نیکو جز آهی احسن الله جزاه

اینک سواره می رسد آن ترک کج کلاه
خلقی نهاده روی بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
برهم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از باده صبوح
مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد
هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زارم کشید بر سر راهش فکنید
باشد که سوی من بترحم کند نگاه

گر لاف عشق می زنم ای خواجه طعن چیست
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه
بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه

گر گشی از پی نخچیر که صید کمان
بر کشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان برخت خط غلامی دادند
هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه

بندارم ز رهت روی اگر سر برود
چه کنم گر ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم
تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

در اشک و رخ زردم بنگر گذر گردون / حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه
جامی از هجر رخت که تب و که آه کشد / نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

همچو شمع بزبان شعله زند آتش آه / گر نه بگشایدم از سینه بر و تیغ تو راه
لب لعلت که زد از خط بدلم مهر وفا / چون نگینی است پی مهر زدن کرده سیاه
بی دلان را بنگاهی چو نگه داری دل / از دو چشم تو تمام است مرا نیم نگاه
خال مشکین که بران چاه زنخدان بینی / حبشی بچه افتاده ز شوخی است بچاه
شوق قد تو بطوبی نه نشیند فردا / نشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاه
دل دو نیمه شده از تیغ تو چون نام خود است / مرد و را پشت ز بار غم عشق تو دوتاه
عذر خواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو / این کرم کن که ازین خاک درش عذر مخواه

حلقه زلفش گشاد باد سحرگاه / اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش / بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامی است / کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
باز دل خم به پیش جام دهان باز / گفت صراحی از آن فتاده در افواه

در دل تنگم نشین اگرچه ندارد / کلبه درویش تاب کوکبه شاه
آه دلم هست بی تو شعله جانسوز / آه که صد بار سوخت جان من از آه
جامی بی صبر و دل سگان درت را / همدم دیرینه است و یار نکوخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه / ناءی عنی غزال کنت اهواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده / که آن آهو کجا دارد چراگاه
زما بگذر بختن چون مشکین غزالی / الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم / من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من دانند مردم / و ان لم اشک مما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز / نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف او عطر کفن برد / خوش شد با خاک جامی طاب مثواه

دلم شبها کشند آن دام زلف آه / بهند انال زلفی دام زلفاه
بفکر زلف تو عمرم سر آمد / زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توئی دلخواه من تا رخ نمودی / روا شد کام من بر وجه دلخواه

کلکم که نه که تنگی چون تو رعنا
سمند ناز جولان ده که امروز
سر جامی ز خاک رهگذارت

نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سپاه خوبرویان را توئی شاه
چو خواهد خاک شد باری درین راه

ای بر سریر چین جم آیین و کی شکوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است
سری که با نوشته همی خواندم ز جنت
ای حجت حل مشکل ما ز اهل صومعه
جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت

از سنگ هجر و بار غمت پشت ما کوه
گر تاج شوکت است و گر افسر شکوه
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
باز آ که این گره نگشاید ازین گروه
یا معشر الاحبة بالله خبروه

منع سماع نغمه نی می کند فقیه
می ده ببانگ نی که ندارم بفقر عشق
واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد
ماییم و تیه هجر تو ای چشمه حیات
تشبیه می کنند رخت را بمه ولی

بیچاره بی خبر ز دم نفخت فیه
پروای ریش مختضب و سبلت فقیه
یارب توئی پناه من از شر آن سفیه
یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه

گفتی ترا برشته جان آتش افکنم
جامی حریم کوی مغان کعبه صفاست

چون شمع می کند دل من زین نشاط پیه
طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

حدیث جم و جام لاغیست و لابه
بآب می آباد کن کاخ عیشم
نخواهم ز درد قدح دست شستن
بود قصر عشرت بسی خوش صبوحی
پی سر عرفان متن تا زکرت
بکش ز اطلس چرخ پای ارادت
کف جامی از جام خالی مبادا

خوش آن سر که با جام گوید قرابه
که رو در خرابی نهاد این خرابه
اگر به بود طشت و مهر آفتابه
که حرف نقاد اشتی بر کتابه
خریدار یوسف مشو زین کلابه
که حیف است این پایدان پای تابه
اجب دعوتی یا ولی الاجابه

آنکه بالای ترا افراخته
دست قدرت جمله اسباب جمال
سیل جانها می رود در کوی تو
هر که دیده لطف چوگان بازیت

بهر جان ما بلایی ساخته
جمع کرده مشکل تو پرداخته
بس که جان عاشقان بگداخته
جای گوی آنجا سر خود باخته

می‌گریزم من و اسبه وز عقب می‌رسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای رازست اشک من موج عشقش برکنار انداخته
کم شناسی قدر جامی را که هیچ کس به از تو قدر او نشناخته

ای خطت نقشی ز نو انگیخته مشک تر پیرامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ‌آمیز تو آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی هر یکی از موی دیگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو هر کدام از گوشه‌ای بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی دل خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده‌ام رشته جان از هم بگسیخته
جامی از وصف میانت قاصر است گرچه هر دم صد خیال انگیخته

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده قباچست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته جهانی بخدمت زمین بوسه داده

شرشکم که هرگز ستادن ندانند چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری و آدمی قاصر از جمالش همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستانش بنازم که دارم بگردن ز طوق وفایش قلاده
مزن بهر بیگانگان فال عشقش که این قرعه بر نام جامی فتاده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
ز هر چه غیر تو در کنج غربتیم نشسته بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
سگ توام بکمند جفا نوازش من کن چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده
دلا مبند بهم شکافهای خدنگش که بر تو آن همه درهای رحمت است گشاده
تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

ای سرو راستین که کله کج نهاده وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه ای زانکه گوهری وز نوع جن و انس نه ای زانکه زاده
نازکتری ز برگ سمن ور نه گفتمی بر شکل سرو ریخته از سیم ساده

وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال	گر هرچه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او	ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه فکندم بخشم گفت	یکسو نشین چه در ره مردم فتاده
بر خاستم که دست زنم در عنانش گفت	زین سان چرا عنان دل از دست داده
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت	جامی برو چه در پی من سر نهاده

زهی رویت ز هر رویی نموده	بجز روی تو خود رویی نبوده
نموده روی خویش از حسن خوبان	دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد	ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس به از تو	که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر ماند همه اعیان عالم	بخلوت خانه وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات عالم	شود ز آینه هستی نموده
نگردد قدس ذات لایزالت	از آن یک کاسته نه زین یک فزوده
ثنای ذات تو جامی چه داند	چه گوید ناستوده از ستوده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده	هوش و خرد و تازگی از ما ربوده
خضر است آن نه خط که ز لعل حیات بخش	دیگر بآب زندگیش ره نموده
گفتند ناسزای تو می گفت دی بتی	امروز خوش دلم که گمان کان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر	بر روی ما دریچه رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بی خوابی منت	زینسان که خوش بخسبد راحت غنوده
گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت است	روزی اگر فسانه مجنون شنوده

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده	باران بهار است که بر لاله چکیده
تا اشک رسیدست بروی تو چه گویم	کز رشک بروی من مسکین چه رسیده
اشک است بروی تو نه عکسی است ز اشکم	کش دیده در آیینه رخسار تو دیده
از چشم و رخت اشک بهر جا که فتاده	گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
اشک تو میان مژه درهاست که مردم	از بهر بناگوش تو در رشته کشیده
در سفت بوصف گهر اشک تو جامی	زینسان سخن پاک ور دان کس نشنیده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده	با خویشتن آمیخته و ز خلق بریده

هر تار تعلق که بر دست ز اغیار / چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی / از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
یکبار بگردی نرسید از ره مردی / زنهار کمانش بنری مرد رسیده
از کعبه و از کعبه روان دم زند اما / زان قافله با بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده مشغوف زخارف / درهای ثمین داده و خرمهره خریده
جامی صفت جام می عشق مپرسش / کان جام ندیدست و زان می نچشیده

مرا دلی است بصد گونه درد پرورده / که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
زمن گذشت تغافل کنان نمی دانم / که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
زپا فکنده مرا هجر او مباد آن روز / که رو بمرد کند این بلای صد مرده
بود بدیده مردم چو مردم دیده / چه عیب از آن که شد از تاب غم سیه چرده
برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجر اترا / خبر ز شعله آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق / ز پا فتاد و بر از کشت وصل ناخورده

مینکن بروز دگر قتل بنده / که روز دگر را که مرده که زنده
بود حق بنده ز تیغ تو زخمی / خدا را مکن ظلم در حق بنده
نبودم پسندیده صحبت تو / بدیداری از دور گردم بسنده
زچاک گریبان تن نازک تو / مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین آگه / زجایی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان / مرا کار گریه ترا خوی خنده
چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی / نیابی دل زنده از دلق ژنده

ای گشته دلم هزار پاره / از تیغ غمت هزار پاره
من غرقه میان خون ز گریه / خوش خنده زنان تو از کناره
نزدیک بمردنم ز شوقت / مگذار ز دور یک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما / باز آ که بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکاریست / ما هیچ کسیم و هیچ کاره
پیش سم توسنت نهم سر / مرحبا سرم رسی سواره
گریان نگذشتم از دیارت / شد منزل ماه پر ستاره

از بهر جفا کشیدن تو
خواهم چو دولت تنی ز خاره

گرد از در نظم خویش جامی
در گوش زمانه گوشواره

آن شوخ رسید اینک و خلقی به نظاره
چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هر کس به سر راه رود بهر تماشا
مسکین من حیران کنم از راه کناره

خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان
هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره

چون ما نتوانیم چند کنم نوحه در آن کوی
رخساره خراشیده و پیراهن پاره

بی خواندن ما را اگر آن شوخ نداند
ای کاش برسد شبی از ماه و ستاره

خواهم که به یک زخم از او کشته نگردم
باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره

نگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی
هر چند که خون می شود از وی دل خاره

گوید نگار من چو ز هجران کنم گله
ان بات هاشیاً انا آتیک مرحله

وان دم که رو نهم به جستجوی او
بر پای سعی من نهد از زلف سلسله

در بر حبیب صبح گشتم گویدم نماز
چون می دهد دولت که مرا می کنی بله

یا رب چه موجب است که آن شاه دلنواز
با بی دلی چو من نکند این سان معامله

طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد
باشد ورای کون و مکان چند مرحله

حق را به حق شناس نه از حجت و قیاس
خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه در دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد به صد چله

ساقی بیا که دارد اکنون به کف پیاله
بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله

از جام لاله یکون گشته است غنچه را لب
یا خود ز زخم دندان در خون گرفته ژاله

هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل
حرفی که شرح دادن نتوان به صد رساله

با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی
محصول عقل و دینش کردیم در قباله

نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی
از قسمت ازل شد این دولتم حواله

مه می کند تنزل بعد از چهارده لیک
هر لحظه در ترقیست آن ماه هیژده ساله

عالی است قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جامی بلندتر کن آهنگ آه و ناله

گر نالم ز دل خاره بر آید ناله
ور بگریم ز گل تیره بروید لاله

گشته دنبال سفر کرده سواریست روان
اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله

آنچه در وصله نشنید بغم عشق مرا
نیست غیر از دلی آن نیز به صد پرکاله

جان بستد نشسته که یک بوسه بها خواهم داد	کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله
خوردم از خال لب او تپخیل بوسی	زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف	دهن غنچه کند تازه بدندان ژاله
چارده ساله می پخته جامی بر تافت	کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

خوش شامی از کف آن ماه چارده ساله	که بهر نقل دهد بوسه زد نباله
رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت	بیار می که همین بود توبه را حاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس	که برد طاعت یک ماهه جرم یکساله
ز دست آتش تب در جگر نمیدانم	ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجبر دزد	عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مشو	مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله
چو دل بجلوهٔ شاهد کشد ترا جامی	مکش ملال ز غنج و دلال دلاله

سلام الله ما احنت حمامه	لفقد الالف وجادت غمامه
علی اکناف واد فیه حلت	سعاد بالسعادة واسلامه

اگر در نامه درد دل نویسم	شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم	علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی	زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصهٔ دوری بپایان	ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی	ولیکن لیس تجدیه الندامه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه	بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
بهوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق	که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه
همای طارم قدسی ز همت تو نشاید	که میل افسر هدهد کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی	نظر بگردش پرگار دار و جنبش خامه
ز غرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد	خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل	کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی	لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

تعالی الله زهی شاه یگانه	زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم — تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال — نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی — نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت — چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت از جهان خواهم در آغوش — که مویی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جامی که دارد — سر خدمت بخاک آستانه

مغنی بیا وز چنگ و چغانه — چه خوش گفت وقت این صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت — بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی — ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی — که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند — که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه گر دوست بامن نشانی — شبانم سر خدمت از آستانه
بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود — که خالی نباشد ز وی هیچ خانه

منم امروز و اشک دانه دانه — که رفت از چشم آن در یگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال — ندارد چاره مرغ از آب و دانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی — چه داند زاهد خشک این ترانه
اگر چه سرو را بالا بلند است — نماند پیش قدت در میانه
مگو آن شوخ را طفل است نادان — که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس — که می بوسی بخدمت آستانه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه — سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریایی نمی دهد ذوقی — خوشا نوای نی و نغمهای مستانه
ز شیخ شهر چه می پرسی و محاسن او — که شرح آن نتوانند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشیم — متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانهٔ ازین خوشتر — نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بپا پایی — بپای شمع دلفروز خود چو پروانه
ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی — که نیست مر صدفی جای در یگانه

گهی بوسم ز مستی پای خم گه دست پیمانه	کنم دریوزه فیض از بزرگ و خرد میخانه
بگو ای زاهدم ای ناصح مخوان از مجلس مستان	بکف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح صد دانه
ز گفت و گوی عشق ما رفت از یاد دور از ما	مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چه سازم با تو تازه آشناییهای دیرین را	چو دارد رو قد ز پیش از آشناییش تو بیگانه
چو تو سنگم زنی من با سزا گویم رقیبان را	بگوید خرمی دشنام طفل آزار دیوانه
چو آراید پی مشاطه در هر حلقه زلفت	هزاران رشته جان بگسلد ز آمد شد شانه
چه باشد کار مردان عشق بس مردانه جان دادن	گرفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه

ای مرا چون من بهر ویرانه دیوانه	پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد و غم من شمه	قصه یوسف بدو ز خوبیت افسانه
نقد جان و دل ز بهر خویش می‌خواهیم ما	صرف راه تست اگر داریم در دو شانه
گر ز خجالت دست بردم پیش پا مالم مکن	مور مسکین را نشاید کشت بهر دانه
خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق	بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
بی دلان از منت ره در عشرت آباد وصال	بعد ازین ما و فراق و گوشه ویرانه
جامی از آنکه جرعه جام غمت بی خود فتاد	وای اگر ساقی هجران ندهد پیمانه

شبها من و خیال تو و کنج خانه	با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
گردند عاشقان بحلت خونشان بریز	مردم چه حاجت است که جویی بهانه
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق	گر آتش غم تو بر آرد زبانه
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن	تا باشد بدین بهانه خورم تازیانه
اینک دل فگار من ای ترک تندخوی	بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان	غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو	همچون تو صد گداست بهر آستانه

آیینه باش و عکس رخش بین در آینه	مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت	گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه
ذرات کون آینهای جمال اوست	نقشی دگر نموده رخش در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش	ما بیننا و بینک لا مباینه
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد	فارغ شد از تموج احداث کاینه

باری دگرم کش بجفا داغ بسینه
تا مرهم پیشینه شود داغ پسینه

هیهات که شایسته غمهای تو گردد
تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه

پیش آ که بسر گرمیت از طالب عشقی
کین درد سرایت کند از سینه بسینه

گنجی است دل من که ز پیکان تو دارد
صد گوهر سیراب بهر گنج دفینه

دل جای غم تست نگه دارش از اغیار
شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه

جانم سوی تن ز آرزوی خال تو آمد
چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یار کند میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

رسید یار طریق جفا رها کرده
گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا
هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحه خوی از رخ و غبار از زلف
شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشیده خط خطا بر من و نیازم برد
گمان که رای صوابش درین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
که خط عفو کشد بر خطای ما کرده

صفای مشرب آن چشمه زلال نگر
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده
شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن چو صبح
هزار دلشده را اشک چون شفق کرده

باتفاق حبابی گذشته از دل و دین
بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده

برای باده و نقلش صبا بصحن چمن
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار را همه جانها کم است و از کرم
قناعت از من بی دل بیک رمق کرده

ز شرح دل ورقی پیش منست چهره زرد
که خامه مژه تحریر بر آن ورق کرده

اگرچه منکر می بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی
بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره
گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنم است یا نسیم
شنیده نکهت تو و ز حیا عرق کرده

گل ار چه خلعت خوبی بنازکی پوشید
بجسم خلق جمال تواش خلق کرده

ز هستی ام رمقی مانده است کی باشد   هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر   بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده   هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب بباغ   نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حق ابیست بر تو مرا بوسه بود هرگز   که بنیت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق   که عمر در سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق که واعظ شهر   دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سرخ رویم این بس   که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
به نزل خامه جامی که کاغذش طبق است   دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده   پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده
زآب گل عکس جمال خویشتن بنموده   شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده   ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده   آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده

بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته   عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان   در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
می کنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش   آفرین باد این رسمی که پیدا کرده

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده   با تو یکی است عهد من گر تو هزار کرده
بوسه قرار کرده‌ام از لب خود چو جان دهم   جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده
خط عذار تست این یا نه که مشک سوده   چشمه آفتاب را زیر غبار کرده
خوابگهم جدا ز خود ساخته حریر و گل   بالش خاره داده بستر خار کرده
جلوه کنان همی روی مرکب ناز زیر ران   غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده
روی چو گل نموده سبزه بر آن فزوده   کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده
جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا   دل بدو نیم مانده دیده چهار کرده

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده   ناسازی چو بخت من آغاز کرده
دل را بدام طره طرار بسته   جان را شکار غمزه غماز کرده
هرگز نکرده به نیاز من التفات   وزآنکه کرده ز سر ناز کرده

مدهوش وار در قدمت سر فکنده ام / ما را بعشوه مست و سر انداز کرده
صد مرده پیش زنده شد است از لبت عجب / گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدمم / در بزم وصل خویش سر افراز کرده
جامی روایح نفسیت داده بوی گل / هر جا چو غنچه نقد خود باز کرده

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده / هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده
مرهم ریش کسانی دارین در دمرا / سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده
شد مخرام و ببین هر طرفی شیفته / فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق / همه زین مرزه روی چند هوس ناک شده
شعله در خوشه پروین زده و خرمن ماه / شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده
چشم مست تو که می داشت بمردم نظری / دور ما آمده خون خواره و بی باک شده
همعنان با دگرانی تو و مسکین جامی / مانده از دور دلی بسته فتراک شده

یا رب این منشور اقبال از کجا حاصل شده / کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یا رب این دیباچه اقبال نقش کلک کیست / کانچه محصول مرا داشت از آن حاصل شده

پای دارست از مسلسل خطش ایام حیات / گویی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامه فتح است نی آیت مفتخر نشان / از آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل / نصرتی کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان / فتنه روی آورده تیغش پیش آن حایل شده
نوک رمح او روان بگشاده هر جا بسته / در دل دشمن از اسرار اجل مشکل شده
ظلم کو چون سایه بنشین در تنگ جاه عدم / کافتاب عدل او آفاق را شامل شده
جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است / بارها و آخر بعجز خویشتن قایل شده

رخ برافروخته ماه منور شده / قد برافراخته رشک صنوبر شده
در نکویی رخ تو روز بروز افزونست / دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست / روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است / در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده
پیش بالای تو پستند همه سرو قدان / جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سر ما ای دولت وصل / که بس از محنت بسیار میسر شده
جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر / دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

الله الله چه نازنین شده … آفت عقل و هوش و دین شده

من چنانم ز بی دلی که مپرس … تا تو در دلبری چنین شده

کرده رخ ز چین طره عیان … غیرت لعبتان چین شده

ز آتشین لعل آب دار لبت … خاتم حسن را نگین شده

من بجان بنده کمین توام … بهر قتلم چه در کمین شده

کشته کم دلا بفکر لبش … چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان میان … خرده دان و دقیقه بین شده

تا بسته بطره عنبرفشان گره … عشاق را فتاده برگهای جان گره

می کرد شانه شرح حبال تو مو بمو … ناگه فکند زلف تو اش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت وش … در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد … جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

تا خون گشاده بهر شکرخنده اش ز چشم … وا دوخش برغم ما زده بر ابروان گره

تاب گره نیاورد از لطف آن میان … منفکن چند ابرا ز کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار … صد آرزو ببست در دل مسکین از آن گره

ای سر زلف تو گره بر گره … در دل ما صد گره از هر گره

کار فرو بسته ما را بود … با سر زلف تو برابر گره

قد من و رشته جان از غمت … هست یکی حلقه و دیگر گره

می نهد از عارض و زلفت صبا … بر سمن از غالیه تر گره

طره شمشاد بود کاکلت … بسته ببالای صنوبر گره

آن نه حبابست که بی لعل تو … باده شده در دل ساغر گره

گفته جامی ز سر زلف تو … رشته سحرست سراسر گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره … وز صد پیچ پیچ تو سر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند … بند قبا گشای ز پهلو گره گره

آن زلف را بمشک چه نسبت گزین متاع … در چین بها دهی دهد آهو گره گره

شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا … در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بعشوه زد بر رگ جان گره بلی … بندد برشته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است / جعد بنفشه بر گل خود رو گره گره
از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه است / خونها که بسته بر مژه او گره گره

باز آی و مرهمی بدل ریش خسته نه / چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بار می نهی / باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمی دهد ز غمت کرد کز غمی است / آن هم بیا و بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل زمام صبوری بیا و پای / از زلف خویش بگیر و سه تاری گسسته نه
جان کز غمت گریخت با آن طره کش بیار / بندی برین شکاری از دام جسته نه
خون بست بر زخم جگر ار میهمان شوی / پیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه
جامی ز دست داد دل و دین بر آن که گفت / بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه / برگرد ماه دایره از مشک چین منه
چون می کنی حرام بکش زلف زیر پای / دام فریب در ره مردان دین منه
حیف است بر زمین کف پایت خدای را / چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین / بر عاشقان سوخته داغی چنین منه

بر من بهیچ زخم جفا مرحمت مکن / من زنده‌ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو پرستاری مراقب / خر بنده کمین و سگ کمترین منه
جامی که سجود درش بی ادب مباش / سر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به / خود مرده پیش زنده دلان افسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت / از نخل آرزو بر دولت نخورده به
چون چرخ سفله می دهد اندر نواله زهر / دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر / کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند / در تنگنای توبه و تقوی فشرده به
خوش قاعدیست عشق بکف کفایتش / یکبارگی زمام ارادت سپرده به
جامی خیال خال و خط نیکوان مبند / کین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

ساقیا صاف می عیش بجو دکامان ده / دردی درد بخون جگر آشامان ده
هر که دردی نکشد گرچه سر خاصان است / بکش افسار و سرش در گلهٔ عامان ده
مشرب دردکشی نیست نکونامان را / مطربا خیز و صلا در صف بدنامان ده

زاهدان ز آتش ما سوختگان محروم‌اند / شرری یا رب ازین شعله بآن خامان ده
چون ز شوق تو کشم سر بکریبان عدم / بهر عطر کفنم کردی ازان دامان ده
نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی / قدمی رنجه بکن و کار مرا سامان ده
جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی / خرقهٔ زهد بتاراج گل اندامان ده

گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نهٔ / گفت دم درکش که تو شایستهٔ این دم نهٔ
گفتم از دامت رهایی باید آخر مرغ دل / گفت گو با واقف این چند خم در خم نهٔ
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی / گفت رو می نال پندارم که در عالم نهٔ
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد / گفت چون سبزه ازان باران چرا خرم نهٔ
گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ / گفت با زخم چنان درخورد این مرهم نهٔ
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن / گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نهٔ
گفتم آن راز دهان با محرمان نه در میان / گفت رو جامی که تو این راز را محرم نهٔ

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته / برق عشقت خانهٔ بی خانمانی سوخته
این چنین کز هر دری سوز عشقت شعله زد / عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم هم ز آتش دل به چو ما / با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس / شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند / جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

دل کان میان نازک با خود خیال بسته / پیش تو مرغ جان زان رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو / بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
پی چون برزم وصلت آرم که غیرت تو / ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
تا در رکابت از نور نکین دوال بندم / تا دامنم ز دیده خون چین دوال بسته
آن کس که آب حیوان هر جا سؤال کردی / نوشین لب تو دیده لب از سؤال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من / آیینهٔ دل تو زنگ ملال بسته
این نظم تست جامی با تازه دسته گل / کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته / وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا بفیروزی عنان تابی بجولان گاه ناز / مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان و لب چو نشست / جز بنقل و می نکرده بزمگاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاهی سبز چرخ / آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازهٔ لطفت که ثبت / شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته
ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت / دستهٔ گل را ز شاخی از گیاه آراسته
مهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک / در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته / دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من / مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای و لعل دلگشای / بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان / کز نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی / خرم آن مرغی که برگ از بی نوایی یافته
بلبل بی صبر و دل ناچار ازان در ساخته است / کز گل این باغ بوی بی وفایی یافته
با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت / جامی آن گنجی که در کنج بی نوایی یافته

ای بی تو ز دیده خواب رفته / وز سر مژه خون ناب رفته
باز آ که ز رفتن تو ما را / از دیده در خوشاب رفته
در دور لبت معاشر ما را / از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان / پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت / ماه آمده آفتاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده / خوبان همه در رکاب رفته
خونابهٔ دل که ریخت جامی / خونی است که از کباب رفته

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده / شکل شهرآشوب و آتش به عالم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش / هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
کی برآید ماه با خورشید عالم تاب او / گر زند بر ماه تابان طعنه درخور زده
رو براه از قامت او دیدم من بی صبر و دل / گرچه در هر گام راه بی دلی دیگر زده
دردسر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشترست / زخم آن پیکان که در بالش مرا بر سر زده
دم بدم خون می رود از چشم پرنم تا مرا / بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشیده جامی باده با یاران نخست / بوسه ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده / غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده

مران تندای عماری دار لیلی چست به بند / که با صد پاره دل بیچاره مجنون باز پس مانده
بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی / جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا / چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بده کو داد من آن ماه دیگر ملک بس شاهان / که بی فریاد خواه آنجا و بی فریادرس مانده
هوس دارم که سایم چشم و رخ بر آستان او / مرا از بخت بی فرمان همین یک ملتمس مانده
بکویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی / گزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

ای گران آرام جانها مانده تنها زنده / زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند / شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده
گر نه ای زاهد ز عشق جاودانی زنده دل / در حقیقت مرده گر آشکارا زنده
با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان / گرچه با مردیم دور از تو تو بی ما زنده
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن / گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده
یار گوید مرد آن خواهم همین دم کشتنت / غم مخور ای دل تو خود بهر همین تنها زنده
نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم / کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه / که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل / مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک / مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو / کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما بی مدار بیم گناه / که ما بعذر تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل / که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
چو نیست بهر شکستش دسترس ترا جامی / بآب دیده و خون جگر گشا روزه

بازم طفیل خیل سگان نام برده / ای من سگ تو گرچه بناکام برده
نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز / بی موجبی چه دست بدشنام برده
می ران سمند ناز که در سرکشی گرو / از خنگ چرخ و توسن ایام برده
خود ساز پیشت قدر رقیبان که نیست کس / کار دو فرو خری که تو بر بام برده
در لطف تن که هست و ساعد بر آن گواه / دست از سمن بر آن گل اندام برده
ره داده بباغ جمالت نسیم را / از جعد خویش و جان من آرام برده
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها / فیض کرم ز رشحه آن جام برده

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه
بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو مرخون که خورده بود اکنون
بهمدمی قدح می دهد برون شیشه

بسجده در تو از دیده ریخت خون دلم
بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق
چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه

دل مرا بملامت میازما که کسی
بسنگ خاره نکرد است آزمون شیشه

تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی
که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

چشم بگشایی ز ناز آخر چه نازست این همه
بر رخ از زنار تو ام اشک نیازست این همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین وی آفتاب
بی دلان را مایه سوز و گدازست این همه

پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن
بانگ چنگ و نی که ورد آن نمازست این

حقه در گشت چشم چون که لعلت بسته شد
چشم بندیهای چرخ حقه بازست این همه

کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا
در کفم سر رشته عمر درازست این همه

گفته رنگین جامی بین و داغ دل درو
لالهای چیده ز صحرای حجازست این همه

گشاد گنج جواهر ببوستان ژاله
بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله

کسیست سبحه روحانیان که سوی زمین
فتد چو مهره تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ شکوفه خوش اجتماعی بود
که سنگ تفرقه انداخت درمیان ژاله

گرفت بچه طوطی همه بساط چمن
چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن
ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله

گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر
چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق
بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله

دکان شیشه گریست از حباب آب چشم
که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله

چو بوته است شده سرخ لاله کش هر دم
پی گداز نهد سیم در دهان ژاله

کلام مدعی و جامی آن زمان که شود
در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب
که گردد این مثل در ناب و آن ژاله

بی منت کس راست نشد زان قد و بالا
چو کار من المنة لله تعالی

بالای سرم شب نه سپهرست و ستاره
با دود دلم رفته شرر ماست ببالا

از گریه شد اسرار دلم فاش چو من کیست
رسوا شده دیده خون از مژه بالا

از نرگس خونریز تو یک غمزه بس است
زنهار بخونریزی ما دست میالا

گفتم لب لبت گر تو بود اهل طلب را
امکان نعم خنده زنان گفت که لا لا

داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی
خوش می گذرانیم بدیدار تو حالا

جامی ز گپ و سخن خویش چه رنجی
کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

عشق جانان نهاد خوان بلا
ای جگرخوارگان صلاست صلا

گر نه گوید جواب بوسه بلی
زان بلا شیوه قانعیم بلا

خط بر آیینه رخش زنگی است
که دل و دیده را ازوست جلا

با خیالش من از میان رفتم
صار منی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد
ارشدونی معاشر العقلا

چاره کار من که داند ساخت
جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا
دیده از تو فتنه بیند یا بلا

زلفی از سر تا بپا آویختی
هستی القصه ز سر تا پا بلا

خطت آغاز دمیدن می کند
یک سر مو ماند از ما تا بلا

تو بلایی و ز تو رستن عافیت
عافیت خواهند مردم یا بلا

رو بهر راه آورم پیش آیدم
از خیال قامتت صد جا بلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو
در دعا جامی نخواست الا بلا

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی
عشق می گویم و جان می دهم از لذت وی

ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش
کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می

همت از پیر مغان خواه که از خود برهی
جز بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی

یار در جان و دلم در طلبش سرگردان
سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی در حی

شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب
این چه دم بود که امروز دمیدی در نی

نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ
پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن
گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

ز شیخ چله نشین دور باش چله دی
که هست چله وی سردتر ز چله دی

سلوک وادی خونخوار فقر چون آید / زلاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم / نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی
خیال بین تو که سودای رهبری دارد / ز رهروان طریقت نه پای دیده نه پی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او / که مرغ انس هوا میکند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یکدو گام اما هست / معارفش یکی از روم و دیگری از ری
بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی / مرید عشوه ساقیست او و نشوه می

چند گردم بهر لیلی گرد حی / نی ز لیلی پای می بینم نه پی
گر بمیرم در غم لیلی خویش / یا کرام الحی لا تأسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند / در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همی گویی نشان / اینما صادفتها ارسل الی
دیگران از خم می مستند و من / مست لیلی ام نه خم دیده می
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل / لیس فی قلبی سوی لیلای شی
وایه جامی همین لیلی بود / گر نیابد وایه خود وای وی

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی / که می رسید بگوش دلم ز عشق ندی
از آن ندی است که جانم فدی است در ره عشق / هزار جان گرامی فدیش باد فدی
از آن ندی است که یک نغمه چون بدف افتاد / صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری
از آن ندی است که از شاخ سرو مرغ چمن / بر اهل ذوق کند داستان عشق املی
صفای دردکشان تا فتد بر دل صوفی / بلاس میکده را ساخت طیلسان ردی
ز عکس جلوه معشوق بهره مند نشد / کسی که آینه خویش را نداد جلی
رموز عشق توان گفت لیک با محرم / پر است خاطر جامی از آن رموز ولی

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی / ویران شده عشق تو معموره تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش / چون طفل نوآموز نداند الف از بی
از فکر جهان فرد شود دل که توان شد / همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم / آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف و شمایل / مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبی است قد ناز تو و آن زلف دلاویز / کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت / در باخت بمیخانه همه دینی و عقبی

نسیم صبحدم ای روح‌بخش روح‌فزای　　بکوی دوست گذر مشک‌بیز و غالیه‌سای

ز گرد ره چو بر آن خاک در زنی نفسی　　پس از اجازت دربان زمین ببوس و درآی

به بند دست بخدمت و گر مجال شود　　بعرض حال من بی‌زبان زبان بگشای

نمود هست تن چون موی خویش ضعف مرا　　بآن میان چو مو مو بموی باز نمای

چو در خرام نهد پای بر زمین برسان　　تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای

ز نالهای حزینش یاد ده به بزم طرب　　چو مطربان خوش الحان شوند نغمه‌سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک　　نوشته نامه از آب چشم خون پالای

ز بس که کاست اگر خوانیش تواند ساخت　　درون نامه میان حروف خود را جای

پی دعای تو مردم کشند رشتهٔ نظم　　جواهر سخن از بحر طبع گوهرزای

وای من وای من ز عشق تو وای　　من جوی الحب من کمن سوای

شد شب تار روز مشتاقان　　همچو مه یکشبی ببام برآی

جان درآمد بمحمل تو روان　　چون برآمد ز دور بانگ درای

تا بیایم خلید خار رهت　　می‌برد دیده رشکم از کف پای

شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم　　خانهٔ من ز چشم خون پالای

جانم از گریهای تلخ بسوخت　　لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست　　بجفای تو کی رود از جای

ساختم چشم راست بهر تو جای　　راست شد جا کرم نمای و درآی

کهنه شد دور ماه نوبت تست　　ز ابروی خود مه نوی بنمای

کرده‌ام از دو دیده پای در اشک　　می‌روم در رهت پر آبله پای

گریه‌ام در گلو گره شده است　　تیغ بردار و این گره بگشای

فرق من تا قدم ربودهٔ تست　　صبر و هوشی که ماند هم بربای

تیغت از خون مرگ گیرد رنگ　　زنگ آن از قتل من بزدای

محتسب را نماند باد بروت　　ریش قاضی کشید می‌پالای

راه تقوی چه سان رود جامی　　مانده از جام درد در گل و لای

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی　　وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی

مهرم بلب منه ز قدح می که هیچکس　　ز ابنای این دیار نیرزد بیک تسوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار   از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمی خرند   خوش آنکه با وفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که نقب زد به نهان خانه وصال   دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بی زرکی است بی صفتی وصف عاشقان   این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی
جامی مقام راست روان نیست این زمین   برخیز تا بنسیم نجات حجاز روی

نشان جام جم و آب خضر می طلبی   ز شیشه حلبی جوی و باده عنبی
چه شد ز کوی تو گر یک دو روز ماندم دور   لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگر چه پایه قدرت فراز کیوان است   نترس با من از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر   بدین صفت که تو سرمست باده طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق   تعاد همی و حزنی و زاد لی تعبی
بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق   مجوی از عجمی فهم نکته عربی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی   چاره وصل است بر انگیز خدایا سببی
جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل   عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی

چون نیامد ادب بزم وصال از من مست   دمبدم می رسد از شحنه هجرم ادبی
ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخاست   هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غم عشق جان و دلم گرچه طبیب   نکند از تن رنجور من احساس تبی
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر   که نه روزی شود م وصل میسر نه شبی
جامی از راه طلب ماند زبس حسرت و درد   گر نه مطلوب درآید ز درش بی طلبی

ای بر سمن از سنبل بر بسته نقابی   در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار   ای کاش ببندی برخ خویش نقابی
ای از پس عمری بر ما آمده تا چند   خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق   نبود گله و ز طرف دوست عتابی
خواهم بسر کوی تو ز آب مژه خون خورد   تا نیست درین شهر نصیبم دم آبی
گیرم نگشایی نظر مهر بسویم   کم زانکه نگاهی نکنی بهر ثوابی
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد   بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

بشهر نیکوان مسکین غریبی   که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت ‌ ‌ ‌ که عاجز شد ز درمانم طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن ‌ ‌ ‌ نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گرچه بینم ‌ ‌ ‌ بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
نیفشد نوبهار خوبیت را ‌ ‌ ‌ خوش الحان‌تر ز جامی عندلیبی

عاشق و رندم و خراباتی ‌ ‌ ‌ فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل ‌ ‌ ‌ کل شیء اراه مرآتی
کل وقت اری محیاه ‌ ‌ ‌ لیس الا اعز اوقاتی
کل حال اذوق بلواه ‌ ‌ ‌ لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز ‌ ‌ ‌ من و آن دلبر خراباتی
جرعه می کشیم و می گوییم ‌ ‌ ‌ فی طریق الهوی کما یاتی
با خراباتیان نشین جامی ‌ ‌ ‌ بگسل از صوفیان طاماتی

همچو طالع شدی در دیده منزل ساختی ‌ ‌ ‌ خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی
بر گذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک ‌ ‌ ‌ می ندانی کردیم نادیده یا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی ‌ ‌ ‌ سنگ در هنگامهٔ سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ ‌ ‌ ‌ مرکزم روزی به بزم گرفتی و ننواختی
راست بازی بود با آن قد همیشه شیوه‌ات ‌ ‌ ‌ دل و ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام ‌ ‌ ‌ گر نه زان لبها خجل گشتی چرا نگداختی
جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید ‌ ‌ ‌ بر سر بازار رسوایی علم افراختی

دل ز مهر دیگران برداشتی ‌ ‌ ‌ در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم زان زنخدان ‌ ‌ ‌ از جفا مویی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من ‌ ‌ ‌ آه من باد هوا انگاشتی
طعن خودرایی زدی بر عاشقان ‌ ‌ ‌ عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من که ‌ ‌ ‌ گر همت در بر تو وقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن ‌ ‌ ‌ ز آتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی ‌ ‌ ‌ سر دران کردی که در سر داشتی

ساقی بیا که به ز خودی عشق و بی خودی ‌ ‌ ‌ در ده شراب لعل ز جام زبرجدی

می ده بروی شاهد مهوش که این بود / سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بد را و نیک را / سازد تهی ز دو سو پیم نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست / مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرع عشق هرچه بجز می ضلالت است / خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست / بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل / نشناخته قبول ز رد جید از ردی
باروی چین گرفته و پشت دو تا زند / گلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی
جامی بسوز و لب بلعل که دوخته‌اند / بر قد همت تو قبای مجردی

مرید توام زانکه جانرا مرادی / الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب جانسوزی / که صد جان و ما ز آب و آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تندخویی / که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم / که سلطان دادی و شاه ودادی
چو در کعبه رو نیست نه بینم چه حاصل / ز طی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی / زهی نا امیدی زهی نامرادی

هوای نکویان عیش است و شادی / مراد عشق بازان نامرادی
فداک یا غراب البین روحی / فان سعاد قد هویت بعادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت / ولکن عاقنی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی / بروی ما در رحمت گشادی
خیالک مونسی فی کل واد / و وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ / فوادی و الغوادی و فرادی
همین فریاد دارد جامی از تو / که جان داد از غم و دادش ندادی

همین سایهٔ چتر فلک سای خداوندی / خراسان غیرت صحن شد ز ترکان سمرقندی
زیاران سرشک آرزومندان بحمدالله / که آمد در بر و مندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسیدی چرخ زنگاری / چو این اطلس فیروزه در پایش بیفکندی
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید می شاید / که پیش جاه و شان خیلش از جوزا کمر بندی
بگویندم که شو خرسند چون دیدار او دیدی / مسلمانان نباید راست با هم عشق و خرسندی
چو پاکانش نه بنشیند یا رب دامن پاکش / مبرا دار تا دامان حشر از هرچه نپسندی

پدر و دار این همه مهر و محبت تا بکی جامی   چو با ما در نمی آرند خوبان سر بفرزندی

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری   مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا   شد بر او چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بر آن   سرو آزادی که دارد در رخ از گلبرگ طری
رسم دورانست نیلوفر بزیر آب لیک   عکس این گردان تن نازک زهی صنعتگری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا   ای گل خندان تو بسیاری از و نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت   گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس   قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای که از شاخ گل لطیف تری   روی خود بین بگل چه می نگری
خاک پایت شدن چه سود کند   چون تو از سرکشی نمی گذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب   که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان   آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسانست   گر کند نور عشق راهبری

شیر گردون نشایدم سگ کوی   گر مرا از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصه تست   نیست زین عاشقان دربدری

بروی من ار لطف بگشادری   مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا   که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جا پیش تو   ز من هیچ جا نیست مسکین تری
شد افزون ز افسون تو سوز دل   دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب   چه نسبت تابنده مه اختری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل   زدی بر رگ جان مر نشتری
ز میگون لبت دور جامی مدام   ز خون جگر می کشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری   از درد که می نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل   بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی   اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم دوری   زان مه که چو گل هر سحر بست عماری

غم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم
زنهار که آنرا ز بس کاش بسیاری

من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم
خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری

گر قصهٔ جامی ز تو پرسند خبرش ده
کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

وز رو به بهشت دیدهٔ امید که روزی
باز آیی و بروی نظر لطف گماری

مرا بر دل ستا ز تو چون کوه باری
وزان کوه چشم بود چشمه ساری

وزان چشمه سارست مردم دیده
زخون جگر کرد من لاله زاری

چه باشد که روزی بعزم تماشا
فتد سوی این لاله زارت گذاری

نرویم رهت ز امژگان که ترسم
نشیند بدامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان و من تو بسته خواهم
تو نی گوییم در جواب و من آری

ز راه کرم پای بر دیده ام نه
که دارم بره دیدهٔ اشکباری

بمرهم مدارا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تو اش یادگاری

کیم من بی دلی بی اعتباری
غریبی بی نصیبی خاکساری

چو برق از آه گرم آتش فروزی
چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم
ندارم غیر ازین کاری و باری

پریشان شد ز عشقت روزگارم
ببخشا بر پریشان روزگاری

ز زلفت کار من آشفته تر گشت
چه گیری بر دل از آشفته کاری

ز من گر خرده آمد مکن عیب
ز خرد دان خرده نبود عیب و عاری

شفیع آورده ام پیش تو اینک
رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاک رهم حیف است کز من
نشیند بر دل پاکت غباری

[illegible]

[illegible]

مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی
که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی

چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان
همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی

بود گوی سپهر را با خم چوگان تو حالی
بپیک چوگان چه باشد گر مجال گوی پردازی

درین میدان فیروزه بر آید مهر هر روزه
بشکل گوی زر باشد بچوگانیش بنوازی

فلک می گوید اللهم سلم از قفای تو
چو رخش سرکام اندر قفای گوی می تازی

شهانی فکن گوی سپهر را از خم چوگان
درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی

مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت
چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی

سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن
کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بتقاضای باد چندان کاندرین کاخ پرآوازه / کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی / ز تیغ غمزه‌ات نو مبدم آیین خونریزی
وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد / ز زلفت می‌فشانی گرد یا خود مشک می‌بیزی
بود پیوند جان آمیزش یاران تو این کم کن / چرا هرگز نیامیزی و با یاران نیامیزی
شکار لاغرم از بن بکش پیش سگان افکن / نه بینم قدر آن خود را که از فتراکم آویزی
بود مجموعه هر فتنه شکل قد دلجویت / هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
گریزانم ز هر نزدیک و دور ای جان بتو / چه حالست این که چون بینی مرا از دور بگریزی
نه هیچ برگشته جامی در خراسان داشت رو اما / رمش زد در میانه عشوه خوبان تبریزی

الله الله چه شوخ دیده کسی / که بفریاد هیچکس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر دو عالم مرا همین تو بسی
از تو ام جز تو آرزویی نیست / انت سؤلی و انت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده‌ام / با تو دارم هوای همنفسی
کرده عشق تو در ولایت دل / روز با شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی / عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای که جز قتل محبان هنری نشناسی / قم سریعا و خذ السیف فهذا راسی
بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت / کلما اوحشنی زاد به استیناسی
قصه حلقه زلفت که عبیرافشانست / مد تنفیسه بها قد عطرت انفاسی
لاف جمعیت دل می‌زنی ای شیخ ولی / پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهره شهر / شهره شهر به سخره عام الناسی
این همه باد که از عجب ترا در رگ و پی / می‌رود در عجبم گر نه چه نی آماسی
جمع کردی نجس چند بجاروب فریب / بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
تا ز سرچشمه عرفان نخوری آب حیات / مرده‌ای گر مثل خضر و گر الیاسی
محتسب روبه وقت است گر از حیله و مکر / حمله شیر کند جامی از او نهراسی

لی حبیب عربی مدنی قرشی / که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی / لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره‌وارم بهوا داری او رقص کنان / تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
وجهه فی نظری کل غداة و عشی

صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس
ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات
ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نزنند
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی
با ما چه موجب است که چون آب و آتشی

ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم
ای سرو سرفراز سر از ما چه می کشی

می گفت شانه با سر زلفت که از چه رو
پیوسته در کشاکش دوران مشوشی

حال ترا ز مایهٔ جمعیت این بس است
کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

گفتا بلی ولی چه کنم کز فریب دهر
بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی

چون صاحب عمامه و فش فاش شد بزرق
خوش وقت بی عمامگی ما و بی فشی

آگه ز تلخ کامی جامی کهی شوی
گر جام هجر همچو خودی جرعه چشی

کهی در دل کهی در دیده باشی
دلم را خون کنی و ز دیده پاشی

ز لوح خاطرم نقش بتان را
تراشیدی خوشا این بت تراشی

خریدار تو زان رو شد جهانی
که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان می خروشم
که چون چنگم رگ جان می خراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

باشد از شوب ریا مشرب رندان صافی
عیب ایشان مکن ای خواجه ز بی انصافی

لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان خداست
ای که از شیوهٔ مردان خدا می لافی

تا ز اوصاف منی وا نشود صوفی صاف
اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی

لب فرو بند که جز زرق تو حاصل نشود
گر بفریاد و فغان سقف فلک بشکافی

امتیاز سره و قلب جهان دشوار است
خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی

جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل
کی بود نظم قوافی بحقایق وافی

بر تن حجله نشینان معانی تنگ است
هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی
لا طبیب لها و لا راقی

بادهٔ غم زدا فکن در جام
انه رقیتی و تریاقی

درد نوشان چو درد من دیدند
حیث اجری الدموع آماقی

بس که راندند خون دل ز مژه   فاض اقداحهم کاحداقی
ای که با ابروی خمیده خویش   زیر این سقف نیلگون طاقی
بی تو پیش از حد است جامی را   محنت هجر و درد مشتاقی
شمه با تو گفتم و رفتم   قس علی ما سمعته الباقی

صدای آن غژگم گشت و شکل آن غژکی   که شور مجلس عشاق شد ز زیر بمکی
ز پرده بشری می زند نوا لیکن   رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ   ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر   ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس عشق ترا دایه شد ممیدام   که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا   ولی چه سود که بر کشت زار ما نچکی
هزار بلبل خوش گوست جامی آن گل را   یکی نبان نه آخر از آن هزار یکی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی   با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض برافکندی که من ماه توام   وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاع هستی در بازار عشق   نیستی می باید و مسکینی و افکندگی
شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی   خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود   بار دیگر بخت وصل تو دادش زندگی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی   آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن   از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ رندان چه داند زاهد خلوت نشین   جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست   عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گویی شیوهٔ مردانست صبر از دی او   خیز گر جامی نخواهد آمد این مردانگی

نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی   که دهم دل به غزالی و سرایم غزلی
دفتر علم و هنر از آب قدح می شویم   مرشد عشق نفرمود جز این نیم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود   مر کرم هست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن   جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت از یار که آن نادره را   نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
گر زند طعنه دغایی و کند رد دغلی

چشم شاهد نتوان بستن و مو بگسستن
که از آن رشک برد کوری و زین غصه کلی

نه غزالی که بر ایم بخیالش غزلی
یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی

نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو لبید
ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی

نه فصیحی که ببرهان سخنهای لطیف
باشدش قوت بحثی و مجال جدلی

طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست
که می لعل بود آنچه ندارد بدلی

می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند
ثبت در نامهٔ اعمال تو زین به عملی

جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است
نیست این در ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

می زد صفیر شوق خزان دیده بلبلی
می رفت در حقیقت حالش تأملی

گفتا بسر نالهٔ من آگهی نیافت
جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم
بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب
مرکز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو
ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند
تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

زهی در دو زلفت بهر چین دلی
ز هر عقده عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی
فروغ رخت شمع هر محفلی

وصال تو مقصود هر طالبی
قبول تو اقبال هر مقبلی

حریم درت دارد آن منزلت
که باشد حرم در رهش منزلی

بدریوزهٔ وصل چشمم ز اشک
روان کرده هر گوشه سایلی

از آن خشک ماندست زاهد چنین
که دارد ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی
نماند از مژهٔ مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان چو بست ناقهٔ عشق
زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی

پی دعای فراغت ز عشق مجنون را
بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه / که مردمم سوی لیلی زیاده ده میلی
بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر / چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
کهی که بار دل خویش بر تو پیمایم / بعرض ارض سماوات بایدم کیلی
عنان دل بکف تست بنده جامی را / اگر چه صف زده خوبان زهر طرف خیلی

سرتا بقدم عرق دریای زلالی / از تشنه لبی برلب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب / بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست / ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجه عالی محل این دیر مغانست / بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبه تنگ بلندست / واعظ نبود لایق این پایه عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد / جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی / در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی

ای مظهر حسن لایزالی / مرآت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را / رخسار تو احسن المجالی

در شان کمال تست نازل / آیات مکارم و معالی
رویت طرفی من النهارست / زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش / باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبندند / جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع / مشغول بود علی التوالی
باشد بحواله عنایت / روزی برسد بآن حوالی

زمشک تر خطی داری و لی / ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و بر جانبش خط / کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آری / بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه باندست / که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم / ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو / ولی بی تو نیم در هیچ حالی
مگوی عشق جامی لب فرو بند / که باشد هر مقامی را مقالی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی
چشم بد از تو دور که محبوب عالمی

حوری بگوی بهر خدا یا فرشته‌ای
کین لطف و نازکی نبود حد آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
شاید جراحت دل ما را به مرهمی

دل آن تست دمبدم از مهر بردنش
عشوه چه می‌نمایی و افسون چه می‌دمی

گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن
هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

گم گشتگان بادیه محنت و غمیم
مشکل بریم ره به سر کوی بی‌غمی

جامی سگ ترا به غلامی نمی‌سزد
او را چه حد آن که کند با تو همدمی

دارند جان و دل به تو هر یک تعلقی
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغت است
نازی مکن که نیست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی

گرمی کنیم ناله ز شوق رخت مرنج
گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی به جان رسید ز بس گریه‌های تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

ای عمر گرانمایه و ای جان گرامی
جانم به فدایت ز کجایی و چه نامی

گردیم دل و دیده مقام تو ولی نیست
معلوم که با خسته‌دلان در چه مقامی

دمساز سگان درخود صد ره افزون
دیدی و نگفتی که ازین خیل کدامی

بر روی زمین حیف بود آن کف پا حیف
بر دیده من نه قدم آن دم که خرامی

غم نیست که از ماه فلک نیمه نمانده است
رخساره برافروز که ماه تو تمامی

زاهد نشد آگاه ز اسرار خرابات
ادراک حقایق نکند مردم عامی

هرگز نکند آرزوی خلعت شاهی
جامی که رسید از تو به تشریف غلامی

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی
و لیس کل کلامی یفی ببعض غرامی

بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عمرم
هنوز نامه شوقت نمی‌رسد به تمامی

من از دیارک قد عافنی تفرق بالی
اتتک صحیفة شوقی یقوم فیه مقامی

به روز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
که صرف شد به فراق تو نقد عمر گرامی

تروم فرش جفونی اذا قدمت منانا
و کیف افرشها وهی بالدموع دوامی

نه جای چون تو لطیفی است کنجهای دل من
چه خوش بود که به صحبت سرای دیده خرامی

زلال لطفک قد فاض من ریاض وداد
فآض بره سقامی و عاد برد اوامی

زجامی این نه جوابست بلکه گرمت را
نقاصدان درت میدهد بسجل غلامی

سینه روزن روزنست از ناوک صید افکنی
خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق گون و رخ خورشید روی
همچو گردون هر نماز شام پرخون دامنی

نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس
بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو
زآتش رخسار تو یک شعله و ز گل خرمنی

سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت
همچو روح الله حجاب راه شد سوزنی

جور کم کن با من بیدل که روز بازخواست
حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بیخان و مان را مردم ای بدخو مران
زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

لب به بستم ز سخن لیک بخلوتگه جان
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

خون ما خورده چه آزار دلم می طلبی
نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی

می دهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار
چند آتش بمن سوخته دل می فکنی

یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند
لیک شکرانه آنرا که نیم زیستنی

جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی
در بیابان تمنای تو سرگردانی

قصه دشوار هجر از مردن آسان شد مرا
باشد آری بعد هر دشواری آسانی

ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس
گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانی

کام عیشم تلخ شد زین گریههای اشکبار
زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی

بی تو تن زندان جان شد ای بقصدم تیغ
دست رحمت برگشا آزاد کن زندانی

هر کرم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو
می نهم از دور بر خاک درت پیشانی

پر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعه
بر وی افشان تا کند زان جرعه پرافشانی

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی
روشن ضمیر پیری با خوب رو جوانی

این در جمال صورت آرایش دیاری
وان از کمال معنی آسایش جهانی

جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم
یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی

اسرار عاشقانرا باید زبان دیگر
دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی

در عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر / آن را فسانه دان و او را فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان / از بهر عشقبازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت / ماهی است کج کلاهی شوخی است نکته دانی

وقت گل می و مطرب و دلبری است تا دانی / دولتی چنین دریاب ای بد دولت ار دانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان / کرده صد مسلمان را خسته در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی / نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند / داد بی نوایان ده پیش از آن که نتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن / دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
می کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله / وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
عرصه جهان جامی عرضه نمی ارزد / بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی / نیاز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی / ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی / بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی / بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو می گذرانم / گهی بپرس که بی ما چگونه می گذرانی
نگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو / که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن نه حد جامی بیدل / بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

هرچند ز چشم ما نهانی / غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم / کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم / چون جلوه کنان سمند رانی
کو تیغ که پیش رویت امروز / داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست / گفتیم ترا دگر تو دانی

ای فتنه چشم تو جهانی / می کن نظری بناتوانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو / تا گوش کشیده کمانی
هرکس برت آورد متاعی / ماییم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت / خرسند ز تو به پاسبانی

سر رشتهٔ عشق کی توان یافت / تا نافته زان میان نشانی
گر اشک چو در قبولت افتد / در پای تو ریزمش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض / صاحب نظری و نکته دانی

بکوی می‌فروشان خرده بینی / بران آزاده می‌کرد آفرینی
که از چل ساله طاعت دست خود شست / بپای خم بر آورد اربعینی
نگینی داشت جم کز یمن آن بود / بملک انس و جن مسند نشینی
بپا ساقی که هر قطرهٔ می لعل / بود در چشم ما زان سان نگینی
اگر دامان مقصودت بدست است / بر افشان صوفیانه آستینی
غمش را سینهٔ بی کینه باید / نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را / که ما هم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت / ز سجده سوده گردد هر جبینی
ز خاص و عام جامی می‌کشد ناز / ولی خاص از برای نازنینی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی / چون سالکان رسیده مقامش آگهی

آزرده که ناله جان سوز می‌کند / هر جا ز پای تا سرش انگشت می‌نهی
سوراخهای سینهٔ نی بهر آن کنند / تا دم بدم ز نالهٔ دل خود کند تهی
حقه ز بانگ می‌جهد از جا تو مرده / گر در سماع بانگ نی از جا نمی‌جهی
دمساز نی شدم که بنالم چو شد بلند / آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی
خود رسته نی که رست ز خود زان همی برید / این راه بی خودی که تو نگذری ز خود رهی
جامی ز نالهٔ دل افکار خود مگر / آگه نه که نالهٔ نی شرح می‌دهی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی / خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه می‌خواهی
کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی / اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی
نگویم با علو همتش زین اطلس والا / که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی / من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی
چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن حجم طاعت / چو نتوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی
برقص آید ذره سان جامی چو آید شامل حالت / فروغ آفتاب حشمت و جاه جهانشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت / چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ز حشمت چشم آن دارم که گاهی / کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد / که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو / بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشمم / نمی بینم ازین افزون گناهی

اگر بیند بری اشکی می ونشینم / ز آب دیده سویت عذرخواهی

گواه آه سردم صبحدم بس / که دید از صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست / که آهی می کشد باز و چه آهی

هر بار زین که بینم جولان کنان براهی / آهی ز دل بر آرم بر یاد کج کلاهی

چون آن دو هفته مه را همچون مه دو هفته / هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها / از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی

از خاک سر بر آرم گر بگذرد بخاکم / زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی

زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو / در خون و خاک غلطان افتاده بی گناهی

صد حرف غم نوشتم در دل بخونابه و آنرا / خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی مکن بخواری خود را ز خاک کویش / باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ای که در پرده ببازار جهان می آیی / ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی

سایهٔ تست جهان بر عدم افتاده و ما / چشم آن سایه و در چشم تویی بینایی

از کرم ساخته‌ای چشم جهان بین ما را / تا بدین چشم جهان را نظری فرمایی

گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم / حاصل گنج بیغما ببرد یغمایی

شخص تو سایهٔ تو چشم تو بینایی تو / رشته صد توست ولی در صفت یکتایی

همه اعیان جهان روی ترا آینهاست / تا بهر آینه با آیین دگر آرایی

بنماییم ترا هم بتو افزون ز همه / چون رخ خویش در آیینهٔ ما بنمایی

دل شد از عشق تو جامی که جهانش ملک است / باده بر جامی ازین جام همی پیمایی

هر لطف جمال خود نوع دگر آرایی / شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی

عقل از توجه دریابد تا وصف تو اندیشد / در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی

پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان / هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی

زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه / دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی

بی پرده آب و گل یارا نمایی رو — خورشید درخشان تا کی بگل اندایی
ای گشته عیان هرجا هرجا که شوی پیدا — گردد ز غمت شیدا صد عاشق هرجایی
جامی ز دویی بگسل یک روی شو و یکدل — باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی — عجب شوخ دل آشوبی عجب یار دلارایی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی — چراغ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم زغم پرخون غمی دارم زحد بیرون — دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی
اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد — اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی
لبالب شد زخون می جام لعلت ساغر چشمم — لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بگشایی
قدت یارب چه موزونست گر رفتار بینیش — قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران — اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی
دلم بس خلوت تاریک و تنگ آمد چه جانانا — درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی
روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی — رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی — زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری — در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که برامش — روزی که شوم خاک ببوسیم کف پایی
سوزی که مرا در جگر از آتش عشق است — جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو — یابند بهر ذره من بوی وفایی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ — با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو بخونابه بر آن نقش — گر از پس خاکم بدمد برگ گیایی
تو خنده زنان می گذری بی خبر از من — من گریه کنان می کنم از دور دعایی
یارب بچه خرسند شود جامی بیدل — روزی که نیابد ز تو تشریف جفایی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی — چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد — بامدادان که بصد جلوه برون می آیی
لطف و انعام تو عام است ندانم که چرا — هیچگه بر من بیچاره نمی بخشایی
سوز من روشنت آندم شود ای شمع چگل — که شبی سوخته باشی بغم تنهایی
گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم — چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان وای ازین خون خوردن — تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی

عقل گفتا رسد وصل سلاطین بگدا / پیش ازین در طلبش عمر چه می‌فرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش / بندهٔ حلقه بگوش است چه می‌فرمایی
جامی ار خیل سگان یار ز غلامان باشد / بس بود دولت در طلب و جویایی

شنیده‌ام که ز من یاد کرده جایی / نداشتم من بی‌دل خبر این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات / همی پزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم زر روی پاپوشت / چو در ره تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن بگسست / که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست / ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز / بدیدهٔ دل و جان می‌کنم تماشایی
مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی / که هست در پس این پرده صورت آرایی

گر بدانی که چه جامی کشم از درد جدایی / نکند با همه بی‌رحمی خود رحم نمایی
درد بی‌درد توام من که و اندیشهٔ درمان / کاش صد درد دگر بر سر درد فزایی
دل بی‌حاصل ما را بر تو ای شوخ چه قیمت / که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گرچه ما را نبود جا چو سگان سر کویت / شکر باری که تو جا کرده درون دلهایی
دل نه ز انسان بکمند تو گرفتار شد ای جان / که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی
بامدادان همه کس در پی مقصود و جامی / اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

از سبزه بر گل خط می‌فزایی / دل می‌فریبی جان می‌ربایی
مردم چه آیی از دیده در دل / خود را بمردم تا کی نمایی
شد عمرم آخر در حسرت رویت / ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد / افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل برزد زبانه / تا با غم تو کرد آشنایی
شد بر من آن سر روشن که باشد / در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان / چون با دل خود بس می‌نیایی

سینه‌ام را چاک کن و آنجا درآی / خلوت خاص است دلگشا درآی
دل وثاق تست جانا دیده نیز / گر دلت آنجا گرفت اینجا درآی
خانهٔ رنگین تماشا را خوش است / یکدم اندر چشم خون‌پالا درآی

گو بمیر از درد شبهای رقیب / پیش شب ماندگان شبها درای
سرو نازی سرکشی از سر منه / جامی غمدیده گو از پا درای

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی / از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من / بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا / گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی / گر ز گل رخساره وز غنچه دهانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست / طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو / گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی
با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت / وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی / من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بقصد شهیدی غمزه / جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فکارتر / تا خود تو مرهم دل افکار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی / تو با که مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم کهی بپرس / کاینجا چه می کنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق / اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی / خانه در باز و تو همچون مه ز روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا / گوییا ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
ز استخوان ما مباد آسیب پیکان ترا / ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی
چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی / در همه فنها چو استادان یک فن آمدی
قصهٔ ناکشتن من گفتی ای قاصد ز دوست / قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی
ای نکوی خوب رویان رفته با دامان پاک / پاکدامن رفتی اما چاک دامن آمدی
جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند / چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

کاش من بیدل از سگان تو بودمی / تا مقیم آستان تو بودمی
آن همه دشنامها که داد رقیبم / آه چه بودی گر از زبان تو بودی
زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچهٔ اقبال ما کی بشکفتی / گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره اگر دل بجای خویشتن بودی
کجا زین گونه رسوا گشته هر انجمن بودی

نهادی بر گلو چون صید تیغ و من بصد حسرت
همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان و زغمت جان می کنم اکنون
بملک عشق با شیرین که نامم کوهکن بودی

زخاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان
چه بودی گر مرا نیست مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو نگذشتی بگورستان مشتاقان
ز شوق آن چو لاله چاکها شان در کفن بودی

گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری
مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

شنیده ام که بگل چهره نظر داری
ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو
هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

چو روی خویش در آیینه می توانی دید
چرا نظر بجمال کسی دگر داری

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به
که بار غم ز دل اهل عشق بر داری

نشان پای تو باشد نشانه رحمت
خوشا زمین که تو گاهی بر آن گذر داری

مگیر بی خبر از حال عاشقان خود را
ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهره خریدار او شدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری
ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری

بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت
لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت گلشن جنت نمی دهم یک شاخ
از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری

بابروان مفکن چین خدا را این پس
که زیر هر شکن مو هزار چین داری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو
فروغ کوکب اقبال در جبین داری

ببخش بر من مفلس چو از دو ساعد خویش
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان که برد طاعت ترا جامی
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

ز شهر تن نگذری دل بملک جان نرسی
برین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی

حضیض نفس زمین و آسمانست ذروهٔ عشق
تو پای بست زمینی بآسمان نرسی

دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل
از آن بترس که دیگر ببوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف
مگوی تا بحریفان همزبان نرسی

صدای پای جرس می رسد ولی از دور — بره محتسب مبادا که کاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز بی‌نشان بگسل — که تا اسیر نشانی به بی‌نشان نرسی
حجاب سر حقیقت همین تویی جامی — گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

ای غمت آرزوی جان کسی — درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری در ما چیست — نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی — هیچگه کلبهٔ احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا — نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی — کی فرود آیی در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت — ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر ننهی — نتوان یافت بدیوان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل — جان کشم پیش تو جانان کسی

ای شکر شکن من ز لعلت بامی گلگون یکی — شدمی گلگون مرا دور ز لبت با خون یکی
می دهد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش — هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی

جای کن در چشم و دل گر لعل و در آراستم — در درون از مهر تو یک خانه در بیرون یکی
نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چون چکید — گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
نامهٔ مجنون و من ز آب دو دیده شد سفید — ور نه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی
مردمان ز آب دو چشم خون بکشتی بگذرند — شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن — گر چه آمد در لطافت با در مکنون یکی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی — دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل — آن یکی بربود از من وین یکی
سوی هر غمخواره داری صد نظر — مردم از غم جانب من هین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود — عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده‌ام — کن حواله با لب شیرین یکی
نافه گردد خوشهٔ چین خرمنت — گر گشاید زلفت از صد چین یکی
عاشق مسکین بسی داری و نیست — همچو جامی زان همه مسکین یکی

خیل تابان برون ز شمار است و شه یکی — آری بود ستاره هزاران و مه یکی

کردند عرض حسن سپاه بتان ولی / چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی / باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل / بوسم که آن دو لعل می آلود و گه یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو / کان ملک را ببنده بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست / در کوی عشق مدرسه و خانقه یکی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی / پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا / قالب خاکی چو خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا / سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن زان سمندش بهر داغ / داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سوار آمد و صد صید بر فتراک او / بنده جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می / که نیست در سر من جز هوای ساغر می

بیا که خشکی و تری طفیل مستی ماست / در آب خشک قدح ریز آتش تر می

برین بلندی بخت و سعادت طالع / که گرد از افق خم طلوع اختر می

غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست / بهشت میکده او را بس است و کوثر می

اگر ز درد سر خویش رنجه می نوشش / که نیست رنج ترا شربتی برابر می

گذار پرورش تن به تن پرست ای دل / غذای روح کن از جام روح پرور می

بکنج میکده سازید خانه جامی را / که رفت خانه او چون حباب در سر می

ای بسا لا همانکه میدانی / تو گلی با همانکه میدانی

گر روی در چمن ز رشک قدت / رود از جا همانکه میدانی

پر تو سیم ناب و اندر سیم / سنگ خارا همانکه میدانی

آهوی دام جسته و نزا / زلف در پا همانکه میدانی

گل سوری کنایت از رخ تست / مشک سارا همانکه میدانی

سر زلفت شب سیاه منست / رخ زیبا همانکه میدانی

با تو جامی تنی است زنده بجان / ور نه تنها همانکه میدانی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی / خون خواری عشاق جگر خوار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخلوت که نازی / بی خوابی این دیده بیدار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری   آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
ای فاخته پروازکنان بر سر سروی   درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی   راه و روش مردم هشیار چه دانی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی   جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو   سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
نرخ نمایی شکنی قدر همه مشک خطان   لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز غزل خوان کنی آهنگ سماع   راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا   شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب   وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی   تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

گاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی   گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون هست خوی تو که روی بر رضای کس   راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای خودت می دهم بها   جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشد پی حساب کرمهای تو خطی   هر زخم ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان می فروشمت که دهی وعده بوسه   لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود   گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی
جامی سگی است بر درت ار کشتنش حج بود   خر آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی   جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته ام کمت رنجه چه رنجی بسیار   رنجش من همه آنست که کم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشم قدمت   چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه و نام تو خرابم چه شود   که بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من   قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دولت گو   که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار   حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

هر دم بدیدهٔ دگری خانه می کنی   همخانگی بمردم بیگانه می کنی
دلرا نشان زاویهٔ هجر می دهی   دیوانه را مقام بویرانه می کنی

دستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر / چون خاک قالبم گل پیمانه می کنی
ای شمع بزم چون ترا گرم می کند / دلسوزی که بر سر پروانه می کنی
می پروری ز گریه دلا مهر خال او / از فیض ابر تربیت دانه می کنی
بگشاده گره طره مشکینش ای صبا / تا چند جعد سنبل تر شانه می کنی
جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست / وقت است اگر عزیمت میخانه می کنی

جانا چه شد که پرسش یاران نمی کنی / درمان درد سینه فگاران نمی کنی
دامن ز قطره های سرشکم نمی کشی / همچون گل احتراز ز باران نمی کنی
بر من هنوز تیغ جفا راندی ز خشم / کین لطف با یکی ز نزاران نمی کنی
شیران همه شکار غزالان شوخ و تو / جز قصد صید شیرشکاران نمی کنی
ای گل بخند خرم و خوش گر چه رحمتی / بر گریه های ابر بهاران نمی کنی
جام می است لعل تو لیکن بجرعه / زان جام یاد باده گساران نمی کنی
جامی بر آی لاله صفت خوش بداغ دل / چون ترک عشق لاله عذاران نمی کنی

هر زمان از دو رخ بنمایی و پنهان شوی / برق خرمن سوز عقل و هوش و صبر و جان شوی

بس که گشتی خلق اگر پیوند عمر خود کنی / عمرشان در ملک خوبی شاه جاویدان شوی
دل جدا دیده جدا مهمان سرای از آن تست / تا کجا محمل فرود آری کرا مهمان شوی
تو نه‌ای گر تو بیابد کنج تاریکم فروغ / روز اگر خورشید رخشان شب تابان شوی
غنچه نازی تو من ابر چمن نبود شگفت / گر ببینی گریه زار من و خندان شوی
گفتمت حیران چرایی گر تو هم در آینه / صورت خود بینی از من بیشتر حیران شوی
رسم دلجویی نکو دانی نمی دانم چرا / چون رسد نوبت بجامی این همه نادان شوی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی / از همه روی بگردان که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم / حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
مس قلبی چه بتکاسل کنی اکسیر طلب / زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان / گر شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک / تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه / گر شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی

جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

بازم ز دیده ای گل خندان چه می روی / جانم چو گل فکنده بدامان چه می روی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست / از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد / ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب می شود ای مسکن غزال / تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو / تن را چنین گذاشته ای جان چه می روی

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی / بنما ز روی مهر چو به گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چگویم چو بینمت / هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری / مالند ماه و مهر بر آن خاک راه روی
گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر / گردید ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت برادر حسن مه و مهر دیگر است / خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی
از مهر ماه روی تو بس آه می کشم / شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو نتاب / ای ماه مهر طلعت ازو بی گناه رو می

اگر وصف می کنم مه تویی / وگر قصد ره مقصد ره تویی
وگر قصه سرو گویم بلند / مراد دلم قصه کوته تویی
مرا مدعا عشق تست و بران / بآن رخ دلیل موجه تویی
مگو غیر من کیست مقصود تو / که بالله تویی ثم بالله تویی
نمی خواهم این کارگاه دو رنگ / که گاهی منم رنگ آن گه تویی
بیک لعب رختم از آن عرصه کش / که هم بیدق آنجا و هم شه تویی
حدیث دهانت ز جامی مپرس / کز آن سر سربسته آگه تویی

نازنینا ز نیاز شبم آگاه تویی / واقف آه و دم سرد سحرگاه تویی
ماه را این همه آیین شب افروزی چیست / گر نه بنموده رخ از آینه ماه تویی
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک / نقش انگیخته بر موجب دلخواه تویی
بر شکن انجمن انجم و مه را کامروز / آفتاب فلک منزلت و جاه تویی
با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر / خوش بر آن رخش که هرجا که روی شاه تویی
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی / چه غم از محنت راهست چو همراه تویی
حاجت قبله صورت نبود جامی را / قبله حاجتش المنة لله تویی

با چنین قامت و بالا که تویی	کیست سرو چمن آنجا که تویی
بدمی زنده کنی صد مرده	عیسی امروز همانا که تویی
چند گویی که بگو جان تو کیست	بخدا ای بت رعنا که تویی
چون توانیم که عاشق نشویم	با چنین صورت زیبا که تویی
جامیا شهره شوی زود بعشق	این چنین واله و شیدا که تویی

این چنین خوب و نازنین که تویی	نبود هیچکس چنین که تویی
گر گلستان جنتم بخشند	نروم زان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن نیارد تاب	مونس هر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد	باز ازین گونه در کمین که تویی
جامی آخر بداغ دل سوزی	با چنین آه آتشین که تویی

بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی	هر که پیدا می شود از دور پندارم تویی
آنکه جان می بازد و سر در نمی آرد منم	وانکه خون می ریزد و سر بر نمی آرد تویی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی	ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی
گرچه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا	من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم تویی
روز را دریوزه نور از شب تار منست	تا بآن روی چو مه شمع شب تارم تویی
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم	آگه از صبر کم و اندوه بسیارم تویی
گرچه بنشانی بهیچم بر سر بازار وصل	خودفروشی بین که می گویم خریدارم تو
گفته یار توام جامی مجو یار دگر	من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم تویی

ای صبا گر یاد مهجوران باشادش دهی	از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان از قامتت ای باغبان	کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی
غمزه تیز و دل سختش پی قتلم بس است	تا بکی در کف رقیبا تیغ پولادش دهی
داد می خواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن	شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین را مبارای ای فلک	جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه	تا یک افسون بر وی دمی چون کاه بر بادش دهی

از فرامشکاریت جامی بفریاد است کاش
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

اغیار را مدام می از جام زر دهی / چون دور ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی / بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر / از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت / از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نشواند کسی علاج / خیز ای طبیب چند مرا دردسر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق / گردد فرامش ار دو سه جام دگر دهی
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل / از جام مرگ شربت او زودتر دهی

الا ای ماه اوج دلربایی / که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا می توانی بی وفایی / که دور است از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک / هزاران جان پاکت صید فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک / سواره هر که از راهی برآیی
شبی خواهم نهان از پاسبانت / بمالم رخ بخاک آستانت
بگویم هستم از خیل سگانت / که چندین خوش نباشد خودستایی

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست / که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست / نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو را برد باد بهاری / بصد تعجیل می رانی عماری
من از پی چون جرس نالان زاری / بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوریت دل / غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل / هنوز اندر میان جان مایی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم / نه دیگر بودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشه غم / تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
که از دل ناله بر گردون رسانم / گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نهانم / ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسوز و درد درساز / مکن چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز / ز درد و غم کجا یابد رهایی

دلا منشین درین ویرانه چون جغد / سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی سر بسر شاخ / ولی جمله سوی یک اصل رهبر

ز هر شاخ سوی آن اصل ره جوی / چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک / نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جامی مبند توسن همت بمیخ آز / همچون خران بر آخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد / نزل تو از مایدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل / ملک جهان بدین دی جهانیان

هر پسر کو از پدر وا ماند از فضل و هنر / فی المثل گر دیده را مردم بود نامردمست
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار / چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزمست

پستست قدر سفله اگر خود کلاه جاه / بر اوج سلطنت زند از گردش زمان
سفلیست خاک اگرچه بمقتضای طبع / همراه گردباد کشد سر بر آسمان

پی لقمهٔ چرب و هر لحظه / نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف / بعمری بود کهنه دلقی بسند

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان / صد شعله از آن در دل افگار من افتد
هر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق / لعلی شود از چشم گهربار من افتد

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن / منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بیکدو روزه رود نقشش ز دست ولی / بماندت ابدالدهر عار بر گردن

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا / از نکو سوی بد از بد سوی بدتر می‌برد
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر / دست موسی را بسوی طشت آذر می‌برد

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد / بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گیر کز همت فشاند / آستین بر دنیی و بر اهل او

بسا خر گر اخوت چون زند دم / دمش باشد چراغ عیش را پف
تف افکن بر رخ آن خر که هرگز / نیفشد زین مناسب‌تر اخ و تف

مشو مغرور حسن خوب رویان
کز ایشان کیرد دل سال دیکر

بزلف دلکش و روی نکارین
چنان کامسال از خوبان پارین

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست
دیرین مثلی هست که از فضله حیوان

دریوزه احسان ز در او نتوان کرد
نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل
کرانی مکن با به از خود که او هم

همه صحبت بهتر از خود گزیند
نخواهد که با کمتر از خود نشیند

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل
سبز و خرم نشود از نم باران هرکز

گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

شاعری می گفت دزدان معانی برده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت

هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
راست می گفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

ای سهی قد که عمر تو اکثر
قد و زلف ترا اگر بندد
بنود این چنین نکته بر تو نهان

گشته مصروف نحو و تصریف است
کرده تعریف جای تشریف است
که الف لام بهر تعریف است

بجنگ چو صنم خویش گفتم ای صد بار
رسان بسینه من سینه را برسم صفا
بعشوه گفت ترا سینه گرچه صاف آمد

رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
که پاک به دل همچون تویی زسینه من
کمان مبر که رسد در صفا بسینه من

به آن رخ چرا کنم تشبیه
گرچه آمد شبیه به خوب

ترک تشبیه نا موجه به
هست صد بار از و شبیه به

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما
گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی
بهر گز زمین که بود ملک دیگری

بر خویشتن فضای جهان تنگ می کنند
هر یک بصدر مجلسش آهنگ می کنند
تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید / مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان / که من ز سایهٔ خود نی ز آفتاب گریزم

بود شاها رعیت آن خزینه / که در وی گنجهای زر دفینه است
عوان چون مالشان دزدیده گیرد / برد دستیش که در آن خزینه است

بمصر و شام که گیرند وقف را بتمام / قضاة اگر چه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن / ز حال وقف و وقوفی نباشد ایشانرا
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز / برسم عادت خود وقفهای قرآنرا

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند / اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع / کاس یأس از کف منه کالیأس احدی الراحتین

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند / که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش / وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش
عذاب روح شود صحبت ریایی او / مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست / تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم / در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد
هر چه بربندد بهم ناظم بصد خون جگر / او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا / خطا که بود در قلم زد نه هر چه خواست نوشت
اگر چه شعر فروغ از دروغ می گیرد / دروغ و راست در او هر چه بود راست نوشت

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین / با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز قوت اهل بیت / خانه بیت شعر و اهل بیت بکر فکر بس

هر که با کس بود در اصل سرشت / بتقالیب دهر کس نشود
سگ نکس را اگر کنی مقلوب / قلب او غیر سگ نکس نشود

جاهل که لاف فضل زند کاش از لخت
خرکی زند نماید عیسوی نفس

آن نقد را ز کیسه خود جست و جو کند
گر زانکه سر بتوبره خود فرو کند

ایا شاهی که مرجان پسند عدل
بد اندیش تو تر کی بود یک لخت

نهادی ظلم را زانجا رخت بر داشت
ولی تیغ تو اش یک لخت نگذاشت

به بوستان سخن مرغ طبع من اکثر
ز هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی
ز هفت عضو یکی یا دو یاد کم آنرا
جو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراعست

به هفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
نمونه ایست ز معنی درو نهان صد گنج
که هفت بیت مر اشش رقم زند پانج
گرش بپیچ مثانی لقب نهند مرنج

حرص چه ورزی که رسود او سود
رنج طلب را همه بر خود مگیر

رنج کوشش کرد و هشت تو نه
یطلبک الرزق کما تطلبه

ایا نور دیده که بینم ترا
ز درد تو نالم که چشم منی

شده نقد راحت کم از درد چشم
بنالد بلی مردم از درد چشم

بهشتی پیکری کز غایت لطف
سر آمد حسن او دو دوزخی شد

سپاه نیکوانرا بود سرخیل
فاغشی وجهه قطعا من اللیل

من که از دولت قناعت رست
طمع از مال و جاه ببریدم

گردن همتم ز غل طمع
محنت فاقه به که ذل طمع

معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار
نظم پر معنی چو در تقطیع گردد مفترق

سلک صحبت را که جمعیت جمع اولی بود
جمله اجزایش ز هم هر جزو بی معنی بود

بدندان رخنه در پولاد کردن
فرو رفتن بآتش دان نگونسار
بفرق سر نهادن صد شتر بار

بناخن راه بر خارا بریدن
بپلک دیده آتش پاره چیدن
ز مشرق جانب مغرب دویدن

بسی بر جامی آسان تر نماید	ز بار منت دونان کشیدن

جامی بروی خاک چو یک زنده باوفا نیست	خوش وقت مردگان که به خاک خفته اند
گردی ز رهروان ره صدق مانده بود	آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل	هرگز دری بثقبت فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است	چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو	هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند	بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

دل درین وحشتگه بیگانگان	یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک ازان	غیر حرمان از وفا حاصل نکرد
کیمیاگر سالها بهر غنا	کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا	هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

باز رست از پنجهٔ پنجه گریبان حیات	جامی اما مدت دامان بهودی بدست

سال عمرت شصت شد در لجه هستی مکوش	تا ازین دریا بر آری صید مقصودی بشست

عشوه شاهد دنی طمع انگیز بود	جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس	بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

جامی ابنای زمان از قول حق صم اند و بکم	نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
گردن همت بکش از ربقهٔ تقلیدشان	ورنه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان سهند هم دهد سرگشته جان	هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی	حسب الامکان واجب است از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع	هم ذئابٌ فی ثیابٍ او ثیابٌ فی ذئاب

تا نیفتادت ز کار ای پیر کار از رعشه دست	ماندت باور که ناید هیچ کار از دست تو
چیست دانی جنبش دست چنین بی اختیار	یعنی ای غافل برون است اختیار از دست تو

سبحانک لا علم لنا الا ما	علمت و الهمت لنا الهاما

مارا برهان ز ما و آگاهی ده — از سر معیتی که داری با ما

در داد در دامرار در دا در دا — کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش — رب ارحم لی ولا تذرنی فردا

که باده و گاه جام خوانیم ترا — که دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست — آیا بکدام نام خوانیم ترا

عمری بشکیب می ستودم خود را — در شیوهٔ زهدی نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب — المنة لله آزمودم خود را

گر شاخ صبوری ببر آید چه عجب — در محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصهٔ وجود است آب است — تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب

درج دهنت که هست تنگ و نایاب — در وی ز حسب سی و دو درج خوشاب

رنگین لب تو بود پی ضبط حساب — بر روی رقم لام و بی از لعل مذاب

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت — خاص تو ردای کبریا و جبروت
جانرا بتو زیست است و دلرا بتو قوت — انت الباقی و کل شیء سیموت

من ناجیة الوصال هبت نفحات — فارتاح فوادنا لشم النفحات
در وادی هجر تشنه لب مردیم — آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات — باشد بسخن یافتن از ممتنعات
از نفی وجود کن که در خود یابی — سری که نیابی ز فصوص و لمعات

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست — کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی — وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

همسایه و همنشین و همره همه اوست — در دلق گدا و اطلس شه همه اوست

در انجمن فرق و نهان خانهٔ غیب   بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست   در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت   ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

بر شکل بتان ره زن عشاق حق است   لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان   والله که همان ز وجه اطلاق حق است

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت   در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم   کاندر قدم نخست بگذاشتمت

دل بهر تو صد تیغ ملامت خورده ست   صد زخم ز تیغت بقیامت برده ست
در عهد تو چون کسی سلامت طلبد   روزی که تو زاده سلامت مرده ست

کردم توبه شکستیش روز نخست   چون بشکستم توبه ام خواندی چست

القصه زمام توبه ام در کف تست   یکدم ز شکستنش گذاری نه درست

آن کس که لبت دید ترا جان گفته ست   وانکس که رخت مهر درخشان گفته ست
القصه جهات حسن تو بسیار است   هر کس ز تو هر چه دیده است آن گفته ست

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت   بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه توان گرفتن بدلی   تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

سوفسطایی که از خرد بی خبر است   گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیال است ولی   جاوید در و حقیقتی جلوه گر است

راهی است ز حق بخلق بس روشن و راست   راهی است ز خلق سوی حق پر کم و کاست
هر کس که از آن رهش رسانند رسید   وانکس که درین رهش فکندند نخاست

نی بر دل ما ز هیچ باری باری است   نی بر دل هیچکس ز ما آزاری است

از کسوت فخر و عار عاری شده ایم	ما را نه بکس فخر و نه از کس عاری است
مسکین دل من بر آتش عشق گداخت	واندر طلب تو نقد هستی درباخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت	بنشست و بدرد و داغ و درد دوری در ساخت
روزم بغم جهان فرسوده گذشت	شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که از و دمی جهانی ارزد	القصه بفکرهای بیهوده گذشت
بازآ که عظیم دردناکم زغمت	پیراهن صبر کرده چاکم زغمت
افتاده میان خون و خاکم زغمت	القصه بطولها هلاکم زغمت
با زلف تو نافه را سر مسکینی است	با روی تو ماه را سر خودبینی است
شیرین لب خود مگز که آن تبخاله	کافتاده بر آن لب همه از شیرینی است
بی تاب شد از تب ورق نسرینت	بی آب ز تبخاله لب شیرینت

350

تو خفته بسان چشم و من چون ابرو	با پشت خمیده بر سر بالینت
فارقت ولا حبیب لی الا انت	احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن می بردم که در فراقم بکشی	والله لقد فعلت ما کنت ظننت
هر دیده که روزی بجمالت نگریست	چون از تو جدا ماند بجز خون نگریست
هرچند که بی تو زنده ام حیرانم	زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست
افسوس که دلبر ز بند دیده برفت	دامن ز کفم چو عمر در چیده برفت
از دیده برفت چون ز دل نیز بلی	از دل برود مر آنچه از دیده برفت
ای سرو سهی که کس بپایت نشست	در سایهٔ قد دلربایت ننشست
در باغ خیال دل بسی تازه نهال	بنشاند ولی یکی بجایت ننشست
تا چند کنی بحث قدیم و محدث	تا چند دهی شرح معاد و مبعث

یک عین قدیم بین در اطوار ظهور
آنگاه بدو زلب که ثم المحبث

ای یار رخت انوار مه و خور همه هیچ
با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو تیزبین شد چشمم
دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

در رنج خمار بودن ای یار ملیح
جهل است بحکم عقل والجهل قبیح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد
در ده قدحی که الضرورات تبیح

تا کی ز رخت پرده گشاییم گستاخ
ز لعل لبت بوسه رباییم گستاخ
زین پس قدم از تارک سر خواهیم ساخت
تا چند بپا سوی تو آییم گستاخ

الحمد لله که نه شیخم نه مرید
نی طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید
در زاویه نشسته ام فرد و وحید

آن شاهد غیبی ز نهانخانه بود
زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود

از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بوده است همیشه با تو و خواهد بود

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود
چون در ره جست و جوی کاری نگشود
در سایهٔ ممدوح شهنشاه ودود
زد خیمه چو کاهل پای مردود

بر روی زمین تازگی سبزه دمید
بر صفحهٔ خاک شد خط سبزه پدید
گویی ز سفر کنندگان زیر زمین
بر روی زمینیان خطی تازه دمید

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خاست آن کبودی که فتاد

مشاطهٔ حسن دید چشم سیهت　　شرمنده شد و سر به یک گوشه نهاد

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود　　تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی ست یکی است　　باقی همه اوهام و خیالات بود

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد　　نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند　　در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

با طبل اجل کوس نمی دارد سود　　صیت کی و کاوس نمی دارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس شده ست　　افسوس که افسوس نمی دارد سود

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد　　زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند ترا بر جگر آبی نبود　　دریا دریا خون جگر باید خورد

دل خسته و سینه چاک می باید شد　　وز هستی خویش پاک می باید شد

آن به که بخود خاک شویم اول کار　　چون آخر کار خاک می باید شد

دل تا در دلبر متظلم شده باد　　تن بر درش از در ترحم شده باد
چون هست حجاب او بجز هستی ما　　در هستی او هستی ما گم شده باد

ای روی تو گل دهان و لب نقل و نبیذ　　عیش همه از لذت وصل تو لذیذ
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور　　از دست منت باد بگردن تعویذ

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور　　سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر تو گشت جمله ذرات ترا　　خورشید صفت در همه ذرات ظهور

دور از رخت ای سنگدل سیمین تن　　لم یبق من الوجود عین و اثر
هر چند که تلخ و جان ستان باشد مرگ　　والله نواک منه ادهی و امر

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر　　در ماتمشان کبود پوشید مگر

نی نی غلطم که در گلستان رخت | یکجای دمید نرگس و نیلوفر

از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار | هر جا بخط سبز الفی کرده نگار
بر تخته خاک کوئی اطفال بهار | پیوسته الف مشق کنند از زنگار

بر مایده جهان چه برنا و چه پیر | باشد نی لقمه بصد محنت اسیر
ریزد مشل ز دیده طفل صغیر | صد قطره اشک بهر یک قطره شیر

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر | سیر آمده‌ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم | ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

بی مایه و سود خواهی آمد آخر | بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو باوج هستی بالا | زیرا که فرود خواهی آمد آخر

پایم براه عشق پویان همه عمر | وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر

یک چشم زدن خیال تو پیش نظر | بهتر که جمال خوب رویان همه عمر

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر | دل شیفته خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد | افکار رسیده شد ورقی چند دگر

ای دل پی دلدار نبودی هرگز | جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بگسل | از بود خود انکار نبودی هرگز

گنجشک ضعیف تو ام ای مایه ناز | افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا کداریم رشته دراز | چون رشته بدست تست می‌آیم باز

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز | رفتم بدیار آن مه مهر انگیز
من جای نکرده گرم گردون بستیز | زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

ای فاضل منطقی لغز بادم رس | با من مزن از منطق ازین پیش نفس

گشتم ز تصورات و تقصد نقاشش
هر چند بیک تصور ساخ و بس

جون شب برسد ز صبح خیزان می باش
جون صبح شود ز اشک ریزان می باش
آویزه دران که ناگزیرست ترا
وز هر جه خلاف او گریزان می باش

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشم پر اشک حسرت ریزد
اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

ای خاک درت کعبه ارباب خصوص
نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص
از پرتو روی و خاتم لعل لبت
ظاهر شده سر لمعانیست و فصوص

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض
فضل و کرمت نیست معلل بغرض
هر کس که نباشد تو عوض باشی ازو
وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض

ای بر سر حرف این و آن بازده خط
پندار دویی دلیل بعدست و سخط

در جمله کائنات بی سهو و غلط
یک عین بحسب آن یک ذات فقط

آنرا که نه عاشق است از یار جه حظ
وانرا که نه مشتاق ز دیدار جه حظ
نابینا را جو چشم عالم بین نیست
ز الوان جه تمتع و ز انوار جه حظ

از تفرقه هجر تو در حلقه جمع
از بس که فشاندم اشک و شیشه جو شمع
در دیده نماند اشک و اکنون ز دلم
تزاد علی العین دم فهو الدمع

خورشید تو زنگ خورده تیغست دریغ
پنهان شده در نیام منع است دریغ
مرآت جمال آفرینش همه اوست
نا داده جلی چنین دریغ است دریغ

امروز چنین گر آسمان ریزد برف
ترسم که بسپری جهان ریزد برف
ساید ز بلور مهره ژاله سپهر
جون سود کی بلور از آن ریزد برف

کی باشد کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق

دل در سطوات نور او مستهلک | جان در غلبات شوق او مستغرق

مایم بموج حیرمان شده غرق | چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نمی یافت ره از لجه جمع | کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

هر روز روم سوی گلستان غمناک | چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل | با من خبری زان گل نورفته بخاک

ای لاله دل سوخته دامن چاک | داری رخی از داغ درون آتشناک
از خاک ز نو برآمدی چیست خبر | زان گل که بنازکی فرو رفته بخاک

کردم بطواف خانه یار آهنگ | سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی ز یار ما کرده درنگ | واگردیدم سنگ زنان بر دل تنگ

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال | بر خاک رهش بجای من دیده بمال

وز قصه حال من کند ز تو سوال | قل بات من الهجر علی اصعب حال

ای چارده ساله که در حسن و جمال | همچون مه چارده رسیدی بکمال
یا رب نرسد بحسنت آسیب زوال | در چارده سالگی بمانی صد سال

در دیده عیان تو بوده من غافل | در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم | خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل | هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو با خاک برم | لاله ز گلم برآید و ناله ز دل

گویم نفسی دار ز من پاس ای دل | گر شرط رهست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد | تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

افلاک بود قسی حوادث چو سهام | رامی حق و آماجگه افراد انام

هشدار که سر کار شد گفته تمام / ور دایره رضا منه بیرون کام

ما احسن بالک ای جهان گشته حمام / گاهی بعراق می روی گاه بشام
جز تو که برد نکرده در راه مقام / از عاشق مهجور بمعشوق پیام

ما یم و دلی تنگ‌تر از حلقهٔ میم / در زیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم
حاشا که چو بی کناره جوید ز بلا / چون لام الف ار شود سرا پا دو نیم

عمری بهوس باد هوا پیمودم / در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست ز غم فرسودم / دست از همه باز داشتم آسودم

گر در سفرم تویی رفیق سفرم / ور در حضرم تویی انیس حضرم
هر جا که نشینم و بهر جا گذرم / جز تو نبود هیچ مراد دگرم

رفت آنکه بقبلهٔ بتان روی آرم / حرف غمشان بلوح دل بنگارم

آهنگ جمال جاودانی دارم / چینی که بجاودان ازان بیزارم

خون می گریم و ز تو چه پنهان دارم / گز بهر تو این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم / صد داغ بران ز بیم هجران دارم

گر در هوس روی نکو آویزم / که در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی یابم / از چین تو فی الحال درو آویزم

در مسجد و خانقه بسی گردیدم / بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نه یک ساعت ز خویشی خود رستم / نه آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

بهر تو بسی بر و بحر بشتافته‌ام / هامون ببریده کوه بشکافته‌ام
از هر چه رسیده پیش رو تافته‌ام / تا ره بحریم وصل تو یافته‌ام

هر جا گذرم نوای عشقت شنوم / بر خوان بلا صلای عشقت شنوم

در دشت روم نفیر درد تو کشم — با کوه آیم صدای عشقت شنوم

از زلف تو تاری بربودم رفتم — وز لعل تو رازی بشنودم رفتم
زنگ غمت از دل بزدودم رفتم — القصه چنان کامده بودم رفتم

تا چند غلام کهنه یا نو باشم — در کش مکش کنیز و بانو باشم
کنجی خواهم که جاودان با غم تو — یا در دامان و پیر زانو باشم

تا چند پی نفس دغا باز روم — تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از تنگ وجود خود بتنگ آمده‌ام — یارب کرمی تا بعدم باز روم

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم — وز تنگ دلی و تنگ دستی برهیم
بنشیم فضای راحت آباد عدم — وز محنت تنگنای هستی برهیم

هر دم غم آن ماه چگل می گویم — بی مهری آن مهر چگل می گویم

چون محرم رازی بجهان یافت نشد — با کاغذ و خامه درد دل می گویم

گر دولت وصل را نشایم چه کنم — این راز نهان تا بگشایم چه کنم
گویند بگوی او و بسی می آیی — چون با دل خویش بس نیایم چه کنم

جانا ز تو تا چند اندوه کشم — وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم — اندوه کشم از تو و انبوه کشم

این کاسه که من پی تو طلب می آرم — نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه — روز سیه خویش بشب می آرم

بنگر بجهان سپهر آلی پنهان — چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه — شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

یارب ز دو کون بی نیازم گردان — وز افسر فقر سرفرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یک جهت و یکرو کن

یا رب دلم از بتان سرکش برهان
وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه
بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ای ساغر می که رستی از دست خسان
شد با لب جانان لبت از همنفسان
بوسی ز لبش و لب خود برسان
وانکه ز لب خود و لب من برسان

رخ بنمایی که ماه گردونست این
لب بگشایی که لعل میگونست این
سر تا قدمت ز یکدگر خوبترست
سبحان الله چه شکل موزونست این

آمد سحری نجوم آن قرة عین
تابان ز دو زلف او دو رخ کالقمرین

می ریخت ز دیده اشک و می گفت بناز
جامی چو نی علی مقاساة البین

آنرا که زمین کشد درون چون قارون
نی موییش آورد برون نی هارون
فاسد شده را ز روزگار دارون
لا یمکن ان یصلحه العطارون

تاریخ جهان که قصه خرد و کلان
درج است در آن چه شهریاران چه یلان
در هر ورقش بخوان که فی عام کذا
قد مات فلان و فلان و فلان

خواهی بهار گیر خواهی بخزان
کس نیست بجز خبار صباغ رزان
آری دستش بعادت رنگرزان
که سبز و گهی زرد از انست ازان

گل نیست ز تو بسرخ رویی افزون
لیکن آمد با تو بدعوی بیرون
زین جرم صبا ز شاخش آویخت نگون
با چهره دو دیدش از نگونساری خون

هر فصل گلی کز اثر چرخ برین
آید ز زمین برون گلی پرده نشین

ایم ابر خاک تو شاید با گل — همراه برون آمده باشی ز زمین

ای صفوت روح اعظم آیینهٔ تو — وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگرست در هر آیینه ترا — ای شده هزار عالم آیینهٔ تو

ای چشم بتان ماه سیما از تو — وی جانب بتان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب — زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

نام تو که خامشی نمی شاید از و — بر سینه در فتوح بگشاید از و
تکرار همی کنم تا وا ز لب بند — تا همچو زبان گوش بیاساید از و

یا من ملکوت کل شیء بیده — طوبی لمن ارتضاک ذخراً لغده
این بس که دلم جز تو نخواهد کامی — تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای در دل تو فارغ از مشکل همه — مشکل شود آسوده تر از دل همه

چون تفرقهٔ دل است حاصل ز همه — دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

در غیرتم از صبا که چون پیک دگر — گستاخ رود بکوی آن زیبا مه
او می رود و من از قفا می گویم — گریان گریان که لیتنی کنت معه

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یارب توبه

از میل ملاهی و مناهی توبه — وز نفس سیاهی تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش — زین توبه که می کنم الهی توبه

مائیم بغمناکی خود شاد شده — بل کز غم و شادی همه آزاد شده
خاکی است وجود ما که در راه فنا — گشته همه گرد و گرد بر باد شده

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته — صد نامهٔ غم بخون دل بنوشته

کاهی جگرم ز دست دل خون گشته
کاهی دلم از خون جگر آغشته

تا از برم آن سرو خرامان رفته
خون دلم از دیده بدامان رفته
لطفی بکن و باز آی که بی طلعت تو
از کار من دلشده سامان رفته

ای آنکه به بر و بحر بشتافته
در کوه رسیده پیش بشکافته
پرسم خبری بهر خدا راست بگوی
گر گم شده من خبر چه یافته

هستی همه ذلت است و هولست ضعه
زین مرحله هر که رفت الله معه
بگذر ز زمین نیستی تا یابی
فی الارض مراغما کثیرا و سعه

یارب سوی مقصدم ره سیر بده
مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
با غیر تو عیش ناگوار است مرا
شغلی با خود فراغی از غیر بده

بود آیینه وجود عالم مثلا
وان آیینه را وجود ما و تو جلا

آن آیینه چون یافت جلا شد بکمال
مشهود جمال ذات و اسماء علا

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی
از من چه نشان عافیت می طلبی
سرگشته بود خواه ولی خواه نبی
در وادی ما ادری ما یفعل بی

گر خاک سپر کوی مذلت باشی
رسوا شده شهر و محلت باشی
به زانکه بزرق و خودنمایی صد سال
شایسته هفتاد و دو ملت باشی

از پنج و چهار و ششدر کشش بدر آی
وز کشمکش سپهر سرکش بدر آی
خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم
از ناخوشی وجود خودکش بدر آی

از لطف قد و صباحت خد چه کنی
وز سلسله زلف مجعد چه کنی
انظر فی جمال مطلق بابان
ای بی خبر از حسن مقید چه کنی

ای از تو بباغ هر گلی را رنگی
هر مرغی راز شوق تو آهنگی

با کوه ز اندوه تو رازی گفتند / برخاست صدای ناله از هر سنگی

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی / یا خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که زیم بی تو چو آیی روزی / زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

نی ترک وجود غم فزاینده کنی / نی آرزوی حیات پاینده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فزون / در رفته چه کردی که در آینده کنی

حاشا که نهم من از معما دامی / تا صید کنم ز نام جویی کامی
تخم هوسی بود ز چون من خامی / بر صفحهٔ ایام بماند نامی

بیچاره حکیم عمری اندیشه گماشت / تدبیر غنا ز کیمیا می پنداشت
خاک سر کوی فقر را حال چو دید / در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

تا خطت شد بلای دین ما را / بینی از حال دین حزین ما را

چه خوش باشد که در کاشانهٔ غم / دو همدم درد دل گویند با هم

قد فرغ الکاتب عن تحریر هذا الکتاب
بعون الملک الوهاب فی تاریخ
شهر محرم الحرام سنه ست و خمسین
و تسعمایه اللهم اغفر لکاتبه و لقاریه
و لصاحبه و لمن نظر فیه
بمنه وجوده
م

۹۱۴



بسم الله الرحمن الرحیم
انکه باین نکته سنجیده گشت

املی حمد المنان الکریم
فاتحه آرای کلام قدیم

متکلمی که خلعت اعجاز کلام معجز طراز قرآنرا بطراز نفی
از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت موروش را از حضیض
تدنس باوج تقدس افراخته و باین
همه نخستین مرکب تام را از آن کلام رفیع الشان بلکه از هر سوره از آن
در قالب شعر ریخته و بر هیأت نظم انگیخته تا ایمایی باشد بانکه نفی این
معنی نه اثبات آن صورت است که شعر فی حد ذاته امری مذموم است
و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنا بر انست
که قاصران نظم قرآنرا مستند بسلیقه شعر ندانند و معاندان متصدی

تحدی آنرا صلی الله علیه و سلم از زمره شعر نشمارند و این واضح
ترین دلیلی است بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان
شعر آرا

پایهٔ شعر بین که چون زنی	نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن	تهمت او بشاعری کردند

تحیات من الله السلام	علی خیر الکرام من الانام
فلک فرشی که از ذو العرش دل	بجای شعر شرعش گشت نازل

و علی آله مطالع نظم الوجود و اصحابه مواقع نجم الشهود نموده
می آید که در تاریخ سنه اربع و ثمانین و ثمانمایه که مدت عمر از شصت
گذشته بود و بهفتاد نزدیک گشته قریب بده هزار بیت از شعرهای
پراکنده که اوقات شریف بآن ضایع شده بود و بران متاسف می بودم
دفع و غدغه جمع و ترتیب را جمع و ترتیب کرده شد و همت بران
بود که اگر بقیهٔ حیاتی باشد بتلافی آن مصروف گردد اما چون گاه گاه
بحکم وقت بی سابقه تکلفی بیتی یا بیشتر از خاطر سر می زد و بموجب
اشارت بعضی از درویشان که باد اوقات ایشان خوش وقت دیگران بشان
صورت تکمیل می یافت و در قید کتابت می آمد و ادراج آن در سلک

انجه بشمر همت انتظام یافته بود منظمه اجلال بترتیب آن می بود چندگانه درین اوراق ثبت افتاد و امیدست که اگر موجب اجری نباشد مفضی بوزری نیز نگردد

در آغاز تصویر این تازه نقش | چو همت گفتم از بهر فال

خردمند دانا بسر حروف | از آن گفته دریافت تاریخ سال

ومن الله سبحانه المبدا والمآل

درین صحیفه چو آغاز کردم املی را | گرفتم از همه اولی ثنای مولی را

ز هرچه هست طریق ثنای او اولیست | بپای صدق سپردم طریق اولی را

مقدری که بصنع بدیع خود پوشید | لباس حسن عبارت عروس معنی را

چو خوان نهاد بخلوت سرای خود بنشاند | بصدر مجلس فطرت عقول اولی را

نشان ز جلوه خود داد در مجالی کون | چو در کشید بقید صور هیولی را

اگر شراره قهرش رسد بسدره کند | درخت میوه ز زقوم شاخ طوبی را

وگر شمامه لطفش بنفس زند سازد | ریاض خلد شقاوت سرای عقبی را

پی هدایت فرعونیان ظلمت رو | بنور خویش قوی داشت دست موسی را

نمود فضل تجرد بخاکیان روشن | بآفتاب چو همسایه ساخت عیسی را

بسر حکمت او کس نمی رسد ورنی | زمرد از چه کند کور چشم افعی را

وگر نه نور روی از روی نیکوان پیداست | چراغ دیده مجنون که ساخت لیلی را

برای دایره گل بباغ بی پرگار | دهد نمایش هر سال طبع مانی را

ز نار لاله و نور شگوفه تازه کند | بجلوه گاه چمن شیوه تجلی را

بپیش مسند گل گوشه ریاحین است | به بلبلان دهد انشاد شعر و انشی را

خرد ز کنه کمالش نبرد ره نرسید | بلی چه بهره ز خورشید چشم اعمی را

اگر ز دفتر توحید بایدت حرفی | در آن مکتب طفلان نخوان الف بی را

بت است هرچه بود بعد وحدتش یعنی | بس از الف که رقم کرده اند بی تی را

بسنگ لا بشکن جام عزت همه را | بدین شکست مکن خاص لات و عزی را

بزرگوار خدایا بآن ستوده که کرد | بجنب هستی تو طی بساط دعوی را

ز بس که بر دل او ریخت حب ذاتی تو | ز هم نکرد جدا طعم خوف و بشری را

که روی خاطر جامی ز جان سوی خود دار | که پشت پای زند حظ دین و دنیی را

مبر ز سلک رفیقان اسفلش بیرون | بکرده قبله همت رفیق اعلی را

ماییم که چون لاله صحرای مدینه | داریم بدل داغ تمنای مدینه

سودای بهشت از سر دانا برود لیک | ممکن نبود رفتن سودای مدینه

هر کز به تماشای بهشتت نکشد دل / گر چشم گشایی به تماشای مدینه

بگشای چو گل گوش که از وحی الهی است / گلبانگ زنان مرغ خوش‌آوای مدینه

کعبه که بود بادیه‌پیماش جهانی / خواهد که شود بادیه‌پیمای مدینه

طوبی که سر افراخته بر ذروهٔ عرش است / شاخی است ز نخل چمن‌آرای مدینه

مرغان اولی اجنحه را نیست نشیمن / جز کنگرهٔ سور فلک‌سای مدینه

نبود گهری در صدف بحر ارادت / پاکیزه‌تر از گوهر یکتای مدینه

حلوای نبات است ز مصر آمده خرماش / بی‌زحمت دود آمده حلوای مدینه

دیده است مدینه به مثل شخص جهان را / چون مردم دیده همه ابنای مدینه

پا کرده ز سر کن ز مدینه طلب دین / کز سر همه دین آمده تا پای مدینه

از میم مدینه بنگر اینک که چگونه / دین است مرتب شده تا یای مدینه

کوثر که شنیدی نبود تشنه‌دلان را / جز ساغر آب از کف سقای مدینه

شد جای کسی خاک مدینه که نشاید / جز قبهٔ عرش از شرفش جای مدینه

مرغ ازلی لحن که از زمزمهٔ اوست / در رقص آمد صخرهٔ صمای مدینه

کالای مدینه چه بود خاک ره او / ملک دو جهان قیمت کالای مدینه

تا خاک مدینه شده در باز وجودش / غفل کل و غواصی دریای مدینه

تا یافته خضرت ز نم چشمهٔ جودش / زان تنگه خضر آمده خضرای مدینه

آفاق همه منتظر مقدم اویند / وا او بپردگی مهد معلای مدینه

هر چند که در خاک خراسان شده محبوس / جامی که بود عاشق شیدای مدینه

دارد بخدا امید که فردای قیامت / سر بر زند از شقهٔ خارای مدینه

منم چو گوی بمیدان فسحت نه و سال / بصولجان قضا منقلب ز حال بحال

بسال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی / که زد ز مکه بیثرب سرادقات جلال

ز اوج قلهٔ پروازگاه عز قدم / بدین حضیض هوان پست کرده‌ام پر و بال

به هشتصد و نود و سه کشیده‌ام امروز / زمام عمر درین تنگنای حس و خیال

میان این دو حد از مدت بقا بر من / چه دورها که گذشت از تحول احوال

به پشت باز فتادم نخست بگجندی / بدان مشابه که باشد طبیعت اطفال

نکرده هیچ گنه بود چون گنهکاران / بمهد تربیتم بسته دست و پا بدوال

قدم ز رفتن لنگ و کف از گرفتن شل / دهان ز خوردن بند و زبان ز گفتن لال

ز نوک هر مژه خون جگر بنفشانده / نیامده بگلو شیر صافیم چو زلال

وز آن پسم نرسیده هنوز قوت عقل / بپایه‌ای که یمین را جدا کنم ز شمال

ز حجر مرحمت مادرم کشید بحجر
عنایت پدر مشفق حمیده خصال

بدست صنع معلم سپرد دست مرا
بپای طبع من از عقل او نهاد عقال

فشاند جان مرا در زمین استعداد
ز حرفهای هجا تخم علم و فضل و کمال

گشاد باصره را از نقوش خطی شان
ره نظر بعروسان عنبرین سربال

رساند ناطقه را در وجود لفظی شان
بمنتهای بیان در مجاری اقوال

ز حرف حرف کلامم هجی کنان گذرانید
چو رهروی که بپایش نهاده‌اند شکال

وزان سپس چو ز پایم شکال برداشت
شدم روانه بمقصد بکام استعجال

ز بای بسمله تا سین ختم ناس مرا
عبور داد برین منهج و برین منوال

در آمدم پس از آن در مقام کسب علوم
ممارسان فنون را فتاده در دنبال

ز نحویان طلبیدم قواعد اعراب
ز صرفیان شنویدم ضوابط اعلال

ز قول شارح مر منطقیم شد ملکه
طریق کسب مطالب بفکر و استدلال

پی دخول به بیت فواید حکمی
زدم بمدرس حکیمان در جواب و سؤال

گهی به بزم مشائیان نهادم پای
گهی بدامن اشراقیان زدم چنگال

بدست فطرت مشکل گشای بگشادم
ز شاهدان طبیعی براقع اشکال

بکلک صورت معنی نمای بنهادم
برای فهم ریاضی بدایع اشکال

نمود نور الهی ز پرده دل روی
شدم ز پرتو آن مشکلات را حلال

ز علم فقه و اصولش تمام دانستم
که چیست مستند حکم حرام و حلال

شد از روات حدیث و اثر مرا روشن
ره پیمبر و آیین صحب و سیرت آل

چو در سرایر قرآن شدم مجاهده کش
در آن مجاهده جایز نداشتم اهمال

ز حد و مطلع و ظهر و بطن او کردم
بقدر حوصله رفع غیاهب اجمال

نشد ز علم مجرد چو کام من حاصل
بر آن شدم که کنم آن علوم را اعمال

زدم قدم بصف صوفیان صافی دل
که هست مقصدشان ز علوم جز اعمال

صفیر ذکر زدم بالعشی و الاشراق
ندیم فکر شدم بالغدو و الآصال

ز ذکر و فکر رسیدم بمشهدی که گرفت
حجاب کون ز وجه حقیقت اضمحلال

وجود واحد و نور بسیط را دیدم
عیان بصورت اضوار و هیئت اطلال

نمود کثرت ظاهر ز وحدت باطن
بسان دوره آتش ز شعله جوال

بود بقا صفت او و در مراتب خلق
نیافت نام بقا جز تعاقب امثال

ز طور طور گذشتم بسی ولی هرگز
ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال

هزار بار از این شغل توبه کردم لیک
از آن نبود گزیرم چو سایر اشغال

بلی گریز چه امکان ز هر چه کلک قضا
نوشت بر سر کس در مبادی آزال

چنان بشعر شدم شهره در بسیط جهان | که شد محیط فلک زین ترانه مالامال
عروس دهر پی زیب گوش گردن خویش | ز سلک گوهر نظم گرفت عقد لآل
سرود عیش ز گفتار من کند مطرب | ره سماع ز اشعار من زند قوال
اگر بفارس رود کاروان اشعارم | روان سعدی و حافظ کنندش استقبال
وگر بهند رسد خسرو و حسن گویند | که ای غریب جهان مرحبا تعال تعال
ز بس که سوی هر اقلیم گفت و گویم رفت | شدند سخرهٔ اقوال من همه اقیال
گهی ز روم نویسد سلام من قیصر | گهی ز هند فرستد پیام من جیپال
رسد ز والی ملک عراق و تبریزم | عواطف متواتر منایح متوال
چه دم زنم ز خراسان و اهل احسانش | که هستم از کفشان غرق بحر برد و نوال
فضایلی که شمردم درین قصیده ز خویش | گزافهای خطا بود و لافهای محال
دروغ ظلمت محض است و فقدان سخن | از آن کنند عروسان شعر را خط و خال
صد انفعال رسد عاقبت عروس را زان | ز موهای دروغین برد ز عرض جمال
جمال حجله نشینان حی نیافت جمل | اگرچه بست شتربان بپای او خلخال
ز علم و فضل چه لافم به آن بود که زنند | رقم حدیث مرا در صحیفهٔ جهال
درم خریدهٔ حرصم ز آن رسیده ستم | مطیع حکم امانی مسخر آمال

لسان کوه گران جنبشم ز راه هدی | لسان کوی سبک گردشم بکوی ضلال
هزار گنج گهر در ضمیر من پنهان | ز سفلهٔ طبعی خود غره گشته ام بسفال
ز زخم حادثه خط خط بود بی درمی | غبار زنگ برخ من چو تختهٔ رمال
ز بس که بی خردم روز و شب همی گردم | ز دست بی خردان سو بسو چو قرعهٔ فال
بزیر بار غم بهر شادی فرزند | تهی ز شغل معادم بی معاش عیال
بحکم حرص و طمع می کنم بهر کشور | قصیدها ابلاغ و رسالها ارسال
مهیمنا بتعالی ذات اقدس تو | که نعت خاص وی آمد مهیمن متعال
بحق حلم عظیمت که کوههای گناه | بجنب آن نبود در عداد یکمثقال
بحق صفوت آدم که بود طینت او | سلالهٔ گل فخار لازب صلصال
بحق شیث و علوم و مواهبی که برو | نزول یافت ز فیض سحاب افضال
بحق نوحهٔ نوح و صدای نالهٔ او | کزان فتاد در ارکان زلتش زلزال
به بت شکن پدر رملت آنکه صولت او | هیاکل صنمی را ز سنگ داد زوال
به پیر کرده بسر گم که تمنش افروخت | ز ظلمت شب هجران فروغ صبح وصال
بمعجزات شبانی که اژدهای عصاش | درون کشید برون از غد دعصی و حبال
بنفخ کرده جبریل آنکه نفخهٔ روح | دمید در تن مقتول خنجر آجال

بحق احمد مرسل که از مساعی اوست
سعود اوج هدی رسته از حضیض ضلال

بصدق صدیق آن شاه دین که باز آورد
براه معذرت اصحاب رده را اقبال

بفر طلعت فاروق وظل او که از آن
فرار کردی شیطان مارد محتال

بشرمگینی عثمان که جیش عسرت را
جهاز ساخت ببذل ذخایر اموال

بذوالفقار وصی علی آن دلاور عالی
که بود روز وغا قامع صف ابطال

بسر سینه سلمان و درد بوذر دا
بنور جان صهیب و ندای صبح بلال

بتابعین و باتباع تابعین یعنی
متابعان نبی در موارد افعال

برهروان ره دین که چون شمال و صبا
همی روند سبک حال در سهول و جبال

بواصلان که بنزهت سرای قدس قدم
ز عالم حدثان کرده اند حط رحال

که جامی آنکه نهادی بپای و گردن او
ز دامهای طبیعت سلاسل و اغلال

از آن سلاسل و اغلال مطلقش گردان
که زین قیود ز بود خودش گرفت ملال

براه بندگیش جنبشی بده که در آن
بغیر تو دگری نبودش مآب و مآل

چو دادیش شرف گفت و گو بر آن دارش
که صرف شکر تو سازد لسان حال و مقال

من کیم از دام حرص و آز رهیده
پای بدامان فقر و فاقه کشیده

عرق تمنی ز هر چه نیست گسسته
تار تعلق ز هر چه هست بریده

بسته زبان هم ز خوانده هم ز نوشته
شسته ورق هم ز گفته هم ز شنیده

نامه نامم به بر و بحر گذشته
طایر صیتم بشرق و غرب پریده

خانه ز آب و خاک صبر و قناعت
کرده بنا و بکنج خانه خزیده

ساخته بزمی چنان که چشم زمانه
هیچگه آن بزم را نظیر ندیده

باده ام آن لایهای خم که نخیزد
راه گلو بی تراوش دل و دیده

یافته گم خویش را چو قطره بدریا
قطره از وی بکام هر که چکیده

ساقیم آن درد کش که طبع بلندش
خرمن هستی به نیم جو نخریده

ساغر من کاسه کنار شکسته
مطرب من لولی رباب دریده

شاهد من دفتری که بر رخ ساده
از خط کج مج نهاده زلف خمیده

شمع شبم آه آتشین که ز دودش
خواب شب از چشم انجم است رمیده

من بچنین شب اسیر و نور ضمیرم
بر همه آفاقیان چو صبح دمیده

منتشر از نثر من هزار صحیفه
منتظم از نظم من هزار جریده

زاده طبع من است و سخره کلکم
فرد و غزل قطعه مثنوی و قصیده

سلک رباعی ز من نظام گرفته
فن معما ز من بنام رسیده

در چمن فضل و بوستان فصاحت / نخل روانی چو خامه ام نخمیده
میوهٔ آن نخل را بکام تامل / هر که مکیده است شهد ناب مکیده
میوهٔ نخل من این و چاشنیش را / کام کسان جز بامتحان نچشیده
هر نفسم گفته پیر عقل که جامی / ای ز دمت نفخهٔ مسیح وزیده
چند فشانی رطب بر آن که ز حلقش / در جگر صد هزار خار خلیده
لذت خرمای تر چگونه شناسد / ناقهٔ طبعی که خار خشک چریده
به که ازین بس بگوش کس نرسانی / نکتهٔ ناخواه و شعر ناطلبیده
بس سخن خوش که در نشیمن نسیان / بر سر و پایش عناکب اند تنیده
چون مگس صید گشته بهر خلاصی / گرچه بسی زیر آن تنیده طپیده
عاقبت الامر از تمادی دوران / نعت خمولی بر اشتهار گزیده

مرا دل از همه عالم گرفتست / چه جای عالم از خود هم گرفتست
ز دل گیری کم هر کس گرفتم / کسی را دل بدینسان کم گرفتست
چنان از پستی خود زیر بارم / که پشت طاقت من خم گرفتست
ز خورشید طرب گی کام گیرم / چو عالم را غمام غم گرفتست

از آن محروم دارم محرمان را / که محرم خوی با محرم گرفتست
چو غم با خال غم باشد عجب نیست / که طبع من ز خال و غم گرفتست
چو عیسی را درین سفله تنگ / ز گفت و گوی غولان دم گرفتست
پی دمسازی عالی نهادان / ره این برشده طارم گرفتست
سر آمد مدت ارباب دولت / فلک زان جامه ماتم گرفتست
بود تابنده خور رخشنده جامی / که دورانش ز دست جم گرفتست
بود قوس قزح رنگین کمانی / که چرخ از بازوی رستم گرفتست
سلیمان را چه امکان دست بر دیو / چو دیو از دست او خاتم گرفتست
ثریا باشد آن گردنده تسبیح / که گردون از کف مریم گرفتست
بسرکش توسنان داد ایام / عنان ملک کز ادهم گرفتست
حریم نیستی را کعبه دان / که خاکش خرده بر زمزم گرفتست
برامش فاقه آمد ناقه زانست / که جامی فاقه را محکم گرفتست

رخشنده جرم خور که برین سبز طارم است / قندیل گور خانهٔ شاهان عالم است
گردند روشنان فلک را کبود پوش / یعنی که این سراچه ارباب ماتم است

سخت است بار فرقت آزادگان دهر / آری بهرزه نیست که پشت فلک خم است
ایمن مشو ز زخم که این پر ستاره چرخ / پیرامن تو حلقه زده مار ارقم است
گیرد قرار در رحم خاک عاقبت / هر نطفه که آمده از صلب آدم است
کاخ فلک پرست ز ذکر گذشتگان / لیکن کسی که گوش کند این صدا کم است
بگشای گوش هوش که این طشت پرطنین / آوازهٔ سکندر و افسانهٔ جم است
محکم اساس قصر معیشت مجو چون / بنیاد کاخ عمر گرامی نه محکم است
زین تنگ دوره ز دولت آغاز عمر خوش / خرم مشو که عاقبت کار مبهم است
بس تازه و تر است ریاض امل ولی / بادش همه سموم و زلالش همه سم است
در حیز زمانه ز شادی نشان مجوی / چیزی که وافرست درین تنگنا غم است
خون دل است بهرهٔ ما چون شفق مدام / زین جام لاجورد که دورش دمادم است
بر تشنگان وادی کعبه است نوحه گر / گردون چها که زمزمه زن گرد زمزم است
دست کرم گشا که ز گنج فرامشی / دست گشاده پرده کش نام حاتم است
هر کس بلندتر فکند آخرش بتر / گردون که پایه پایه نمودار سلم است
بس کس بود که خاتم سلطانیش بدست / مانده بزیر سنگ در اکنون چو خاتم است
بگریز از کشاکش این زال گوژپشت / زیرا که این کمان نه ببازوی رستم است

دانا که دید دادن جان از خلاص خویش / دایم دلش ز آمدن مرگ خرم است
نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت / پیوسته سینه پر الم و دیده پر نم است
از ماندگان بزیر فلک خوی باز کن / بهجت سرای انس برون زین مخیم است
تدبیر کار خویش کی آید ز آدمی / بیچاره مبتلای قضاهای مبرم است
فردای او موافق دی خواهد اوفتاد / عنوان ما تأخر او ما تقدم است
خواهی صفای سینه فرو شوی لوح دل / زان نقشها که بر رخ دینار و درهم است
میدان ملک و مال عجب تنگ عرصه ایست / جستن برون ز تنگی او کار ادهم است
خواجه بصدر مجلس و مفلس فرود او / این وضع باژگونه بعالم مسلم است
باشد بفرقشان رقم حرف خا و میم / یعنی که آن موخر ازین وین مقدم است
جامی شعار شعر تو فرخنده خلعتی است / کز ساحری مطرز از اعجاز معلم است
دوشیزه ایست فکر تو کز نفخ روح قدس / مریم صفت بزادن عیسی مکرم است
آن زاده را چو پردهٔ دلها شود قماط / نقش قماط دلکش عیسی ابن مریم است
از شعر رو بفقر کن اکنون که بیع فقر / بر زخم خورده طمع و حرص مرهم است
غره مشو بعلم که نپذیرد انفکال / حرفی که در جبلت از جهل مدغم است
گردون ندوخت خلعت علمی بقد کس / کان از طراز ذیل نه والله اعلم است

صبح ازل بخامهٔ زرین آفتاب — بر لوح سیم چرخ نوشتند این خطاب

کین سبز خشت مدرسهٔ زرنگار نیست — جز بهر هر هنر طلب دانش اکتساب

تیز آتش جوهرهای جهالت ز دل که هست — خطهای نادرست سیه روی کتاب

باشند لب عالمیان نوع آدمی — هستند زمرهٔ علما لب آن لباب

خوابت شود عبادت اگر زانکه خفته شب — بر خود کنی حرام درین مهد جهد خواب

از نور صبح شیب کجا بهره ور شوی — دود چراغ اگر نخوری در شب شباب

باشد مجامع علما روضه‌های قدس — خود را بآن ریاض کش از مرتع دواب

نااهل را بعلم مخوان زانکه مشکل است — از شیخ ابر محو سواد از پر غراب

جان را حجاب جهل عذابی است سخت تلخ — از انحراف طبع بود عذب این عذاب

شاید بمعنی آنچه ببینند اهل دل — یکبار پیش دیدهٔ جان خود این حجاب

در کسب علم کوش که کلب از معلمی — آید برون ز منقصت سایر کلاب

بهتر ز کنج مدرسه نبود ترا پناه — زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب

مست شراب که شدی از خیال علم — تا در تو عاقبت چه خمار آرد این شراب

گم کرده مسئله چند خویش را — درکش بجیب فکر سر و خویش را بیاب

خواهی که توسن فلک آری بزیر ران — عیسی صفت برآ خر خود ازین خلاب

خود را بفضل جای بزرگان مکن طلب — بس طفل تیز دو که بر دی افتد از شتاب

منطق کند بفکر صواب از خطا جدا — دارد نتیجهٔ منطق تو فکر ناصواب

اشکال علم هیئت باطن نکرده حل — ز اشکال هندسیت چه گیرد کسی حساب

دل را بآب زهد و ورع ده طهارتی — کین باشد از کتاب هدایت نخست باب

از آخر حضیض طمع باز کش عنان — تا شهسوار اوج فلک بوسدت رکاب

از مرجع و مآب خودی مانده بی خبر — زان می کنی ز بی خبران مرجع و مآب

سازی رفیع از در دونان جناب خویش — ای خاک بر سر تو ازین رفعت جناب

پیش آر غیرتی که ز خوان نوال شان — آن ذوق آب نیست مگر سیرت ذباب

صیت کمال تو ز ریاضت شود بلند — از کاسه تهی بود آوازهٔ رباب

از طوق حکم کلک تو گردون نهی کشد — هرچند تیغ ملک بود مالک رقاب

معمور باطنی که پی کسب کار علم — این کارخانه ساخت درین عالم خراب

از جلوهای شاهد اقبال سرمدی — بادش همیشه وقت خوش و عیش مستطاب

هستم امیدوار ز احسان کردگار — کش عاجلا ثنا بود و آجلا ثواب

منزلی خوش خانهٔ دلکش مقام دلگشاست / ساقی گلچهره کو و مطرب خوش گو کجاست
تا دهد آن با خیال لعل جانان جام می / تا کنند این بر سرود بزم شاه آهنگ راست

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین / آنکه پیش طلعتش خورشید را قدر سهاست

روشن است اسرار گیتی بر ضمیر او ولی / ساغر می بر کفش آئینهٔ گیتی نماست
ساقی بزم وی آمد آسمان کز آفتاب / ایستاده جام زر بر دست پیش او دوتاست
از سوال سائلش هر لحظه ذوقی دیگر است / بزم جودش را مغنی آری آواز گداست
از قدوم اوست کین فرخ نشیمن روز و شب / بر مثال کعبه گشته قبلهٔ اهل صفاست
چند اینستی تمام ارکان که هر کامد درو / غیر آب حوض او بیرون شدن دیگر نخواست
آب کز فوارهٔ حوضش جهد هر کس که دید / گفت شاخ از بلور تر ز لوح سیم خواست
این همه نقش عجب بر سقف و دیوارش پدید / وصف صورتخانهٔ چین بعد ازین کردن خطاست
هر که در وصف نعالش پا نهاد از بس علو / ماه نو بر آسمان چون نعل کفشش زیر پاست
چون صریر فتح ابوابش همی آید بگوش / زایر از خیر مقدم سائلا از مرحباست
سایهٔ یزدان در و تا زد قدم هر بامداد / مهر گردون بر جبین آستانش چهره ساست
دیدهٔ چرخ از پی دولت زوی بر درش تا سحر / دوخته صد دیده هر شب بر امید توتیاست

جامی از حد رفت اطناب سخن بگسل طناب / خیمهٔ نطق آوری را زانکه هنگام دعاست
تا درین دایره جرم منیر آفتاب / شمسهٔ ایوان نیلی گنبد عالی بناست
باد باقی شاه و ارکان جلال و جاه او / خاصه آن کین منزل از تدبیر او عشرت سراست
مستجاب است این دعا دانم که از آفات دهر / سایهٔ اقبالشان در ماند کانزا ملتجاست
نیست شاها بهر ایشان این دعای مستجاب / التماس رحمتی بهر همه خلق خداست

این ملمع پیکر فیروزه رنگ زرنگار / چون فلک بی خشت و گل دارد بنایی استوار
لاجوردی ساخت خود را چرخ تا در وی بدید / نقش بندان بر کمان لاجوردانرا بکار
نقش دیوار و درش گر بنگرد نقاش چین / در زمین همچو سقف او بماند شرمسار
چون درخت اصل وی از جوی بست این طرفه گرد / رسته چندین شاخ و برگ گل در فصل بهار
بس که زرین شمسهایش می درخشد گوییا / لمعهٔ نور از درخت طور گشتست آشکار
تیشهٔ نوحش تراشیدست تا کشتی صفت / غرقهٔ طوفان محنت را برد سوی کنار
کشتی است آری ولی جز خاک خشکش نیست جای / کشتی بر خشک کم رانده است انسیان روزگار
بر مقر جود دارد جای نی بر خاک خشک / کشتی نوح است گویی کرده بر جودی قرار
آن مقر جود کز جودی فزون آمد بقدر / نیست جز خاک جناب شاه جمشید اقتدار

آنکه از معماری عدلش جهان معمور شد / زین خراب آباد آیین خرابی دور شد

قبه بر کیوان رساند این کاخ گردون آستان / گو کلاه انداز از این شادی زمین بر آسمان

دورها می‌گشت در دل آرزوی چرخ را / تا نهاد این آرزو در دامن آخر زمان

بیت معمور از سپهر ای کاش می آید فرود / تا درون صدف باشند با هم توامان

تا نسوزد قدسیان را پر فروغ شمسه اش / در میان فرش صنع افراخت نیلی سایبان

در درونش ساکنان را حاجت گفتار نیست / گر صفایش راز کس در دل نمی ماند نهان

آشیان از چوب خواهد مرغ شاید گر کنند / این بنای چوب را مرغان عرشی آشیان

تا برون جنبش از کوهسار آید صحن / بر سر او پر نثار گوهر است این سبز خوان

هر که چون رنگین کمان بیند مقوس طاقهاش / جز رهی چون تیر ناید در دهانش زان کمان

غرفه اش چشم است و طاقش ابروان بالای چشم / باد روشن چشم او از طلعت شه جاودان

خسرو غازی معز الدوله کهف الخافقین
آفتاب اوج برج سلطنت سلطان حسین

این چنین عالی بنا در عرصه عالم کم است / کس نکرد این سان بنایی تا بنای عالم است

تا پی بوسه بخاک آستانش لب نهند / پشت گردون زیر پای خاک بوسانش خم است

آب لطفش می چکد از سقف بر دیوار و در / این درختانش که بینی سبز و خرم زان نم است

کی ز تصریف زمان فک گردد از وی تا ابد / دال دولت کز ازل در سجده او مدغم است

از فروغ روزن او صبح دولت می دمد / خوش بود با صبح او همدم شدن گر یکدم است

در حریمش محرمان را کام دلها بود / مانده محروم از حریم او همین نامحرم است

شانه شکل کنگره باشش زند مشاطه وار / زلف عشرت را که از باد حوادث درهم است

می زند هم دور و هم نزدیک را گلبانگ عیش / شاهد این نکته در وی نغمه زیر و بم است

تاجداران پا ز سر نا کرده در وی چون روند / کاستان او قدمگاه خدیو اعظم است

شاه قیصر قدر اسکندر در فغفور فر
عدل ورز ظلم کاه دین پناه دادگر

کی بر این عشرت سرا خاطر نهند ارباب راز / زانکه از رنگ بقا خالی است نقش مجاز

ساختستند از بهر تو زین پیش منزل دیگران / ساز با آن و ز برای دیگران منزل مساز

نام خود از دفتر صورت پرستان محو کن / تا شود القاب تو منشور معنی را طراز

کعبه آسا خانه دل را بپرداز از بتان / تا نهندت راستان بر آستانت روی نیاز

کار گیری پیش پیش از مدت ایام عمر / عمر کوتاه و تو بر خود کار سازی دراز

بار شغل این سرا سازد خمیده پشت مرد / آه اگر گیری ز دیوار فراغت پشت باز

همچو آتش کی هوای عالم علوی کنی / تا بود سوی نشیب میل چون آب از فراز

از گدازش فارغی چون شمع روز زندگی
چون رسد روزت بشب ترسم که افتی در گداز

گر نیاری تاب آن کز سلک مسکینان شوی
جهد کن تا بهر مسکینان شوی مسکین نواز

همچو شاه کامران مسکین نوازی کس نکرد
جان فدای او که از مسکین نوازی بس نکرد

گر بگستاخی گرفتم بر زبان اوصاف شاه
حکم المأمور معذور مرا بس عذرخواه

طبع تیره فهم خیره عمر بر عزم رحیل
نیست شغلی زان ضروری‌تر که سازم زاد راه

می‌کنم تشویق شعر و شعر من بیهوده است
نامهٔ خود را به بیهوده همی سازم سیاه

چون نمی‌آید سخن زان سان که خواهم بر زبان
به که چون سوسن زبان را از سخن دارم نگاه

همچو تیرم راست چون آید سخن زینسان که ساخت
از کشاکش درد پا همچون کمان پشتم دوتاه

لنگ لنگان می‌روم راه سخن ز درد پای
می‌کشم در هر قدم از دل فغان و از سینه آه

هر چه می‌گویم کنون بر من بود تاوان همه
جز دعای دولت شاهنشه گیتی پناه

تا شود در صبحگه خور مشعل گیتی فروز
تا بود در شام ماه خسرو انجم سپاه

همچو ماه و خور که باشد جانشینان اوج سپهر
باد جای او سریر دولت و اورنگ جاه

این دعا را باد آمین از لب روح الامین
صد اجابت بهر آمین رب العالمین

تبارک الله ازین طایر همایون فال
خجسته نامهٔ اقبال بسته بر پر و بال

نه نامه نافه از مشک خالص آمده پر
نه نافه طبلهٔ از عطر ناب مالامال

منصه‌ایست ز کافور کرده ساز و برگ
نموده جلوه عروسان عنبرین سربال

نه شاهدیست که مشاطگان کلک زبان
ز حرف و نقطه نهادند بر رخش خط و خال

ز تار و پود شب و روز بافتست بهم
ندیده چرخ نسیجی عجب بدین منوال

فراز لوح بیاضش خطوط مسلسل است
که گردد باد عیان از تموج سلسال

ز گوشوارهٔ خود حور عین فرستادست
بعاشقان بهشت برین عقود لآل

سخن درست بگویم دبیر شاه جهان
بدست تکیه‌ای افتاد کان نوشته مثال

ترشحی است ز دریای لطف و رأفت او
که داده تشنه لبان را خواص آب زلال

زهی ز باغ لطافت قد تو تازه نهال
ز شرح سر دهانت زبان ناطقه لال

خیال موی میان تو می‌کنم شب و روز
چو نیست دولت وصل تو ساختم بخیال

بده ز لعل لبت بی سوال کام دلم
که نیست تشنهٔ عشق ترا زبان سوال

کجا به بزم تو گنجایشم بود هر چند
ز مویه بی تو چو مویی شدم ز ناله چو نال

مرا چه راه گذشتن بسوی تو این بس
که بگذرم بدل محرمان نرم وصال

زشوق آنکه نهم رو بپای تو چو رکاب
بچهره خون دلم بسته از دو دیده دوال

بمجلسی که برآیی بصدر چون خورشید
نهند روی هلال ابروان بصف نعال

نیایدم کف راحت بسر کسی کین گوی
گرفته خوی بچوگان تست در همه حال

گریزمی از من بی دل درین کرشمه بتو
نمی رسد تنگ تیر تو رسیده غزال

خصال خویش نکو کن وگرنه خواهم برد
شکایت از تو بدرگاه شاه نیک خصال

مغیث دولت و دین شهریار روی زمین
سپهر جود و کرم آفتاب عز و جلال

بلند مرتبه یعقوب بن حسن که بود
عدیل یوسف کنعان بمصر جاه و جمال

شهنشهی که کند نکهت شمایل او
پر از عبیر کنار صبا و جیب شمال

جنیبتی است همانا ز جیش نصرت او
که هست رخش فلک را زمانه نعل هلال

ز استدارت چتر سپهر رفعت اوست
که مستدیر علم شد بافضل الاشکال

فسیح تر ز جهانست ساحت کرمش
که شد قوافل آمال را محط رحال

بقدر جود خود ار سیم و زر بپیماید
بعرض ارض و سماوات بایدش مکیال

حسود صولت قهرش چو دید بیافت تهی
دل از تصور باطل سر از خیال محال

بضبط ملک بود فارغ از مشیر و وزیر
بس است رای وی این شغل را باستقلال

بجنب کوه وقار زمین قرارش هست
همه خیال رواسی بقدر ریگ مثقال

خمیده شد تن اعدا چو دال و نیزه او
گرفت جای بسان الف میانه دال

نوال او نشد از بی نوا جدا هرگز
بدان مثابه که نبود نوا جدا ز نوال

بنقص جهل کجا دل نهد که کرد خدای
بسینه از دم عیسیش نفخ علم و کمال

چگونه راه ضلالت رود که ایزد از او
بنور نجم هدی کرد رجم دیو ضلال

جهان پناها ای اهل ملک و ملت را
در تو قبله اقبال و کعبه آمال

تو آفتابی و مشحون بمهر مرسله
بسوی ذره ناچیز کرده ارسال

صحیفه که چو مشکین خطان نوشین لب
ربود هوش من از حسن خط و لطف مقال

جواب آن چه حد من که از خرد دور است
به پیش عقد گهر عرض مهره های سفال

شکسته نظمی مصحوب قاصدت کردم
که بسط عذر کند پیش تو بوقت مجال

ز حلقهای کریمانه تو میدارم
امید آن که کنی بر قبول آن اقبال

سخن گذاریم از حد گذشت از آن ترسم
که در چنین فتولت فتد بشکنج ملال

دعای جاه تو گویم که نارسیده هنوز
بآسمان کند آنرا اجابت استقبال

همیشه تا که درین غم سرای حادثه زای
بود ز سیر مه و مهر گردش مه و سال

علو نیر اقبال تو بر اوج شرف / ز اقتدار فزون باد بی گزند زوال
قضا معون تو بالعشی والاشراق / قدر موافق تو بالغدو والآصال

چیست آن شاهد سفید عذار / رو برهنه روان بهر بازار
بس که بر وی رسیده گوز دهر / مانده بر پشت و روی او آثار
صورت او با فضل الاشکال / می رباید دل از صغار و کبار
اختر روشن است لیک او را / بخل ثابت کند کرم سیار
چون منافق دو رو ولی ز اسلام / رکن اول نوشته بر رخسار
کارها از وصال او آسان / همکنان را فراق او دشوار
بهر اندوه دیدگان آرد / مایه عشرت از خم خمار
سوی هجران رسیدگان آید / بتلطف گرفته دامن یار
در ندارد دست بی میانجی او / هیچ معشوقه تن ببوس و کنار
چون گرانی کند هنر گیرند / سبکی عیب باشد از وی و عار
داغهای شمار آید ازو / بر تن مدخلان بروز شمار
اصل او سیم ناب چون سیماب / نیستش در کف جواد قرار

بچگان گرچه خام خوانندش / هست از و پخته مفلسان را کار
هست تا غایتی عزیز که نیست / جز بچشم بلند همت خوار
سال و مه در تردد او ز درد / روز و شب در کمین او طرار
نام او نکته پریشانیست / لیک جمعیت آورد بسیار
آمد امسال آن قدر ز عراق / که کف جود شاه جم مقدار
گر کند سال دیگرش تضعیف / عدد آن رسد به بیست هزار

شاه یعقوب بن حسن که گرفت
جود در طبع او چو عدل شعار

جود او فیض لطف را منبع / عدل او قصر ملک را معمار
تا بود در محاورات عرب / نام شب لیل و نام روز نهار
شب او همچو روز روشن باد / روز اعدایش تیره چون شب تار

طوبی لروضة سجدت ارضها الجباه / بشری لسدة لثمت تربها الشفاه
این آستانه ایست که از خاک او برند / شاهان ملک افروز سریر جاه
رخ چون نهد بسده والایش آفتاب / چرخ ار نه زیر پاش کشد قامت دوتاه

چون ابر اگر ز سقف رواقش چکد مطر
سر بر زند ز طارم چرخ برین گیاه

گیرد جهان ز شمسهٔ ایوان او فروغ
بر صدق این سخن دو گواهند مهر و ماه

بندد بروی خود همه درهای حادثه
هر کس که آورد بحریم درش پناه

وین منقبت ز دولت صاحب دلی گرفت
کز مهد خاک کرده درین بقعه خوابگاه

پیر هرات زبدهٔ انصاریان که سود
بر طاق چرخ قبهٔ دهلیز او کلاه

تصنیف اوست درس مقیمان مدرسه
تلقین اوست ذکر مریدان خانقاه

کازرگهی است تربت او کابر معرفت
در ساحتش سفید کند نامهٔ سیاه

میل سپهر زار پر انوار او کشد
زوار را بدیدهٔ دل کحل انتباه

دلو زرست صورت قندیل مرقدش
کز وی رهید یوسف دلها ز حبس چاه

نور ولایتش که جهان زو فروگرفت
تا حشر باد هادی افتادگان ز راه

جامی حریم کعبهٔ هر حاجت این درست
روی دعا بکعبه سرکن و حاجتی بخواه

توفیق توبه جو ز گناه وجود خویش
تا وارهی ز دغدغهٔ توبه و گناه

طوبی لبقعة خضعت عندها الجباه
خاکش سران دین و دول راست سجده‌گاه

قدر زمین ز دولت پابوس او بلند
پشت فلک ز سجدهٔ تعظیم او دوتاه

آب لطافتش که ز دریای رحمت است
شوید ز طبع داخلش اندیشهٔ گناه

زان نم عجب مدار که از تخم سوخته
در خشت پخته‌اش بدمد فصل دی گیاه

هر روزنش گشاده دو صد چشم تا بخلق
زان دیده‌بان لطف الهی کند نگاه

وین ارتفاع قدر که می‌ساید از علو
هر قبه‌اش بتارک چرخ برین کلاه

وین فضل از آن گرفت کش افراخت مفضلی
از فاضل مواهب شاه جهان پناه

سلطان حسین کز زر خالص دو شمسه‌اند
ز ایوان کبریاش درخشنده مهر و ماه

معمور عدل اوست چه مسجد چه مدرسه
مغمور فضل او چه رباط و چه خانقاه

خواهد ز دست بخشش او بحر داد و نیست
در عهد عدل او بجز این یک دادخواه

چندان نوال یافت که دریا بگرد رفت
هر کس رسید بر در بارش ز گرد راه

کلک قضا بدعوی ملکش سجل نوشت
زیرا که بود عدل برین دعویش گواه

بی منت سپاه شد از تاج سربلند
باشد هزار منت ازو بر سر سپاه

شه سایهٔ اله و ز وی هست عالمی
آسوده دل بمسند عز و سریر جاه

هر کس فکند سایه بتأسیس این بنا
جاوید باد در کنف سایهٔ اله

برخوان لاجورد درین طرفه خانقاه / از بهر شام و چاشت دو قرص مهر و ماه
بهر قدوم صادر و وارد علی الدوام / از در نهاده پنجره آتش چشمها براه
بر روی زایران ز کرم طاقهاش را / ابرو گشاده پشت تواضع بود دوتاه
جایی کشید گنبد او سر که ساخت چرخ / از گوی زرنگار خودش تکمه کلاه
قایم بجای کاه خوش است این بنای خیر / چیزی چنین نبود جهان را بجایگاه
زینسان که آب لطف چکد از سقف او / از سنگ فرش او چه عجب گر دمد گیاه
روی برون او و درون هم چو بنگری / چون روی دوستانست فرحبخش و غصه کاه
هر شام چرخ ازرق یک چشم کوژپشت / کاسه تهی بمطبخ او می کند نگاه
نوخیز شاهدیست که دارد بفرق سر / پیچان ز دود مطبخ خود کاکل سیاه
توفیق حق پناه کریمی سزد که یافت / از بهر بی پناهان توفیق این پناه
باشد دعای دولت او ورد صادقان / بر صدق این حدیث بود صبحدم گواه
بادا جهان بلند که در جشن همتش / آید حقیر چو سپند عز و سریر و جاه

این خانه چه خانه است پری خانه چین است / پر حور یکی غرفه ز فردوس برین است
در آب و گل این لطف تصور نتوان کرد / از طارم چرخ آمده برجی بزمین است

قصر ارم آن کش بجهان مثل نیابد / گویند چنین است ولیکن نه چنین است
این بقعه نگین و ز افق حلقه خاتم / وین خانه پر نقش در و نقش نگین است
پیداست در و صورت هر معنی پنهان / گویا دل روشن شده اهل یقین است
از نور درون حاجت خورشید ندارد / خورشید برون وی ازان خاک نشین است
بر صف نعالش فلک از بس که جبین سود / تابان شده چون نعل هلالش ز جبین است
در فرش وی از سقف نماید همه نقشی / هر کس که در آن آینه بیند همه بین است

خاک ازین عالی بنا بر کاخ گردون سر کشید / تا بنای عالم است این سان عمارت کس ندید
منبعش پاک از سرشت آب و گل گویا خدای / همچو قصر خلدش از یکدانه گوهر آفرید
چین در و دیوارش از نقاش پر نقش لطیف / کلک او امد مگر گنج لطایف را کلید
شاهد معنی ز صورتهاش از بس جلوه کرد / خاطر ناظر ز هر صورت بصد معنی رسید
بر سر شاخ درختانش نگر هر مرغ را / آنچنان جا که گویی دمبدم خواهد پرید
بر مشام جان زند بوی گلاب از روش او / بس که آب لطف از گلهای سقف او چکید
شه چو جانست و جهان چون تن مبارک منزلی / کاندرو جان و جهان بد دولت آرمید
زنده باد این تن تا آن جان جاودان مرغ سحر / دوش می خواند این دعا و صبح صادق می دمید

اتتنی من لدی نجم الافاضل
صحیفة احتوت کل الفضایل

الی نیل العلی اجلی الذرایع
الی درک المنی اجدی الوسایل

ازو خوش بو چو مشک انفاس روحی
وزو شیرین چو شهد الفاظ ناقل

همانا ثانی سبع المثانی است
شده از آسمان فضل نازل

دهد خاصیت حرز یمانی
چو گردد گردن جان را حمایل

همی خواهم بکلک صدق و اخلاص
نویسم چند حرفش در تقابل

و گر گویم جوابی چون سحبان
کند عاقل مقابل زاثر باقل

سلام الله ما حن القماری
سلام الله ما ان البلابل

علی تلک المکارم والمعالی
علی تلک المناقب والشمایل

برانم خامه را در شرح اشواق
که طی نامه آنرا نیست قابل

دعای گویمش اما نه زانسان
که باشد منتقصر بر خط عاجل

بکامش هر چه عقل آنرا شناسد
صلاح دین و دنیا باد حاصل

سقاک الله یا خیر المغانی
ولا اخلاک عن وصل الغوانی

تویی آن آسمان هیئت معمور
که در روی زمینت نیست ثانی

ز خورشید جهان سوز حوادث
کند سقف رفیعت سایه بانی

بزیر پا فکنده فرش صحنت
حریفان را بساط کامرانی

در و دیوار تو باشد منقش
بنقش جمله آمال و امانی

فروغ شمسه ات چون ذره روشن
نموده در شب اسرار نهانی

بود حوضت بسان چشمهٔ خضر
لبالب از زلال زندگانی

ز فواره چو ریزی آب صافی
بفصادی غریب اندیشه بانی

که بر جای عقیق تر زند نشتر
سوی بالا بلور حل فشانی

زلحن صوت او بابت رسیده
بهر گوشی نوای شادمانی

وزینها جمله بهتر آنکه گه گاه
مکان چنبر و عالی مکانی

بنور روی و ظلمت سوزی او
چراغ دیده و تیمورخانی

شه صاحب قران سلطان حسین آن
که بر وی ختم شد صاحب قرانی

بیک لحظه بستاند کشوری را
همین باشد حد کشورستانی

بهر کشور که راند رخش دولت
کند با او سعادت همعنانی

کند جودش ز خوان نعمت خویش / بهر دم عالمی را میهمانی
چو در قانون دانش نکته راند / خرد عاجز شود از نکته دانی
چو بر تخت جهانداری نهد پای / سر افرازد بدو تاج کیانی
زمین تیغ او روشن شد آفاق / جهان گیر لمعهٔ برق یمانی
بسرّ غیب هر سری که مخفی است / کند آنرا زبانش ترجمانی
ز آهن تیغ او بسته است سدی / به پیش فتنهٔ آخر زمانی
نیارد شادی انفاس حسودش / نخندد غنچه از باد خزانی
پی پابوس او هست آسمان را / بدرگاهش هوای آستانی
زبان کوتاه کن جامی ز گفتار / مشو غره بدین شیرین زبانی
در آن حضرت که پرگویی ادب نیست / دعاگویی بهست از مدح خوانی
الا تا باشد احکام زمینی / بوفق وضعهای آسمانی
همیشه آسمان را باد وضعی / که باشد دولت شه را نشانی
قضا دوزد بقد دولت او / قبایی از بقای جاودانی
رود زان گونه ملک این جهانش / که گردد اصل ملک آن جهانی

حبذا منزلی که چرخ برین / بتماشای اوست زیر زمین
می گشاید بدیدنش شبها / ز اختران چشمهای عالم بین
دور باشد که با هزاران چشم / هیچ جا منزلی ندیده چنین
بر برون روضهای بهشت آسا / در درون برجهای سپهر آیین
برجهایش ز اختران روشن / چون دل عارفان بنور یقین
پاسبانان چون نهد بامش پای / سر او بگذرد ز علیین
روی دیوار او چو صحن چمن / پر گل و سپرو و لاله و نسرین
تختهای منقش در او / لوح تعلیم کارخانهٔ چین
تا به دامانش روشنان باهم / جمع گردد بصورت پروین
بسته بر آب و خاک نقش او را / نقشبند خلقته من طین
کوس رحلت زند ز دار الخلد / گر رسد صیت او بحور العین
حوض و فواره اش جای بجا / موج زن چشمه سار ماء معین
سوده گشت آستانش کز سران / در سجودش همی نهند جبین
ز آنکه آنجا رسیده گاه بگاه / قدم شهریار دنیی و دین
شاه سلطان حسین آنکه سپهر / حکم او را بود رهی و رهین

در صف خیل سروران نه پشت — شهسوار جواد بخانهٔ زین
هست میراث او ز آبا عن جد — تخت شاهنشهی و تاج و نگین
می گریزد ز رمح او دشمن — آنچنان کز شهاب دیو لعین
تا نهد سر بخاک پاش نخست — سرنگون آید از مشیمه جنین
خصم نامرد او چه لایق آن — کش بشاهی فلک کند تعیین
نوعروسی است ملک چابک و چست — کی سزد در حبالهٔ عنّین
شعله افتد بعالمی چو زند — آتش تیغ او زبانهٔ کین
جامیا گرچه مدح شاه ترا — ملهم غیب می کند تلقین
ور چه ارباب دین و اهل خرد — می کنند اندر آن ترا تحسین
به که از تو دعا رود بفلک — آنچنان کز جهانیان آمین
تا ز هم بگسلد ز گردش دهر — سلک دور شهور و سیر سنین
بگسلاد آنچنان ز یکدگرش — هرگز اسباب عزت و تمکین
فضل حق ناصر و معینش باد — انه خیر ناصر و معین

بنامیزد این منزل روح پرور — که ذات البروج است چون چرخ اخضر

در و بر جهان سر بگردون کشیده — بهر برج گردان یکی روشن اختر
درونش بود روشن از اختران شب — چو بیرون او روز از مشعل خور
بدل کرده جای هر کشوری را — نیابی چنین جای در هیچ کشور
نظیرش نه بینند هر چند انجم — نظرها گشایند ازین سبز منظر
نه خانه است این بلکه باغیست خرم — ز ازهار نوخیز و اشجار نوبر
زمینش ز نقش بهشتی مزین — هوایش ز مشک تتاری معطر
درو لالها ساقیان قدح ده — درو بلبلان مطربان نواگر
بهر جایش از صنعت نقشبندان — دمیده است گلها چه احمر چه اصفر
گل احمر و اصفرش را نه بینی — جز از سوزنش لعل یا خرده زر
همانا که ایزد نمود از عقبی — بدنیا و زینسان فردوس دیگر
اگر نیست فردوس این چیست در وی — چو بر روی معشوق جعد معنبر
رود آب زنجیر بر روی در وی — مصفا یکی حوض چون حوض کوثر
بزنجیر بیرونش آرند آری — ندیدست هرگز ازین جای خوشتر
چو آب اندرو یافت راه از تفاخر — ز فواره‌اش بگردون کشد سر
طپد حوت گردون ز حسرت چو بیند — که ماهی در آن حوض باشد شناور

چو بپسند نهد بر کنارش شربت
خداوند دین پرور عدل گستر

ز عکس غلامان شیرین شمایل
شود همچو بتخانهٔ چین مصور

جهان گیر شاهی که از زخم تیغش
چو بین رخنه رخنه است سد سکندر

هزبر غزا پیشه سلطان حسین آن
که زو زنده شد در غزا نام حیدر

سپر گر شود قرص خور پیش خصمش
چو جوزا کند تیغش آن را دو پیکر

ز بس پرتو عدل ظالم گدازش
بود شامل حال مظلوم مضطر

زید ایمن از پنجهٔ شیر آهو
برد فارغ از چنگ شاهین کبوتر

عزیزست دینار در چشم مردم
به رخ تا ز نامش نهادست زیور

به القاب او خطبه تا شد مکرم
بلندست از آن پایه قدر منبر

چه حاجت به تابش که خاطر گمارد
پی دفع اعدا به ترتیب لشکر

بدین شوکت و جاه و اقبال و دولت
به هر جا نهد روی آید مظفر

دلش چشمهٔ نور عدلست و عالم
از آن چشمهٔ نور باشد منور

گدایان لطفش چه معن و چه حاتم
اسیران قهرش چه خاقان چه قیصر

بود خاک در راه او تاج دارا
سزد خاک درگاه او تخت سنجر

خلافت پناها تویی آنکه دارد
به خاک درت روی خورشید انور

ترا پایه برتر بود زان که جامی
به مدح آوری آیدت در برابر

چه لایق که بر آستانت فشاند
اگر درج نظمش شود درج گوهر

ولی چشم دارد که یابد تمامی
ز حسن قبول تو این شعر ابتر

الا تا درین کارگاه حوادث
مدار فلک هست بر قطب و محور

مدار فلک بر مراد تو بادا
که نبود ازین به مرادیش در خور

ترا باد ملکی که داری مؤید
ترا باد کامی که خواهی میسر

زین مروح خانه بادی می‌وزد بس دلپذیر
بر مشام جانت ای دل قوت جان زین بادگیر

زین معطر باد هر کس شمه‌ای چون گل شنید
می رود دامان پر از مشک و گریبان پر عبیر

پیش شبکها در و هر سو بصد بند و گره
تا کند آیینه کان را دل بدام خود اسیر

از صفا دیوار او بنمود بی رنج قلم
هر چه گشته نقش بند از مصور در ضمیر

تا به دانش رابود صد چشم بر در تا درو
پا نهد جمشید خورشید افسر گردون سریر

شاه ابوالغازی معز سلطنت سلطان حسین
آنکه باشد ملک و ملت را معین دین نصیر

بگذرد از مجد و رفعت سر ز چرخ این برج را — گر فتد آن آفتاب ملک را بر وی مسیر
تا که بر خلق باشد سایهٔ اقبال او — گر چه دارند از فروغ مهر و نور مه گزیر
تا زیند اندر پناه دولتش پیر و جوان — یاد را او باد هم بخت جوان هم عقل پیر

چیست خور در خرم این دایرهٔ خرگاهی — عکسی از شعشعهٔ طلعت شاهنشاهی
آن که خورشید ازل دوخته از رشتهٔ نور — بر قد دولت او خلعت ظل اللهی
سر در بار جلالش بتواضع باشند — سروران طوق کش ربقهٔ دولتخواهی
ماه و ماهی شده زو صاحب دینار و درم — فیض احسان وی از ماه بود تا ماهی
حافظش همت در اسرار ممالک نوبرید — می دهد منهی غیبش ز همه آگاهی
محمل آن کس که نه بر راه سلامت راند — می کشد باز زمام وی از آن بی راهی
چون جهد از کف شیران مصاف آورد — خصم ملکش که ز بس حیله کند روباهی
مدت دولت فرمان دهیش ایمن باد — همچو دو ذلک از منقصت کوتاهی

بنا منیزد این منزل روح پرور — بهشتی است رو کرده در حوض کوثر
نه کوثر پر از انجم سیاره چرخی — ز گردنده مرغابیان شناور

ز غوطه زدن در غروب و طلوعی — که آید بپا پی ز رخشنده اختر
نه چرخی که بحر است ماهی ز آبش — نمایان چو از خنجر شاه جوهر
جوان بخت مقبل جهان بخش مفضل — جهان دار عادل جهان گیر صفدر

سر بر ظفر پیشه سلطان حسین آن — که بر شیر دل چیره دوران شد مظفر

بحکمت چو لقمان بحشمت سلیمان — بصولت فریدون بدولت سکندر
الا تا جهان را بقا هست بادش — بس از بودن تخت و افسر مسیر
مقاصد مهیا مطالب محصل — عساکر مرتب ممالک مسخر

انما الله اله واحد — فهو الغایب و هو الشاهد
می کند در همه اضداد ظهور — غیبت با هیچ یک از اشیا ضد
سر وحدت ببطونش راجع — نقش کثرت بظهورش عاید
اوست در صورت آدم مسجود — اوست در مسلک ملایک ساجد
گر چه در صومعها مشهور است — وارد از صوفی و ورد از عابد
عاشق مست بمیخانه خوش است — فارغ از زهد و نفور از زاهد

جامی از هر دو جهان یکتا شو | لا یری الواحد الا الواحد

پیشت ای خرده کار تو کم | کار که چرخ و کارگر انجم
چیست عالم ز خوابگاه عدم | چون ز امرت رسید بانگ که قم
کی شناسد ترا اسیر جهات | چه خبر پشه را ز خارج خم
بی تو دهقان چه سان آرد آن | گندم از خوشه خوشه از گندم
در وجودت پی دوام آنکس | که ز آمد خطاب ادوم
هستی غیر تو بفکرت عقل | دیده احولست و نقش دوم
شکل پروین و صورت مه نو | جلیست ظاهر شده برین طارم
دارد از زخم توسن قهرت | هم ز دندان نشان و هم از سم
خالی از لطفت امتداد حیات | زهرناک افعی است سر تا دم
جان جامی فدای مردانی | کز ملک شان گزیدی و مردم
زنده جاوید آن شدند همه | حیث انتم تو حب مولاهم

ای نام زد بنام تو در نامه قبول | یا ایها النبی و یا ایها الرسول

باران رحمتی تو که از آسمان جود | بر عاشقان تشنه جگر کرده نزول
کی در حریم حرمت جاه و جمال تو | هر یاوه گرد را رسد اندیشه دخول
حاشا که از نور روی تو تابم خلیل وار | چون نیست آفتاب ترا آفت افول
هرچند رفت طاقتم از جان جان و تن | والله لیس حبک عن مهجتی نزول
گر کاذبست دعوی عشق تو بهر چیست | فی عینی البکاء و فی جسمی النحول
در سر هوای عشق تو جامی کشیده است | سر در گلیم فقر به بیغوله خمول

دی گذشتیم بر آن دلبر و گفتیم دعا | قال من انتم قلنا فقراء غربا
فقراییم و عجب آنکه نخواهیم ز تو | هیچ حاجت که تویی در دو جهان حاجت ما
غربا ییم و نداریم بجز تو وطنی | چند باشیم چنین از وطن خویش جدا
بفقیران نظری کن که بتابید نظر | بر مس فقر فقیران تویی اکسیر غنا
بر غریبان گذری کن که بتشریف قدوم | از دل تنگ غریبان تو بری بار عنا
گرچه تا میکده عشق هزاران راهست | هست نزدیکترین راه ره فقر و فنا

جامی این راه بجز راه سبک باران نیست
دامن از خویش بیفشان و درین راه درآ

نفحات وصلک اوقدت جمرات شوقک فی الحشا
ز غمت بسینه کم آتشی که نزد زبانه کما تشا

تو چه مظهری که ز جلوهٔ تو صدای صیحهٔ صوفیان
گذرد ز ذروهٔ لامکان که خوشا جمال ازل خوشا

همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شب
من و ذکر و طلعت و طرهٔ تو من الغداة الی العشا

ز کمند زلف تو هر شکن گرهی فکنده بکار من
بگره گشایی لعل خود ز کار من گرهی گشا

دل من بعشق تو می نهد قدم وفا بره طلب
فلئن سعی فیه سعی ولئن مشی فیه مشی

بتو داشت خو دل کشته خون ز تو بود جان مرا سکون
فجرحتنی و جعلتنی متحیرا اتموتشا

چه جفا که جامی خسته دل ز جدایی تو می کشد
قدم از طریق جفا بکش سوی عاشقان وفاکش آ

خط دمید از لب نوشین تو شیرین و هما
خضر خواند انبته الله نباتا حسنا

خامهٔ صنع ثنای تو رقم کرد بحسن
بر گل از سبزهٔ نوخیز زهی حسن ثنا

در ازل سر دهانت ز ملک خواست حکیم
نعره برداشت که سبحانک لا علم لنا

سست بنیاد بود وعدهٔ وصل از تو بسی
کی توان خانهٔ امید بر آن کرد بنا

عمرها پیش تو در ظل عنایت بودم
داغ هجر تو بدل کرد عنایت بعنا

از قفس چند زند لاف تکلم طوطی
یک نفس لعل شکرریز تو گو در سخن آ

مرد کو دست بزربخشی رندان نگشاد
به بود بسته کف او چو دو دستان بحنا

گر بخز و ار بریشم نبود تاری چند
بس بود بر خرگ عود ز اسباب غنا

می پرستان همه از صاف نقاد طربند
کام جامی چه بود جرعه از جام فنا

از لعل تو عمت العطایا
وز زلف تو دامت البلایا

بی پی روی سگان کویت
صارت خطواتنا خطایا

بی روشنی فروغ رویت
اصبحت غدوتنا عشایا

شهرت طلبان نام جو را
باد تو نشانده در زوایا

پای طلبم بره شکستی
مطلوب تو زین چه بود آیا

یا پای مرا درست گردان
یا سوی من شکسته پا آ

داد دل جامی از جدایی است
داد دل او بده خدایا

گر نیابم بوی از وصل تو در گلزارها
همچو اشک خود بخون غلطم میان خارها

چون نقاب افکنده دیدت شاهد گل در چمن
کند ناخن ناخن از رشک رخت رخسارها

پیش خورشیدم چو دیوارست حایل هر قبا
باد چون سایه ز پا افتاده این دیوارها

مستم و دریوزه دارم وجه می کو محتسب
تا بگرداند مرا گرد همه بازارها

کار من می‌خواری و بارم سبوی می‌کشی است
یار من تا بشد دگر کار آزمودم بارها

گر نه با زلفت رساند سلسله پشمینه‌پوش
تار و پود خرقه‌اش باشد همه زنارها

گر بدست راست جامی سبحه دارد جام می
بر کفش نه کو بدست چپ کند این کارها

بندم ز سینه دمبدم از نیش مژگان تارها
و ز دل بدین قانون ز غم بیرون دهم آزارها

تا لعل شکرخای تو شد قیمتی کالای تو
در مصر از سودای تو شور است در بازارها

باشد که یک گلبرگ تر آید چو رویت در نظر
چون باد گردم هر سحر گرد همه گلزارها

بی رویت ای رشک سمن گل نیست تنها در چمن
دور از تو برق آه من آتش زد اندر خارها

با ضعف تن پشت دوتا تا اینم پشت سرا
در کوی تو بنود مرا پشتی بجز دیوارها

پندار زهدم داده خو با کردن از خود گفت و گو
می ده که باید شست و شو نقش همه پندارها

جامی چه غم گر خون خورد تا شعر رنگین آورد
بر خاطرت گر بگذرد روزی بدین گفتارها

چرخ کبود هر شب ز رخشان ستارها
دود دلیست ز آتش من در وی شرارها

لاغر تنم ز گریه پر از قطره‌های خون
باریک رشته‌ایست در او لعل پارها

یک چند در نظاره رویت گذشت و نیست
جز آب دیده حاصل من زان نظارها

در باغ لطف چون خط و رخسار تو که دید
یک گل که مشک تر دمدش بر کنارها

بیچاره‌ایست لایق وصلت که در فراق
دست هوس گسست ز دامان چارها

هستی بمهد ناز چه دانی که در غمت
پهلو بخارهاست شبم یا بنارها

گر دست جامی از گهر وصف لعل تو
در گوش شاهدان سخن گوشوارها

کؤس الراح دارت خذ یا الساقی وقلبها
که باشد در کف او قوت جانها قوت دلها

ز صد سالک سوی مقصد یکی ره برد و باقی را
شد اندر راه دامن‌گیر آب و خاک منزلها

بجان اندر خطر در بحر غواصان گوهر پی
نشسته از خطر ایمن صدف‌جویان ساحلها

چه گویم وصف آن شاهد که تا باشد جهان باشد
حدیثش نقل مجلسها جمالش شمع محفلها

شتر رقاص گردد بر مغیلان چون شود حادی
بوصف کعبه وصلش جرس‌جنبان محملها

بریز ای دیده بر خاک مذلت گریه حسرت
که گلهای کرامت بردمد روزی ازین گلها

رخ خدمت متاب از صحبت پیر مغان جامی
که آنجا می‌شود دفع بلاها حل مشکلها

شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

چو اول عشق مشکل بود آخر هم چرا گویم | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
خوشا مستی که هشیار از حرم خیزد از آن فارغ | که بود اندر میان راهی و اندر راه منزلها
ندانم کز کدامین پرده زد حادی نوا کامشب | ز رنگ بانگ حدی سیری دگر دارند محملها
مزن بر کهنه دلق دردنوشان زاهدا طعنه | که در کوی مغان هستند صدرآرای محفلها
شدم در لابهای خم فسرده هر چند میدانم | که روزی بر دمد گلهای رسوایی ازین گلها
درین گرداب غم کشتی می از کف منه جامی | که نتوان جز بدین کشتی گرفتن راه ساحلها

رفیقان خاک نجدست این که هر دم دید محملها | که آرد شوق یاران گریه بر آثار منزلها
بهر منزل تبان دلکش بودی نمیدانم | ازین فرخنده منزلها چرا بستند محملها
ز اشک عاشقان بودست پر گل راهشان اینک | نشان دست و پای ناقهاشان مانده در گلها
بهر جایی که بنماید نشانی از کف پایی | فرو ریزید اشک از دیدها خونابه از دلها
چو دور دگر زن امروز سرجا ساز گردیدی | میان سبزه و گل آهوان شوخ محفلها
خوش آن کز گریه بودی گرد من دریا و بر عالم | زدندی قهقه آن نازنین کبکان بر ساحلها
چرا شد کوف و کرکس کبک و تیهو را خلف یارب | ز تصریف قضا دارم بسی زین گونه مشکلها
نویس از من بایشان نامه از صدق دل جامی | وضمنها صفا ار الود فاختمها دار الوسیلها

قومی بهوای حج در قطع بیابانها | جمعی ز نشاط می در طوف کلیسانها
وین طایفه دیگر با داغ غمت فارغ | هم از طرب اینها هم از طلب آنها
تا دل بتو شد بسته وز غیر تو بگسسته | خوردیم بسی خونها کندیم بسی جانها
تا دامن وصلت را آریم بکف روزی | ماییم و سر فکرت شبها بگریبانها
تا شد پی سر دردی اندیشهٔ درمانی | برد از دل ما درد دست اندیشهٔ درمانها
چندان بدلم تیرت جا کرد که بر سینه | چون سنگ زنم خیزد آواز ز پیکانها
در راه تو سرمستان سد نیست جدا جامی | پیمانهٔ می بستان بشکن همه پیمانها

مجلس پر مغانست و پر از باده سبوها | طیب الله بها وقت کرام شربوها
هر طرف باده بکف دردکشان بنشسته | احسن الناس نفوسا و قلوبا و وجوها
عشق بحریست عجب ژرف که از موج بلایش | کرده جو تا شکرفست روان ز همه سوها
بجز از جوی رود در بن بحر فکن کشتی خود را | که درین بحر شود متحد آخر همه جوها
ما عجب تشنه جگر رطل گران باده فراوان | زان ننگیم که تنگ است دهانها و گلوها
عاشقان روی کی آرند بخوبان نکو روی | گر نبینند عیان روی ترا در همه روها

ما گدایان در میکده هاییم چو جامی
بارها گرد ده بدریوزه پر از باده کدوها

بساط سبزه فکندند کوه و صحرا را
ز لاله آرزوی جام باده شد ما را

کجاست ساقی گلرخ که رنگ باده دهد
بزم گل ز می لعل جام مینا را

ازان میی که فروغش اگر رسد بسهیل
عقیق ناب کند سبحه ثریا را

بطرف باغ نه امروز بزم عیش که هست
ترانه های عجب بلبلان شیدا را

می مروق و فصل بهار و صوت هزار
کجا بتوبه شود میل طبع دانا را

دماغ عقل ز فکر زمانه سوداییست
پیاله دو سه درده علاج سودا را

بباده وقت خود امروز صرف کن جامی
گذار با کرم دوست کار فردا را

چو شمع کافوری مخوان آن سرو سیم اندام را
گر تن چو پیراهن کشد روشن کند حمام را

گیسوی مشکین بر تنش گویی نهاده باغبان
بهر شکار بلبلان بر چتر سمن گل دام را

نبود شب مهمانیش حاجت بشمع افروختن
کز رخ فروغ صبحدم بخشد نماز شام را

از عام دین و دل برد و ز خاص زهد و معرفت
گسترده دام خط او تاراج خاص و عام را

طوق سیه بختی شده در گردن جان لازمم
تا گرد رویش دیده ام آن خط عنبر فام را

آرام جانم می برد رفتار او گو یک زمان
بنشین و آرامی بده این جان بی آرام را

گفتار جامی زانسان وصف جمالش بس چو غم
گر راوی شعرش کند محو از تخلص نام را

ای خط تو کرده رقم از مشک لوح سیم را
سر بر خط تو چون قلم خوبان هفت اقلیم را

تعظیم قبله تا بکی بنمای طاق ابروان
تا سجده طاعت برم آن قبله تعظیم را

امسال اگر در طالعم ننهد منجم وصل تو
از دیده جوی خون کنم تر جدول تقویم را

چون حرف دانان رود ز اسرار قرآنی سخن
نقش خم ابروی تو تاویل بس جا میم را

باد اغنت ابراهیم تا خاست از گل آتشت
زانسان که آتش پیش ازین گل خاست ابراهیم را

ز امید و بیم عقبی شد تیره دل ساقی بیا
می ده که شوییم زین ورق حرف امید و بیم

تسلیم حکم عقل را جامی چه سان گردن نهد
زینسان که تیغ عشق تو زد گردن تسلیم را

بنازم آن سوار نازنین را
که برد از کف عنان عقل و دین را

اگر سلطان جمالش را ببینند
کنند تسلیم او تاج و نگین را

چو شو انم که بوسم نعل رخشش
بهر جا بگذرد بوسم زمین را

مرا آن لطف ساعد کشت بی تیغ
چو برزد بهر قتلم آستین را

بر آرد صوفی انگشت شهادت / چو بیند آن لب چون انگبین را
ز چین زلف چون بنمایدم روی / بیاد آرم نگارستان چین را
چو جامی خور رخش را سجده آرد / بشوید از خوی خجلت جبین را

بی تو از جان ملالتست مرا / با تو بنگر چه حالتست مرا
بی جمال تو گر بمه نگرم / از خیالت خجالتست مرا
کرده ام در صف سگانت جای / بین چه جاه و جلالتست مرا
عشق گفتی ضلالتی است قدیم / از نو رو در ضلالتست مرا
هر چه جز فن عشق و علم نظر / در حساب جهالتست مرا
منم آن آینه که از هر زنگ / داده مهرت صقالتست مرا
دال زلفت کشید جامی و گفت / کین بدولت دلالتست مرا

ای کرده نهان شرم جمال تو پری را / روی تو خجل ساخته گلبرگ طری را
بی تو بچمن ریختیم از دیده بسی خون / اینست سبب سرخی بید طبری را
عالم همه در هم شد ازان دزد که دادند / مشاطگی زلف تو باد سحری را
هرگه که خرامان شده بر زده دامان / پا آمده در سنگ ز تو کبک دری را
از بس که ز تو شهر پر از دام بلا شد / امکان گذشتن نبود رهگذری را
حوری نه که روح القدسی کز پی روپوش / کرده است برخ پرده لباس بشری را
یک رنگی جامی چه شناسی چو ندیدی / بر چهره کاهیش سرشک جگری را

بر آستان تو عزتست خاکسارانرا / که نیست تخت نشینان و تاج دارانرا
به بیقراری زلفت گرفته ایم قرار / قرارگاه جز این نیست بی قرارانرا
ز باغ لطف تو چینیم تازه گلبرگی / جمال غنچه دهانان و گلعذارانرا
گناه آینه فضل و رحمتست ای شیخ / مبین بچشم حقارت گناه کارانرا
منار بی خردانرا بروی عیب نهان / که تاب حکم محک نیست کم عیارانرا
سپه بمصطبه بردندی ار خبر بودی / ز ذوق سلطنت فقر شهریارانرا
ز فیض خاطر جامی بحسبت بهره حسود / گیاه خشک نداند قدر بارانرا

زاهدا چند بطاعات مراعات مرا / طاق محراب ترا کنج خرابات مرا
تو و مسجد من و میخانه چه خوانی هردم / سوی آنست که از مأمن آفات مرا

قبلهٔ حاجتم ایوان در میکده بس / برمگردان رخ ازین قبلهٔ حاجات مرا

گشته‌ام محو حقیقت بردای واقعه بین / بر دل ساده مکش نقش خیالات مرا

کی کشم محنت تاریکی ازین گونه که تافت / نور خورشید رخت از همه ذرات مرا

سطوت عشق تو گنجایی هیچم نگذاشت / نه غم نفی بود نه سر اثبات مرا

نیکونامی زاهد چه بستایی جامی / چون به بدنامی عشقست مباهات مرا

کیست کز خون پر رقم بیند رخ زرد مرا / بر تو خواند حرف حرف این نامهٔ درد مرا

می شود باران اشکم ژاله بر کشت امید / خاصیت اینست دور از تو دم سرد مرا

دست امید من از دامان وصلت گسیلد / گرد هجر گردون بباد نیستی کرد مرا

جز دلی نامد برون ز اندوه عشقت صد مکان / گر بتنگای سینهٔ اندوه پرورد مرا

خورد می شبها بخواب از لعل تو جام طرب / برد تاراج غمت هم خواب هم خورد مرا

سینه پر مهر تو آوردم از راه عدم / آه اگر طبع تو نپسندد ره آورد مرا

داشت سرگردان بسان جامیم فکر جهان / بند پا شد عشق تو فکر جهان کرد مرا

رو ای صبا و بگو یار دلستان مرا / که وعده‌های دروغ تو سوخت جان مرا

سرای خانه‌ام از طلعت تو روشن بود / سیاه ساخت فراق تو خان و مان مرا

فغان همی کنم از داغ هجر تو شب و روز / ولی چه سود که تو نشنوی فغان مرا

ز ناله راز نهانم بروی روز افتاد / بیا ز خاتم لب مهر کن دهان مرا

چه سان جمال تو بینم اگر نه پاک کنی / با آستین کرم چشم خون فشان مرا

چراغ شام غمت را فتیله از چه کنم / چو سوخت فرقت تو مغز استخوان مرا

غزل سرایی جامی که حسب حال منست / ترانه ساخت بهر کوی داستان مرا

نه کوی دوست هوای چمن گذاشت مرا / نه یاد او هوس انجمن گذاشت مرا

ربوده بود ز من یار من مرا یارب / چه جرم رفت که دیگر بمن گذاشت مرا

گرفتمش سر ره دی پر از سخن ذهنی / روان گذشت و سخن در دهن گذاشت مرا

ز غصه کوه کنم چرخ بی‌ستون گویی / درین جهان بدل کوهکن گذاشت مرا

تنم گداخت ز هجران و جان بسوخت ز شوق / بلای عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا

مرا چه زهره که گردم ندیم خلوت او / بس این که گرد در خویشتن گذاشت مرا

چگونه شرح دهم سر عشق او جامی / که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا

اژدهای عشق زد زخمی عجب بر دل مرا
نیست خاطر سوی تریاک و فسون مایل مرا

نیست تریاک و فسون من بجز جانان که ساخت
مهرش از صبح ازل در جان و دل منزل مرا

عمر در تحصیل وصلش رفت و آن حاصل نشد
وا رهان ای هجر ازین تحصیل بی حاصل مرا

منزل او دور و بر من کوههای بار دل
کی تواند برد با این بار تا محمل مرا

هستی من شد حجاب او بده ساقی شراب
تا کند از هستی من یک زمان غافل مرا

گر نگیرد دست من شاه عرب ای وای من
این چنین کاندر عجم ماندست پا در گل مرا

جامی آسا غرقهٔ دریای عشق او شدم
هیچ ازین دریا مبادا روی در ساحل مرا

ای فکنده غیرت حسنت بصد خواری مرا
از تو خشنودم بهر خواری که میداری مرا

چیست جرم من که هر باری کمر بندی زین دیار
دیگران را همسفر سازی و بگذاری مرا

دیدمت در خواب هم آغوش خویش ای کاشکی
دست دادی یک شب این دولت به بیداری مرا

چشم آن دارم که چون بر آستانت جان دهم
هم بخاک آستان خویش بسپاری مرا

خوان حسنت تا شد از سبزی خط آراسته
نیست زان خوان بهره غیر از جگرخواری مرا

کم کنم در عشق تو خود را دعای عافیت
زانکه خاطر خوش بود با این گرفتاری مرا

شعر خوش بر من جهان را ساخت جامی چون قفس
شد بلای جان چو طوطی نغز گفتاری مرا

ماه من گر عیان کند خود را
قبلهٔ عاشقان کند خود را

او فرشته است جای آن دارد
گر نظرها نهان کند خود را

جرعه نوش لبش ز آب حیات
زندهٔ جاودان کند خود را

تیر اگر سرو قامتش بپسند
پی خدمت کمان کند خود را

گر دهد دست شیر گردون را
سگ آن آستان کند خود را

گر تواند بوصف او جامی
پای تا سر زبان کند خود را

تا دیده ام چو گل بسته پیرهن ترا
گلبرگ تازه خوانده ام از لطف تن ترا

از تار و پود رنجه شده نازنین تنت
به گر کنند جامه ز برگ سمن ترا

تو آن بتی که هیچ برهمن به بتکده
بت را نداشت دوست بدینسان که من ترا

آن ترک کافری تو که بهر هلاک من
کردند نامزد ز خطا و ختن ترا

مژده دهی که جان تو بس نرخ بوسه ام
پیش آر سر که بوسه زنم بر دهن ترا

کس نیست گر ترانهٔ تو نیست در سماع
دستان دیگرست بهر انجمن ترا

جانان که جان تست ز تو سایه برگرفت | جامی چه ممکن است دگر زیستن ترا

سبک دستی کن ای ساقی بده رطل گران ما را | بخود درمانده ایم از ما زمانی وا رهان ما را
نمی خواهیم کافتد چشم ما بر ما خوشا مستی | که سازی در حجاب غیب خویش از ما نهان ما را
میان ما و تو نبود حجابی جز وجود ما | بیا یکدم کمر بگشای و بردار از میان ما را
جمال خود نما تا نیست گردیم از وجود خود | که هست این نیستی تخم بقای جاودان ما را
جهان از شوق تو مستیم و در عشق تو مستغرق | که نی پروای جان ما ندست نی فکر جهان ما
نشان دولت سرمد بنام ما کجا آید | نکرده از نشانها پاک عشق بی نشان ما را
نه در کونست منزل عشق را نی در مکان جامی | رهی بنما برون از عرصه کون و مکان ما را

نشست اشک روان زنگ محنت از شب ما | نداد پرتو راحت طلوع کوکب ما
بنبض جستن ما ای طبیب دست میار | که سوخت رشته نبض از حرارت تب ما
سفید گشت چو پنبه ز گریه چشم ز ضعف | به پنبه آب چکانند زمانه بر لب ما
نکرد در دل ای ماه اثر اگرچه گذشت | ز نیلگون سپر چرخ تیر یا رب ما
خوش است میل سر خم کنیم لیک نماند | جدا ز بزم تو یک خشت در قالب ما

کجاست ساقی گلرخ که از رعونت زهد | شراب لعل بود داروی مجرب ما
ز جام مهر مگو جام میا ز خم سپهر | که عار دارد ازینها علو مشرب ما

بیا که بی تو ای مه تهی است منزل ما | چراغ و مشعله ننهد فروغ محفل ما
چه سود روی عبادت بکعبه آوردن | چو نیست قبله روی تو در مقابل ما
اجل چو محمل ما بندد از جهان باشد | نوای عشق تو بانگ درای محمل ما
بهای وصل تو دادیم نقد عمر ولی | درین معامله بی حاصلیست حاصل ما
چو زیر خاک درین کشت زار جای کنیم | گیاه مهر تو روید ز دانه دل ما
ز موج عشق تو دریا شدیم و چرخ کبود | بود فتاده صدف ریزه بساحل ما
بتیغ عشق چو جامی ز خود برستیم | هزار جان گرامی فدای قاتل ما

ای خاک ره کفش تو کحل بصر ما | کفشی که زنی بر سر ما تاج سر ما
می کن بخبر پرسی ما رنجه لب خویش | زان پیش که پرسی و نیابی خبر ما
پیش از حرم کعبه بکوی تو رسیدیم | کوتاه شد الحمد لله سفر ما
سیل مژه از کوی تو خون دل ما شست | آنجا نه پسندید که ماند اثر ما

دامن همه پر داغ بود خرقه ما را / زان خون که چکیدهست ز داغ جگر ما
زاشک و رخ ما در ره خود پای گشا باز / پیش تو کم از خاک بود سیم و زر ما
ریزیم بپای تو در نظم چو جامی / آویزه گوش تو نشاید گهر ما

ما مرید راه عشقیم و جوانان پیر ما / التفات خاطر پیران بود تدبیر ما
ز آب چشم ما کند زنجیر سازی باد آه / تا کشد سرو قدت را پای در زنجیر ما
والضحی باشد کنایت زان دو رخ والشمس نیز / در بیان چون تو واضح بود تفسیر ما
خامه بشکستیم و لب بستیم از اسرار عشق / کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما
تیر تو غمزه است و تیر ما دعای نیم شب / تیر خود انداختی می کن حذر از تیر ما
گر ز جیب گل نیاید نکهت پیراهنت / باد در گلگشت بستان خار دامنگیر ما
گر بر آن در رفت تقصیری ز ما اینک رسید / اشک جامی ما نخواهد عذری از تقصیر ما

کشته خنجر عشق است دل زنده ما / غرق جمعیت او وقت پراکنده ما
بخیه بر وصله پیوند کتان کم زدهایم / دست تجرید بود بخیه کش ژنده ما
گر نخندیم مکن عیب که چون غنچه بود / پرده پوش دل آغشته بخون خنده ما

نقش تقویم ازل رایحه طالع ماست / عطف دامان ابد دولت پاینده ما
چیست در گوش وی از ماه نو این حلقه زر / گر نه از دولت عشق است فلک بنده ما
هست جوینده و یابنده ندانیم چرا است / درد نایاب نصیب دل جوینده ما
جامی آفاق پر است از رقم عشق و هنوز / هست ازین حرف خجل کلک سرافکنده ما

ای پری رخ مرو از خانه ما / رحم کن بر دل دیوانه ما
در غم عشق تو افسانه شدیم / بنشین گوش کن افسانه ما
از می عشق چو پیمانه پریم / لب منه بر لب پیمانه ما
گنج چونی چه طلسم انگیزیم / گر شوی ساکن ویرانه ما
مست عشقیم و دهد ذوق دگر / بر رخت نعره مستانه ما
نور جستیم ز شمع رخ تو / آتش انداخت بکاشانه ما
دید جامی سوی خالت گفتی / کی بهر مرغ رسد دانه ما

سرود مجلس دردیست آه و ناله ما / حباب خون جگر لاله گون پیاله ما
به بزم وصل چو شمعیم با تو چرب زبان / بروغن است فتاده ز تو نواله ما

به باغ چند تماشای سرو و لاله کنیم	قد تو سرو بس و عارض تو لاله ما
فسرده بر رخ ما اشکهاست از دم سرد	مباد آفت برگ گل تو ژاله ما
بگرد کعبه چه گردیم چون نشد ز ازل	بجز حوالی دیر مغان حواله ما
کهن قباله رندیست دفتری که زدند	ز داغ جور بتان مهر بر قباله ما
به پیش نظم تو جامی ز شعر خود خجلیم	ز نوک کلک تو یک حرف صد رساله ما

نهال قد تو آمد عصای پیری ما	بر آستان که کش سر زد دستگیری ما
ترا که دیده ز جاه و جمال خویش پرست	چه التفات بمسکینی و فقیری ما
تو آفتاب بلندی و ما چو ذره حقیر	بود بلندی قدر تو از حقیری ما
ز مهر روی تو گشتیم شاه کشور عشق	کجا بعقل رسد منصب وزیری ما
اسیر بند فراقیم مهربانی کو	که با تو شرح کند محنت اسیری ما
ندیده ایم چو این سرخ رویی از دیده	که یافت رنگ بقم چهره زریری ما
جو دیده رو که گزیرست جامی از همه چیز	همین ز دولت عشق است ناگزیری ما

نکرده قید غزالی گره گشایی ما	گره ز دل نگشاید غزل سرایی ما
فروغ بزم سخن ز آتش دل است آری	ز آشنایی عشق است روشنایی ما
صدای صوت مغنی عجب بلند افتاد	بهرزه پست نشد صیت پارسایی ما
گدایی ره فقر است کار ما همه عمر	بس است دست تهی حاصل گدایی ما
سگان کوی تو خود را همی نهیم لقب	ببین که تا بچه حد است خودستایی ما
ز ما طریق هدایت مجو که جلوه حسن	کند بگمرهی عشق رهنمایی ما
بتان شهر برونند جامی از حد وصف	بوصفشان نرسد عقل روستایی ما

غم نیست کافتد از تن فرسوده سر جدا	غم زان بود که ماند ازین خاک در جدا
سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم	گر بند بند من کنی از یکدگر جدا
از آب دیده گونه رخسار من بگشت	زردی بشست و شوی نگردد ز زر جدا
این اشک سرخ نیست که می آید از چشم	خونابه ایست گشته ز ریش جگر جدا
گردد میان تو کمر از موی بسته زلف	کس چون کند میان ترا از کمر جدا
پرواز راستان سویت از بال همت است	افتد بخاک تیر چو ماند ز پر جدا

گفتی که جامی از تو بزودی جدا شوم
ای کاش جان شود ز تنم زودتر جدا

کجاست منزلت ای گنج دیر یاب کجا	کجا نشان تو یابم درین خراب کجا
نهان چو آب حیاتی درین سرای وب	کجا وصال تو جویم درین سراب کجا
لبت بکام رقیبان چگونه آتش شوق	نشیند از دلم آتش کجا و آب کجا
بگفت و گوی تو مستغنیم ز نامه و پیک	خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کجا
ز بس که مست توام روز و شب نمیدانم	که روز شیب کجا شد شب شباب کجا
فراق روی تو بر من سیاه ساخت جهان	کجاست شعشعهٔ نور آفتاب کجا
بریز خون همه تا زان نبیند کس	کجاست روی تر لطافت نقاب کجا
بفقر عاریتی دعوی فتوت چند	سواد اصل کجا گونهٔ خضاب کجا
جناب پیر مغان جامی آسمان علاست	کجاست مور دم سفله آن جناب کجا

خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا	ز خیل حسن شاهی باشد آنجا
قبا کرده هزاران خرقه هر جای	که چون تو کج کلاهی باشد آنجا
بباغ ار بگذری سرو خرامان	کم از شاخ گیاهی باشد آنجا
بر آن لب چون کند دل دعوی خون	ز هر خشمم گواهی باشد آنجا
بکنج عاشقان اگر تر و خشک	همین اشکی و آهی باشد آنجا
ز راه جاه و حشمت پا برون نه	که در هر گام چاهی باشد آنجا
گرانی بر نتابد کو بیت آن به	که جامی گاه گاهی باشد آنجا

مرا هر لحظه زخمی بر دل از پیکان او بادا	اگر جانم رود گو رو بقای جان او بادا
اگر فرمان دهد خطش بخونریز وفاداران	چو خامه جمله را سر بر خط فرمان او بادا
چو شب بر آستانش سر نهم ذوق غلامی را	بگردن طوقم از دم سگ دربان او بادا
بدامانش نشاید گرد کار خون فشان چشمم	بجاروب مژه فراشی میدان او بادا
چو از باد خزان باغ و بهار از هم فرو ریزد	بهار رو باغ عمرم غنچهٔ خندان او بادا
همی رفت از لطافت خوی فشان و اندر عقب خلقی	که کشت ناامیدان خرم از باران او بادا
بجز وصف جمالش نگذرد بر خاطر جامی	تماشاگاه جان عاشقان دیوان او بادا

ز جمعیت تفرقه مولی ز جمع کتب	چه سود جمع کتب چون نگردد رفع حجب
چو هست هر ورقی زان کتب حجابی دگر	بچشم ما حجب تو بتو است آن نه کتب
بمصر عشق و محبت کجا عزیز شوی	نرسته یوسف جان تو ز غیابه جب

جمال عشق نهانست زیر پردهٔ غیب
و ما سواه علی وجهه الجمیل نقب
بعشق کوش چو عارف شدی بسر جمال
که عارفان همه لبند و عاشقان لب لب
طلب مکن خبر بحر و بحر پایان از من
که در ربود مرا موج خیز لجهٔ حب
معاد جان تو جامی ز صورت و معنی
بغیر عشق نباشد فعد الیه و تب

بود پاک از رنگهای شیشه نور آفتاب
جون برنگ شیشه ظاهر گشته شد بر خود حجاب
گر نه رنگ شیشها گردد حجاب نور او
سطوت اشراق آنرا مشکل آرد دیده تاب
شد حجاب آینه نور جمال محتجب
ان هذا عند اصحاب الحجی شیء عجاب
عارفا از طور هستی پاره گشتی جون کلیم
گر نبودی بر جمال ظاهر از مظهر نقاب
مظهر از روی تعین گرجه غیر ظاهرست
آید از روی حقیقت عین ظاهر در حساب
ظاهر اندر عین مظهر مظهرست این را بدان
مظهر اندر ذات ظاهر ظاهرست این را بیاب
آب باشد همجو ظاهر گل جو مظهر فی المثل
آب اندر گل جه باشد گل گل اندر آب آب
دعوی وحدت کنی جامی جه پاک از مدعی
از سر انکار ور گوید سوالت را جواب
گر نه جون عارف زیکجا بینی انکار و قبول
باشد آن دعوی خطا والله اعلم بالصواب

بده برسم صبوح ای حریف جام شراب
که شیخ واقعه بین را گذشت عمر بخواب
از آن شراب که جون دیده ار کند روشن
وجود کون نماید حباب که هست سراب
از آن شراب که هر جا بود ز نشوهٔ آن
هزار عاشق عارف هزار مست خراب
شدیم پیر و نداریم حسرتی بجز این
که بی تمتع ازین می گذشت عهد شباب
بریز بر سر ما جرعه که آخر دور
بیاض شیبت خود را از آن کنیم خضاب
شراب خوردن و مست خراب جاودان
سعادت ابد امنیست جامیا دریاب

ابر تنک زند بر زمین نرم نرم آب
نی گرد و نی گل است نه سایه نه آفتاب
در کوه جام لاله پر از شبنم سحر
در دشت فرش سبزه تر از رشحهٔ سحاب
وقتست اگر پیاده بصحرا برون دویم
دست ارعنان ندیده عنانهای از رکاب
همره بریم رغم سفیهان شهر را
ز اسباب عیش هرجه شمارد خرد صواب
با جند یار پاک ضمیر لطیف طبع
صافی دل لطیفه شناس دقیقه یاب
آمیزگارتر بهم از شیر با شکر
پیوند جوی تر بهم از نقل با شراب
نی تلخ رانده بر لب شیرین شان مزاح
نی جین فکنده در خم ابروشان عتاب
در دلبری لطیف نماید زغیب وی
جون ماه بی نقاب جو خورشید بی حجاب

گاهی بآن ز غمزهٔ خونریز در جدل
گاهی بآن ز لعل شکربار در خطاب

آن خود عطیه‌ایست که در فصلها سخن
نتوان ادای شکر وصولش بهیچ باب

جامی دهان ببند که سر آید این نفس
اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب

اینها همه سراب و تو بسیار تشنه
بگذر که تشنگی تو ننشاند این سراب

خود را فکن بقعر محیطی که موج آن
بحر دو کون را ننهد قدر یک حباب

فی امن الزمان اتی احسن الکتاب
اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب

یعقوب بن حسن که بامید بزم اوست
گردان مدام ساغر زرین آفتاب

با طوق طاعتش سر گردنکشان خوشست
لازال طوق طاعته مالک الرقاب

مدحش همین بس است که شست آیت عناد
از صفحهٔ زمانه رقمهای ناصواب

بستم لب از دعاش چو دیدم رفیق او
از پیشگاه غیب دعاهای مستجاب

ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل
زیرا که کار و بار جهان نیست جز سراب

سیراب ازان سراب نیاید کسی برون
خوش آنکه چون حباب فرو رفت در شراب

گر مست شاهدی که بر و دوش سیم می
از روی شاهدان سخن در کشم نقاب

خاصه ز شاهد سخنی کش دبیر شاه
بر رخ نهاده جعد مسلسل ز مشک ناب

جامی که یافت گلشن عمرش بعهد شیب
از بوی وصل تازه گلی رونق شباب

لطفی بود که ساقی گلرخ بیک دو جام
موی سفیدش از می گلگون کند خضاب

گرم رسد ز زنخدان تو نیز آسیب
زهی محال که دندان کنم چو بینم آن سیب

ذقن بپوش چو بر من گذر کنی که مباد
ز برق آه من آن سیب را رسد آسیب

بزیب جامه چه حاجت ترا که می گیرد
قبای دلبری از قد جامه زیب تو زیب

عنان بازنکش تا سواره بگذشتی
نماند عقل مرا پای در رکیب شکیب

نکرد میل طوبی سر شکم از قد تو
اگر چه می رود آب از فراز سوی نشیب

نه ایمنند ز تو طایران سدره نشین
چنین که حلقهٔ زلفت نهاد دام فریب

بس از لقای تو جامی همی رمد ز رقیب
چو گرد خود فرشته خورد ز دیو نهیب

عن وصفک ضاقت العبارات
فی ذاتک طاحت الاشارات

موجود تویی علی الحقیقه
باقی نسب اند و اعتبارات

نتوان ز حقیقت تو تعبیر
بی تشبیهات و استعارات

شد تلخی دوری از تو بسیار
کم اجرع هذه المرارات

ویرانه نشین شدیم تا یافت / عشق تو عماری از عمارات
پیغام جفا و جور دادی / خوش وقت شدیم از آن بشارات
رنگ رخ و اشک سرخ جامی / بر درد نهان بود امارات

سرو و گیسوت شب قدر و برات / جان فدا کرده برات اهل نجات
یافت بر خاک درت جا سر من / نلت من بابک اعلی الدرجات
سبزهٔ خط تو بالای لب است / برتر اندر شکر قدر نبات
بعد مرگم به وفا وعده دهی / می دهم جان به تمنای وفات
زخم تیغ تو دلم راست دوا / چون قلم می کشم سر ز دوات
سر عرفان طلب از کرم روان / واقفان را چه وقوف از عرفات
شعر جامی و سواد خط او / ظلمات است و در او آب حیات

ساقیا چند ذکر موت و حیات / باده در ده که کل آت آت
سیئات منست هستی من / جستنم زان خلاص و نجات
چند جامم بده پی اندر پی / اذهب السیئات بالحسنات

پیش خم میم بسجده در آر / که نماز است افضل الحرکات
دهنم را ز غیر باده ببند / که صیام است احسن السکنات
واقفم کن بکنج دیر که حج / لیس الا الوقوف بالعرفات
تا بکی بانگ هی هی ای صوفی / می دمد بوی دوری از هیهات
نامدی مرکز از جهات برون / کی خبر یابی از برون جهات
در میخانه جایت شد جامی / نلت والله ارفع الدرجات

یا انیس القلوب فی الخلوات / بک تأنی الوحوش فی الفلوات
تا نگردد رخ تو قرهٔ عین / لا تقر العیون فی الصلوات
می سر نشا ز نشوه دارد / نشوة العشق اطیب النشوات
بار عشق تو پشت ما خم کرد / لا لمرور الشهور و السنوات
درد هجر تو اشک ما خون ساخت / لا لمضی العشی و الغدوات
رود از دل حدیث عشق بدل / نه بسا بند دارد آن نه روات

منیت جامی نوشتنی غم عشق
نامه طی کن بسوز کلک و دوات

ما رند و عاشقیم و نظرباز و می پرست
بر ما حرام خرمی و معشوق هر چه هست

زاهد کشید بر صف جمهای باده سنگ
یارب مباد بر صف این بیدلان شکست

در انتظار روی تو بودم نشسته دوش
تا وقت صبح آینه جام می بدست

پنداشتم که لمعهٔ نور جمال تست
از هر طرف ستاره درخشید و برق جست

عالی ترست همت رندان ز شیخ شهر
آری بود دنی بجهان زین بلند و پست

ما را چه طاقت تو که بر کوه سنگ تافت
یک پرتو از جمال تو دیگر کمر نبست

جامی که داشت باده پرستی همیشه کار
پیمان شکست و باز پی کار خود نشست

گنج جمالی و کاینات خرابت
شاهد غیبی و آب و خاک نقابت

مست تو بودم هنوز مبدع فطرت
دست فراغت نشسته ز گل و آبت

جان و دلم تازه شد ز وعدهٔ وصلت
خاصیت آب یافتم ز سرابت

نازکنان شب خیال تو بمن آمد
گفتمش ای جان فدای ناز و عتابت

ملک وجود گرفت عشق تو یک سر
گفت اذا عمت البلیة طابت

روی بعشق آر جامی از همه عالم
تا بنماید طریق صدق و صوابت

کشف حجاب از کتاب عقل چه جویی
چون ز ورقهاش تو بتوست حجابت

پیش از آن دم که قلم نقش کند حرف نخست
داشت طفل دل من لوح وفای تو درست

کار بر خسته دلان همچو قبا تنگ مگیر
گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمده چست

اشک خود را ز نظر غرقه بخون می رانی
که چرا چشم من از خاک کف پای تو شست

چند گویی که چو وصلم نشود یافت مجوی
تا مرا تاب و توان هست ترا خواهم جست

نیست در بادیهٔ عشق نظر لیلی را
جز بر آن لاله که با داغ دل مجنون رست

گر کشم بی تو ز بدبختی خود صد سختی
حاش لله که شود رابطهٔ عشق تو سست

گفته بی طلب از من مطلب جامی کام
آه و صد آه که مطلوب و طلب هر دو ز تست

گدای کوی خرابات پا برهنه چراست
اگر نه کفش زده فقرا و بفرق غناست

به پشت پای زده راحت دو عالم را
از آن چه باک که خارش خلیده در کف پاست

اگر نه شکر تک و پوی راه فقر کند
شکاف پاشنهٔ او دهان گشاده چراست

نشان کم شدگان می دهد براه نجات
نشان پاش که بر خاک راه مانده بجاست

بفقر اوست بپا تخت شاه از آن عجبش
که شه ز تخت بتعظیم او بپای نخاست

عصا زنان بدر شه رود گدا آری — ستون خیمهٔ اقبال را عصای گداست
عبا که بر تن جامی ز خون دل شد لعل — رسیده خلعت فقرش بدوش ز آل عباست

گفتم بقامتت که ز کج خوشترست راست — کرد ابرویت ز گوشه اشارت که این خطاست
مایل بابروی تو شدم قد دلکشت — گفتا ز راست میل تو سوی کجی چراست
کج آن تست و راست هم ای شاه نیکوان — گر خاست فتنه ز کج و راست از تو خاست
کردار ابرویت کجی عین راستی است — با راستی قامت تو خود کجی کجاست
من نی کجم نه راست مرا هر صفت که هست — عاریت است و آن بحقیقت همه تراست
پشت من از تخیل ابروی تست کج — طبع من از تصور بالای تست راست
جامی چو راستی و کجی جمله از تو دید — بهر تو خواست هر کجی و راستی که خواست

بی جمالت صوت مطرب با غم و درد و غمست — بی رخ گل نغمهٔ بلبل نفیر ماتم است
کی تقاضای طرب گردد مرا آهنگ راست — این چنین کز بار دل چون چنگ پشتم درهمست
بر رخت خوی نیست عکس قطرهای اشک منست — یا چکیده بر سمن باران و بر گل شبنمست
درد هجرانرا نباشد نسبتی با رنج مرگ — درد هجران روزگاران رنج مردن یکدمست

هر طبیبی را که پرسیدم علاج عشق گفت — درد عاشق بی دوا و داغ او بی مرهم است
خانه ام را سقف غم دیوار محنت در بلاست — کس چنین خانه ندیده تا بنای عالم است
عاشقان بسیار داری گرچه جامی را همه — کم بود در دام تو چون او گرفتاری کم است

چشم منی بر همه کس روشن است — خانهٔ تو خانهٔ چشم منست
سینه ز تو روزن و چشم دلم — مهر تماشای تو بر روزنست
دل بدرت محرم و جان نیز هم — محنت هجر تو همه بر تنست
زاد دو صد غم شب هجر تو ام — راست بود آنکه شب آبستن است
سوختهٔ هجر تو در کنج غم — زاویهٔ گلخنیان گلخن است
ز آتش تو خرمن خوبان بسوخت — خال تو یکدانه از آن خرمن است
قاعدهٔ عشق ز جامی طلب — زانکه درین مسئله صاحب فن است

رخت روز طرب را بامداد است — سر زلفت شب غم را سواد است
تو بی کعبه بهر شهری که باشی — چو مکه نام آن خیر البلاد است
زاه چون عمود آتشم چرخ — بهر شب چون ارم ذات العماد است

نگهدار اعتقاد ای دل بخوبان | که رأس المال صوفی اعتقادست
در اقلیم عدم رو کرده جانم | ز تو در آرزوی خیر بادست
در افسون خوانی دل خال و زلفت | یکی شاگرد و دیگر اوستادست
سکت بگذار گو رسم دویی را | که جامی در مقام اتحادست

بیا که دل ز غمت خون و دیده پر خونست | ببین ز دیده پر خون که حال دل چونست
نبود عاشق لیلی بغیر یک مجنون | ترا بهر سر مویی هزار مجنونست
مرا که حال دگرگون شد از کشاکش هجر | عجب مدار اگر اشک من جگرگونست
سخن ز حد مبر ای محتسب که مستی من | نه از پیاله خورشید و خم گردونست
بریخت شوق تو خون دلم ز دیده ولی | رود شراب ز سر چون ز ساغر افزونست
چه سان روم ره معنی که خون گرفته دلم | خراب صورت مطبوع و شکل موزونست
بعشق طعنه جامی مزن که عاشق را | عنان دل ز کف اختیار بیرونست

گوهر عشق ترا دل صدفست | ناوک درد ترا جان هدفست
بجز اسرار شناسد خود را | شیخ مغرور که بادش بکفست

زخم تیغ جفایت بسرم | کنگر افسر جاه و شرفست
می رسد راحتم از سیلی فقر | ناله از دست تهی کار دفست
عیش سازان و شراب و لب کشت | چشم عارف نه بر آب و علفست
جامی از اهل ولا همت خواه | گرد تو گرچه بلا بسته صفست
کار هر کس نبود صف شکنی | شیر این معرکه شاه نجفست

آنچه در عشق توام دم بدم است | رنج بر رنج و الم بر الم است
شاد باد از تو دل پر هوسان | گر من از غصه بمیرم چه غمست
منتست بر من پس از تیغ تو زخم | می زنی بر دگران آن ستم است
گر کنی میل بدیدار و درم | آنم از دولت عشقت چه کمست
دلم از داغ غمت پر دینار | چشمم از سیم مژه پر درمست
در حریم تو دل سخت تپان | زیر پایش ز ریگ حرمست
سر نه پیچد ز سگانت جامی | خدمت اهل وفا مغتنم است

دلم ربا کس آرامی نماندست | بجز ناکامیم کامی نماندست

براه کام پای همتم را / مجال رفتن کامی نماندست
اگر من بی سرانجامم عجب نیست / جهان را هم سرانجامی نماندست
بشاخ آدمیت میوهٔ انس / چه جای پخته چون خامی نماندست
مه نو می کند بر چرخ اشارت / که زین خمخانه جز جامی نماندست
زباده خالی است آن جام یعنی / حریف باده آشامی نماندست
مبر در سلک هستی نام جامی / که زان مسکین بجز نامی نماندست

خانهٔ دل خراب کردهٔ تست / چشمهٔ جان سراب کردهٔ تست
خورد را چشم و ندیده بخواب / هر که بی خورد و خواب کردهٔ تست
گرچه مویم سفید گشت چو شیر / چهره ز خون خضاب کردهٔ تست
تا تو رندی و شراب خواری شدی / دل خلقی کباب کردهٔ تست
چشم گریان من ز عکس لبت / ساغر پر شراب کردهٔ تست
ز اشک نومیدی و دم حسرت / دیده تر پر آب کردهٔ تست

جامی و شعر خوش تو و دشنام
شعرهایش جواب کردهٔ تست

لاله در بیستون من چون غرق خون افتاده است / گوئی از کان آتشین لعلی برون افتاده است
کی غلط کردم که از سوز درون کوهکن / شعله در دامان کوه بیستون افتاده است
چون رهم از زلف مشکینت که در هر حلقه اش / صد دل دانا بزنجیر جنون افتاده است
روز من از بی مهریت شب گشت و آن شب شفق / بر رخ زردم سرشک لاله گون افتاده است
بار هجران تو چون سنجم که این بار گران / از ترازوی قیاس من فزون افتاده است
دل که می تابد برو رویت ز راه دیده / خانه کز روزن آن مه درون افتاده است
طوق داران غمت گردن کشان عالمند / در میان آن همه جامی زبون افتاده است

مشکین خطی که روز رخش را شب آمدست / جان منست خطش از آن بر لب آمدست
حرفی که کلک حسن بر ویش نوشته بود / از مشک ناب و عنبر تر معرب آمدست
شاید که جان نهم لقب قالبش ز لطف / جانی ولی که جان منش قالب آمدست
یوسف چه خوانمش که بهر جا نموده روی / صد یوسفش اسیر چه غبغب آمدست
در چشم پر سرشک چو رویش فکنده عکس / خورشید در مقارنه با کوکب آمدست
طفلان سبق ز لوح جمالش گرفته اند / هر که چنین گشاده سوی مکتب آمدست

چوگان بکف سواره بمیدان چو کرده عزم / صد سر چو گوی زیر سم مرکب آمدست

هر که زباد برقع زلفش شود نگون / گوید فلک که منزل مه عقرب آمدست

جامی مدام مشربه از شراب پر / بر رغم مدعی که تنک مشرب آمدست

طره عنوان جمال تو چو جیم افتادست / دهن تنگ از آن چشمه میم افتادست

زان قد و زلف که گویی الف و لام وشند / لام الف وار دل خسته دو نیم افتادست

قدت آن نخل بلندست و لب آن تازه رطب / که درین باغچه از باغ نعیم افتادست

ید بیضا که شنیدی بود از طلعت تو / لمعه نور که در دست کلیم افتادست

چمن از نافه چین عطرفشان شد گویی / چین زلف تو گذرگاه نسیم افتادست

پرده بردار که از صاعقه شوق توام / شعله در خرمن و آتش بکلیم افتادست

شهر عشق است مقام همه صاحب نظران / فرخ آن کس که درین شهر مقیم افتادست

بنمی جان کرمی صد بعوض بستانی / بخل بگذار که دلدار کریم افتادست

جامیا شاهد نو گیر که از گردش دهر / رخنه در صحبت یاران قدیم افتادست

جانم از عشق تو در ورطه بیم افتادست / دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتادست

جیب گل نافه چین شد گلستان گویی / دامن زلف تو در دست نسیم افتادست

حاصل خویش بجز رنج سفر هیچ ندید / هر مسافر که برین در نه مقیم افتادست

شاهد ملک چه بینی که کند زیور گوش / زان در اشک که از چشم یتیم افتادست

وجه خود در ره می نه که نباشد غم زر / هر کرا کیسه تهی از زر و سیم افتادست

می خورد صوفی پرخوار پی هضم طعام / با همه جهل به بینش چه حکیم افتادست

نکشد جز بمی و ساقی مطبوع و سماع / طبع جامی که ز آفات سلیم افتادست

ساقی بیا که قصر بقا در تزلزلست / درده شراب لعل چه جای تعللست

گردور جام می بتسلسل کشد رواست / بر رغم آنکه منکر دور و تسلسلست

داری هوای میکده ترک سبب بگوی / زاد طریق اهل ارادت توکلست

کردند شرح عشق حریفان ولی هنوز / این سر سربمهر محل تأملست

آگاهی از کماهی حالات عاشقان / با ما جفای تو نه ز جهل از تجاهلست

صوفی که ذوق عشق تو می آردش برقص / مستی ست کز سرایت می در تململست

جامی کند تحمل هر رنج و غم ولی / در محنت فراق توش بی تحمل است

این همه خون خواریم زان نرگس خونخواره چیست / چون نخواهد یار جز خون خواری من چاره چیست

گر نه بر من دست برد هجر زور آورده است / در درونم جان و در بیرون گریبان پاره چیست

ایستادن زلمی داند سرشکم ای حکیم / در میان طالع من حکم این سیاره چیست

گر نمی خواهد شکست جام عیش عاشقان / در بر سیمین او دل همچو سنگ خاره چیست

گر نه باغش ز آب می امروز در نشو و نماست / هر دمش از نو گلی بشکفته بر رخساره چیست

رنج من خواهد فلک ورنی جدا از مه مرا / عیش ناهموار با این محنت همواره چیست

هر که باشد در جهان میرد همین یکبار و بس / بی رخ جانان مرا این مردن صد باره چیست

حظ قرب و دولت تشریف خاصان از تو بود / بهره عام از جمال شاه جز نظاره چیست

جامی از نزول رقیب آورد رو در راه هجر / تا درین هایل بیابان حال آن آواره چیست

بی تو شبم را اثر نور نیست / شمع شبم انجمن افروز نیست

جز خط فیروزه تو بر دو لب / بر صف جانها شده فیروز نیست

وعده لطفت ز ازل آمده است / قاعده این کرم امروز نیست

مصلحت آموزی رسوای عشق / مصلحت مصلحت آموز نیست

شب بجهد همچو شهاب از دلم / ناوک آهی که فلک دوز نیست

صید کمند تو نخواهد نجات / مرد بلا عافیت اندوز نیست

گفته جامی همه سوز است و درد / جان فسرد هر چه درو سوز نیست

زبان در دهان ترجمان دلست / سخن بر زبان از زبان دل است

جهان آنچه می بینی اندر جهان / کم اندر فضای جهان دل است

قلم هر چه بر لوح هستی نوشت / یکی نکته از دبستان دلست

خدنگی که از قبضه نارسیست / رسد بر نشان از کمان دلست

غذایی که از عند ربی ایست / خورد جان عارف ز خوان دلست

فراوان نواگه که از قطع و منع / مبراست از بوستان دلست

کلام تو وحی است جامی بلند / که نازل شده ز آسمان دلست

دل خطت را رقم صنع الهی دانست / بر سر مشک خطان حجت شاهی دانست

ماه را آینه روی چو خورشید تو گفت / هر که ماهیت حسن تو کما هی دانست

صبح را خواند فروغ رخت اندر شب زلف / صبح خیزی که سفیدی ز سیاهی دانست

شاید ار شه کندت منع ز جولان جو ترا	فتنهٔ شهری و آشوب سپاهی دانست
عقل چون خیمهٔ فکر از دو جهان بیرون زد	عشق را بادیهٔ نامتناهی دانست
ساده دل شو که درین مدرسهٔ وسوسه خیز	به زنادانی خود هیچ نخواهی دانست
جامی و پیر خرابات که اسرار وجود	همه از همت ارشاد پناهی دانست

ساقی ما که دی بکف می داشت	جام می پیشی از لب وی داشت
هستی ما بباد مستی رفت	بس که می زان دو لب پیاپی داشت
گل ندارد ز شبنم سحری	آن لطافت که رویش از خوی داشت
از سرودن نشد دلی زنده	همه شب گرچه بانگ نایی داشت
ماند شیخ از جواب بانگ نماز	صبحدم بس که گوش بر نی داشت
کی بمقصد رسد چو زاهد را	لاشهٔ سعی حکم لاشی داشت
سوخت جامی ز داغ عشق و نگفت	کز کی آن داغ بود و تا کی داشت

زهی عشق ترا بر کفر و دین پشت	رخت آتش زده در جان زردشت
بود روشن ز رخسار و جبینت	که تو خورشید و ماهی پشت بر پشت

بوصف زلف تو کرده دبیران	سیاهی و قلم ز انگشت و انگشت
بافسون بازشوان رستن از عشق	نشاید مشعل صبح از نفس کشت
تا آن غمزه مشو جامی مقابل	مزن با آن درفش از سادگی مشت

صوفی که نبسته ره سر بلند است	پیش قد تو نیازمند است
با خط تو سبزه گر زند لاف	از غنچه سزای ریشخند است
عمری تو و زلف با تو همسر	پیمودن عمر را کمند است
تا دیده دلبت سر تواضع	پشت بزمین نهاده و قند است
الطاف تو نشمرم که داند	انفاس حیات را که چند است
در گوش نماند جای پندم	ای همنفسان چه جای پند است
از هر قدمی بدوست راهیست	جامی منشین که راه بند است

پشتم از بار بلا خم شده است	قوسی از دایرهٔ غم شده است
بس که گریم صف ارباب طرب	گرد من حلقهٔ ماتم شده است
کوی تو تا حرم اهل صفاست	چشم من چشمهٔ زمزم شده است

در ضعیفی نیم از مویی کم
چون من از ضعف کسی کم شده است

نیست بر خشک لبان رحم ترا
چشمهٔ لطف تو بی نم شده است

شحنه در سلک سگانت جا کرد
سفله را بین چه معظم شده است

جامی از سلک سگانت محروم
با رقیبان تو همدم شده است

دولتم نیست که باشم بسخن دمسازت
گو سخن با دگران تا شنوم آوازت

شاهباز حرم قدسی و در ملک وجود
نیست جز بهر شکار دل و جان پروازت

رفتی و رشتهٔ پیوند مرا با تو قوی
روزی آرم بهمین رشته سوی خود بازت

همچو گل گرچه بصد پاره شود پردهٔ دل
حاش لله که شوم پرده گشای رازت

تا شدی باز کنان ساقی خونین جگران
همه مستند ز جام می و من از نازت

بر سرم تاجی و بر تاج کهر کی باشد
که کنم جانب سر خویش بصد اعزازت

چون زند دم ز سخن پیش تو جامی ز میان
که دهد خامشیش لعل سخن پردازت

بر لبم آهی نمی آید که دود آمیز نیست
وز دلم دودی نمی خیزد که آتش خیز نیست

هر شب آیم بر درت دست تهی آویخته
مفلس عشق ترا زین بیش دست آویز نیست

کوهکن را مرغ دل آهنگ اوج عشق کرد
زور این پرواز در مرغ دل پرویز نیست

خوب رو در شهر بسیارست لیکن هیچ یک
چون تو خوش گفتار و شیرین کار و شورانگیز نیست

غمزه‌ات خونریز و چشمت تیغ و مژگانت سنان
هیچ خوبی را چو تو بازار خوبی تیز نیست

در حریم باغ کم یابند چون رویت گلی
ور گلی یابند گردش سنبل نوخیز نیست

گو بچشم خود که پرهیزد ز خون مردمان
مردم بیمار را چیزی به از پرهیز نیست

هیچ بادی چون صبا کز زلفت افشاند غبار
در مشام ما عبیر آمیز و عنبربیز نیست

تا بنور طلعت ای شمس تبریز آمدی
قبلهٔ جامی چو مولانا بجز تبریز نیست

بکوی غم تنم ویرانه‌ای هست
ز نقد فقر درویشانه‌ای هست

بدستم تا ز هستی هست شیئم
ز خم نیستی پیمانه‌ای هست

مکن دوری که دارد ذوق دیگر
بگرد شمع چون پروانه‌ای هست

چو بر دیوانگان می افکنی سنگ
نمی گویی مرا دیوانه‌ای هست

چه خوبست این که سوی آشنایان
نیاری روی تا بیگانه‌ای هست

اگر خانه نباشد خوب غم نیست
چو از خوبان ترا بتخانه‌ای هست

مخور جامی فریب سبحه خوانان
که دامی هست هر جا دانه‌ای هست

غنچه همچون دهان تنگ تو نیست / گل چو رخسار لاله رنگ تو نیست

سینه ام را بغمزه ریش مکن / کین هدف لایق خدنگ تو نیست

جنگ تو صلح باز فریبست / هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست

تا بسنگ ستم گشادی دست / نیست دستی که زیر سنگ تو نیست

چون کنی قصد قتل منتظران / هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست

با سگان تو نانشستن ما / جز مراعات نام و ننگ تو نیست

جامی از بار دل چو چنگ شدی / این غزل جز نوای چنگ تو نیست

از تو بر دلها کمینهایی که نیست / وز کمین تاراج دینهایی که نیست

کرده پیکان چشمها فرش رهت / پا نهادن بر زمینهایی که نیست

در خم ابروی تو یار استخوان / بی خطا افتاده چینهایی که نیست

هر زبان این کیست گویی بر درم / ترک اینها گو که اینهایی که نیست

با رقیبان مهر و با عشاق کین / مهرهای تو چو کینهایی که نیست

آستانت سجده گاه هر سرست / دور ازان ما جبینهایی که نیست

دست تو جامی بجام می دراز / کوتهی در آستینهایی که نیست

ای که سلطان خیالت کرده در جان منزلست / منزلت را منزلت بالاتر از آب و گلست

بس که جان و دل در آمد از در و دیوار تو / خانهات کویی نه ز آب و گل که از جان و دلست

این چنین کین خانه را بینم فروغ از روی تو / بی دلارا از دل در وی نهفتن مشکلست

دل میان گریه دارد از تو امید کنار / غرقه را از موج دریا آرزوی ساحلست

رحم کن بر حال شبها ماندهٔ تاریک رو / ای که مه در هودج و خورشیدت اندر محملست

از تنم پیوند جان بگسل چو راندی ناقه تیز / زانکه تن را پای فرسوده است و جان مستعجلست

می کند جامی روان سوی تو شعری تر چو آب / زانکه با آب روان طبع لطیفت مایلست

زاهم آتش بخانه افتادست / وز دل آتش زبانه افتادست

اشکم از خانه بس که بیرون رفت / رخنه در آستانه افتادست

از دو چشمت که شوخ و فتنه گرند / فتنها در زمانه افتادست

قصد تو آزمودن تیغ است / قتل عاشق بهانه افتادست

زان میان در کمر نشانی نیست / سخنی در میانه افتادست

لایق دلبری یگانه ولیست … کز دو عالم یگانه افتادست
بی لب و خال تو دلم مرغیست … که جدا از آب و دانه افتادست
نیست آن شاخ گل که بلبل را … شعله در آشیانه افتادست
جامی از باده صبوح بماند … بس که مست شبانه افتادست

ترا ز دوست بگویم حکایتی بی پوست … همه از وست وگر نیک بنگری همه اوست
جمالش از همه ذرات کون مکشوف است … حجاب تو همه پندارهای تو بر توست
از وست جمله بد و نیک لیک هر چه بد است … از آن بد است که از ماست هر چه از وست نکوست
بسیل خیز حوادث کجا شود غرقه … کسی که لجه بحر فنا تر از زانوست
چه شد که قبله معین بود بفتوی شرع … چو دوست با تو ز کل جهات روی بروست
ز دست تفرقه شد چاک خرقه سان دل من … ولی ز رشته وحدت هنوز امید رفوست
حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی … هزار جرمیه که از عشق سر زند معفوست

زهی ز مشک گل آورده خط بناگوشت … دمیده سبزه تر گرد چشمه نوشت
ترا خورد به بناگوش حلقه سنبل زلف … بنفشه شد ز غلامان حلقه در گوشت

فروغ روی تو آتش زند بخرمن عقل … اگر نه پرده کشد سنبل سمن پوشت
هجوم عشق تو نگذاردم بدل نقشی … مرو ز دیده که ترسم کنم فراموشت
چو تو کمر نگشایی من از میان بردم … مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوشت
چگونه بر خورم از تو چنین که می بینم … هلاک جان تلف عقل و آفت هوشت
هزار گونه سخن داشت از رخت جامی … نهاد بر لب او مهر لعل خاموشت

مقام عارف عالی مقام بی وطنی است … طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنی است
بگوش دم مرا زین راست تر سخن نرسید … که گوهر صدف بحر صدق کم سخنی است
چو نیست بنده آن شاه مکی و مدنی … از آن چه سود که مکی است خواجه یا مدنی است
گرفت گوشه چو خم شیخ پر شراب غرور … بمحتسب که رساند که وقت خم شکنی است
بقبله روی و تنبان در درون حرص و هوا … نه این خدای پرستی است بلکه برهمنی است
هوای عشق کنی همت از دو کون ببر … که این عروج نیاید ز همتی که دنی است
خجالتی است عظیم از رخ تو جامی را … که زخم تیغ فراق تو خورد و در تنی است

بستان ز شکوفه پر از انوار تجلی است … بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسی است

برداشته صد مرده سر از خاک همانا / ظاهر شده از باد صبا معجز عیسی است
بینم ز نرگس که بخود چشم گشاده ست / کان چشم که بینا به جانان بود اعمی است
لاله کند ایما که می عشق کشیدن / زان جام که نبود بمیان دست کس اولیست
هر کس می از آن جام کشد خاطر پاکش / فارغ ز غم توبه و اندیشه تقوی است
زاهد گر از آن می بمشامش نرسد بوی / با توبه و تفویض چه امکان تسلی است
از صورت و معنی بگذر جامی و در کش / زان می که برون از قدح صورت و معنی است

تا از گل تو سبزه برون آمدن گرفت / حسن تو زانچه بود فزون آمدن گرفت
زنجیر بست طره تو گرد آفتاب / صد ذوفنون بقید جنون آمدن گرفت
ز آب زلال خواست دل تشنه قطره / پیکان تو به سینه درون آمدن گرفت
در حیرتم ز دل که ز دام تو جسته بود / بار دگر بدام تو چون آمدن گرفت
ز افسون گری چه سود مرا چون تو نامدی / هر چند صد پری بفسون آمدن گرفت
رفتی و دل ز صبر و سکون نیز باز ماند / چون آمدی بصبر و سکون آمدن گرفت
گفتی که آب چشم تو نبود دلیل شوق / این خون ناب بین که کنون آمدن گرفت
چشمت ز غمزه تیغ برین بی زبان کشید / ترکی بقصد صید زبون آمدن گرفت
هر جا که جامی از دل خون گشته قصه راند / از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت

پا نه بطرف باغ که گل زیر دست تست / بالا نما که سرو سرافراز پست تست
آن باغ نوبری که رسیده ست میوه اش / گرد تو تیرهای جفا خار بست تست
تیری بدل خلید که ذوقش بجان رسید / این فوق چیست گر نه گشادش ز شست تست
روی تو هست آتش و پیشش دو تا شده / زلف سیاه هندوی آتش پرست تست
کردی برهنه ساعد سیمین بقصد ما / امروز در جفا و ستم دست دست تست
غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته / ما را همه درستی کار از شکست تست
باشد مدام مستی رندان ز جام می / جامی نه جام دیده نه می خورده مست تست

جانم ز غمت بلب رسیدست / روزم ز خطت بشب رسیدست
دل خسته مکن بزخم خارم / چون نخل تر از رطب رسیدست
راهی است مرا بگنج مطلوب / هر رنج که از طلب رسیدست
گو پند ادب مده ادیبم / کز عشق مرا ادب رسیدست
در بی سبب از سبب کنم روی / چون محتشم از سبب رسیدست

در جنگ غمت بگوش جانم / صد زمزمهٔ طرب رسیده‌ست
جامی بغمت نثار کردست / هر نقد کش از عرب رسیده‌ست

از می تلخ شبویی که بدست آمده است / جان شیرین من باده پرست آمده است
توبهٔ زهد چو با شیشهٔ می کرده مصاف / للّه الحمد که بر توبه شکست آمده است
سرو بالای تو تا خاسته از پی ناز / صد بلا بر سر ارباب نشست آمده است
چه کشی ساعد سیمین ز کفم کین ماهی / بعد چل سالم ازین بحر بشست آمده است
خاک روبی درت خواست بکوششی بز خوبش / مرغ جانم که بدین پایه پست آمده است
دل که در کنج عدم باد منت خوش می‌بود / بهوای رخت از نیست بهست آمده است
طعن می‌خواری جامی چه زنی کو ز ازل / بی می و میکده از عشق تو مست آمده است

چند دم از خویش جدا خواهی داشت / بر من این داغ روا خواهی داشت
همچو مورم بسر راه وفا / در لگدکوب جفا خواهی داشت
می‌کنی پی سپرم جان بفدات / اگر این رسم بپا خواهی داشت
دل من کاخ طرب خواهد بود / تا درین غمکده جا خواهی داشت

تا قبا بندی ازین سان صد دل / بسته در بند قبا خواهی داشت
صاف کردی دل خود آینه وار / روی در اهل صفا خواهی داشت
هر قضایی که رود بر جامی / نیست غم گر تو رضا خواهی داشت

به بزم زنده دلان ذکر دی و فردا نیست / صفای وقت جز از بادهٔ مصفا نیست
عجب بعشق تو سرمست غرقم نمی‌دانم / که غیر تو بجهان هست دیگری یا نیست
جهان چو فرع و تو اصلی وگر بچشم یقین / نظر کنم همه اصل است و فرع اصلا نیست
چو موج هر که بدریا فرو رود داند / که موج اگر چه نه دریاست غیر دریا نیست
بکنج صومعه بر درد صبح و شام ای شیخ / حریم مجلس ما جای شور و غوغا نیست
هزار قافله پی در پی است در ره عشق / عجب‌تر آنکه پی یک رونده پیدا نیست
بزخم سنگ ملامت گرفت خو جامی / حریف صحبت نازک دلان رعنا نیست

درد دلم ز آتش تو داغ بس است / خانهٔ تنگ است یک چراغ بس است
گر نیاید دلم بکف بسراغ / این که آمد بتو سراغ بس است
مشک کو رو بیا و عود بسوز / بوی تو مانده در دماغ بس است

باغبان را چه کار با عطار / عطر جیبش نسیم باغ بس است
محضر رندیم ز درد کشان / دلقی از جرعه داغ داغ بست
خبر فرق شهید داد عشق / گرد کشته سپاه زاغ بپاست
سود جامی ز شغل غمها نیست / از غم دیگران فراغ بس است

ز دل بی تو ز جانی دور ماندست / که از جان و جهانی دور ماندست
بکشتن لایق است آنکس که زنده / ز چون تو دلستانی دور ماندست
جدا افتاده از بالین راحت / سرم کز آستانی دور ماندست
ز فرهاد آنکه کم گوید فسانه / ز شیرین داستانی دور ماندست
مدان دور از جوانی حالت پیر / نه زان کز جوانی دور ماندست
سگت بگذاشته لاغر تنم را / همایی ز استخوانی دور ماندست
ز جامی دور باشد نکته رانی / چنین کز نکته دانی دور ماندست

نگر ز لطف تو کاری و وقت کار گذشت / نشد وصال تو روزی و روزگار گذشت
شب انتظار برم روز را و روز ترا / بیا که روز و شب من در انتظار گذشت

بهر دلی که زدی ناوک ز غمزه خویش / خدنگ مرهمم از سینه فگار گذشت
بباغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید / خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت
نشان غبار مرا گو سرشک دیده که ساخت / جنون عشق بهر جا که این غبار گذشت
بخند در رخم ای غنچه پیش از آن که بباغ / رسد خبر که خزان آمد و بهار گذشت
مگو گذشتن خویش اختیار کن جامی / که پیش حکم تو کار من ز اختیار گذشت

یار بر دیده راه کرد و گذشت / دیده را جلوه گاه کرد و گذشت
برقع زلف پیش روی کشید / روزگارم سیاه کرد و گذشت
بودم افتاده خوار بر راهش / بحقارت نگاه کرد و گذشت
آتشم از هوای کیوان داشت / رخنه در مهر و ماه کرد و گذشت
خواستم داد خویش از وگریان / خنده بر دادخواه کرد و گذشت
دید صوفی صفای میخانه / پشت بر خانقاه کرد و گذشت
رفت جامی بقصد دیدارش / بام و در دید و آه کرد و گذشت

آنچه در چشم زیار و طلعت زیبای دوست / جای آن دارد اگر جان و دلم شیدای دوست

وارد از نور رخش شمع شبستان تویی — ورنه پروانه چرا زین گونه ناپروای اوست
او بکس ننمود روی و شهر از وی پر گفت و گوی — اندرون پرده و آفاق پر غوغای اوست
خیمه زد سلطان حسن او بصحرای ظهور — گنبد نیلوفری یک خیمه از صحرای اوست
در حریم این چمن هر جا نشان راستی — دیده‌ام بالای دیبا سایهٔ بالای اوست
هر کجا آن عارض و لب ایمنی در ایمنی است — فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست
هست بر هر جزو جامی صد رقم از داغ عشق — شرح این داغ است هر حرفی که بر اجزای اوست

با داغ تو چو لاله دلم خوش بر آمده است — داغ توام ز باغ کسان خوشتر آمده است
افسون بی‌غمی چه کنم کز رخ تو دور — یک غم ز دل نرفته صد دیگر آمده است
کردی بخانه‌ام ز در مرحمت گذر — امروز بختم از در دیگر درآمده است
مشکل که ایستد ز مژه خونم این چنین — گر غمزهٔ تو بر رگ جان نشتر آمده است
فرسوده قالبم که دل آتشین در اوست — خاکستری نهفته در او اخگر آمده است
گوهر خوشست لعل خوش آبدار تو — سنگی که میرسد ز همه بر سر آمده است
روشن دلم که مهبط ارواح قدس بود — از صورت تو بتکدهٔ آزر آمده است
در دفتری محاسب احسان دلبری — وصف خط عذار تو سر دفتر آمده است

خط لبت که در دل جامی نشست نقش — ایمن ز شست و شو چو خط ساغر آمده است

بخدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست — بی نشانست همه نام و نشان چیزی نیست
چند محجوب نشینی بگمان دگران — خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست
بی زبان شو چو کنی سر غم عشق بیان — که درین مسئله تقریر زبان چیزی نیست
هستی تست حجاب تو وگرنه پیداست — که بجز دوست درین پرده نهان چیزی نیست
تا کی از صومعه آرای پی دعوت خلق — بانگ بیهوده چو در سفره و خوان چیزی نیست
گر ز عشقت خبری هست بگو ای واعظ — ورنه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست
بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی — که درین راه فلان بن فلان چیزی نیست

یار اگر شب رو و عیار بود باکی نیست — شوخ و بی‌باک و دل‌آزار بود باکی نیست
گرچه غم خانهٔ عشاق روی ویرانست — تا نه همخانهٔ اغیار بود باکی نیست
دامن گل چو بدست تو نهد باد صبا — گر ز پی سرزنش خار بود باکی نیست
عمر بگذشت بهجر و می اگر روز پسین — ختم بر دولت دیدار بود باکی نیست
پاسبان گر فکند بر در شه بستر خواب — دیدهٔ بخت چو بیدار بود باکی نیست

هر کرا عشق کند سبحه و زنار یکی
گر میان بسته بزنار بود باکی نیست
جامی آنرا که بآن جان و جهان اقرارست
با تو گر بر سر انکار بود باکی نیست

چون نگر بسته بمن بسفر بیرون رفت
صد دل آویخته از طرف کمر بیرون رفت
او قدم می زد و مردم همه در خون بودند
که بدان شکل خوش از پیش نظر بیرون رفت
نیست این خون روانم ز سر مژه اشک
جوش زد در دل من خون و ز سر بیرون رفت
منع ناصح ز غم عشق دم بادی بود
که زیک گوش درآمد بدگر بیرون رفت
نیست در حلقه عشاق زبان حیرانم
کز زبان که ازان حلقه خبر بیرون رفت
قطره آب درآمد بدل از پیکانش
حرقت از جان و حرارت ز جگر بیرون رفت
دوش در کلبه جامی ز نم دیده و آه
آتش از روزنه و آب ز در بیرون رفت

آن ترکمان پسر که دل ما نشان اوست
زابرو و غمزه تیر بلا بر کمان اوست
صاحبدلان براه وفا خاک گشته اند
کو خوش بران که رخش جفا زیر ران اوست
ما در میان غصه چو موییم ازان کمر
خوش آنکه دست کرده کمر در میان اوست
دامن کشان چو گل بسر سبزه تا گذشت
دستان بلبلان چمن داستان اوست

تا بهره مند شد ز کف او عنان برخ
خونم دوال بسته ز رشک عنان اوست
باشد چو جام دیده پر از اشک حسرتم
تا دیده ام که جام دهان بر دهان اوست
یک جای نیست بر تن جامی ز غم درست
جز خشک گشته پوست که بر استخوان اوست

مردم چشمم ز تو خالی بس است
مونس جان از تو خیالی بس است
ماه نو شد بنما ابروان
نایب ماه از تو هلالی بس است
بهر رکاب تو ز خون جگر
بر رخ من بسته دوالی بس است
خوان چه حد من که نهم پیش تو
خدمت درویش خلالی بس است
مایل طوبی نشوم در بهشت
باغ مرا چون تو نهالی بس است
نیست سپه شرط جهانگیریت
از تو همین عرض جمالی بس است
ساغر زرین چه کنی بهر من
بر کفم آلوده سفالی بس است
فرد غزلهای تو جامی تمام
نیم تنبولی ز غزالی بس است

ای سنبل مشکین زده سر از گل رویت
بندم همه ساده رخان یکسر مویت
از مشک کشم درد سر این بس که دهد باد
بویی بمشامم ز خط غالیه بویت

هرگز ز تماشای تو خرسند نگشتم
بنشین که زمانی بکنم سیر برویت

خوش آنکه نشینم به تو تنها ز رقیبان
تو حال بدم بینی و من روی نکویت

خونین کفنان بس که بدل داغ تو خوردند
در حشر شود لاله پیشانی سر کویت

گر زانکه بجویی دل ما را نه غریب است
هر چند که آزار غریبان شده خویت

شد در شکن زلف تو قلاب محبت
چون خاطر جامی نکند میل بسویت

نه چنان گرفت خانه بدل من آرزویت
که دگر بخانه رفتن کنم آرزو ز کویت

بهوای رنگ و بویت چه روم بطوف بستان
نه شکوفه راست رنگت نه بنفشه راست بویت

نه خوش آید از نکورو که بود بجور بدخو
بگذار خوی بد را که عجب نکوست رویت

برسم باوج وصل تو بیاری سعادت
که چو مرغ پر برآرم بهوای جست و جویت

بگشا دکوب چوگان کف نازکت همین بس
که فتد میان میدان سر من بسان گویت

زغمت شدم خیالی و بدین خیال شادم
که خیال وار گاهی گذرم نهفته سویت

زغزل سرایی خود نبود مراد جامی
بجز اینکه روزگارش گذرد بگفت و گویت

سبزه نو که زگلزار رخت سر زده است
رقم نسخ گل از غالیه تر زده است

چون خط سبز تو یک حرف ندیده است صبا
عمرها دفتر گل گرچه بهم برزده است

خط مشکین تو دودیست کز آتش برخاست
آه ازین دود که آتش بجهان در زده است

داشت مقصود هواداری سرو تو صبا
زان همه مشت که بر فرق صنوبر زده است

دست مشاطه جدا به که کند از شانه
که چرا شانه در آن جعد معنبر زده است

گر نه تا یابی کام دل ما خواست لبت
قفل یاقوت چه بر حقه گوهر زده است

جامی از لعل تو گر نزده ساغر عیش
کش نه سنگین دل تو سنگ بساغر زده است

چون تو ماهی در همه آفاق نیست
بی تو بودن طاقت عشاق نیست

شوق خود را چون دهم تسکین بصبر
صبر کار عاشق مشتاق نیست

هیچ شکلی زیر این نیلی رواق
چون مقوس ابروانت طاق

دفتر گل را زدم برهم چو باد
حرفی از حسنت در آن اوراق

مستحق وصلم و محروم از آن
موجب حرمان جز استحقاق

هجر فرسوده نخواهد جز وصال
چاره مسموم جز تریاق نیست

عشق را تا نام دریا کرده اند
کام جامی زو جز استغراق نیست

هیچ کس نیست که حیران شدهٔ روی تو نیست
روی در سجدهٔ محراب دو ابروی تو نیست

هر که بر طرف بناگوش تو آن طره بدید
گفت نقد دو جهان قیمت یک موی تو نیست

تو بهر جا که چنین جلوه کنان می‌گذری
نظری نیست که از هر طرفی سوی تو نیست

زانچه در وصف قد سدره و طوبی گویند
نکته‌ای نیست که در قامت دلجوی تو نیست

گو مده دامن گل را بکفم باد صبا
چه کنم پیرهنی را که در و بوی تو نیست

گرچه صد مانعم از دولت دیدار تو هست
هیچ مانع بتر از نازکی خوی تو نیست

گشته هر موی زبانی بدعا جامی را
بر تنش نیست زبانی که دعاگوی تو نیست

بلبل چو مطربان بغزل خوانی آمدست
بر روی شکوفه درم افشانی آمدست

همچون شکوفه شو درم افشان که جمع آن
هر جا که هست تخم پریشانی آمدست

پژمرده بود از دم دی باغ وین زمان
آبی بروییش از نم نیسانی آمدست

هر شاخ گل ز غنچه شکفته با دلی
چون عاشقان بر آتش پنهانی آمدست

ز آلوده دامنان بگسل گر گل و سمن
هر سو هزار شاهد روحانی آمدست

می نوش و مست زی که جز این نیست فصل گل
کاری که ختم آن به پشیمانی آمدست

جامی که در بهار سمرقند وصف آن
گو مست گلرخان خراسانی آمدست

رنگ رخت ز تاب تب ای سیمبر شکست
رنگ شکسته‌ات دل اهل نظر شکست

هنگامه ساخته شب از انجم ولی چو دید
هنگام صبح روی تو هنگامه بر شکست

بستی بقصد فرقت من بر میان کمر
بنشین که پشت طاقت من از کمر شکست

رخسار خوی فشان بگلستان دمیده‌ای
لطف رخ تو رونق گلهای تر شکست

هر شیشهٔ امید که تدبیر عقل ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست

زانسم که گل بباغ شود مرهم دلم
صد نشترم ز خار غمت در جگر شکست

قدر شکر شکست خط سبز بر لبت
طوطی ندیده کس که بدینسان شکر شکست

جامی چو یافت خانهٔ خود را تهی ز تو
دیوار کند و بام بیفکند و در شکست

سرو گل اندام من طرف کله بر شکست
کاکل او بر سمن غالیهٔ تر شکست

نافه گشا شد نسیم از گره زلف او
رونق سنبل ببرد قیمت عنبر شکست

بر رخ پر گرد من اشک از دل آزرده رفت
بادهٔ گلگون بخاک ریخت چو ساغر شکست

رشتهٔ جان را چو آن سبحه پر مهره گشت
بس که ز سنگ جفاش این تن لاغر شکست

بست بروی تابان شیخ در صومعه — سنگ دل من رسید صومعه را در شکست
بس که ز سرو قدش بار بدلها رسید — در چمن از بار دل پشت صنوبر شکست
شرح غمش می نوشت جامی بی دل فتاد — در دل خامه شکاف در رخ دفتر شکست

وقت گل شد بزم عشرت بر لب جو خوشتر است — جام عیش از دست گلرویان گلبو خوشتر است
خوش بود ساقی چو نیکو روی و نیکو خو بود — ور بود با این همه خوش خوان و خوش گو خوشتر است
پا بصحرا نه که بی خواهش تنگ باغبان — سبزهٔ خودرسته و گلهای خودرو خوشتر است
حیف باشد سبزه زیر پا سپردن در سماع — بر سر سبزه رستان رقص پهلو خوشتر است
گو منه از دور زانو خوب رو چون می خوری — گر بتان ساقی گری زانو بزانو خوشتر است
خوش بود طوق زر اما گردن عشاق را — طوق سیم از ساعد جانان دلجو خوشتر است
روی در میخانه جامی می کن خرقه رنگ — مرد در هر شیوه یکرنگ و یکرو خوشتر است

دود دم از سینه که گرد آمد بالای سرست — قد نیاز شده از ناوک آهم سپرست
چون شوم خاک شود لاله ستان تن من — زین همه داغ گران لاله زخم بر جگرست
حلقه در گوش همه ساده رخان خواهد کرد — هر بنا گوش وی آن حلقه که از مشک ترست

ساخت دریا همه از رهگذر دیده سرشک — در رهم گر نظری هست ازین رهگذرست
ای خدا مرحمتی کز همه چشمش بینم — که بدو آرزوی من ز همه بیشترست
سر و دل تلخی هجران وی از کام دلم — گر چه از ذکر لب او دهنم پر شکرست
جامی از عشق مهی بی خبر افتاده ز خویش — گشته مشهور همه شهر کنون این خبرست

بباغم بی رخت تسکین محال است — تماشای گل و نسرین محال است
چو گل پنهان شود در پردهٔ ناز — قرار از بلبل مسکین محال است
ز دیدار تو زاهد را چه بهره — خدا بینی از آن خود محال است
بترک دوست فرماید خرد لیک — ز عشق این حکم را تمکین محال است
ز بس مهرت بدلها جای کردست — ز تو در دل کسی را کین محال است
رخت را هر که دید آیینه سان گفت — که معشوقی بدین آیین محال است
بعالم چون تو معشوقی و جامی — بناز و عشق با او این محال است

یا از زبان دوست شنو داستان دوست — یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست
باشد کلام دوست مبرا ز هر لغت — هست این لغات مختلف از ترجمان دوست

بیرون بود ز جمله نشانها که رو دهند	اینست پیش دوست‌شناسان نشان دوست
به ز آستان دوست سر ما نبد جای	تا سر بجا بود سر ما و آستان دوست
در بوستان شوق او زده مرغان باغ عشق	هر جا شکفته غنچه از بوستان دوست
از ما کمان حسن و وفا بود دوست را	شکر خدا که راست شد آخر کمان دوست
جامی مجوی کشف حقیقت ز شیخ شهر	بیگانه نیست محرم سر نهان دوست

شنیده‌ام که بگل بلبل سحرخوان گفت	که شکر نعمت صبح وصال نتوان گفت
درون غنچه چرا خون و جیب گل چاکست	اگر نه مرغ چمن داستان هجران گفت
سماع لحن مغنی خوش است و زین نکته	ز شاخ سرو سهی قمری خوش‌الحان گفت
چو ذوق بادهٔ وحدت نیافت جان حکیم	از آن چه سود که بر نفی شرک برهان گفت
دلی که یافت بشب زندگی ز جام صبوح	نشان ز خضر و سیاهی و آب حیوان گفت
زمانه نوحهٔ عشاق و اشک ریز نشان	چو دید قصهٔ نوح و حدیث طوفان گفت
غذای خویش کن از ترک لقمه کین معنی	بود خلاصهٔ هر حکمتی که لقمان گفت
مبند لب ز نصیحت که مور بهر خدر	بهمسران خبر از مقدم سلیمان گفت
بود شکایت جامی ز فهم مستمعان	خوش آنکه نکته مرموز با سخن‌دان گفت

ساقیا می ده که صحرا سبز و بستان خرم است	توبه کامروز بشکستیست در عالم کم است
از زجاجی جام می‌ریزد ز یکدیگر فرو	گر چه همچون سنگ اساس توبه ما محکم است
یاد کن جم را چو نوشی بادهٔ عشرت که جام	یادگاری مانده در دست حریفان از جم است
همچو زلف خوب‌رویان بر کنار گل نشین	ای که کارت از گشاکشهای دوران درهم است
بگذران امسال وقت گل بمستی خوش که پار	ناخوش و خوش رفت و حال سال دیگر مبهم است
وا رهان از محنت هستی بمستی خویش را	زانکه هستی محنت اندر محنت و غم بر غم است
جامی از ابر بهاران بر چمن باران چه سود	چون سحاب لطف ساقی در حق ما بی‌نم است

برفت یار و مرا در فراق خویش گذاشت	درون فگار و جگر چاک و سینه ریش گذاشت
ندانم از غم هجرش پناه با که برم	چو عشق او نه مرا آشنا نه خویش گذاشت
هزار قافله عاشق روانش از پس و پیش	مرا نه موکب خاصان نه پس نه پیش گذاشت
ز بخت خود چه امیدم بود چنین که مرا	بیار عربده‌گوش ستیزه‌کیش گذاشت
گذاشت بهر همه عاشقان بسی غم و درد	ولی نصیب من بی‌نصیب بیش گذاشت
خوش آن طبیب که نیشش ز ریش دل چو شد	برای مرهم آن پارهٔ ز نیش گذاشت

گرفت گریه جامی به ره چو آمو راه	چو کرد عزم سمرقند و در رهش بگذاشت

ترک شیرین شمایلی که مراست	کی توانم بدین دلی که مراست
من گرفتار و یار مستغنی	آه ازین کار مشکلی که مراست
شد پی دست بوس قاتل من	بوس بر دست قاتلی که مراست
رشته جان ز دل بر آن بکشید	این بود شمع محفلی که مراست
همه بی حاصلی و گمراهیست	در ره عشق حاصلی که مراست
گم شدم در غمش خوشا که اجل	ره نیابد بمنزلی که مراست
جامیم مست و رند و رسوا خواند	کرد شرح فضایلی که مراست

هنوز نیک گل تو از نظر نشکفتست	بباغ عشق چو بلبل نظارت آشفته است
قبای تنگ گشادی ز پیرهن مرکز	بلطف تو گلی از باغ حسن نشکفتست
دهان خامش تو گوهریست ناسفته	زهی لطافت طبعی که این گهر سفتست
کجا ز محنت بی خوابیم خبر یابد	کسی که از دل شب تا دم سحر خفتست
دلم نشیمن غیر از خیال تو مخجلم	که میهمان عزیزست و خانه نارفتست

سرشکم از مژه بیرون بخون خاک افتاد	بدین نشانست بلی سر که راز نهفتست
چراست پایه شوریده خاطری این شعر	اگر نه جامی شوریده خاطرش گفتست

جلوه حسن تو کجاست که نیست	جذبه عشق تو کراست که نیست
خبر وصل تو رسید همه جای	این خبر در دیارهاست که نیست
کج نهادی کله نقشبند کری	در سر تو چه فتنهاست که نیست
هر شبی در فراقت اشک مرا	با خیالت چه ماجراست که نیست
زان دو ساعد سراغ دل کردم	از چپ و راست نعره خاست که نیست
سرو بیگانه پروری و ترا	میل یاران آشناست که نیست
گفته چیست در دلت جامی	جز غم تو خدا گواست که نیست

بعشق آن پسر عالم گیر گشتست	که در عشق جوانان پیر گشتست
ز طفلان کم بود پیری که مویش	نه زان شکرلبان چون شیر گشتست
نه مهرت در دلم از نو نشستست	ازل تاریخ این تحریر گشتست
چو ممکن نیست تصویر جمالت	شریعت مانع تصویر گشتست

نه وقت صبح بر گل شبنم است آن / ز تو غرق خوی تشویر گشته ست
ز کشمیری بتان دین بر انداز / دلم بتخانهٔ کشمیر گشته ست
بتعجیلم همی کشتی چه کردم / که طبعت مایل تاخیر گشته ست
ز بس کز زلف تو پیچید بر هم / رگ جان بر تنم زنجیر گشته ست
مکن تدبیر جامی کز دو زلفت / اسیر رشتهٔ تقدیر گشته ست

دلنوازا ز من خسته جگر باز مایست / دیدهٔ روشنی از اهل نظر باز مایست
با تو از هر غرض پاک ز همراهی من / بغرضهای حریفان دگر باز مایست
تشنه خاک است بپای از تو بهر راهگذر / زود بخرام و بهر راهگذر باز مایست
باد در خندهٔ عشرت لب تو با دگران / گو نم حیرتم از دیدهٔ تر باز مایست
دین و دل شد برهت جان بلب آمد نیز / گو روان شو ز رفیقان سفر باز مایست
ای گرفتار هوس سر غم عشق طلب / بگمان هنر از کسب هنر باز مایست
جامی از جلوهٔ معشوق خبر پرسی چند / طالب نقد عیان شو بخبر باز مایست

چیست آن زلف سیه پیش رخت کافتادست / شهپر جبریل کز برق تجلی سوخته ست
زیر طرهٔ عارضت آن آتش است کش خدای / در شب طور از پی جذب کلیم افروخته ست
کیست عاشق عافیت سوزی که در بازار عشق / دین و دنیا داده و اندوه ابد اندوخته ست
چون ندارد وصلهٔ وصل تو زاهد را چه سود / زان مرقع کز هزاران وصله بر هم دوخته ست
بنده‌ام جور ار شایسته مفروشم بهیچ / خواجه هرگز بندهٔ شایسته را نفروخته ست
در سخن جامی زبان عیب جویان را ببست / از کدام استاد این سحر حلال آموخته ست

یار دروغ وعدهٔ بی‌باک من کجاست / شادی رسان خاطر غمناک من کجاست
هستم ز عقل و دعوی ادراک و بجان / آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست
جانم فتاده در جگر از زخم تیغ هجر / تا آن رفوگر جگر چاک من کجاست
مردم ز عشق خاک وجودم بباد رفت / کس پی نمی‌برد که کنون خاک من کجاست
آتش همین بخرمن پاکان زند غمش / آن شعله در خور خس و خاشاک من کجاست
ز آسیب زهر هجر مرا جان بلب رسید / آن از دو لب خزانهٔ تریاک من کجاست
جامی شکار تیر اجل گشت و آن سوار / هرگز نگفت کاهوی فتراک من کجاست

آنکه گل را غیرت از لطف تن او خاسته ست / چاک جیب غنچه از پیراهن او خاسته ست

می رود دامن کشان چون گل بهاران بر همه — لاله و نسرین بباغ از دامن او خاسته است

کی شود سوز قتیلش کشته زیر تیره خاک — زانکه این آتش ز جان روشن او خاسته است

چون تواند عاشق از طوق وفائش سر کشید — گردن آسا طوق او از گردن او خاسته است

همه جسمم به زخم تیرش بر تن من گشته چشم — هر کجا گردی ز راه توسن او خاسته است

شهر پر غوغا شده است از فتنه هر دم کشان — این همه فتنه ز چشم پرفن او خاسته است

از شکاف سینه جامی می کشد هر لحظه آه — آتشی دارد که دود از روزن او خاسته است

جمال عشق قدیمست و باقی محدث — مجال وصل ندارد خرد درین مبحث

ازان جمال یکی جلوه با دیدم دم مرگ — که هیچ دم نکند از ممات تا مبعث

بوصف شاهد ز ولیده موی گرد آلود — اشارتیست عجب ز رب اشعث اغبر

نماز عشق و دلارا بقبله گاه قدم — نخست شرط طهارت بود ز لوث حدث

بعید کاشته عشق عرصه خود را — که لطف او نکند فرق از سمین تا غث

بسوی عشق ندای رحیل بانگ نی است — لقد اتاک نذار الرحیل کم تلبث

ز فیض پیر مغان یافت این نظر جامی — که در صحیفه هستی ندید نقش عبث

مرا نیست بی خوردن باده عیش — بکنج غفلت از عالم حوادث

چه جمعیت آید ز گردنده چرخی — که بر وضع واحد دوان نیست لابث

بده ساقیا می که بی بهره از وی — بود در همه شغل لاهی و عابث

ازان می که گفتند ابو الطیباتش — نه او را بباشد نام الخبائث

ازان می که سوگند تا بی نگردد — ز سر برش بشرع خردمند حانث

ازان می که معنی است در کسب دانش — ز بسط اقاویل و طول مباحث

بمی صرف کن جامیا هر چه داری — مکن صرفه چون ممسکان بهر وارث

می کند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث — می برد صبر و قرار از جان غمگین الغیاث

گاهی اندر غرق کشتم گاه در ذل حجاب — از تلونهای حال ای شاه تمکین الغیاث

خواند از کوی خرابانم بکنج صومعه — از نصیحتهای شیخ مصلحت بین الغیاث

گر بچین افتد سواد کفر زلفت کافرم — گر نخیزد از نهاد کافر چین الغیاث

تا بنوازم پناه از عشوه های چشم تو — می کند لعل لبت هر لحظه تلقین الغیاث

هر دعایی را که آمین گو نباشد فضل تو — زان دعا گویم معاذ الله آمین الغیاث

عقل چون غوغا کند باشد بعشق آورده روی — ورد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث

یار اگر در بست بر رویت چه باشی در حرج / صبر کن بر در نشین کالصبر مفتاح الفرج
چشم جان را ده جلا بگذر ز گفت و گوی عقل / موجب عین الیقین نبود براهین و حجج
خوانده در پرده چو کعبه یار خلقی را ز جود / عاشقان لبیک شوق او زده من کل فج
خاک آدم خاصه بهر عشقبازی گل شده ست / انما اولاده العشاق والباقی همج
ره سوی میخانه باشد بیشتر انفاس خلق / زان جهت نبود سلوک رهروان بر یک نهج
از جمال او اگر بر کعبه افتد پرتوی / کافران بندند از چین و خطا احرام حج
جز بقدر فهم کژطبعان مگو جامی سخن / جز به نام کژ نشاید چون بود شمشیر کج

چنین که سالک ما می نهد قدم کج مج / هزار مرحله افزون بود از و تا حج
نیافت بر همه ذرات کون خورشیدی / که سیر او نه بقطع دقایق است و درج
چو اوست با نور او ز زحل و برید / چه احتیاج به بسط دلایل است و حجج
بچشم راست نگر هر کجا کجی بینی / که هست راستی ابرو آنکه باشد کج
بر آستان تو گفتم که سر زدم عمریست / هنوز هست دم امید فتح باب فرج
دوباره گفت علی قرع بابنا دم دم / فان من قرع الباب و استدام ولج

هوای عالم وحدت اگر کنی جامی / بغیر راه ملامت مرو به هیچ نهج

مهر و ماه فلک کودکی است بازی سنج / که کرده است به بازی ترازو از نارنج
بدین ترازوی نارنج بر خریداران / درین دکان نکشد جز متاع محنت و رنج
بزیر خاک بود گنج بین که قارون را / چه سان بخاک فرو برد حرص از پی گنج
چه رخ بعرصه یک رنگی آری ای دل تو / پر از سفید و سیه چون خریطه شطرنج
کریم نیست جز آنکس که نقد دریا را / نبخشد و نزند بر جبین چو موج شکنج
نقاب چهره وحدت بود جهات و حواس / بشوی دفتر عشق از حساب این شش و پنج
مکن توقع راحت ز هیچ کس جامی / که کارخانه رنج است این سرای سپنج

ای ز تو قیل و قال ما همه هیچ / فهم و وهم و خیال ما همه هیچ
مالک الملک کاینات تویی / دعوی ملک و مال ما همه هیچ
خالی از فضل بر کمال تو هست / لاف فضل و کمال ما همه هیچ
با گهرهای گنج مخفی تو / نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ
سائلان بساط جود توییم / بی جواب سؤال ما همه هیچ

بی نسیم قبول عاطفتت — طاعت ماه و سال ما همه هیچ
مستی ما و سوی مستانت — وجد جامی و حال ما همه هیچ

قد بدا نور فالق الاصباح — اسفر الصبح اطفی المصباح
کم طلب در کتب حقیقت عشق — نشود یافت این لغت ز صحاح
رو بنقباح کن که ممکن نیست — فتح باب معانی از مفتاح
ترک کشاف گو گران مسدود — باشد ابواب کشف بر ارواح
در مواقف نایست گر ز وی بنسبت — بمقاصد ترا امید نجاح
بر تو لایح شود لوایح عشق — چون کلیم ار بیفکنی الواح
عشق با زهد نیست بر سر صلح — مصلحت نیست لاف زهد و صلاح
توبه با زد دست محتسب است — از ضرورت شد این حرام مباح
خم می نیم جرعهٔ جامی است — کیف یکفی لشربه الاقداح

هر لحظه نمایی بلباس دگرم رخ — گاه از بت فرخار و گه از لعبت خلخ
هر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را — دیدار تو فرخنده و رخسار تو فرخ

اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن — بر ظاهر تن جلدی و در باطن آن مخ
جنبش همه از تست درین عرصه اگر خود — نار است بود فرزین یار است و دو رخ
گر محیی دلهاست بالطاف تو یحیی — ور نافخ جانهاست بانفاسک نفخ
زین نکته مرا طعن تناسخ مزن ای شیخ — تکرار ظهورات بود این نه تناسخ
جامی مشکن با دگران نکتهٔ توحید — گز کلک تو اولی است درین مسئله پاسخ

بر آبهای خضر دگر داین برآمده کاخ — درآی در حرم انس قدسیان گستاخ
برون ز حس و جهت هست صد هزار جهان — چه تنگ ساخته بر خود این جهان فراخ
بسر بلندی کاخ جلال و جاه مناز — که ز انقلاب زمان خاک گردد آخر کاخ
چو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای صوفی — چه سود دلق ریا پاک شستن از اوساخ
بود ز قوت عرفان تذلل عارف — بلی ز بری میوه بود تواضع شاخ
چو درع عشق نداری سپر اتقی نکند — اگر بچرخ رسانی نفیر آوخ و آخ
ز نیش حلقه حذر جامیا که می نگزد — دو باره مار خردمند از یکی سوراخ

می رسد از دولت عشقم مدد — بندهٔ عشقم ز ازل تا ابد

بو واجد عشق ز آغاز کار / لیک بر آمد بلباس عدد
دیدهٔ دل گر شود تیز بین / هیچ نه بینی ز عدد جز احد
معتقد خویش بود شیخ شهر / خاک بر آن معتقد و معتقَد
نقد قبولش بکف نامده / بر رخ عشاق نهد دست رد
در حقشان نیست حدیثش صحیح / چون نه بانصاف رساند سند
جامی از آن نکتهٔ وحدت مپرس / منکر بحر است اسیر زبد

خوش آنکه شد بدلی از مضیق حرص آزاد / مقیم کنج قناعت درین خراب آباد
نسیم خیر دهد آنکه خاک کلبهٔ فقر / کسی که ساعی آن شد خدایش خیر دهاد
بکن بنای سرای فنا ز ساحت دل / پی سرای بقا استوار کن بنیاد
بخشت علم و عمل خانه در بهشت نساخت / جز آنکه در ره دین قالب درست نهاد
چنان بلند کن ایوان قصر همت را / که قاصر آید از آن دست همت استاد
رواق بخت کی از خشت و گل بلند شود / گرت زمانه نه بر خشت نیک بختی زاد
ممر باد گشایی بخانه زان غافل / که هست شمع حیات تو بر گذر که باد
ز چار در چه گشاید بمنزل آن کس را / که در ریاض مثمن دریچه نگشاد

مبارک از نظر دوستان خانه زان / که بر کتابه کتابت کنی مبارک باد
بلند کردهٔ ایام زود پست شود / گواه دعوی من قیصر است و قباد
بفرش مصطبه جامی نوشت گفتهٔ خویش / ببین که پایهٔ نظمش چه سان بلند فتاد

زادهٔ عشقی همه از و خواه زاد / باش بدو شاد و ازو جو رشاد
روی بعشق آر که جز عشق نیست / عاشق و معشوق و مرید و مراد
راه مده وهم دویی را بخود / رخنه مکن قاعدهٔ اتحاد
معتقد غیر دویی نیست عقل / خاک سیه بر سر این اعتقاد
فقر سوادیست که در جسم عشق / نور عیان نیست بجز زان سواد
هر که از آن نور نشد دیده ور / بر نظر او نکند اعتماد
جامی از او آمد و گم شد در او / منه المبدا و الیه المعاد

نام خود را عاشق صادق کنم نبود سواد / تا چو خوانی نامه رویت بنگرم از چشم صاد
اعتقاد حسن خوبانم ز مهر روی تست / لاجرم در شهر مشهورم بحسن اعتقاد
نیست مقصود از سلوک من در اطوار وجود / جز رضای خاطرت جستن ز مبدا تا معاد

گر خدنگ بی وفایی می کشی فهو الغرض
ور بتیغ نامرادی می کشی فهو المراد

گفته در حبت وخویم این همه تعجیل چیست
چون کنم بر عمر چندانی ندارم اعتماد

هفت بیتیهای جامی چون بشیراز اوفتاد
خواند حافظ در مزار سعدیش سبعا شداد

یافت در کرمان لقب رشک ارم زانکس که ساخت
کاخ ابیات تخلص چون ارم ذات العماد

آنان که دست رد برخ ما نهاده اند
بر ما زبان طعن و ملامت گشاده اند

ظاهر شود چو پرده برافتد ز روی کار
کایشان نه داد مردی و انصاف داده اند

عزم سفر بعالم دل کرده اند لیک
در ره فتاده بلکه ز راه اوفتاده اند

اول چو سیل رفته خروشان و کف زنان
و آخر میان راه چو ریگ ایستاده اند

اعیان عالم اند ولی کور باطنند
بر شکل آدم اند ولی دیوزاده اند

در عرصه عمی و جهالت دو اسبه اند
در شاه راه دانش و بینش پیاده اند

جامی ز جام حسن بتان جرعه جو چه باک
گر منکران نه واقف این جام و باده اند

آنان که در فسون محبت فسانه اند
هر جا زنند تیر بلا را نشانه اند

حاجی بطوف کعبه گرفتار و عاشقان
فارغ ز خانه مست خداوند خانه اند

تجرید شو که پاک تراشان تیغ عشق
کرده خلاص ریش خود از دست شانه اند

هان و پیر و عشق که بر اوج لامکان
ارواح قدس رقص کنان زین ترانه اند

با پیر میکده بادب زی که بر درش
شاهان پیشگاه سگ آستانه اند

کار زمانه نیست جز آزار اهل دل
اهل زمانه نیز برنگ زمانه اند

جامی زبان بکش که غزالان شوخ چشم
بنهاده گوش بر غزل عاشقانه اند

لعل لب تو اشک مرا خون ناب کرد
زان شیشهای سبز فلک پر شراب کرد

عکس رخت نمود در آیینه سپهر
نامش خرد شب مه و روز آفتاب کرد

مشتاق تو بچشمه خور می کند نظر
تشنه ز شوق آب هوای سراب کرد

دل کرد یاد روی تو و دیده اشک ریخت
هر گل که چید دل ز تو چشمم گلاب کرد

فکر خط عذار و لبت صفحه دلم
پر خط گونه گونه چو پشت کتاب کرد

می خواستم کمانچه زده ریش زهد را
این کار را بکام دل من رباب کرد

جامی که در شباب ز می عهد کرده بود
پیرانه سر تلافی عهد شباب کرد

جلوه گل رخت از طره چون سنبل کرد
گه هندوی زلف گه بازت گل کرد

باغبان زلف سیه بر گل رخسار تو دید — باد و جعد گره اندر گره سنبل کرد
با تو گل سر ز گریبان لطافت بر زد — جامه را باد صبا بر تن او حل حل کرد
خانهٔ مرغ دلم شاخ سپر طوبی بود — عاقبت خانهٔ خود در سر آن کاکل کرد
عاشق مست که در بزم چمن نعره زنست — کاسه دارش گل و مطربش بلبل کرد
کشتی باده بیا پل دریای غم است — وقت آن خوش که عمارتگری این پل کرد
جامی از جام جمالیست غزلخوان که بباغ — گلبن از جرعهٔ آن ساغر گل پر مل کرد

هر کس که سود چهره براه تو سود کرد — در روی تو جمال ازل را سجود کرد
مسکین فقیه گوش اشارت شنو نداشت — منع سماع زمزمهٔ چنگ و عود کرد
دیریست می زند دم ارشاد شیخ شهر — آن نارسیده دعوی این کار زود کرد
صوفی نداشت جاذبهٔ صید هیچکس — کاری که کرد سبحه و دلق کبود کرد
زاهد نبرد راه بسر منزل فنا — بیچاره چون تحمل بار وجود کرد
افسردگان بساحل حرمان نشسته اند — خوش آنکه جا بلجهٔ بحر شهود کرد
جامی همیشه بود خراب از سرود عشق — آمد صدای نی مدد آن سرود کرد

دوش در حلقهٔ زلف تو دلم جا می کرد — هر دم از هر شکن آن گرهی وا می کرد
هر گره را که از آن حلقه گشادی می داد — پرتوی دیگر از آن روی تماشا می کرد
چشمش از نور جمال تو جلایی می یافت — جلوهٔ خوبتر از پیش تمنا می کرد
در مظاهر که طلسمات حکیم ازل اند — طلب گنج گرانمایهٔ اسما می کرد
چون از آن گنج گهر بهرهٔ خود بر می داشت — روی توحید در افراد مسما می کرد
تیز بین گشته همه عین حقیقت می دید — هر چه عمری بوی ایما من و ما می کرد
هر حکایت که درین مسئله جامی می گفت — نکته بود که روح القدس املا می کرد

چه لطف بود که شیرین شمایل من کرد — که شب نزول کرامت بمنزل من کرد
دعای اهل صفا کرده حرز بازوی خویش — نشست و ساعد سیمین حمایل من کرد
نهاد بر دل من دست راحت از هر سو — ز دستیاری او روی با دل من کرد
هزار مشکلم از درد عشق در دل بود — بیک دو نکته لبش حل مشکل من کرد
چو شمع محفل من شد رخش چو پروانه — همای سدره نشین طوف محفل من کرد
مرا برندی و مستی که طعنه زد زاهد — نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد
شدم قتیل چو جامی و بهره مند مباد — ز عمر هر که نه تحسین قاتل من کرد

حسن تو راه امید و بیم زد / نوبت شاهی بهفت اقلیم زد
اول از زر دیت منجم یاد کرد / هر رقم کز ماه بر تقویم زد
رنگ سرخی اشک ما بر زر نهاد / سکهٔ پاکی تنت بر سیم زد
فهم سر آن دهان نتوان که لب / قفل حیرت بر در تفهیم زد
نقطهٔ سهوست خال آن دهان / کش دبیر بی‌خبر در میم زد
بود یک دینار نقد صبر ما / هجر تو بر پنج دانگ و نیم زد
شعر جامی وصف خط سبز تست / خضر تا با او دم تعلیم زد

بطرف باغ عجب دلکش است سایهٔ بید / که لمعه لمعه درخشد از آن میان خورشید
زنند چشمک آن لمعها ز جنبش باد / که خیز و دیدهٔ عبرت گشا بلاله و خوید
بلاله بین که چه سان داغ بر جگر دارد / که نیست ساغر عشرت بدست او جاوید
بخوید بین که بکنده بلباس ماتم خویش / که خواهدش بجز آن طی شدن بساط امید
ز تاج نرگس و تخت گلم بیاد آمد / زوال افسر پرویز و مسند جمشید
نوای مرغ خزان دیده هست موسم گل / دهد بوصل پس از محنت فراق نوید

کنید یاد ز رجا دید فرقتی که مراست / خدای را چو نوای نوید او شنوید
خوش است صورت و معنی بوفق یکدیگر / چو نامهٔ تو سیه شد چه سود جامه سفید
صریر کلک تو جامی اگر بچرخ رسد / ز رشک مرغ خود در زمین زند ناهید

گذشت آنکه شب آن مه بخانهٔ من بود / نهاده گوش رضا بر فسانهٔ من بود
ز بس که بر رخ او میزدم ز شوق / سماع مجلسیان بر ترانهٔ من بود
کبوتر حرم بزم عشرتش بودم / در آن حرم می و نقل آب و دانهٔ من بود
همی زد آتش او از دلم زبانه و شمع / زبان کشیده بشرح زبانهٔ من بود
نشانه ساخت دلم را بپیش غمزهٔ خویش / چه تیرها که از و بر نشانهٔ من بود
اشارتی که بما پر از ناز بود و نیاز / همین میانهٔ او و میانهٔ من بود
رواج گفتهٔ جامی که می‌گذشت آنجا / ز گرمی نفس عاشقانهٔ من بود

ساقی بیار می که گل از غنچه رو نمود / چون بگذرد بهار پشیمان شوی چه سود
دوران گل چو دیر نپاید درین چمن / زان پیشتر که بگذرد آن زود باش زود
دل آینه است و تفرقهٔ روزگار زنگ / این زنگ جز بصیقل می کی توان زدود

مطرب بساز عود که ندهد خلاص سیم
از پایمال غصه بجز گوشمال عود

رهی بزن که جز بسر انگشت مطربان
نتوان گره ز رشتهٔ امیدها گشود

گردون نیافت بر قد یک تن لباس عیش
کانرا نه از بریشم چنگ است تار و پود

جامی بساز مرهم دلها شعر خوش
کو ریش شو ز نیش حسد سینهٔ حسود

ترانه‌های تحیت سرودهای درود
نثار مجلس سلطان عاقبت محمود

بلند مرتبه شاهی که صبح و شام بود
ز جرعه ریزی او لعل دلو چرخ کبود

سحاب وار دهد فیض عاطفت یادا
همیشه سایهٔ او بر جهانیان ممدود

زبان توبه و دلهایل می ای ساقی
بشود نامم ازین توبه شراب آلود

صفای صفوت جام تو دید صوفی شهر
به پیش آن چو صراحی نهاد سر بسجود

لباس عشرت ما چاک شد مغنی کو
که یک دو بخیه زند بر وی از بریشم عود

ز پیر میکده جامی مپوش حاجت خویش
که حاجت است کلید در خزانهٔ جود

هر که از میکدهٔ عشق تو بویی شنود
تا ابد مست زید چون برود مست رود

وان کزین میکده بویی بمشامش نرسید
این قدر دولت او بس که بدین می گرود

گشت زاریست عجب عرصهٔ گیتی که در و
هر گرامی گهری کشتهٔ خود می درود

یار مستغنی و ره مشکل و رهبر نایاب
سالکانرا دل ازین خون نشود چون نشود

صاحب سایه بود عشق تو من سایه
بروم یا بدوم چون برود یا بدود

می کشم پیش خیال تو دل و جان حکیم
میهمان هر که بود حاضر خوان هر چه بود

حاجت صوت مغنی نبود جامی را
جا بود آنرا که سماع از دل خود می شنود

خوش آن مقام که در وی دلی فرود آید
ز حسن منظر آن دیده را بیاساید

امید مقدم یاران بود که پاکانرا
درین خرابه بگل دست همت آلاید

بنقش و خط چه تمتع ز خانه آرایی
چو دوستی بجمال خودش نیاراید

گشاده دار در خانه کز در بسته
برون ز تیرگی خانه هیچ نگشاید

گشای روزنهٔ دل چو دیده تا نوری
ترا ز عالم بالا جمال بنماید

چو منیت مطلع آن نور غیر روزن دل
کسی ز عمارت خشتش بگل چه اندید

بر آستانهٔ خدمت نهاده جامی سر
که مقبلی قدم لطف رنجه فرماید

پرتو روی تو بر بادهٔ گلفام افتاد
باده شد آتش از آن پرتو در جام افتاد

استین کرمت دید ز ساعد بر سیم — عاشق خام طمع در طمع خام افتاد
طبل خوبی چو زند پیش تو خورشید آخر — طشت رسوایی او خواهد ازین بام افتاد
نیست آیین لب لعل تو جز کام دهی — همه ناکامی من زین دل خودکام افتاد
دلق صد پاره و سجاده صد رنگ بدوش — شیخ ما بین که چه اعجوبه ایام افتاد
وقت آن رند خراباتنشین خوش که دلش — چون دل خاص ولیش بر صفت عام افتاد
نام جامی که بلند از تو شد ای باده فروش — چه خطا رفت که از دفتر انعام افتاد

چه سود آن تیشه کش بر سنگ دست کوهکن میزد — چو بی لعل لب شیرین بپای خویشتن میزد
صبا آشفته شد وقت سحر زان طره و عارض — بنفشه بر گل سیراب و سنبل بر سمن میزد
امید مقدمت میداشت فراش چمن ورنی — که فرش سبزه می افکند و چتر نارون میزد
تو و غنچه همی مانست در باغ دهن از غیرت — همی مردم که بادش بوسه مردم بر دهن میزد
بتیغت زنده شد کشته بخوابش دید پنداری — که بر خود زیر خاک از ذوق چاک اندر کفن میزد
بصر می یافت هر بی دیده چون یعقوب اگر ناگه — چو بوی یوسف بر مشامش از تو بوی پیرهن میزد
دل جامی ز فکر آن دو لب گنج گهر میشد — اگر قفل خموشی بر در درج سخن میزد

ز شوق قدت ار زنم دم زبانم بسوزد — صبوری کنم پیش جانم بسوزد
برآرم ز دل آتشین آه پرخون — که ترسم همه خان و مانم بسوزد
چو بالای عشقت گشایم دکانی — جهد برق غیرت دکانم بسوزد
چنان گرم گشت از تب دوریم تن — که نزدیک شد کاستخوانم بسوزد
گر از خون دل بسترم تر نگردد — ز تاب تن ناتوانم بسوزد
چه سان چون غمت طعمه سازم که لقمه — ز تف درون در دهانم بسوزد
چو در دفتر اشعار جامی نویسم — زند شعله کلک و بیانم بسوزد

صبا چو حلقه آن زلف تابدار گشاد — گره ز رشته جانهای بیقرار گشاد
ز ذوق بوس و هوای کنار تست بباغ — که غنچه گره دهان باز و گل کنار گشاد
بهار شد سوی بستان گذر که هر گرهی — که داشت شاخ گل از غنچه در بهار گشاد
گشاد از دهن تنگ تو دلم آری — ز غنچه مرغ چمن را بود هزار گشاد
ز سرو و لاله تماشای قد و روی تو کرد — چو باغبان چمن چشم اعتبار گشاد
نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن — زبان بوصف تو بر طرف لاله‌زار گشاد
بغیر یار ندیدم درون پرده کسی — قضا چو پرده غیرت ز روی کار گشاد

ز شهر عشق مخوان سوی کعبه جامی را
که پای تا به غربت دران دیار گشاد

یار هر دم سر بازار دگر می طلبد
چشمها جار خریدار دگر می طلبد

کس نیارد که ز کارش سری آرد بیرون
گرچه هر لحظه سر کار دگر می طلبد

داد بر باد هوا دین و دلم را و کنون
بهر این کار هوادار دگر می طلبد

واعظم گو مده از نکهت فردوس خبر
دل من بوی ز گلزار دگر می طلبد

صد گرفتار بهر حلقهٔ زلفش پیش است
و او بهر حلقه گرفتار دگر می طلبد

یافت دل دولت جاوید بیک دیدارش
وز خدا دولت دیدار دگر می طلبد

جامی آن نه ز تو خوش منیت وصف دگران
بهر خود دفتر اشعار دگر می طلبد

نیاز می رود آن شوخ و ناز می نکرد
نیازمندی اهل نیاز می نکرد

بصد نیاز کشد ناز هر رقیب ولی
نیاز عاشق مسکین نیاز می نکرد

ز ترک چشم وی ای دل حذر که سوی کسان
نه بهر لطف پی ترک تاز می نکرد

ندیده سرو و گلی باغبان چو و هر چند
بباغ خویش نشیب و فراز می نکرد

بکارسازی وصلش گذشت عمر و دلم
هنوز در کرم کارساز می نکرد

نظر بعرض سپاهست شاه غزنین را
ولی بدیدهٔ دل در ایاز می نگرد

بود جمال حقیقت مشاهد جامی
بصورت ارچه بچشم مجاز می نگرد

کی بود کی ز خوان تو صلایی برسد
وز نوال تو نوایی بگدایی برسد

مرض شوق تو شد صعب و ازان جان نبرم
گر نه از وعدهٔ وصل تو شفایی برسد

گوه غم شد دلم ز نام تو گویم با او
بو که در گوشم ازین نام صدایی برسد

دل کجا مظهر انوار جمال تو شود
گر نه زین آینه را از تو جلایی برسد

بهتر از افسر شاهی است کله گوشهٔ فقر
حاش لله که بهر بی سر و پایی برسد

رفته از خویش برون در پی لیلی مجنون
باشد از محمل او بانگ درایی برسد

میرود جامی دلخسته ولی تا نبرند
نیست امکان که درین راه بجایی برسد

هیچ شب تیر غمت بر دل شیدا نرسد
که فغانم به مه آهم به ثریا نرسد

آن که وصل تو ز امروز بفردا انداخت
دارم امید که امروز بفردا نرسد

سنگ بر سینه زنان میرود ناله کنان
سیل ازان بیم که ناگاه بدریا نرسد

از دم پیر طلب چاشنی عشق که گر
رشح او بی مدد ابر بصحرا نرسد

محنت بادیه کش گر هوس کعبه کنی کس بدین عیش مهنا بتمنا نرسد
همت خویش قوی دار که مرغ دل تو جز بدین بال بسر منزل عنقا نرسد
نفخ روح القدس از هر متنفس مطلب نزل این فیض جز از خوان مسیحا نرسد
هرچه در وقت رسد باش بآن خوش جامی کانچه در پرده غیب است رسد یا نرسد

محتسب جمعیت رندان چو دید آشفته شد ساقیا می ده که کار ما بقاضی گفته شد
جز می صافی نمی بینم دوا هر کرا دل مشوش حال ناخوش روزگار آشفته شد
خواب کم کن تا رخ مقصود را بینی بخواب زانکه این دولت نصیب چشم شب ناخفته شد
چند می پرسی که شاه عشق را منزل کجاست خانهٔ آن دل که از گرد خواطر رفته شد
راز پنهان به که بر دار بلا حلاج را آن همه رسوایی از یک نکتهٔ ننهفته شد
خنده زن در روی من یکبار چون گل کین همه خون من اندر دل گره زان غنچهٔ نشکفته شد
جامی از گوش گدا طبعان بود گوهر دریغ خاصه این گوهر که از الماس تفکر سفته شد

بتوبه شیخ مهوس مرا موسوس شد چو دید ساغر لعلت حریف مجلس شد
که بیت طاق خم ابرویت تعالی الله که سجده گاه دل و جان صد مهندس شد
خراب بود بوحشت سرای هجر دلم خیال روی تو تشریف داد و مونس شد
چو سرو ناز گذشتی بباغ و گرد رهت عبیر جیب گل و کحل چشم نرگس شد
فدای پیر مغان باد نقد هستی من که یمن همت او کیمیای این مس شد
متاع فقر طلب لیک از آن توانگر دل که هرچه داشت همی صرف کرد و مفلس شد
چو گشت مدرسه میخانه زان لب میگون عجب مدار ز جامی اگر مدرس شد

صوفی ز خانقه بخرابات می رود ز آفت کده بامن آفات میرود
عمر عزیز بی می و معشوق فوت کرد اکنون پی تلافی مافات می رود
نعلین هر دو کون کشیده ز پای سعی موسی صفت بطور مناجات میرود
ما را طواف کوی مغان یاد میدهد هر جا سخن ز سیر مقامات میرود
هر دم بلای نفی سوی بحر نیستی دل بهر شست و شوی اضافات
وانکه درون زورق لا اگر نه جای پاک از همه سواحل اثبات میرود
جامی رود بمیکده شب بی چراغ و شمع این راه را بنور کرامات میرود

بایار کوچ کرده ز دل ناله میرود قطره زنان سرشک ز دنباله می رود

دم در کشم که راه بجایی نمی‌رسد / هر چند بر زبان جرس ناله می‌رود
زان ناله چاره که شد از دست دامنش / ما را ز دست حاصل چل ساله می‌رود
بی روی او ببزم کلم نیست می خورانک / خونم ز دیده در قدح لاله می‌رود
خال لبش حرارت دل می‌برد بلی / تاب تب از مریض به تبخاله می‌رود
باران اشک ماست اثر کی سخن / زان روی چون مه و خط چون هاله می‌رود
با طبع من ز نکته سر دفتر دکان / آن می‌رود که با چمن از ژاله می‌رود
جامی عروس نظم تو زیب دگر گرفت / تقصیر در دلالت دلاله می‌رود
کلک تو می‌زند بخراسان نوای شعر / کلبانگ آن بکشمیر و بنگاله می‌رود

ز آفتاب برشکم که زیر پای تو افتد / ز سایه نیز که چون زلف در قفای تو افتد
بهر بلا که رسد از تو غیر شکر نگویم / مرا عطاست بلایی که از برای تو افتد
بتحفه شاه کجا سر در آورم که بفرقم / بس است سایهٔ لطفی که از گدای تو افتد
ز خاک سرو بر دیده رسد و دل چو صنوبر / چو سایه در رهی از قد دلربای تو افتد
اگر بهشت بود خاطرم قرار نگیرد / بخانه‌ای که نه همسایهٔ سرای تو افتد
ز سینه کرده سپر چشم انتظار نهم / بود که بر سپرم ناوک جفای تو افتد
بود ز نخل سخن میوه‌ریز خامهٔ جامی / امیدواری آنرا که آن خورای تو افتد

گرچه صد جان در ره جانان زیان خواهیم کرد / هر چه خواهد خاطر او خبان خواهیم کرد
در دلش چون نیست مهر از ناله ما اندکی / اندک اندک با خود او را مهربان خواهیم کرد
چاره ساز ما نشد کس در همه روی زمین / بعد ازین روی دعا در آسمان خواهیم کرد
آشنایان جهان را نیست آیین وفا / آشنایی با سگ آن آستان خواهیم کرد
نیست غیر از داستان او زبان را هیچ کام / تا زبان باشد بکام آن داستان خواهیم
ناوک او کرده جا در استخوان ما چو مغز / قوت جان زین پس ز مغز استخوان خواهیم
بس که در وصف لب او شیرین شکر شکست / نام جامی طوطی شیرین زبان خواهیم کرد

گر عشق بذات می‌نماید / گاهی بصفات می‌نماید
بی پرده یکی است ذاتش اما / در پردهٔ ذوات می‌نماید
بر سر بطون و سر وحدت / بی صبر و ثبات می‌نماید
از بهر ظهور در مراتب / شیرین حرکات می‌نماید
هر چند مجرد از جهات است / در جمله جهات می‌نماید

بحریست محیط چون زند موج — در شط و فرات می نماید
می باش قتیل عشق جامی — کین بهر حیات می نماید

عارف که سخن براه گوید — الله و لا سواه گوید
اثبات وجود خلق با حق — در طور یقین گناه گوید
هرکس که شود مرید عشقت — اول کم مال و جاه گوید
با خرقه و طیلسان نسازد — ترک کمر و کلاه گوید
بر یاد تو زار زار گرید — ور شوق تو آه آه گوید
کاری که نه غایتش تو باشی — آنرا عمل تباه گوید
خواهد خط تو چو شب نویسد — پسند رخ تو چو ماه گوید
چون ماه رخ تو دید جامی — کی وصف شب سیاه گوید

بآن بالا و رخ بر سر زمین کان نازنین پوید — سزد گر سایه او سرو خیزد یاسمین روید
کنم از پردهای دیده و دل فرش راه او — دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین پوید
لبش باده است اگر تلخی کند از وی چه آزارم — زهی باده ان کسی کز باده طعم انگبین جوید

خم ز اندوه شد چون موی چنگ مویه گر کوتا — گشاید موی و بر حال من اندوهگین موید
زند سجده که جز در قبله رویش برد عابد — چو بیند ابرویش را از خوی خجلت چین شوید
مشام جان شد اندر چین زلف او بدینسان خوش — که درد سر کشد گر نافه چین بوید
مغنی چون کند بر نظم جامی ساز چنگ خود — ز بزم روشنان ناهید بر وی آفرین گوید

نه همین وقت مرا عشق مشوش دارد — کیست در دور جمالت که دلی خوش دارد
جمع و تفرقه ایست عجب زلف تو صوفی وار — شانه اش جمع کند باد مشوش دارد
دل بهر حلقه جدا می کشد از زلف تو وام — دل من بین که ز زلفت چه کشاکش دارد
ابرش سرکش تو کش جهد از نعل آتش — من دلسوخته زان نعل در آتش دارد
دارد از کاسه سم پر خوشی کاسه می — هرکه در راه تو سر بر سم ابرش دارد
آفت جان شد و شور جهان هرکه چو تو — لب شیرین خط مشکین رخ مهوش دارد
میل طفلان سوی نقش است از آن و جامی — بهر تو چهره بخونابه منقش دارد

نسیم باده بجان مژده حیات دهد — لب پیاله ز غمها خط نجات دهد
متاع هستی خود صرف باده کن زانش — که دو حج بتاراج حادثات دهد

سلوک عشق محال است بی ثبات قدم / قدم بصدق نه ای دل خدا ثبات دهد
رسیده نصاب جمال با لب خویش / بگو تا بفقیران خود زکات دهد
برات بوسه طمع داشتم ندانستم / که خط سبز تو بر جان من برات دهد
بر آن کعبهٔ وصل تو آب دیدهٔ من / به تشنگان خبر دجله و فرات دهد
سگان کجا پات که چون در رسی ز ره بگذار / که بوسه‌ای دو سه جامی سگان پات دهد

هر که پیچم که بس زانوی غم آه کشد / میرم از غم که مبادا ز غم آن ماه کشد
با وجود قدر عناش اگر زاهد را / دل بطوبی کشد از همت کوتاه کشد
هر که از پیرهنش نکهت جان یافت کجا / منت بوی گل از باد سحرگاه کشد
آگهی جوی درین ره که استاد ازل / رقم عشق بلوح دل آگاه کشد
گو مرا از ره کشش گر همه شهر بکش / سر ز حکمش نکشم خواه کشد خواه کشد
می‌کنم شب همه شب از غم او ناله و آه / چون اسیری که نفیر از ستم شاه کشد
گر نه جامی به بلایی است گرفتار چرا / همه شب نعره زند گریه کند آه کشد

دمبدم خونم ز دیده بر گریبان می‌چکد / می‌فشانم خون گریبان را بدامان می‌چکد
می‌نویسم وصف لعلت وز شکاف کلک من / آب حیوان می‌تراود رشحهٔ جان می‌چکد
از شکاری نیست هر یک از دل صاحب‌دلی است / قطره قطره خون که تیرت را ز پیکان می‌چکد
نیست اشک این بر زخم درسینه پیکان‌های تو / آب گشته ز آتشم و اکنون ز مژگان می‌چکد
پیش رویت گر زدم آه و شدم گریان چه عیب / موسم گل می‌درخشد برق و باران می‌چکد
از خوی رخسار تو یا جرعهٔ لبهای تست / هر نم لطفی که بر خوبان بستان می‌چکد
شیشهٔ سبز فلک را ساخت جامی پر گلاب / بس که آتش چون گل از اوراق دیوان می

بهر خانه کان نازنین می‌نماید / بچشمم بهشت برین می‌نماید
بهر جا که او بر زمین می‌نهد پا / سر عالمی بر زمین می‌نماید
چه سود دست از آنم که سیمین برآمد / چو دل در برش آهنین می‌نماید
چو ابرو نماید مبینید سویش / که غارتگر عقل و دین می‌نما
مزن طعن لیلی اگر بست برقع / که لایق بمجنون چنین می‌نماید
ز سر می‌رود هوش مجنون چو لیلی / ز خیمه سر آستین می‌نماید
خطا از که دیدست زاهد ندانم / که در ابرو افکنده چین می‌نماید
چو از عشق در دل گشادی ندارد / همان حالتش در جبین می‌نماید

هزار آفرین بر تو جامی که طبعت / درین شعر سحرآفرین می‌نماید

ازان با کوه غم فرهاد دست اندر کمر دارد / که پرویز از لب شیرین دهانی پرشکر دارد

وزان در بادیه حیران رود مجنون سرگردان / که در حی حسن لیلی جلوه با یار دگر دارد

سوی باغم مخوان ای خواجه دهقان چه سود آخر / ز باغی در نظر آنرا که داغی بر جگر دارد

کجا در کوی تو یاد آرد از فرش حریران کس / که خار اندر ته پهلو و خار از زیر سر دارد

چه حد چون منی از رخ کشیدن زلف مشکینت / برین دولت اگر دارد ظفر باد سحر دارد

به از تابوت محمل نیست وز احباب محمل کش / گر از خاک درت آواره رو در سفر دارد

به پیش تیر تو سینه سپر شد وین دل نالان / نه چندین ناله از تیر تو دارد از سپر دارد

هنر عشق است و دانایی ز علم و عقل یکتایی / خوش آن کس کو دلی دانا و جانی پرهنر دارد

شدی عاشق بپای دوست نقد جان فشان جامی / نباشد عاشق آن کز دوست جان را دوستر دارد

دل نه خرم سبزه و گل در نظر خرم چه سود / در درون جان جراحت بر برون مرهم چه سود

صورت آدم تن و معنیش جان روشن است / معنی آدم نداری صورت آدم چه سود

دل پراگنده است چشم از این و آن بستن که چه / خانه را صد رخنه در دیوار در محکم چه سود

پیش چشم تیزبین عالم ندارد نقش غیر / هستی چون تیزبین نظاره عالم چه سود

تشنه را در بادیه چون رگ کوه از آب تهی / کوزها پر آب گرد چشمه زمزم چه سود

روز هجرم سوخت کم ده وعده شبهای وصل / سبزه چون شد خشک او را تری شبنم چه سود

نام حاتم می‌نهد بر خواجه مرد مدح سنج / خواجه چون ممسک بود همنامی حاتم چه سود

جز در انگشت سلیمان نیست خاتم را اثر / چون نه انگشت سلیمانی بود خاتم چه سود

شاهد نظم تو جامی چون نباید دلفریب / از خط خوش بر عذارش جعد خم در خم چه سود

اگر از عشق همراهی نباشد / رهت را روی کوتاهی نباشد

بحکم عشق رو ره را که جز عشق / درین ره آمر و ناهی نباشد

مرا کس زبس مفتون عشقم / نزاع مالی و جاهی نباشد

گدای اگر از مقصود را میل / بنیل دولت شاهی نباشد

جهان خود را در آگاهی کنند گم / گر آگاهیش آگاهی نباشد

نسیم پرده کش از روی معشوق / بجز آه سحرگاهی نباشد

چه حاصل از هوای وصل جامی / گر از جانان هواخواهی نباشد

می شوم زنده ز سر کان نازنینم می کشد		می کشد بیگانگان را نازنینم می کشد
پیش او چون سجده آرم از لگدکوب جفا		تا ببینم دیگریش رو در زمینم می کشد
می کنم گلگشت باغ از شوق قد و عارضش		اعتدال سرو و لطف یاسمینم می کشد
در خیال آن لب از خود گم شده جان میدهم		چون مگس غرقه شدن انگبینم می کشد
نیست دور از انجمن بزم من مسکین خطی		گرد آن رخ دور خط عنبرینم می کشد
گر نباشد بهره‌ام زان ساق و ساعد باک نیست		غیرت دامان و رشک آستینم می کشد
من به مهر او خوشم جامی و کین هم حاکم است		گر به مهرم می نوازد ور به کینم می کشد

خط مشکین گر ز رخ آن نازنین پر بر زند		سنبل تر خوانمش گر یاسمین سر بر زند
خط گرد آن لب بود موریست غرق انگبین		گر مگس جان شیرین ز انگبین سر بر زند
چون نمایی ناوک ابرو رباشد آن آهو دلم		کس کمان داری پی صید از کمین سر بر زند
دل گرد آن رخ سوی زلف آمد عجب دار است		کادل آرد رو به دم آخر ز چین سر بر زند
چون روم بی تو که چینم یک گل از صحن باغ		هر قدم صد خار محنت از زمین سر بر زند
طره از عارض بکش تا صوفیان شهر را		از شب تاریک مان صبح یقین سر بر زند
داد جان دور از گل روی تو جامی در غمت نیست		گر گلش چون لاله آه آتشین سر بر زند

دل من راه دین داران ره میخانه می داند		وزین ره هر که دور او راز دین بیگانه می داند
هوای کنج دارد جغد و چندین گرد ویرانه		از آن گردد که جای گنج در ویرانه می داند
زبان گرداز زبانه شمع با عشاق از آن خوانند		زبانش را ولی روشن همین پروانه می داند
ز زنجیر جنون خوش آنکه چون دیدی مرا گفتی		که ذوق عشق اگر میداند این دیوانه می داند
برون از خانه خود ریز خونم تا نماند آنکس		ثواب اندر مثل گوید که راه خانه می داند
به بزم خود به دست دیگران ده جام و پیمانه		که مست لعل تو نی جام و نی پیمانه می داند
اگر درد دلی داری بهم دردان بگو جامی		که فارغ حسب حال عاشقان افسانه می داند

بی تو جان زندگی نمی خواهد		عمر پایندگی نمی خواهد
چون خطت خضر با وجود لبت		چشمه زندگی نمی خواهد
بی فروغ جمال فرخ تو		بخت فرخندگی نمی خواهد
دل پراکنده دید زلف ترا		جز پراکندگی نمی خواهد
شاخ سنبل چو خاک پیش خطت		جز سرافکندگی نمی خواهد

عذر شرمندگی ز روی تو ماه / خور ز شرمندگی نمی خواهد
بنده جامی جز آنکه در گوشش / حلقه بندگی نمی خواهد

بوی آن آشنا که می آرد / جز نسیم صبا که می آرد
گرچه ما را خبر نکرد و برفت / خبر او بما که می آرد
شرط یاری پیام یار آریست / شرط یاری بجا که می آرد
بجگر خستگان خار جفا / گل باغ وفا که می آرد
نامهٔ او مثال عافیت است / سوی این مبتلا که می آرد
هجر درد و نسیم وصل دواست / درد ما را دوا که می آرد
صد دعا می فرستدش جامی / یک جواب دعا که می آرد

هر مست که می بدست گیرد / زان نرگس می پرست گیرد
انرا که فکند ساقت از پای / جز ساعد تو که دست گیرد
با قد بلند سدره خود را / پهلوی قد تو پست گیرد
گر عشق تو بر فلک نهد بار / پشت وی از آن شکست گیرد

از زلف تو بخت کار ما را / تعلیم گشاد و بست گیرد
هر چند که سی است لام زلفت / صد ماهی دل بشست گیرد
جامی که دو جام می که خود را / از لعل لب تو مست گیرد

دور از آن لب اشک من سرخست و چشم من سفید / کم فتد زینسان شکر لب لعل را ساغر سفید
گریه دایم سیاهی را نبرد از بخت من / زاغ را بسیاری باران نسازد پر سفید
بر بناگوشت کشد زلف سیه خود را دراز / همچو هندوی برهنه کش بود بستر سفید
ریخت از ابر تجلی روی تو باران نور / خانهٔ چشم و دلم را ساخت بام و در سفید
صفحهٔ از مصحف خوبیست آن روی و عذار / یک طرف از وی نوشته یکطرف دیگر سفید
ای که می پرسی ز راه کعبهٔ عشقم نشان / ز استخوان کشتگان راهیست سرتاسر سفید
در لباس خط و کاغذ گفتهٔ جامی بود / نو عروسی جامه مشکین کرده و چادر سفید

تا صبا طرهٔ شبرنگ ترا بر هم زد / روزگار دل آسودهٔ ما بر هم زد
شاخهای گل و نسرین چو بخوبی کردند / با تو دعوی همه را باد صبا بر هم زد
درد ما را نشد امید دوا گرچه طبیب / دفتر خویش بسی بهر دوا بر هم زد

چشم بسیار جهان مثل ندیدست هر چند … نسخه چهره گشایان خطا برهم زد
صد سبب ساخته بودیم پی وصل تو لیک … هر چه ما ساخته بودیم قضا برهم زد
بر صف دردکشان محتسب شهر گذشت … سلک جمعیت ارباب صفا برهم زد
جامی آن سرو چو اوصاف رخ خویش نیافت … گرچه صد ره چو گل اوراق مرا برهم زد

به بزم وصل ما و من نگنجد … همه جان شو که آنجا تن نگنجد
میان عاشق و معشوق تنگ است … چنان صحبت که پیراهن نگنجد
دل تنگم چه جای محمل عشق … شتر در چشمهٔ سوزن نگنجد
ز داغت دل چنان پر لاله باغیست … که در وی سوری و سوسن نگنجد
ز لعلت دمبدم خندان در اشک … فرو ریزم که در دامن نگنجد
ز دود دل چنان شد خانه ام پر … که نور ماه در روزن نگنجد
خیالش را مکن جامی بدل جا … بساط شاه در گلخن نگنجد

ساقی ما دوش با ما بر سر انصاف بود … با حریفان چون صراحی با درون صاف بود
چشم مردم دار و لب خندان و ابروی بی گره … بهر محنت دیدگان مجموعهٔ الطاف بود

نامد از آهوی چین بوی غزالم گر چه خود … مشکش اندر نافهٔ مشکین نافش دهان بود
شد ز جام باده روشن دل فقیه مدرسه … گرچه سرتاپای غرق ظلمت اوراق بود
شیخ شهرت جو که میدان معارف آب زد … هر چه گفت از وجد و حال خویش یکسر لاف بود
چون کناری از جهان آوازهٔ عزلت نیافت … تا نه عزلت خانهٔ عنقا حریم قاف بود
کشف اسرار حقیقت جامی از میخانه خواست … چون کند تفسیر آن آیت نه در کشاف بود

یار رفت و خیر یادی هم نکرد … زین فرامش گشته یادی هم نکرد
بر مراد خویش رو در ره نهاد … رو بسوی نامرادی هم نکرد
بنده بودم نکو بیش خانه زاد … فکر حال خانه زادی هم نکرد
در قفای او دویدم همچو اشک … مرحمت را ایستادی هم نکرد
ز ار بس رفتن من غمدیده را … شاد چه بود نیم شادی هم نکرد
نامه بر بال مرغی هم نبست … پر پیشی هم ره بادی هم
جامی از بیداد آن جان جهان … داد جان صد بار و دادی هم

شد دلم دیوانه وقت آمد که تدبیرش کنند … زان سر زلف مسلسل فکر زنجیرش کنند

شاید خالی ز صورت کی تواند دل بود / تا نه بر شکل نگاری چون تو تصویرش کنند

کی بود در وی نهفتن قصهٔ شوق ترا / بس که بر رخ مردمان دیده تحریرش کنند

آنکه باشد چون تو تیرش رحمتی بر کشتگان / عاشقان کی مرحمت بر کشتهٔ تیرش کنند

جان عاشق از ملامت چون نگیرد پاک نیست / گر بجرم عشق گرد شهر تشهیرش کنند

صورت عالم بود خوابی پریشان لیک نیست / جز مسلسل زلف تو روزی که تعبیرش کنند

چیست پیدا در حقیقت جامی کند تحقیق آن / گر نه از تقلید پایان نرسد گه تکفیرش کنند

چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند / خرد بدعوی عشق توام چه عیب کند

اگر نه پرده گشاید بخنده لعل لبت / کرا مجال که ادراک سر غیب کند

بجیب چاک ازان ماند دل سزد چو کلیم / که نور غیب طلوعش ز چاک جیب کند

سواد فقر بلال است زلف بر رخ تو / که پرده داری نور دل صهیب کند

تویی صحیفهٔ لاریب در شمایل تو / بجز معاند دور از یقین که ریب کند

دهد ثمر شجر موسوی تجلی دوست / چو وصل آن شجر از شعبهٔ شعیب کند

شب شباب تلف شد بخواب خوش جامی / کسی تلافی آن چون بصبح شیب کند

دم بدم دیده که خون می ریزد / دل خون گشته برون می ریزد

دل یکی قطرهٔ خون دیده ازو / سیل خون این همه چون می ریزد

در تنم می فکند زلزلهٔ هجر / از دلم صبر و سکون می ریزد

دانهٔ خال تو در آب و گلم / تخم سودا و جنون می ریزد

خونم از دیده که پا بوسیت / چون می از جام نگون می ریزد

لبت از نشئه غبارم بر جان / از خط غالیه گون می ریزد

بی لب لعل تو جامی می ناب / می خورد و ز مژه خون می ریزد

رسد ره طوبی اگر آمدن سوی تو تواند / بپای بوسی سرو تو خویش را برساند

جهان ز چشم تو بیمار شد که از نم شبنم / شکوفه بر لب نرگس به پنبه آب چکاند

نهال سرو روان گر رسد بچشمهٔ چشمم / پیادهٔ قد تو اش بر کنار خویش نشاند

ز مهر و مه سپر تو بتو چه سود فلک را / چو تیر آه دل من ز مهر و مه گذراند

غمی که دادیم آخر نصیب غیر مگردان / که از کریم نشاید که داده بازستاند

بصاف و درد چه لایق بخیلی اهل کرم را / خوش آنکه هم بخورد هر چه یافت هم بخوراند

میان آتش و آب از غم تو دل شد جامی / ز سینه شعله فروزد ز دیده اشک فشاند

یارم بخانه که شب تار در رود / خورشید وامش از در و دیوار در رود

شهری درون خانه خبر یابد از کجا / مردم چه حاجتش که ببازار در رود

عاشق بخلد در نرود و حور عین طلب / گر در رود برغبت دیدار در رود

بگشای تار مو که گریزد بنافه مشک / نافه بناف آهوی تاتار در رود

صوفی ز شوق تو بچمن بس که بگذرد / چون گل مرقعش بسر خار در رود

مشتاق گل ببوی تو پنهان چو جسته در / از راه جو چو آب بگلزار در رود

سوزن پی لباس تنگت گر زند کسی / لاغر شوم چو رشته بسوفار در رود

هستم کشش کمان که مبادا گذر کند / تیر تو چون بسینه افگار در رود

جامی بدور لعل تو مردم ز صومعه / آید برون بخانه خمار در رود

اندیشه جمال تو حیرانی آورد / سودای طره تو پریشانی آورد

ما را چه کار با سر و سامان که عشق تو / در کار عقل بی سر و سامانی آورد

گفتی که ترک عشق کن و راه عقل گیر / کاری چرا کنم که پشیمانی آورد

شبها بباغ بی گل روی تو نالهام / مرغان خفته را بسحرخوانی

دور از تو خانه گل و آبم ز سیل اشک / نزدیک شد که روی بویرانی آورد

با جان بلب آمده آواز تیغ تو / آوازه خلاص بزندانی آورد

جامی ببند دیده که آن طاق ابروان / صد رخنه در بنای مسلمانی آورد

زلف تو ماه را به سیه پوشی آورد / شب را و روز را بهم آغوشی آورد

لعلت بخط سبز چو ساقی شود ببزم / خضر و مسیح را بقدح نوشی آورد

بی خود شدم ز لعل تو آری همین بود / خاصیت شراب که بیهوشی آورد

چون در قبا خرام کنی شوق حد منت / ارباب خرقه را بقبا پوشی آورد

از یاد تست زندگیم می نمی خورم / مستی مبادم از تو فراموشی آورد

هر جا رسی چو شاه رقیبت بپیش راه / بر عاشقان سیاست چاووشی آورد

بر طوطیان هند ببندد زبان نطق / جامی چو رو بسحر سخن کوشی آورد

نه در کوه این صدا از تیشه فرهاد می خیزد / ز سنگ و آهن از درد دلش فریاد می خیزد

خیال عارض و بالای تو تا بسته ام بر خود / ز باغ خاطرم گل می دمد شمشاد می خیزد

بگلگشت چمن چون می نشینی بر سر سبزه / بتعظیم قدت سرو از زمین آزاد می خیزد

ز تو نالم نه زان غمزه چو خونم می‌کند ریزد / هلاک صید نی از خنجر صیاد می‌خیزد

مجو افسانهٔ درد از دلی کز غم نشد رخنه / نفیر جغد کی از خانهٔ آباد می‌خیزد

چو می‌آید ز تیغت بر اسیری زخم بی‌رحمی / ز جان هر اسیر آواز رحمت باد می‌خیزد

غزل را از غم عشق بتان ده چاشنی جامی / سرود دردناک از سینهٔ ناشاد می‌خیزد

آن که خودرو لاله‌اش داغ نهانم تازه کرد / سبزهٔ تر گرد لبش برخاست جانم تازه کرد

گر نبارد خوی‌چکان رخسار او باران لطف / روضهٔ امید خود را کی توانم تازه کرد

با سگانش دوستی شرح وفای من بگفت / در صف صاحب‌وفایان داستانم تازه

از تف دل بود خشک اندر دهان من زبان / همچو سوسن وصف رخسارش زبانم تازه

دوش دیدم شاخ طوبی را بباغ سدره خواب / آرزوی قد آن سرو روانم تازه کرد

حسن او در منصب عشقم نشانی داده بود / از خط مشکین عذار او نشانم تازه کرد

شعر مهرانگیز جامی را مغنی داد ساز / مهر ماه روی آن نامهربانم تازه کرد

خطت کز طرف نسرین سر بر آورد / بتاراج دل و دین سر بر آورد

لبت اندر نگین خاتم جم / گر آنجا مور مشکین سر بر آورد

دلم کآواره شد زان عارض و زلف / بروم افتاد و ز چین سر بر آورد

بفکر غمزه‌ات در خواب دیدم / که پیکانم ز بالین سر بر آورد

چو شد فرهاد خاک از تربت او / گیاه مهر شیرین سر بر آورد

چو سر در خرقهٔ زاهد وصف جنت / شنید از من سخن‌چین سر بر آورد

هر شب بتو مه روی بهمخانگی آرد / بر شمع تو پروانه پروانگی آرد

سویم ز فلک چون ز فلک تا تو برسیم / خورشید زمینی و نه خانگی آرد

باشد سر مردان بره بیت جاکی آنکس / کو ره بدرت از سر مردانگی آرد

دست من و پیمانه از آن پیش که گردون / بر آب و گلم صورت پیمانگی آرد

آب سخن از گوهر دندان تو جویم / تا از صدفی روی بدردانگی آرد

از صبر و خرد کی شودم کار بسامان / کز هر دو مرا عشق تو بیگانگی آرد

جامی مکن اندیشهٔ خوبان پری‌روی / کین وسوسه آخر همه دیوانگی آرد

یار ما عزم سفر کرد خدا یارش باد / وز خطرهای سفر جمله نگهدارش باد

گر ببندد بسفر بار دگر بگشاید / در همه دولت و توفیق مددکارش باد

قیمت صحبت او نقد دو عالم کردند / جان پاکان همین نرخ خریدارش باد
هیچ ذوقی بگرفتاری عشقش نرسد / هر کجا جان و دلی هست گرفتارش باد
گوهر گنج صفا نیست بجز سر غمش / سینه ما صدف گوهر اسرارش باد
چشمش آنجا که نهد عشوه گری را بازار / زآتش سوختگان گرمی بازارش باد
گفت صد شعر خوش از دهشت هجران جامی / مونس وحشتیان دفتر اشعارش باد

دل با غمت آشنائیم داد / وز صبر و خرد جدائیم داد
شب می مردم خیالت آمد / وز چنگ اجل رهائیم داد
تابد ز درون نم آفتابی / تا داغ تو روشنائیم داد
بادست سر زلفت از رگ جان / تعلیم گره گشائیم داد
کرد آینه رخت تجلی / آیین خدا نمائیم داد
بدنامی عشق تو خلاصی / از تهمت پارسائیم داد
دریوزه کوی تو فراغت / از حشمت پادشائیم داد
سنگی که زدی پی شکستم / خاصیت مومیائیم داد
شوق تو غزال جامی آسا / آهنگ غزل سرائیم داد

باز ازین راه صدای جرسی می آید / گویی از منزل معشوق کسی می آید
دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد / همدمی می رسد و همنفسی می آید
چشم بد دور ز شاخ شجر وادی طور / شعله نور بسر وقت خسی می آید
طوطی از رشک جز جان ندهد گر لب دوست / شکر کام نصیب مگسی می آید
پایه عشق بلندست همین بس که ازو / در دل امیدی و در سر هوسی می آید
یار گفت از سر اخلاص برین در منشین / سر زنان جامی درمانده بسی می آید
گفتمش هست بفریاد ز دست دل خویش / باز سر گرده بفریادرسی می آید

نی رخ آن مه حجابم بی دل و دین می کند / هر چه با من می کند آن زلف مشکین می کند
کو چو من دست طمع زآیین دینداری شوی / عشق بازی با جوانان هر که آیین می کند
مهر ورزی چشم چون دارم چنین کان شوخ چشم / غمزه را بر مهر ورزان خنجر کین می کند
طعن مسکینی مزن بر من که استیلای عشق / هر دو را گر شاه آفاق است مسکین می کند
می خرامد آن سهی سرو و ز هر سو بی دلی / خاک پایش سرمه چشم جهان بین می کند
از خدا جز مرگ خود خواهم همی گوید بلند / کین دعا کم کن ولی آهسته آمین می کند

سوی جامی دار گوش هوش کین لحن صریر
نوک کلکش نکتهای عشق تلقین می کند

آمد از ملک عشق لشکر درد
مرد باید کنون که گیرد مرد

شد بادی ز کوی عشق وزید
که برآید ز خاک پاران گرد

فارغند از جفای یار اغیار
یار با هر چه کرد با ما کرد

هرکس از زخم عشق زنگی یافت
عاشق و اشک سرخ و چهره زرد

نفس عاشقان جهان سوزست
کار افسردگان بود دم سرد

کاست جانم پی فزایش دوست
جسم بگداخت هرکه جان پرورد

جامی از غیر دوست فرد نشین
دوست فردست و دوست دارد فرد

سبزه از طرف چمن می خیزد
خطت از برگ سمن می خیزد

لاله با داغ تو خفتست بخاک
زان بخون غرقه کفن می خیزد

گر بسنگ سر ننهد تن ز غمت
جان روان از سر تن می خیزد

می شود صاعقه خرمن صبر
شرری کز دل من می خیزد

یا رب این نکهت مشکین ز صبا
یا ز صحرای ختن می خیزد

نه که بوی نفس جانانست
که ز اطراف یمن می خیزد

گفتمش جامی و وصف سخنت
از سخن گفت سخن می خیزد

تو تنگ چشمی آن شوخ بین چو ناز کند
که چشم سوی محبان بصرفه باز کند

چو التماس نگاهی کنم ببوسه چشم
چو آن بخیل که در بر گدا فراز کند

کند ز زود شدن روز وصل را کوتاه
شب فراق ز دیر آمدن دراز کند

مرو بصومعه کو روی خود گشاده مباد
که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند

چه سود روی بمحراب کردنم چو مرا
خیال ابروی او رخنه در نماز کند

بهر کسی شود آمیخته چو شیر و شکر
بسان آتش و آب از من احتراز کند

مخواه چاره ز کس جامیا که کار آنست
که بی میانجی اغیار کارساز کند

آن سهی سرو چو گلگشت لب جو می کرد
بلبل از شاخ سمن وصف رخ او می کرد

صبحدم باد دم از حلقه زلفش می زد
باغ را ناف پر از نافه آهو می کرد

از پی آن روز بجز بید ترنج ذقنش
که بیازیچه ز نارنج ترازو میکرد

آدم آن روز که مسجود ملایک شده بود
یا خود اندیشه آن گوشه ابرو می کرد

ای خوش آن شب که مشش دست گهی کردم | طوق اقبال من او از خم بازو می کرد
نقش هر آرزو از لوح ضمیرم می شست | در تمنای خودم یکدل و یکرو می کرد
گرچه جامی سخن از روح قدس تلقین داشت | دوش دریوزه از آن لعل سخنگو می کرد

نام لبت چون بزبان می آید | آب حیاتم بدهان می آید
هر نفسی پیش لب جان بخشت | خضر بدریوزه جان می آید
رخش جفا بر سر ما میرانی | فتنه رها کرده عنان می آید
چهره چو گل کرد چمن می کردی | بلبل مسکین بفغان می آید
بی گل تو جلوه سوسن بر من | سخت‌تر از زخم سنان می آید
کوه بلا شد غم عشقت لیکن | بر دل عاشق نه گران می آید
در صفت لعل لبت جامی را | بین که چه رنگین سخنان می آید

ناله دردناک می آید | زین دل چاک چاک می آید
چون بنالد که هر دم از تو برو | زخمهای هلاک می آید
می نهی پا بخاک و بوی خوشت | تا قیامت ز خاک می آید

از تن هر شهید در راهت | بانگ روحی فداک می آید
مرغ دل در شکنجه زلفت | دمبدم در طباک می آید
بحریم در تو دزد خیال | شب بصد ترس و باک می آید
یار پاکست جامی و سخنت | از سر عشق پاک می آید

وقت گل خوش آنکه جا بر طرف گلشن می کند | دیده را زاب روان و سبزه روشن می کند
خانه دل را که از دود زمستان تیره بود | در حریم بوستان از دیده روزن می
همچو نرگس می بر کف بعشرت جام می | پای سرو و سایه گلبن نشیمن می کند
می نشاند گلرخی با لاله روی پیش خویش | گردش از گل توده و از لاله خرمن می کند
با سپاه محنت و غم بر سر جنگست باغ | زان زره از سبزه و خنجر ز سوسن می کند
می نهد از عنبر تر لاله بر آتش بخور | ور بخورش گل عبیر جیب و دامن می
گر صراحی ریخت خون توبه جامی چه باک | هر زمان خون دگر زنسیان بگردن می

شهید داغ تو فردا ز گل چو لاله بر آید | زشوق باده لعلت بکف پیاله بر آید
چو ذکر لذت تیغت رسد بخاک شهیدان | فغان ز جان شهید هزار ساله بر آید

قلم بوصف لبان گر دو صد رساله نویسد / نخست نام تو از صدر هر رساله برآید

رساند نامهٔ تو پیک لیک کار گدایان / کجا ز خوان نوالت بیک نواله برآید

چو کام دل ز تو خواهم حواله با لب خود کن / که کام عاشق بی دل ازین حواله برآید

چو بید بر سر تو لرزم ای نهال جوانی / چو ز آه سرد سرشکم بشکل ژاله برآید

ز داغ هجر تو نالان چو جامی اشک فشاند / ز خاک لاله بروید ز لاله ناله برآید

شب کجا رفتی که دور از روی تو خوابم نبرد / بس که کردم گریه حیرانم که چون آبم نبرد

چون غریبان شب بیفتادم بکنج مسجدی / کارزوی ابرویت تا طاق محرابم نبرد

عشق تو آمد بجان شیرین که هرگز ذوق آن / از دل و جان تلخ گوییهای احبابم نبرد

از ره عشقت نماندم باز هرگز گر قفا / در رگ جان زلف تو افکنده قلابم نبرد

در شب زلفت بگشتم گم که ماه عارضت / پیش پیش ره چراغ از نور مهتابم نبرد

جست و جوی کوی وصل تو کردم عمرها / از جهان رخت بقا جز درد نایابم نبرد

جامیم مست ها بدیدم جام می گون لبت / سوی میخانه بجز میل می نابم نبرد

چه جور ماند که بر ما مه صیام نکرد / کدام عیش که بر عاشقان حرام نکرد

کدام سبزهٔ امید را که خشک نساخت / کدام میوهٔ مقصود را که خام نکرد

رمید ناقهٔ رام طرب نمی دانم / ز تار چنگ چرا مطربش زمام نکرد

مقلدند همه خاص و عام عارف نیست / جز آنکه کار بتقلید خاص و عام نکرد

صیام چیست ز جام وصال محرومی / خوشا کسی که درین راه ترک جام نکرد

بچاشت روزهٔ خود را بباده کرد افطار / حواله اش چو سفیهان بوقت شام نکرد

ز زیرکان نرسد اعتراض بر جامی / بمقتضای چنین صوم اگر قیام نکرد

ز داغ هجر تو سوزم ز گشت باغ چه سود / ز تست شب شده روزم ز گل چراغ چه سود

بباغ چون تو نباشی مرا ز لاله و گل / بغیر خار چه حاصل برون ز داغ چه سود

جمال عارض و خط خوشت به پیش نظر / نظارهٔ گل و سبزه بباغ و راغ چه سود

صبا ز حلقهٔ زلفت نگشته نافه گشای / ز ناف آهوی چین مشک در دماغ چه سود

ز دل که برد دهانت نشان نمی پرسم / نهاد گم شده رو در عدم سراغ چه سود

چو هست خلوت صوفی تهی ز شاهد و می / ز شغل اهل جهان گوشهٔ فراغ چه سود

نوای عشق ز جامی نه از حسود شنو / چو هست نغمهٔ بلبل نفیر زاغ چه سود

گرچه اندازد بشاخ سدره امیدم کمند / دست کوتاهم ز تار زلف آن سرو بلند
تا چرا آن لب بحلواهای شکر آلوده شد / هر سنگ از کله خشکی میزند هر لحظه قند
گوهر آمد لعل آن لب کان آن جانهای ما / بر جهان گوهر نشد فیروزه هر کس کان بکند
تا فتادم دور از آن مه بر بساط شوق او / پای می کوبم خروشان همچو بر آتش سپند
ناصحا بندم مده گر باده باز آنکه کرد / بند بر گوشم صدای صوت مطرب ره ببند
تا سگان کوی او روزی بمن پهلو نهند / زیر دیوارش چو سایه خویش را خواهم فکند
عاشق آن گلرخی جامی چه گیری گل بدست / خرقهٔ خونین بر انگشت در دست خود مبند

گهی که بر سر زلفت شمال می گذرد / از و بپرس که بر ما چه حال می گذرد
ز روز هجر تو رازی جز این نمی گویم / که روز همچو مه و مه چو سال میگذرد
بمجلسی که تویی بی نقاب مه ز سحاب / نقاب کرده بصد انفعال میگذرد
چو بی رقیب همی بینمت از آن لب لعل / گدایی عجبم در خیال میگذرد
تعطشم بتو بیشست اگر چه خنجر تو / بحلق تشنه چو آب زلال می گذرد
دلم بیاد لبت از خیال لعل گذشت / کسی که یافت گهر از سفال می گذرد
نمی رسد بدل اهل طبع جز جامی / چو ذکر طوطی شیرین مقال میگذرد

گر چه از دل دیده رخت خود بموج خون برد / با خیال طاق ابرویت به پل بیرون برد
هر که چون روح القدس در وی دمد لعلت دمی / از سبک روحی چو عیسی رخت بر گردون برد
لعل جان بخشت نوشت از خط فسونی بهر دل / هیچکس دل با که جان مشکل ازین افسون برد
وقت صوفی خوش که سازد رهن پیر می فروش / خرقهٔ صد پاره گل چون باده گلگون برد
نیست هم دردی که داند محنت محرومیم / کیست کین قصه سوی فرهاد یا مجنون برد
دمبدم بارم ز کار عشقت افزاید ولی / هر که رنج افزون کشد در کار مزد افزون برد
کشتگان غم ز لعل جان فزایت جان برند / جامی بیدل نمیدانم کز او جان چون برد

سر کوییت ز شور بیخودان میخانه را ماند / خروش بیقراران نعرهٔ مستانه را ماند
تو شمع مجلس انسی که چون روح القدس مرغی / ز هر سو گرد تو گردان شده پروانه را ماند
نه ز آزار رقیبت آشنا ایمن نه بیگانه / عجب خاصیتی دارد سگ دیوانه را ماند
قدت نخلیست زو آنچه همچون رطب دلها / بهر یک از تو پیکانی نشسته دانه را ماند
کهن افسانه گویند خلق از لیلی و مجنون / کنون حال من و تو راست آن افسانه را ماند
خوشا با هندوی زلفت فکندن پنجه در پنجه / درین سودا دلم صد شاخ گشته شانه را ماند

زبس که مهر هر کس در غمت بر داشت دل جامی / میان آشنایان چون فتد بیگانه را ماند

ساقیا عهد گل از ابر بهاران تازه شد / باغ در راغ از سبزه و سبزه ز باران تازه شد
لاله آمد در چمن چون ساغر و نرگس بباغ / سوی ساغر آرزوی میگساران تازه شد
می پرستان زآتش گل بزم می افروختند / داغهای حسرت پرهیزکاران تازه شد
عندلیبان در هوای گل نوا برداشتند / عشقبازان را هوای گلعذاران تازه شد
سبزه سر بر زد ز خاک و مهر خط گلرخان / همچو سبزه در درون خاکساران تازه شد
لاله شمع افروخت نرگس جام می بر کف نهاد / در صبوحی رغبت شب زنده داران تازه
جامی از نو یک گل آورد از بهار طبع خویش / ذوق گفت و گوی آن گل بر هزاران تازه

پری رخا چو خیالت فسونگری گیرد / از آن فسون من دیوانه را پری گیرد
ز دام عشق تو مشکل کسی تواند جست / چو گرد یاسمنت سنبل طری گیرد
ز شهر صبر دلم خیمه زد برون امشب / برای آنکه چو من یار لشکری گیرد
قدم ز دیده کنم در رهت نه فرق چرا / سلوک راه ترا مرد سرسری گیرد
بلطف کوش که ماند ز منصب شاهی / چو شه نه قاعده بنده پروری گیرد

عمامه و فش و ریش است مایه تشویش / خوش آن حریف که دین قلندری گیرد
همای طبع تو جامی بلند پرواز است / سزد که کنگر کاخ سخنوری گیرد

اگر نه ساغر لعلت بکام خواهد شد / ز دیده خوردن خونم مدام خواهد شد
چنین که لاغر و زرد است از ابرویت نو / چو یک دو هفته بر آید تمام خواهد شد
ستون سقف خود از خانه دلم چو گشتی / خیال قد تو قایم مقام خواهد شد
چو دایه بر لبت انگشت زد بشارت داد / که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد
همی نمود ز قدت هنوز نازده گام / که همچو کبک دری خوش خرام خواهد
غزال وار رمیدی ز من همیدانم / که طبع سرکش تو با که رام خواهد شد
وجود خاکی جامی ز شوق مجلس تو / پس از وفات صراحی و جام خواهد

صبا همدم بوی جانان رسید / بدلخستگان از دمش جان رسید
بشیری بشارت ده از ماه مصر / بسر وقت مهجور کنعان رسید
بموری شده پایمال جفا / وفانامه از سلیمان رسید
ز بلبل نوایان گلزار انس / صفیری بمرغ خوش الحان رسید

ز خورشید تابان ز اقصای شرق
فروغ سنجاق خراسان رسید

بنام گدایی مثال کرم
موشح بتوقیع سلطان رسید

عمر شیخ شاهی که با بحر و کان
ز دست و دلش فیض احسان رسید

دعاگوی جامی بجای مدیح
بغور مدیحش چو نتوان رسید

رساندش خدا با هر دولتی
که خواهد بشاهان دوران رسید

سوار من که غبار رمش بماه رسید
نشسته گرد بر رخ چاشتگه ز راه رسید

چو مه بموکب سیاره بود شبگیرش
ولی چریده چو خورشید چاشتگاه رسید

پناه ساخته خورشید را بمشکین چتر
بفرق راه‌نشینان بی پناه رسید

ز کوس شاهی و بانگ سپاه پیش برخاست
خروش و ولوله از شهر و کو که شاه رسید

سرم ز طارم عزت بخاک پاش فتاد
ز آستان مذلت بصدر جاه رسید

نکرده دعوی عشقش هنوز سینه آه
ز اشک سرخ من از سر مژه گواه رسید

چه نعره‌ها که برآمد ز صوفیان از ذوق
چو نظم دلکش جامی بخانقاه رسید

ز شوقت سوختم هر کس بکویت خانه سازد
چه خوش باشد که از خاکستر من طرح اندازد

اگر در کلبه‌ام همسایه روی آرد پی آتش
چنان سوزد ز آه من که با آتش نپردازد

شوم ویرانه در دستت و مرغ دل در او جغدی
که هر دم جست و جوی گنج وصلت از سر آغازد

بهر مجلس که بر یاد رخت از دل بر آرم دم
همه پروانه‌ها را پر بسوزد شمع بگدازد

همی نازم بعشق تو که شوخی چون تو کم دیدم
که قدر حسن خود داند بقدر حسن خود نازد

نبینم بر بساط خوبیت تنها خوش آن عاشق
که شطرنج محبت با رخ خوب تو می بازد

چو فیض بحر طبع شاه بخشد گوهر معنی
سزد گر خامه جامی بآن گوهر سر افرازد

ز آتش تب مه رخسار تو در تاب مباد
وز عرق لاله سیراب تو بی آب مباد

صبح کامان ز صداعی که تب آرد به برت
نرگس چشم جهان بین تو بی خواب مباد

تاب تبخاله نباشد لب شیرین ترا
داغ جان سوز تو جز بر دل احباب مباد

عیش بیماران چو سحر جام صبوحی گیرند
ساغر عیش تو خالی ز می ناب مباد

غمزه بس قاتل آنان که فدای تو شوند
بر سر کشته تو منصب قصاب مباد

گوهر وصل تو در درج فلک نایاب است
سفله را دست بر این گوهر نایاب مباد

چون دعای تو کند دفع بلا را جامی
غیر ابروی تواش گوشه محراب مباد

دلم بی جمال تو نوری ندارد — جدا از وصالت سروری ندارد
بهین لاله را با همه باد در سر — که پیش تو چندان غروری ندارد
بی زان دهم نقد هستی که هر کس — نشد غایب از خود حضوری ندارد
تجلی طلب موسی تست جانم — که جز کوه اندوه طوری ندارد
تبلخی بسر می برد عمر شیرین — ز شیرین لبت هر که شوری ندارد
ز رشک تو بستان جنان ها می شد — که گل گرچه سوریست سوری ندارد
ز خود نال جامی نه از خوبرویان — کسی بر تو در عشق زوری ندارد

کیم پیکان تو از دل بر آید — مگر چون غنچه ام از گل بر آید
مریز ای دیده سیل خون که چون — مبادا موج بر ساحل بر آید
ده ای باد من از محمل نشینت — جوی زین نیلگون محمل بر آید
سرشکم بر درت افتاده زان است — که زانجا حاجت سایل بر آید
شبی بگذر خرامان بر خرابات — که صد غوغا ز هر محفل بر آید
گر افتد عکس رویت بر مه نو — چو ماه چارده کامل بر آید
مگو جامی بدار از دامنم دست — گر از دست من این مشکل بر آید

بمن دارد دولت جنگی که دارد — بزن کو در بغل سنگی که دارد
تنو شد می جز از خون دل من — ز من دارد دولت زنگی که دارد
صدای ناله است از رگ رگ من — مغنی نغمه چنگی که دارد
جلا ندهد بجز خاکستر من — ز خونم تیغ تو زنگی که دارد
نباشد جز بذوق آن دهان خوش — شکر در گوشه تنگی که دارد
بنام من مخوان هرگز سگت را — گزین دارد سگت ننگی که دارد
بسودای سواد نظم جامی است — صریر کلکم آهنگی که دارد

باز گل اسباب معشوقی به بستان ساز کرد — بلبل بی دل نوای عاشقی آغاز کرد
خوش بر آمد فال برگ بزم عشرت ساختن — چون صبا بهر تفال دفتر گل باز کرد
در چمن هر غنچه رازی داشت در دل سر بمهر — لطف باد صبح او را واقف آن راز کرد
پای کوبان گشت گلشن کن که بهر مقدمت — سبزه هر جای از حریر سبز پای انداز کرد
از شکوفه بس که شد شاخ درخت آراسته — اهل دل را در هوایش مرغ جان پرواز کرد
سبزه بر زد از زمین سر گل بنو دار شاخ دی — بس که بلبل رفتگان باغ را آواز کرد

گرد فرش شاهدان در اعزاز دریای گل / زاهد خودبین که عیب رند شاهدباز کرد
روح حافظ را صبا از انفاس جامی تحفه برد / از خراسان چون گذر بر خطهٔ شیراز کرد
آن سخن‌دان لطف لفظ و دقت معنی چو دید / آفرین بر جودت طبع سخن‌پرداز کرد

آن ترک کج‌کله چو هوای شکار کرد / در یک قبا هزار بلا را سوار کرد
زد مرده سبزه‌سان ز سم بادپاش سر / بر هر زمین که راه چو باد بهار کرد
ببریدتن ز جان که شود گرد در رهش / از گرد ره چو جا به میان غبار کرد
کشته مخوان شکاری او را که چون رسید / تیرش بدو ز شادی آن جان نثار کرد
چشم است زخم او به تن صید و تیر از و / چون بگذراند سوی خودش چشم چار کرد
زینسان گرو چو لاله برم داغها به خاک / خواهد زمانه خاک مرا لاله‌زار کرد
جامی که شد خمیده به بزم غمش چو چنگ / از رشته‌های اشک بر آن چنگ تار کرد

گر ز هجران چشم من زین گونه خون‌پالا شود / جای آن دارد که گرد من ز خون دریا شود
موعد وصل است فردا کاش چرخ تیزگرد / طی کند امروز را تا زودتر فردا شود
گرچه طوبی در علو از سدره سر بالا کشید / نیست حد او که با قد تو هم بالا شود
شمع رخ بنما که تا طاوس زرین‌بال خود / در تماشای تو چون پروانه ناپروا شود
خوش درآ در جلوهٔ خوبی که تاوان بر تو نیست / گر جهان پر فتنه با آفاق پر غوغا شود
برق را ماند که چون پیدا شود ناگه ز دور / چشم کس ناگشته بر روی گرم ناپیدا شود
طوطی قدس است جامی از لب گوهرفشان / جای ده در شکرستانش که شکرخا شود

رفتی و دل ز هجر تو با سوز و آه ماند / دیده در انتظار قدومت به راه ماند
رفتی کله نهاده کج از ناز و در رهت / بر هر نشان پای تو صد کج‌کلاه ماند
رفتی و بی جمال تو پروانه مرا / نی روز تاب مهر و نه شب نور ماه ماند
از مهر و مه چه روشنی آنرا که بی رخت / در پیش دیده پرده ز بخت سیاه ماند
قدت نهاد بر سر طوبی قدم ز قدر / سرو بلند پای به فرق گیاه ماند
جز پای‌بوس سرو بلندت هوس نداشت / هر تاج‌ور که پا به سر تخت و جاه ماند
جامی چه غم که ماند ز کار این چنین گرو / صد نقش دلپذیر درین کارگاه ماند

خبر آمدن یار دلم خرم کرد / لیک نا آمدنش حال مرا درهم کرد
شادیی نیست که صد گونه غمش نیست ز پی / ای خوش آنکس که درین غمکده خو با غم کرد

کی توانم که ز بیداد کنم خار غمش   رخ ازین سان که در آب و گل من محکم کرد
گر نگریم من دلداده نه از بی دردی است   گرمی آتش دل چشم مرا بی نم کرد
در چمن سرو سهی را نه تمایل ز صباست   پشت خود پیش قدت از پی تواضع خم کرد
نیک رو دوست نم دیده جامی که بآن   داد رخت خود و بدرود همه عالم کرد
شرح پیش که کنم این دو شکایت ز فلک   که بریدش ز من و با دگران همدم کرد

سحر چون ابر نیسان سایه بان بر گشت زاران زد   بعشرت ساغر لاله صلای می گساران زد
فلک را قصد آزار بخون اشکباران بدم   بفرق غنچه از قوس قزح چون تیرباران زد
مزن فراش گو خیمه به بستان تخت دهقان خوش   که چتر سبز فام نارون بر جویباران زد
چه حاجت ساقی ما را اگر دانند مجلس می   چو چشم مست او راه خرد بر هوشیاران
بتاج فقر کی باشد نیاز فرق آن ره رو   که پشت پای همت بر سر بر شهریاران زد
تهی دل شو که بر جام بلور صافی آشامان   شکست آمد چو پهلو با سفال درد خواران زد
کلید سر در آمد لطف یار ما بحالست این   که قفل ناامیدی بر در امیدواران زد
چو بلبل زد نوا جامی ولی بلبل نوای خود   ز سودای گل و جامی ز شوق گلعذاران زد
ز شوق گلعذاران بلکه ذوق خدمت شاهی   که لطفش بوسه احسان بر لب مدحت گذاران زد

مغیث دولت و ملت ابو الغازی که جود او   بگاه فیض بخشی خنده بر ابر بهاران زد
بقای ذات او بادا که خواهد خامه عدلش   رقوم مهر بر لوح جفای روزگاران زد

بیا که خسته دلان را تویی معاد و معاذ   بیا که حکم ترا نیست مانعی ز نفاذ
مده بغرور بلذات خلدم ای زاهد   که نیست جز بالمهای عشقم استلذاذ
بسلک زمره اصحاب از آن سبب ره یافت   که بود نقد جبل گوهر وجود معاذ
فکن بموج فنا رخت خود که ماهی را   نگشت زافت ساحل بغیر بحر ملاذ
بنامرادی عشاق کی تواند ساخت   چنین که خواجه اسیر ملاهی است و ملاذ
خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر   که این لغت بقیاس خرد نماید شاذ
بعاشقان سبک رو کی رسی جامی   ز بار هستی خود نا شده خفیف اللاذ

معنی الوجود فی صور الکون قد ظهر   ما ضره وحدته کثرة الصور
نور وجود مهر و حقایق ه انداز این   بشناس معنی جمع الشمس والقمر
ساریست در همه چو بذات و صفات خویش   دانی که اوست گر بتحقیق کنی نظر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان   دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر

کی ز و خبر بیک سر مو یابد آنکه هست	در راه عشق یکسر مو از خودش خبر
بحر صفاست عشق و گذر ما سوای او	شو آشنای بحر صفا وز گذر گذر
جامی صریر خامه ات انی انا الله است	گویا که تو کلیم شدی خامه ات شجر

سمت برقا یلوح للاسرار	کالمجوس برقة الانوار
آتشی یافت از نواحی طور	دل آن سو شتافت موسی وار
دیده انتظار بر راهیم	سوف آتی بجذوة من نار
آورد شعله که جذوه آن	زند آتش بخرمن پندار
بر تو روشن کند که یاری است	لیک نامش هزار و یک بشمار
چون بهر یک جدا جدا بنمود	یار شد از هزار و یک اغیار
گر ز پیش آن شمار برداری	هیچ باقی نماند الا یار
رو نماید ز پرده من و تو	سر وحدت منزه از تکرار
رود از کارخانه شب و روز	وهم امثال همچو تهمت یار
در و دیوار دار کون و مکان	گویدت لیس غیره فی الدار
لب درین گفت و گوی محرم نیست	دم فرو بند جامی از گفتار

گر همچو عود جا دهدم یار در کنار	از دست او کنم بر او ناله های زار
گویم بدو که ای بسر انگشت مرحمت	بگرفته نبض مضطربم را طبیب وار
در اضطراب نبض مرا اختیار نیست	عشق تو برده است ز دست من اختیار
از گوشمال هجر تو چون ناله برکشم	گوشی بناله های من هجر دیده دار
عاشق که نالد از غم هجران بدان خوشست	کآواز ناله را برساند بگوش یار
بلبل شود دراز زبان در نوای شوق	چون گوش خویش پهن کند گل ز شاخسار
گویند بهر چیست چنین بی قراریت	چون در کنار یار بود مرد مست قرار
گویم که با غبار دویی در میانه هست	تا شد نهفته چهره وحدت در آن غبار
جامی بآب دیده نشان آن غبار را	تا بی غبار یار شود بر تو آشکار

اگر پرده برخیزد از روی کار	نبینی درین پرده جز روی یار
بدانی چو ظاهر شود پردگی	که هم پرده او بود و هم پرده دار
بهر نقش بندی چو پرده از آن	به بیرون در مانده پرده دار
درون را ازین نقشها پاک کن	که شاید بیابی درین پرده بار

به پرده درون هست الا یکی | ز پرده برون هست چندین شمار
گر از پردهٔ وحدت آید برون | هزاران جهان بل هزاران هزار
مپندار جامی که داند نشست | بدامان وحدت ز کثرت غبار

زهی نور تو از هر ذره ظاهر | کمال وحدت ذات تو قاهر
تویی اول تویی آخر ولیکن | نه اول باشدت پیدا نه آخر
تویی ظاهر ز هر خاطر نهانم | چرا سالک کند نفی خواطر
ز جام عشق تو یک جرعه خواهم | ولکن لا علی ایدی المظاهر
ز تو غایب چرا باشم چو بینم | جمال خود ترا جاوید حاضر
تویی در چهرهٔ معشوق منظور | تویی در دیدهٔ عشاق ناظر
نیاید با وطن باز آنکه گردد | بعزم کعبهٔ کویت مسافر
کند ترک سفر هر ره دانی | که گردد بر درت روزی مجاور
طریقت جامی از صاحبدلی گیر | که باشد در سلوک عشق ماهر

تو نور مطلقی و دیگران مجالی نور | تجلی تو در آنها باختیار و شعور

شئون ذات تو کز حد و حصر بیرون است | ز غیب ذات چو بر علم و عین کرد عبور
شد از تجلی اول حقایق اعیان | که در مطاوی علمند جاودان مستور
شد از تجلی ثانی مظاهر اکوان | کز آنست ساحت ویرانهٔ عدم معمور
مرایی اند مظاهر که کرده در هر یک | جمال اقدم اقدس بوجه خاص ظهور
جمال وحدت جمع وجوه ازان مرآت | کند ظهور که باشد ز زنگ تفرقه دور
فروغ وحدت ظلمت دویی نگذاشت | میان شاهد و مشهود و ناظر و منظور
بکوش جامی و رطل گران بنوش سبک | ازان زلال مصفا وزان شراب طهور
که یک دو جام ازان شوید از حقیقت مرد | ظلام عجب و رعونت غبار وهم و غرور

کار من آمد بجان از یار دور | نیست جان دادن جنان از کار دور
ای که گویی چونی از غم چون بود | تن ز جان تنها دل از دلدار دور
گر بنالم ور بگریم دور نیست | شوق غالب موعد دیدار دور
خاص باید راست یا سودای عام | فکر خانه باشد از بازار دور
گر نه آزار از ان بدخو رسید | طبع عاشق باشد از آزار دور
هر که آن رخسار نیکو دید گفت | یارب از چشم بدانش دار دور

محمل جامی بمنزل چون رسید
توشه اندک بادیه بسیار و دور

مکن در کشتنم زین بیش تقصیر
چو من مردم ز غم دیگر چه تدبیر

در رحمت بود روی تو بر خلق
بران در زلف تو از مشک زنجیر

ز زخمت مرد آهو و من از رشک
دو صید از پا در افکندی به یک تیر

ز شفقت خون دل با شیر خوردم
درین خونخواریم شد موی چون شیر

مه و سیاره را در خواب یوسف
بود خوی کرده رخسار تو تعبیر

تو خوش زی جاودان در هودج ناز
فلک گو ماه را محمل فرو گیر

خمید از بار هجرت پشت جامی
جوانا رحم کن بر حال این پیر

تو ره ملغز چو پرسم ترا برسم لغز
برغم واعظ پرگوی نکته‌ای بر خز

چه نقطه ایست که از کثرت شئون پرساخت
همه دوایر کون از محیط تا مرکز

طریق عام بود بستن خیال دویی
طریق عام مپوی و خیال خام مپز

بزور زر طلبی زور به کر و زر گردوی
نه زور ماندت آخر نه زر نه زور و نه زر

اذل و ارذل خلق جهانست منکر عشق
اگر چه یافت لقب صاحب اجل و اعز

چو بیضه زیر پر پرورش گرفت ترا
بسان بیضه بپا رام و چپ و راست مخز

چو موج تفرقه جامی ترا گذشت ز سر
برابرست اگر یک گزست اگر صد گز

با جگر سوختگان یار نبودی هرگز
جز جفاجوی و ستمکار نبودی هرگز

با همه خلق جهان در صدد مرحمتی
جز بما بر سر آزار نبودی هرگز

چه دهم شرح ترا داغ گرفتاری هجر
چون بدین داغ گرفتار نبودی هرگز

حال جان کندن تنهایی من کی دانی
چون تو یک لحظه درین کار نبودی هرگز

با چو خاریم و تو گل وه که ز بس شوکت حسن
داده دامن بکف خار نبودی هرگز

منکر معتقد خود شده در همه عمر
این چنین بر سر انکار نبودی هرگز

پرده چشم تو هم بود تو آمد جامی
بگذر از بود خود انکار نبودی هرگز

عمر بگذشت و رخت سیر ندیدم هرگز
گلی از باغ جمال تو نچیدم هرگز

همه جا گشتم و حال همه کس پرسیدم
چون تو بدخوی ندیدم نشنیدم هرگز

از بتان محنت بسیار کشیدم لیکن
محنتی کز تو کشیدم نکشیدم هرگز

گر بریدم ز تو از نازکی خوی تو بود
از تو ببریدم بدل خود نبریدم هرگز

گرچه پروانه کهم روضهٔ حور العین بود / از سر کوی تو آن سو نپریدم هرگز
تا بگرد مهت از غالیه خرمن دیدم / خرمن ماه به یک جو نخریدم هرگز
نامرادیست مرادم ز تو غم نیست اگر / همچو جامی بمرادی نرسیدم هرگز

چون نابداد بهمنت ای ماه دلفروز / در عیش و خرمی گذرانم تمام روز
چون خور هزار رشته تاب از فروغ خویش / چشمم مرا ز هر چه نه دیدار خود بدوز
بهر گزند چشم خسان بر فروز رخ / همچون سپند مردمک چشمشان بسوز
با غمزه هر که دید خم ابروی تو گفت / تیر است سینه دوز و کمانیست کینه توز
عشق از دم فسرده ندارد حرارتی / ناید بفصل دی ز هوا گرمی تموز
واقف ز عشق و حسن من و تو چو بیندم / گوید بصد شگفت که تو زنده هنوز
جامی بجور تافتی از راه عشق روی / ما ذاک فی شریعة اهل الهوی یجوز

خالی است از آن شمع پری خانه ام امروز / زنجیر بیارید که دیوانه ام امروز
تسکین مدهیدم که ترا یار و ندیمم / خیزید که من ز همه بیگانه ام امروز
شاید که بیک سوختنم از دایرهٔ جمع / گز شمع جدا مانده چو پروانه ام امروز

تا بو که برآید سخن او بزبانی / از هر طرفی گوش بر افسانه ام امروز
خانه چه کنم بی رخش ای زلزلهٔ هجر / بر سر فکن این کلبهٔ ویرانه ام امروز
باشد که ز تاریکی هجرم برهانی / آتش فکن ای آه بکاشانه ام امروز
صد دانه گهر ز مژه چون نفشانم / محروم از آن گوهر یکدانه ام امروز
هجران دهدم ساغر پر زهر همانا / کز خم فلک پر شده پیمانه ام امروز
بی هستی و مدهوشی ازین غم نرهم باز / جامی بنما راه بمیخانه ام امروز

از شوق تو شوریست عجب در سرم امروز / داده است غمت بیخودی دیگرم امروز
نزدیک رسیده است که از جذبهٔ عشقت / این خرقهٔ سالوس ز هم بر درم امروز
می سوزدم از آرزوی دیدن تو جان / بنشین که زمانی برخت بنگرم امروز
سودایی زلف توام آنگونه که از وی / یک موی بملک دو جهان می خرم امروز
سر تا بقدم غرقه شدم در غم و دردت / سیلاب بلا خاست ز بام و درم امروز
در راه تو جز هستی من نیست حجابی / بگذر ز سرم گر نه ز خود بگذرم امروز

دل دفتر عشق است نفور از رقم عقل
جامی بتراش این رقم از دفترم امروز

الحمدلله که آن جان و جهان آمد باز   شادمانی بدل آرام بجان آمد باز
گرچه از صحبت ما جنگ کنان کرد کنار   شیوه صلح گرفته بمیان آمد باز
جان شیرین بتن مرده چسان باز آید   سوی عشاق جگرخسته چنان آمد باز
سوی ما گر غم او فرخ خزانی بودیم   همچو گل جلوه کنان خنده زنان آمد باز
بست بر اهل غرض راه سخن شکر خدا   کامگار از بر ما رفت و نهان آمد باز
بس مسافر که ازان کوی ره کعبه گرفت   کعبه را دید و بآن کوی روان آمد باز
گفت در هند حسن گفته جامی چو شنید   کز عدم خسرو شیرین سخنان آمد باز

نبود عروس ملک سزای کنار و بوس   تو با ملک از کنار بگیری ازین عروس
شه را چو در دوام بقا اختیار نیست   دم دم چو خطاب رسد مردمش ز کوس
مجنون که دور ماند ز لیلی است روز و شب   جانی پر از دریغ و زبانی پر از فسوس
این بس که در نواحی حی می برد بروز   شب در سماع شوق ببانگ سگ و خروس
بردند آب صفوت رندان پاکباز   پیران گول گیر و مریدان چاپلوس
لب است سر عشق و سبوس است ما بقی   لب کی شناسد آنکه بود در خور سبوس
جامی تو مرغ عالم پاک رنگی آمدی   بر خویش بشکن این قفص عاج و آبنوس

صوفی از زنگ سوی آینه دل تا برش   چهره حال خود از ناخن فکرت مخراش
غایبان را نبود بهره از نفحهٔ قرب   هر زمان نفخهٔ دیگر گذرد حاضر باش
روی در عشق کن و از دو جهان یکتا شو   زانکه شد ره تو فکر معاد است و معاش
پرده چشم شهود است ز رخ شاهد عشق   نیست جز هستی تو کاش نمی بودی کاش
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود   دام تجرید بنه دانه اخلاص بپاش
ژنده فقر مده اطلس شاهی بستان   که نیرزد بجوی پیش من این جنس قماش
جامی از رنگ سخن سر سخن کو دانند   لب فرو بند مبادا که شود سر تو فاش

بر کنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش   عاشقان را مژده ایام عید آمد بگوش
ماه نو را با شفق دانی قران بهر چه بود   عید شد یعنی ز جام زر شراب لعل نوش
می فروشی هر چه هست از خودفروشی بهتر است   چند عیب می فروشان می کنی ای خودفروش
پرده از عیب کسان برداشتن نبود هنر   گر بیاری پاک شستن عیب شان باری بپوش
هرزه گویی و جهان گردی نه کار عارف است   کیست عارف ره رو بنشسته گویای خموش

گرچه نتوانی بکوشش دامن جانان گرفت
کاهلی بگذار چندانی که نتوانی بکوش
جامی از خامی بهر آتش ز سر پران مشو
دیگ مرد پخته بعد از سالها آید بجوش

مهی اشترسوار من که شد رخش فلک پیشش
خوش آن ره رو که در قید مهار مهر دل بستش
تن نازکش بپاکی دست برد از چشمهٔ حیوان
خضر کی یابد آن دولت که ریزد آب بر دستش
ز شاخ سدره آمد نخل او برتر عجب دارم
که چون آسیب سنگ ناکسان نوشین رطب خستش
اگر صد نشتر محنت رسد بس باشد این مرهم
که سوی سینه ریشان التفات خاطری هستش
مکحل دولت گیتی سیه چشمی نگر د آری
سواد از سرمهٔ مازاغ دارد نرگس مستش
گذشت از سعی و جهل بر ساحل بحر طلب عمرم
خوش آن کامد حوا و صدی بس از آنجا در شستش
بود وصاف او جامی دلش از برق غم بادا
اگر حرفی نه در وصف رخ او از زبان جستش

خاکی است زر که رنگ دهد پرتو خورش
از زر کسی که تاج کند خاک بر سرش
گنجی است گنج فقر که در چشم اهل حرص
هست اژدهای حلقه زده حلقهٔ درش
هر کس ز دست رنج کسان می خورد گداست
گر خود بفرض نام نهی شاه کشورش
خوش وقت آن حریف که در بزم گاه فقر
باشد بکف ز آبلهٔ کسب ساغرش

ره رو کسی بود که درین ره بزیر پای
خوشتر بود ز سبزهٔ تر نوک نشترش
نی نازپروری که ز بس نازکی و لطف
نشتر صفت خلد بقدم سبزهٔ ترش
عمری کشید دل گدایی بکوی فقر
جامی که ساخت عز قناعت توانگرش

کمان داری که در قتلم بود تعجیل تاخیرش
نه تیرش را ز دل کندن توانم نی دل از تیرش
چو بر نخچیر تیر اندازد آن شوخ از خدا خواهم
که آیم در نظر در صیدگه بر شکل نخچیرش
در رحمت بود خندان و خوش بر مردمان آن رو
مکن کو بر من از چین جبین هر لحظه زنجیرش
گدازد سنگ را آتش دریغا کاتشین آهم
نباشد در دل سنگین جانان هیچ تاثیرش
چه جمعیت دهد زلفش که گر بینم بخواب آن را
نباشد جز پریشان حالی من هیچ تعبیرش
نیاید ز آب و گل شکلی بدین خوبی و مطبوعی
همانا دست تقدیر از دل و جان کرده تخمیرش
چو جامی جان دهد بر لوح خاکش این رقم بادا
که جز خوبان نخواند هیچکس اخلاص و تکبیرش

نازک اندامی که هست آسیب تن پیراهنش
جانم آزار و ز آسیبی که آید بر تنش
چون گلش می داشتم بر دست چون دارم روا
کافتد گل گل تن چون گلبن از دست منش
ترسم از آزار مژگان ورنه دارم آرزو
کز بدن آزردگی چینم بچشم روشنش

فن خوبانست گاهی جنگ و گاهی آشتی   خوبتر بپسندم ز خوبان جهان در مذهبش
هر زمان بی موجبی با او برآرم سر بجنگ   تا برسم آشتی دست آورم در گردنش
شد گریبان وصال او بجنگ از دست من   دست از آن کوتاه بعد از آن بگیرم دامنش
مهر آن سرو این غزل جامی به برگ گل نویس   تا شود آنرا فکند باد صبا پیراهنش

آنکه بر خیل بتان ساخت خدا پادشهش   سرمهٔ اهل نظر باد غبار سپهش
شرمسارم که چو آمد بر من قاصد او   بر نیامد ز تنم جان که فشانم برهش
حسن قاصد چو بمقصود تو شه خاص بود   کی پسندد ز چشم گدایان که شود جلوه گهش
چون رسد جلوه کنان کوکبهٔ حسن ایاز   بجز از دیدهٔ محمود نشاید نگهش
دیدهٔ اهل غرض باد چو کافور سفید   تا نه بینند بآن خال معنبر سیهش
گر دلم را نگشاید چو گل آن غنچه دهان   یابد از شوق چو داغ شته بخون ته بتهش
نیست جز قول زبان هیچ گنه جامی را   آه اگر در نگذارند بپایان گنهش

جان و دل پیوند کن با یار بی مانند خویش   هر چه غیر از عشق او بندست بگسل بند خویش
ور نداری خود غنی مطلق آمد لیک هست   در ظهور این غنا محتاج حاجتمند خویش

زاهد از نظارهٔ خوبان مرا سوگند داد   جلوه گر زیشان تویی چون بشکنم سوگند خویش
هیچ چیزی نیست پیش دیدهٔ عارف حجاب   او بعشق تست مشغوف زن و فرزند خویش
عالمی را گوش عقل و هوش بر گفتار تست   مهر خاموشی گشا از لعل شکرخند خویش
زاهد مشفق دهد پندم که ترک عشق گوی   روی بنما تا کشد شرمندگی از پند خویش
یار بی مانند ما فردست جامی از دو کون   فرد شو تا برخوری از یار بی مانند خویش

دادی ز لطف خود مرا با وصال خویش   واکنه نهفتی از نظر من جمال خویش
شکر خدا که می شوانی که یک نفس   پیوند خاطرم ببری از خیال خویش
بیرون خرام مست و سر انداز هر طرف   سرهای سروران بنگر پایمال خویش
دیوانهٔ توام دگرانم ز سنگ زن   در شور کن مرا پی دفع ملال خویش
گر باغبان ز لطف قدت یافتی نشان   بر جویبار دیده نشاندی نهال خویش
داری دریغ تیغ خود از عاشقان مباش   بر تشنگان بخیل ز آب زلال خویش
گفتی که چیست حال تو جامی خدای را   بنشین دمی که با تو کنم شرح حال خویش

ای دل متاع جان بطلب لعل یار بخش   نقد خرد بجام می خوشگوار بخش

آورد باد بوی بهار از چمن چو گل
اوراق علم و فضل بباد بهار بخش

وصف جمال عشق یکی و یگانگی است
حاشا که جا کند بدلی با هزار بخش

من عذر جرم عشق نمی خواهم ای رقیب
جرم مرا بساقی مشکین عذار بخش

سوزان ز خامی خود دلم ای عشق پخته کار
این خام را ز آتش خود یک شرار بخش

بنمای رخ که منتظر جان سپردنم
جان مرا خلاصی ازین انتظار بخش

جامی بمزد کار نه عشق است کار کن
بس مزد کار را بخداوند کار بخش

ای کرده ز حال من فراموش
چون جان که ز تن کند فراموش

گفتم که بر تو قصه گویم
کین گونه مکن ز من فراموش

دیدم رخ تو ز دور کردم
از قصه خویشتن فراموش

با جان کنیم زمانه کردست
از محنت کوهکن فراموش

هر جا که مسافریست کرده
در کوی تو از وطن فراموش

با بوی تو کرده جان یعقوب
از یوسف و پیرهن فراموش

کرده بهوای طوف بابت
مرغ چمن از چمن فراموش

جامی سخنت شنید و بروی
شد قاعده سخن فراموش

تنی که از همه پوشیده ماند لطف تنش
نگشته محرم او کس برون ز پیرهنش

شد آفریده ز آب زلال در عجبم
که چون ز جامه ترشح نمی کند بدنش

برو غیور رخانم که گرد دلم فشرد
بصبر پای ببوسم ز چشم خویشتنش

دمید خط ز بناگوش او از آن آفت
نگاه دار خدایا حوالی ذقنش

نه آن خط است همانا که عنکبوت خیال
تنیده دایره مشک گرد دهنش

خیال قامت آن لاله رخ سهی سرویست
که جای سینه صاحبدلان بود چمنش

گذر کن از سخن بوسه این نه بس جامی
که بگذرد سخنان تو بر لب و دهنش

بر لب رسید جان که بجانان فرستمش
شد جمله درد دل که بدرمان فرستمش

طی شد چو نامه عمر ز هجران او مرا
کو قاصدی که نامه هجران فرستمش

ریزم بجیب و دامن قاصد ز دیده اشک
گوهر بجیب و لعل بدامان فرستمش

رانم قلم بوصف سر زلف و خط او
در طی نامه سنبل و ریحان فرستمش

گرچه عراق و فارس پر جنت از جمال او
شرح جمال او ز خراسان فرستمش

جامی است از شراب لطافت پر این غزل
تحفه بمجلس جم دوران فرستمش

در شیوهٔ جمال نمایی کمال یافت / آیینه سان بیوسف کنعان فرستمش
نی نی که من چو مورم و این نظم خشک من / پای ملخ چو پیش سلیمان فرستمش
این بس که در فنون ثنا جاه و جمال او / جامی صفت دعای فراوان فرستمش

ازین عشق سورهٔ یوسف بحکم نص / شد از میان جمله صور احسن القصص
ره رو جهان بعشق که نبود خبر ترا / از نسخهٔ عزایم و آسانی رخص
تو خاتمی و حلقهٔ آن سیم و زر است / دل فص آن معارف و اسرار الفص فص
زان نقش کی باعظم اسمای حق رسد / جز عارفی که از همه خاصان بود اخص
این بس که عشق من نه بمردم فزون شود / لا شغل لی بحبک لی زاد او نقص
بی ذوق عشق مرد درین خاکدان بود / کالحوت فی البراری و الطیر فی القفص
گفتی که چند جامی ازین گریههای تلخ / کم اشرب السموم و کم اجرع القصص

مست خالی ز سبحه دست خواص / همچو سبحه ز گوهر اخلاص
غرقه در گریه از برای توام / بهر در غوطه می خورد غواص
جنبش هر کسی ز جای دلیست / وجد صوفی نیاید از رقاص

قصهٔ تو نخواهم از دگران / آری القاص لا یحب القاص
چند جویی خواص خاص از عام / هر براهیم کی شود خواص
گرد صوفی بیا که تجرید / ریش خود را ز دست شانه خلاص
جامی از عشق جو قبول سخن / نه ز لفظ بدیع و معنی خاص

جوهر وجود عشق بود ما بقی عرض / ان فاتکم فلیس لما فات من عوض
شد عمرها که عهد وفا بسته ام بعشق / عمری مضی و عهدی بالعشق ما انتقض
از غیر عشق غض بصر کن که عاقبت / غض انامل است مکافات ترک غض
با اهل بیت عشق موالات رفض نیست / ور خود بفرض هست فطوبی لمن رفض
زافسردگی جهل و کسل خشک مانده / جز سوز عشق نیست مداوای این مرض
زاهد بزیر سایهٔ اعمال خویش خفت / انهضته بخالص نصح فما انتهض
جامی چو حمل بار محبت بصدق کرد / سهل است اگر حسود کند حمل بر غرض

تا کی ای خواجه مهندس سخن نقطه و خط / در خط کون و مکان نقطهٔ عشق است فقط
نقطه خط گشته و خط حرف شده حرف سخن / که بتبدیل صور گاه بتغییر نقط

هر چه بر لوح شهود تو بجز نقطهٔ اصل / نقش بستست فروشوی که سهوست و غلط

نقطه دان نقطه نگر نقطه شو آخر که جز این / هر چه خواهی که کنی موجب بعدست و سخط

آب چون دور ز دریاست فراتست و شطاست / چون رسد باز بدریا نه فراتست و نه شط

کاهلی کافری و کرم روی شیطنت است / روش کعبه روان نیست بجز سیر و نشط

جامی از چاه طبیعت بدر آ تا بینی / سر لو دلی حبل لعلی الله هبط

بکام نفس ز جام فنا نیابی حظ / بکام عقل ز ملک بقا نیابی حظ

فنای عشق شو و از فنا فنا شو نیز / که بی فنا ز فنا از خدا نیابی حظ

عبای فقر و فنای غناست تو ز حرام / اگر ز پر عبا در قبا نیابی حظ

به نسبت حرص و هوا بر دولت مجازی فیض / از آن ز صحبت اهل صفا نیابی حظ

ترا چه سود که گل شد بباغ نافه گشای / چو از روایح باد صبا نیابی حظ

ز خویش طالب حظ شو که بردن از خویش / دو کون را طلبی هیچ نیابی حظ

چو حظ اهل ولا از بلا بود جامی / همین بلای تو بس کز بلا نیابی حظ

آفتابی تو و اعیان وجودت مطلع / پیش عارف لقبت واجب ممکن برقع

عاشقان گر تو بخورشید زجان خرسندند / قنعوا منک بادنی لمعات تلمع

عشق ورزان که نه در عشق تو جان باخته اند / صنعوا النفع ما کان بما لا ینفع

چون نهم پای طلب در روش عقل که هست / کوته از دامن ادراک تواش دست طمع

نام من عشق تو در دفتر دیوانش نوشت / وقت آن شد که کنم طی ورق زهد و ورع

اصل هر خوشه و خرمن که بود یک دانه است / که دمیدست از آن دانه اصل این مزرع

جامی احسنت که اشعار بدیع سلوت / هست در عالم وحدت دری از مصرع

چنین نظم حسن رخت راست مطلع / دو ابروز مطلع فروتر دو مصرع

چنان می درخشد ز برقع جمالت / که شد رشته نور هر تار برقع

فتد بخیه بر رو چو از پرده پوشی / نزد شیخ ما وصله بر مرقع

غمت در دلم تخم عیشی بدل شد / بلی این سر آن را است مزرع

بمیخانه گر قالبم خشت گردد / روم بر سر خم نشینم مربع

چو جمعیت آباد دلهاست زلفت / بهر حلقه جمعی نگر گرد مجمع

ز لفت تو قطع سخن کرد جامی / کم افتد غزل را بدین لطف مقطع

مجلسی خواهم تهی از صلح و خالی از نزاع / اهل وحدت کرده در وی نقش کثرت را وداع
ساقیان از یک طرف پرساخته جام شراب / مطربان از یک طرف برداشته دف در سماع
تنگ دستان را میسر دولتی بی انتظار / می پرستان را مهیا عشرتی بی انقطاع
می بود خورشید و ساغر ماه و دور او فلک / کس ندیدست این چنین خورشید و مه را اجتماع
چون نهم خورشید نام می که در وقت طلوع / صد چو خورشیدش نماید مضمحل تحت الشعاع
خوش سطرلابی است پیمانه که بی وی کم گرفت / از حضیض جم کسی خورشید می را ارتفاع
جامی از فقر و فنا بر دوش دارد خرقه‌ای / کش طراز آستین لا یوهب است و لا یباع

سحر که صوفی صبح از نشیمن ابداع / فکند بر کتف کوه طیلسان شعاع
صفای کاسهٔ می برفروخت بزم طرب / نوای نغمهٔ نی برگرفت راه سماع
درآمد از درم آن مه گشاده دست ستم / زبان به ذکر فراق و میان بعزم وداع
چه گفت گفت گران پیش گر سعادت وصل / فلک جدا کندت از نحوست اوضاع
تمتعی رس و وصل من بگیر و مکن / متاع دولت وصلم بدل به هیچ متاع
ز هر چه هست من صلح کن که ملک دو کون / نمی کند بر صاحب دلان گرای نزاع

درین مغاره وحشت منم ترا مونس / درین سرای مضرت منم ترا نفاع
هنوز داشت سخن در دهان که بر سر پای / نشست و خاست که تخفیف کردنی است صداع
زدم به دامن او دست مسألت گفتا / مباش جامی ازین خواستن مرا مناع
که بسته‌ام کمر جهد بر میان که کنم / سفر بخیر بلاد و گذر بفخر بقاع
بلاد من لذ ابنیه مقلتی تدمع / بقاع من تلالئه مهجتی تلتاع
جهانیان همه در طوق طاعت او بند / چه بندگان مطیع و چه خسروان مطاع
سلام من لجاد الخلق بالدعا الیه / علی منازله کلما دعا من داع

مرا دلی است ز تن غافل و ز جان فارغ / بیاد تو ز جهان و جهانیان فارغ
بود یقین و گمان در شهود عشق حجاب / خوشا دلی ز یقین خالی از گمان فارغ
منزهی ز مکان و زمان و زین عجب است / که نی مکان ز تو خالی است نی زمان فارغ
مگو چه سود ز سودای من که من هستم / درین معامله از سود و از زیان فارغ
مرا به تیغ سیاست بکش که کشتهٔ عشق / بود ز آرزوی عمر جاودان فارغ
زبان به نام تو مشغول و دل به یاد تو خوش / نه دل تهی است مرا از تو نی زبان فارغ
دهد فراغ ز دستان عقل قصهٔ عشق / مباش جامی ازین طرفه داستان فارغ

گرچه سوزد دل پروانه ز سودای چراغ
نکند پیش به روی تو پروای چراغ

زیر پا تا رسر زلف سیاه تو کند
روشن این نکته که تاریک بود پای چراغ

آرزومند رخ خوب تو در روز فراق
شب نشینی است بدل داغ تمنای چراغ

می برد کاکل مشکین ترا باد ز جای
دود را کی بود آرام به بالای چراغ

آتش شوق تو در جان فراق افتاده است
پرده از عارض اگر وا نکنی وای چراغ

شمع رخسار تو بس انجمن عالم را
کو خورشید رخ انجمن آرای چراغ

پرتو روی ترا تاب نیارد خورشید
ناید از دیده شب کور تماشای چراغ

جامی کن دیده جامی چو شوی بزم افروز
که مناسب نفتد روی زمین جای چراغ

صبا چه حد تا نهاد آن نسیم بر داغ
دلی دارم ز دردپیش داغ بر داغ

تنم تا دیده ام کو داغها سوخت
بود صد داغ بر جانم ز هر داغ

بداغ خویش سوزد دیگران را
نباشد عاشقان را زین بتر داغ

ز تیغ شوق و سوز فرقت او هست
اگر زخم است بر جانم وگر داغ

مرا از داغ او روی بهی نیست
ز بس دارم بروی یکدگر داغ

ز داغش بر دلم دیرینه ریشی است
که نبود سودمند آن را مگر داغ

چو جامی داغی از وی بر جگر خواست
به بی داغی نهادش بر جگر داغ

چند سوال ای پسر که چیست تصوف
تصفیه کن خاطر از غبار تکلف

دور شو از هر چه نیست پای تمنی
باز کش از هر چه هست دست تصرف

طعنه پاکان مزن که روی خود آلود
هر که فکند از زمین بروی فلک تف

نور محقق فرو گرفت جهان را
شمع مقلد فرو نشست به یک پف

هر که درین جلوه گاه گرد دو بینی
سوزدش آخر جگر بداغ تأسف

دیده و دیدار فی الحقیقه یکی بود
چشم زلیخا چو دید طلعت یوسف

مهبط عرفان نگشته جان تو جامی
درس عوارف چه سود و بحث تعرف

آن تهی دست چه خوش گفت می لعل بکف
که خوش آنکس که بی حاصل خود کرد تلف

صرف کن در ره می هر چه بدستست ترا
که نوای طرب از دست تهی دارد دف

صف کشیدند بنیا ز همه خم شکنان
صفدری کو که بهمت بدراند این صف

زخم پیکان ترا بر دگری نپسندم
هر کجا تیر زنی سینه من باد هدف

شرف آدمی از عشق بود هر که نشد
عاشق او در انبود بر دگران هیچ شرف

جامی از شعر مکن بس که دهد خبر کار
زاده طبع تو خاصیت فرزند خلف

تربیت گرچه در اول ز صدف یافت گهر
خود طفیل گهر آخر که برد نام صدف

بر از کدورت زهد ریاست باده صاف
بیار باده که بالای طاعت است انصاف

کجاست خانه آن باده خانگی که کنیم
ز شوق صاحب خانه بگرد خانه طواف

غلام پیر مغانم که لطف مشرب او
نزهد و توبه زمی خوردنم نداشت معاف

چه سود از آن که بتقلید خواجه موی سترد
چو در دقایق تجرید نیست موی شکاف

سرم بافسر شاهی فرو نمی آید
ولی ز خدمت رندان ندارم استنکاف

بدلق و سبحه ملاف از تصوف ای صوفی
که پیش اهل صفا نیست جز تصوف و لاف

چو خاک پای خودم خوانده ز رفعت قدر
بخاک پات که مستظهرم بدین الطاف

مراست وقف غمت جان و دل بحمد الله
که صدر شاه ندارد وقوف ازین اوقاف

بصدر مصطبه این بس سعادت جامی
که از اکابر این شهر نیست و از اشراف

زهی دهان تو کام شکرلبان شگرف
شکار چشم تو حوران قاصرات الطرف

دو جوی خون زد و چشمم بصفحه رخ زرد
چو جدولی است مثنی کشیده از شنجرف

مگوی لا جز لعل لب تو خواهم کام
که می کند ز دلم نفی جنس صبر این حرف

نبرد صرفه ز تصریف دهر جز پیری
که کرد نقد جوانی بعشق خوبان صرف

چه سان برم ز دریای عشق ره بکنار
نهنگ حادثه کشتی شکاف و دریا ژرف

بهار عمر مرا گر نه دی رسید از پی
چرا نشست بفرقم بیاض شیب چو برف

ز جام حسن تو جامی کشید باده عشق
ندید جودت مظروف شد لطافت ظرف

میل شکل ابرویت دارم درین فیروزه طاق
با قد خم گشته طاقم زیر این نیلی رواق

هر قدح کز ساقی دورم رسد دور از لبت
گرچه شهد ناب باشد زهرم آید در مذاق

برقی از سر منزل لیلی درخشیدن گرفت
بر دل بیچاره مجنون تازه شد داغ فراق

با تو دارم سر دل چون شیشه می در میان
گو مزن هر سفله چون خم سنگم از طعن نفاق

سرو قدت در میان جان درآمد زنده بود
چشم و ابروی ترا در بردن آن اتفاق

مونس جانم تو خواهی بود اگر فی المثل
خضر با من همسفر گردد مسیحا هم وثاق

چند داغ دوری و اندوه مهجوری کشم
ما قاسی منک لا یحصی الی یوم التلاق

جامی از ملک خراسان با خوش الحان مطربی
این غزل را کن روان مشحون شرح اشتیاق

تا طفیل لحن او سازد سپهر و بزم خویش / خسرو تبریز و شاه فارس سلطان عراق

چون جمال خود هم اندر خود تماشا کرد عشق / نعت و نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق
بود عاشق باطن و معشوق ظاهر شد بعکس / سر باطن را چو در ظاهر هویدا کرد عشق
خود بخود می دید خود را بهر تکمیل ظهور / بر من و تو جلوه در مرآت اشیا کرد عشق
چون ز اشیا هر یکی مرآت اسم دیگرست / زان مرایا بر دل ما کشف اسما کرد عشق
چون ز اسما حسب الامکان حظ خود برداشتیم / روی سیر باز از اسما در مسما کرد عشق
خواست تا بیند بچشم ما جمال خویش را / لاجرم جا در سواد دیده ما کرد عشق
تا نه بیند در همه کون و مکان جز نور او / چشم جامی را بنور خویش بینا کرد عشق

بیا ای آرزوی جان عاشق / دوای درد بی درمان عاشق
کرام الکاتبین ننوشته حرفی / بجز عشق تو در دیوان عاشق
اگر فردا نه دیدار تو باشد / شود باغ جنان زندان عاشق
هزاران نوح را گردد غرقه / بگرداب فنا طوفان عاشق
بکنج فقر و کوی نامرادی / اگر یک شب شوی مهمان عاشق
کباب از دل شراب از دیده بینی / مهیا ساخته بر خوان عاشق
بجز خون جگر هرگز مرادی / غمت ننهاد در دامان عاشق
بخاک کشتگان آن نیست لاله / علم زد آتش پنهان عاشق
ببین نظم خوش جامی که بشکفت / چنین گل هرگز از بستان عاشق

هر خزان آیدم از رنگ رزان بوی فراق / زرد شد رویم ازین غم که ببینم روی فراق
نیست چون وصل تو خالی ز ملاقات رقیب / می کشم رخت اقامت بسر کوی فراق
بهر سنجیدن صبر دل محروم ز وصل / کوه اندوه بود سنگ ترازوی فراق
داغها بر دل من روز وصال آتشهاست / که بجا مانده پس از کوچ ز اردوی فراق
با تو چون در حرم وصل نیم هم زانو / از تو محروم نشستیم پس زانوی فراق
هست میل دلم آن سوی که میل دل تست / گرچه باشد بمثل میل دلت سوی فراق
جامی آن به که تهی تن بضعیفی چو بماند / پنجه صبر ترا طاقت بازوی فراق

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک / در رقص بر ترانه تسبیح شان فلک
از عرش تا بفرش خروش است و غلغله / کالمجد والکرامة والکبریا لک

الآف کرده اند الف وحدت ترا / آحاد ممکنات که صفرند یک بیک

باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ / از لوح اعتبار چو گشتند حک حک

بینی بما که چشم جهانیم روی خویش / وان چشم را بغیر تو کس نیست مردمک

زاهد بکنج صومعه مشغول ورد خویش / غوغای عاشقان ز سماک است تا سمک

حاشا که بر تو جلوه کند شاهد یقین / صیقل نکرده آینهٔ دل ز زنگ شک

دل بر بلا بنه چو کنی دعوی ولا / کوه بلاست نقد ولای ترا محک

جامی ز عشق گوی که بی شور عشق شعر / در کام اهل ذوق طعامیست بی نمک

در نعت بقا نیست کسی با تو مشارک / وجه تو بود باقی و باقی همه هالک

هر جا زده ز اسمای تو آدم دم انبا / سبحانک لا علم لنا گفته ملایک

از ظلمت زلفت نتوان برد برون راه / گر نور جمالت نشود رهبر سالک

در سلک مساکین تو پیکان صوامع / وز خیل ممالیک تو شاهان ممالک

عابد ز تو محجوب بتکمیل عبادات / حاجی ز تو محروم بتحقیق مناسک

از عام کالانعام مجو همت پاکان / معراج ملایک نبود کار اولیک

با حرص و هوا نیست غزالیت واعظ / رعنای مجالس نبود مرد معارک

گفتی بدر آی از همه تا با تو در آیم / فالقلب فداء لک والروح کذلک

جامی بنعم عشق تو از فضل تو فتاد / مولای کما کنت تفضلت فبارک

مراست از تب عشق تو جان آتشناک / حبیبی انت طبیبی و لا طبیب سواک

چه سود صوفی ما را رعایت سنت / چو حرص لقمه نبرد از دهان او مسواک

کجا بوادی وحدت رسد بنعلینی / که بسته است بران از دوال شرک شراک

بپاک دامنی تو بپاک چشمی من / که کرده ام دل و جان را ز میل غیر تو پاک

مرا بس آنکه شوم کشته در شکارگهت / مباد از پی سرم آلایشی بران فتراک

تنم فتاده بره لاغر استخوانی بود / کش از کرم سگ کوی تو بر گرفت ز خاک

بعجز معترف آ جامی از حقیقت عشق / که هست عجز ز ادراک غایت ادراک

بپای ای ز سر تا قدم جان پاک / ز هر تن خطاب تو روحی فداک

ز دست توام هر چه آید خوش است / چه آب حیات و چه زهر هلاک

بخاک درت سجده می خواستم / ولی بردم این آرزو را بخاک

مرا با خیال تو شد مرغ دام / قفس وار دارم دلی چاک چاک

بزم خراباتیان غنیمت | اگر نیست قندیل روشن چه باک
همین بس که پیر مغان برفروخت | بجام می این تیره دیر مغاک
براه تو جامی نهاد سپر | دلی دردمند و رخی گردناک

محتسب در دست سنگ انداخت در خمخانه جنگ | وای رندان گر در آید پای خم می لنگ لنگ
مجلس مستان بهارستان عیش و عشرتست | گل در رخسار ساقی لاله جام لاله رنگ
قاصد وقت خوشم در میکده مطرب بس است | تا دهد در پای خم دامان مقصودم بچنگ
صوفیم آن دم که گردد وقت من خوش در سماع | چاک رسوایی زنم در خرقهٔ ناموس و ننگ
در رخت از خط زنگاری صفای دیگر است | گرچه آرد بی صفایی در رخ آیینه زنگ
انکه چترش پر مرغان مرکبش باد صباست | چون رود در ریگ آتش بار با او مور لنگ
گنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ | بی تو جامی را نماید کلبه تاریک و تنگ

ای خط و لب ترا بهم نزدیک | خضر و آب بقا بهم نزدیک
بر سر کوی تو ز خواری عشق | پادشاه و گدا بهم نزدیک
کن وفا وعده جفا که بود | این جفا و وفا بهم نزدیک

با تو همسایگی چه سود کند | دل بهم دور و جا بهم نزدیک
حال چشمم ز ابر پرس که هست | هر دو را ماجرا بهم نزدیک
شد تنم چون ذره زبس که رسید | از تو تیر جفا بهم نزدیک
موسی و آن رخ که امکان دور | دیگران دور و ما بهم نزدیک
جامی و فکر وصلت آری هست | عشق و ماخولیا بهم نزدیک

قد رآنی جمالک یا راکب الجمل | انزل فان حبک بالقلب قد نزل
وصف تو چون کنم که در آینه رخت | حسنی است لایزال و جمالی است لم یزل
گفتی بدل نشان بدل من کسی دگر | بنشین بدل که نیست ترا دیگری بدل
ساقی ما تو شو که ز دست تو می دهد | خاصیت حیات ابد شربت اجل
سیل جفات اگر بکند بیخ هستیم | حاشا که در اساس وفایم فتد خلل
بی غایتی است لطف تو با ما که می کند | کار نعم ز لعل لبت لیت یا لعل
جامی بپای خم چو فتادی ز جا مجنب | دیگر که این کسل بود احلی من العسل

حادی عشق اگر راز تو گوید بجبل | باشد از رقص جبل گر بکند رقص جمل

هر که از ذکر جهالت چو جهل قصد کرد / منهش نام کالانعام کزان هست اضل

کی کند روی چو زاهد ترش از تلخی عیش / مرد عارف که بود غرقه دریای عسل

چون دهی وعده بتاکید و قسم حاجت نیست / کان ایقان بود از لعل لبت لیت لعل

لذت گفته مجنون نشناسد هرگز / هر که در عشق غزالان نسرود دست غزل

جهل کوران حرم بین که محمد حاضر / طالب نور هدی از رخ لات و هبل

جامی از مدرسه اسرار حقیقت مطلب / که درین مسئله ذوقی ندهد بحث و جدل

ساقیا خیز کز محول حال / روز عشرت نهاد رو بزوال

روزه خواهد حجاب ما گشتن / از شراب حرام و نقل حلال

چون رسد دور ما عنایت کن / آن چنان کاسهای ما لا مال

که رساند ز سلخ شعبانم / مست طافح بغرهٔ شوال

مستی حال من شود که برد / ذکر ماضی و فکر استقبال

مطربا عود خوش نوا طفلی است / جا دهش بر کنار چون اطفال

تا در آید بناله طفل آسا / گوش او را بدست لطف بمال

نالهٔ او مرا بکشور جان / برد از تنگنای حس و خیال

درهوای فضای فقر و فنا / طایر همتم زند پر و بال

بمقامی رسم که چون جامی / قدسیان از نشیمن اقبال

در من آورده روی خود گویند / مرحبا مرحبا تعال تعال

مرا تا کی جگر خون داری ای دل / سرشکم را جگرگون داری ای دل

شدی همدم درون دیده با اشک / همانا عزم بیرون داری ای

مرا سرگشته داری گرد عالم / تو هم آیین گردون داری ای د

ببلبلی زلف ماهی میل کردی / قدم در راه مجنون داری ای

ز اسرار محبت شد جهان پر / چه گوهرهای مکنون داری ای دل

بافسون رام کردی صد پری را / بزیر لب چه افسون داری ای دل

ز چند و چون گذشت اندوه جامی / ز حال او خبر چون داری ای دل

وارد آن سرو گل اندام معنبر کاکل / هرچه دارند بتان یکسر و بر سر کاکل

فرق کردن نتوان سرو سهی را ز قدش / گر نه فرقش بود از غالیه تر کاکل

بی گره کاکل او صد گره هم بر دل زد / وای من گر زند از ناز گره بر کاکل

هیچ دل نیست که بر کاکل او فتنه نشد هر دم آرد بسرش فتنهٔ دیگر کاکل
چون پی دلبری آن سرو کشد قد بلند با قدش هست درین شیوه برابر کاکل
دیده چون بندم از آن شوخ که او را بچشم پا تا سر همه خوش وز همه خوشتر کاکل
بست در شانهٔ او رشتهٔ جان‌ها جامی بو که با شانه بهم جا کندش در کاکل

شدم در گوشهٔ میخانه محرم گرفتم گوشه از جملهٔ عالم
ندارم کام جز جام لبالب ندارم کار جز دور دمادم
بیا ساقی بیار آن جام روشن کز آن گردد عیان اسرار مبهم
کند دل را خبر از ما تأخر دهد جان را نشان از ما تقدم
از آن می پور ادهم جرعه خورد تجلی کرد بر وی نور اعظم
مپرس از من که چونی در غم عشق که من هستم بدین غم شاد و خرم
دو عالم گر ز دستم رفت غم نیست مبادا این غم ز جانم ذره کم
تن عالم به آدم زنده شد لیک بدین غم زنده باشد جان آدم
درین غم کم شدی جامی و رستی اصبت غایة الغایات فالزم

چون ز فیض رشحات نم باران قدم سر برافراخت نی از خاک نیستان عدم
کرد در خود نظری دید قبای ز قصب تنگ بر قامت او دوخته خیاط کرم
لیک دانست که با پای فرو رفته بگل هست در زیر قبا صد گره و بند بهم
گفت یارب بگشا این گره و بند و بده دست لطفی که بر آرم ز گل و آب قدم
نایی اش کند قبا از بدن و پای ز گل گره و بند گشادش ز دل و جان دژم
لب نهادش بلب و چون ز خودش یافت تهی در وجود تهی از خود شده او زد دم
از دم خویش روان در تن او ساخت عیان هر چه در پرده نهان داشت ز الحان و نغم
نی از آن بانگ دو تا گفت نباشد دم من جز دم او و ازین دم نخورم هیچ ندم
بلکه من اویم و او من بمثل گر چه کشد مدعی بر رخ ایمان من از کفر رقم
جامی اسرار مکن فاش که در مذهب قوم نه زبان محرم این راز نماید نه قلم
همه دانند که ز افشای چنین معنی رفت صاحب قول انا الحق بسر دار ستم

ایها الساقی ادر کاس المدام چند داری دورم از می تلخ کام
پیش زاهد می حرام آمد ولی نزد عاشق ترک می باشد حرام
فیض می عام است خاص و عام را چیست حرمان خاص من زین فیض عام

باده ام عشق است و جامم روی یار / رو چه باده است این که می نوشم ز جام

جام را از می رسد هردم مدد / زان نگردد دور آن هرگز تمام

بلکه جام و می بود اینجا یکی / کس نداند این کدام است آن کدام

چون شناسم جام را از می که هست / جام چون می مشکبوی و لعل فام

رنگ و بوی جام می ناخورده می / می رهاند مرد را از ننگ و نام

این غزل جامی از آن می رشحه ایست / چون رحیقش ساز مسکی الختام

باسم من یحیی به روح الاکرم / باسم من یقوی به روح الاکرام

می نگنجد وصف او در صوت و حرف / شمه گفتم ز وصفش والسلام

صبح است و ز خمار شبم مانده تلخ کام / هات الصبوح صبحک الله یا غلام

در بزم تو بدور پیاپی چه حاجت است / یک جام نیم خورده تو باشد مرا تمام

خام است هر که پخت خیال وجود غیر / خوش وقت پخته که برست از خیال خام

زاهد گرفت سبحه بکف صید عام را / از مهره کرد دانه و از رشته ساخت دام

مشهور شهر شد بکمال ورع ولی / آنرا که رد خاص چه سود از قبول عام

شیخی چو جام نیست مریدان عشق را / خوش آنکه داد دست ارادت به شیخ جام

جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض / گر فیض اوست عشرت میخوارگان مدام

بر اوج حسن روی تو ماهی بود تمام / ماهیت جمال تو انیست والسلام

مستغرق مشاهده آن دو رخ شدم / زان فارغم که ماه کدام است و خور کدام

زلفت چو سایه از سر سروت فتد بخاک / بادم بفرق سایه سرو تو مستدام

شیخان نارسیده چه دانند قدر عشق / کم جوی طعم پختگی از میوهای خام

از زرق و حیله دام بهر سو نهاده اند / تا آورند مرغ دل جاهلی بدام

در تنگنای صورت تقلید مانده است / زاهد پی محافظت اعتقاد عام

جامی که پی بمشرب تحقیق برده است / رغم عوام را بکف خود نهاده جام

بنشین دمی که پیش رخت زاری کنم / با طره تو شرح گرفتاری کنم

دل را که از کدورت ایام بی صفاست / از نور طلعت تو صفاکاری کنم

دارم هوای قد تو بر یاد قد تست / گر پیروی سرو بباغ هواداری کنم

تا دیده ام که پرسش بیمار می کنی / هردم ز تو بهانه بیماری کنم

ارزد هزار نافه چین تار زلف تو / آن دستگاه کو که خریداری کنم

دشوار باشد از تو مرا صبر یک نفس
هرچند صبر بر همه دشواری کنم

من جامیم بنادره گفتن مثل دمی
شو مستمع که نادره گفتاری کنم

من آن نیم که پی حفظ اعتقاد عوام
کشم عنان ارادت ز نقل و باده و جام

درآی ساقی و در ساغر بلورین ریز
شراب لعل علی رغم عام کالانعام

ازان شراب که چون از خودت خلاص دهد
نه اسم و رسم گذارد ترا نه ننگ و نه نام

زان شراب که چون جرعه رسان او
رسد بخاک دمد روح در رمیم عظام

ازان شراب که چون مطلقت کند برهی
ز قید بندگی افسرده اوهام

ره هم روی بگردان که در شریعت عشق
یکی است عابد اوهام و عابد اصنام

بسر این سخن آن زنده پی برد جامی
که هم ز کفر مبرا بود هم از اسلام

ام علی بالبایت الخیام
وابکی علیها بکاء الغمام

کهن خیمهایی که زین پیش داشت
در آن سلمی و آل سلمی مقام

دریغا که از دور گردون فتاد
چنان سلک جمعیت از انتظام

نه پیداست زان خیمها جز نشان
نه باقیست از خیمگی غیر نام

ستونهای آن خیمها زیر خاک
زهم ریخته چون رمیم عظام

ز آمد شد باد اطناب شان
گسسته زهم چون عهود لئام

در آرامگاه غزالان شوخ
چرا کرده گوران ناگشته رام

قدمگاه کبک خرامان شده ست
گذرگاه زاغان ناخوش خرام

چو نی صبح و نی شام یابد خبر
ازان رفتگان لاجرم صبح و شام

کند جامی از جان و دل سوزشیان
هزاران تحیت روان والسلام

که گوید سلام من مستهام
بجانان که کردست در جان مقام

درو بس که گم کرده ام خویش را
نمی دانم او کیست یا من کدام

همه اوست من در میان نیستم
نماندست با من ز من غیر نام

اگر من بحرمت سلامش کنم
فمنه علیه یکون السلام

وگر او برحمت خطابم کند
فمنه الیه یعود الکلام

بتان جام پاکند و روی دران
جمال ازل همچو باده مدام

ز جامی چه عیب ار خورد جام را
چو در مشربش عین باده است جام

بی تو دارم ز جدا ماندن بیم / روی بنما که کنم جان تسلیم
شد دو نیم از تو دل خسته چرا / از من خسته دلی بر یک نیم
دارم ای اختر فرخنده ز تو / رخ پر از جدول خون چون تقویم
گر بدوران تو بودی یاقوت / خط ز لعل تو گرفتی بتعلیم
می شود گرد میانت حلقه / کمرت تنگ تر از حلقهٔ میم
کی رسد پیش تو غم نامهٔ ما / قاصد ار مرغ شود پیک نسیم
جامی از ریگ حرم یار سفر / بست و بر خاک درت گشت مقیم

بچشم تو زینسان که صیدی حقیرم / کی از غمزه سازی مشرف بتیرم
چو بر من کشی تیر ترسم که تیرت / بمن نارسیده ز شادی بمیرم
بر آورده دست نیازم که شاید / بدین دست دامان وصل تو گیرم
بمهر تو چندینم بگرد تو گردم / درین شیوه این کهنه چرخ است پیرم
پی مرغ وصل تو باشد صفیری / چو شبهای هجران بر آید نفیرم
بچشم ترحم بمن بین نه آخر / بشهرت غریبم بدامت اسیرم

چه حاجت بمطرب چو خوش ساخت جامی / نی کلک تو از نوای صریرم

دود که از پای در افکند غم آن پسرم / چه بلا بود که پیرانه سر آمد بسرم
عشق و پیری نسزد کن مددای بخت سیاه / تا بدود جگر از موی سفیدی ببرم
غم آن تازه جوان از غم پیریم رهاند / با غم او چو جوانم غم پیری چه خورم
گر چه از شصت به ده سال مرا عمر گذشت / آمد از دولت او نوبت عمر دگرم
پشتم از محنت ایام خمیده است ولی / در ره عشق و وفا از همه کس راست ترم
پر بر آمد دلم از خون جگر غنچه صفت / جای آن دارد اگر بر تن خود جامه درم
گفتمش زود ز جامی مگذر گفت که من / عمر اویم چه عجب زانکه روان میگذرم

بخاک درت ریخت اشک شبم / بر آمد باوج شرف کوکبم
بپابوس تو تا گشادم دهان / فراهم نیاید ز شادی لبم
مجو پیش نبض مرا ای طبیب / که جستست از شعلهای تبم
ز چه می رسد تشنه را آب و من / چنین تشنه لب زان چه غبغبم
ز غم می دهم جان ولی می دهد / خیال لبت روح در قالبم

من و درس عشقت که تلقین نکرد / معلم جز این حرف در مکتبم
کشم یا رب از دست بیداد هجر / بود داد او جامی دهد یارم

دادیم دست جود دیدی بره خود پستم / تا نیفکندیم از پا نگرفتی دستم
گرچه شد سوده مرا پای براه طلبت / کردم از تارک سر پا و ز پا ننشستم
یکسر ناخنم از سینه نماندست درست / بس که از دست غمت سینه بناخن خستم
هستیم شد همه در راه تمنای تو نیست / نیستم جز بتمنای تو هر جا هستم
داشت در تفرقه غمهای پراکنده مرا / بر تو عاشق شدم و از همه غمها رستم
هر زمان در صفت حسن تو همچو جامی / بر سر لوح سخن نقش دگر می بستم
چون رخ خوب تو دیدم ز همه سرمیند / پاره کردم ورق خویش و قلم بشکستم

چون تاب نیاری که بتو دیده فروزم / آن به که بمژگان ز رخت دیده بدوزم
تنگ آمدی از من بگشا در نظرم روی / بگذار که از آتش شوق تو بسوزم
خواهم چو مه نو ز تو انگشت نما شد / زین گونه که کاهد غم تو روز بروزم
دل خون شد و سر خاک براه غم عشقت / در دل غم و در سر هوس تست هنوزم

شب شعله آهم ز تو بر سقف علم زد / هر نی شد از آن مشعله خانه فروزم
از کش مکش هجر کمانیست خمیده / این تن که بر او خشک شده پوست چو توزم
مو گفتم و جامی ز میان تو سخن راند / جز خاطر دانا که کند فهم رموزم

ایستاده بسر از آه دمادم دودم / من همانا شده از آه الف ممدودم
همچو دودم ز خود ای شمع چه می سازی دور / گر نه پشت از سیه کاری خودم دودم
بر من دلشده هر رنج که بود از من بود / ترک خود کردم و از رنج جهان آسودم
چهره سودن بکف پای تو ترک ادبست / این قدر بس که بخاک کف پایت سودم
باده عشرتم از خون جگر صاف نشد / گرچه عمری ز مژه خون جگر پالودم
من ز دیده تو چه لافم که تو پاک آئینه / هر چه در چشم من آمد که تویی من بودم
چند گویی که مکن سجده خوبان جامی / پیش هر کس که برم سجده تویی مسجودم

نیست جز رخ بکف پای تو سودن هوسم / دارم امید که مپسند ول بود ملتمسم
من که باشم که کنم همنفسی با چو تویی / این قدر بس که بیاد تو برآید نفسم
می روم گاه بپا گاه بسر در ره عشق / دل ازین وسوسه فارغ که رسم یا نرسم

ماندم از قافلهٔ کعبه روان باز ولی　　وقت خوش می کند از دور صدای جرسم
جز مرا دولت ره بوسی ان قافله نیست　　هیچ غم نیست گر از کعبه روان باز پسم
بطفیل سگ کویت شده ام کس ورنی　　از کسی دورم از انجا که من هیچ کسم
چند پرسی که درین باغچه جامی تو که　　تو گل و سروی و در پای تو من خار و خسم

نشان پای سگانت که بر زمین بینم　　بر آسمان شرف هست عقد پروینم
بران سرم ز محبت کرده پای از سر خویش　　که تا بجاست سر من ز پای ننشینم
جمال عارض و خط تو یاد می آید　　بگرد صفحهٔ باغ از خط ریاحینم
چو آمدی بسرم عمر رفته باز آمد　　برفت جان چو خرامان شدی ز بالینم
کند خراش غمت ساز چون بریشم چنگ　　هزار ناله ز هر تار دلق پشمینم
چگونه لاف زنم با کسان ز دین درست　　هزار رخنه ز عشق تو پیش در دینم
چنین که چرخ دغا مهره دزد شد جامی　　ازین بساط همان به که مهره برچینم

خیزید حریفان که بمیخانه در آییم　　سلخ رمضانست پی روزه گشاییم
ورد همه تسبیح و تراویح شد آخر　　گلبانگ زنان رخ بدر میکده ساییم
هر زنگ که از صوم ریا آینهٔ دل　　بستست بجام می صافی بزداییم
ترسیم که گر امشب ز قدح دست بداریم　　فردا ز ندامت سر انگشت بخاییم
ما دردکشانیم که جمعیت خاطر　　دریوزه کنان از نظر اهل صفاییم
داریم بکف آینهٔ جام که در وی　　محبوب ازل را بمحبان بنماییم
آن قوم که بی مستی عمل اهل قبولند　　جامی بطرب کوش و قدح نوش که ماییم

شدم بباغ که کنج فراغتی جویم　　غمت ز پردهٔ دل خیمه زد به پهلویم
شدم چو آینهٔ صافی ز پشت و روی سرشک　　بدین بهانه چه باشد که بنگری سویم
اگر چه روی بر رویم نمی نهی باری　　فتد ز روی تو یکبار عکس بر رویم
سرشک من نه ز خون سرخ شد که بی رویت　　خیال لاله و گل را ز دیده می شویم
ز هول فرقت تو موی من سفید شود　　اگر نه دود دل آید ز بیخ هر مویم
پس از وفات چو باران رحمت ار ریزی　　بخاک من ز زمین همچو سبزه بر رویم
مگو که از قد و زلفم سخن مگو جامی　　که هر چه هست کج و راست از تو می گویم

ز سجده که نباشد در ابرویت بودم　　به پیشت از خوی خجلت جبین فرو شویم

چنان ز مهر تو پر شد دلم که می‌تابد — هلال نو ز سر استخوان پهلویم
ز میل ابروی تو دست داشتم چه کنم — نمی‌رسد بکمان تو زور بازویم
شبی که بی تو بزانو نهاده رو گریم — بیک دو دم گذرد سیل خون ز زانویم
بر آستان تو می‌ایستم بقصد نماز — سجود خاک درت را بهانه می‌جویم
نشان نقطه منم در میانه بی سر و پای — گرفته دایرهٔ عشق تو ز هر سویم
ز جام عشق غزالی چو جامیم شده مست — نه بر عبث غزل عاشقانه می‌گویم

دردا که در آمد بدرت پای بسنگم — شد پای گذشتن ز سر کوی تو لنگم
در بسته و دیوار بلندست برون آ — کز تنگ دلی با در و دیوار بجنگم
اول رخ من زرد شد آنگاه بخون سرخ — سودای تو گرداند بسی رنگ برنگم
خلوتگه وصل است مکن بند قبا تنگ — کز پیرهنت هم من دلخسته بتنگم
شد قامت من چنگ و نوای طربم نیست — سر رشتهٔ وصل تو نیفتاد بچنگم
روی تو مرآینهٔ صنع الهی است — گو خط تو مپسند بر آن آینه زنگم
گفتی که چو جامی ز سر جان بگذر زود — در معرض حکم تو چه امکان درنگم

چو دست بی تو بدین چشم اشکبار برم — بآستین ز قطره دُر شاهوار برم
میان اشک شدم غرقه آشنایی کو — که رخت خویش ازین موج با کنار برم
بهر بهانه بری روزگار پیش رقیب — تو روزگار بری و من انتظار برم
برای حاجت وصلت بس است مشعل آه — چه حاجت است که شمعی بهر فرار برم
زناله درد سر شهریان دهم شب و روز — خوش آنکه درد سر خویش ازین دیار برم
ز جام دور که مستی تراست و من مخمور — تو ذوق مستی و من تلخی خمار برم
تو نو غزالی و من جامی غزل پرداز — که از تو پی بغزلهای آبدار برم

گناه عشق بتان گرچه ساخت نامه سیاهم — بس است خط عذار تو عذرخواه گناهم
نه قطره‌هاست ز اشکم بروی زرد فتاده — ز دست آبله‌ها چهره از زبانهٔ آهم
هزار تن بودم کاشکی که بهر قدومت — در انتظار نشینند یکی بهر سر راهم
میان خلق همی بندم از تو چشم جهان‌بین — ولی بدیدهٔ دل نیست جز بسوی تو نگاهم
بهین چه صبح سعادت دمید تیره شبم را — که دیده بر رخت افتاد بامداد پگاهم
ز بس که کاستم از غم بس است سایهٔ یاری — ز طرهٔ تو ز گرمای روز حشر پناهم
مگو بعشوه که جامی چه خواهی از طلب من — نخاک پای تو سوگند که جز تو نخواهم

چهره زرد از خون بسته جگر ته بهم — سرخ رویی بجز این نیست زبخت سیهم
جوی خون کرد من از دیده در آمد چکنم — قوت پای ندارم که ازین جو بجهم
کرده ام جا که کیم پیش خود آن سلسله موی — نتوان داشت بزنجیر دگر جا نگهم
نیست مقصود من از عشق بتان عیش و خوشی — غرض آنست که از ناخوشی خود برهم
شستم از رنگ ریا خرقه خود صوفی وار — مصطبه صومعه دیر کده شد خانقهم
یکی گوشه ام از میکده کر بار دهند — دلق و سجاده تزویر بیک گوشه نهم
دست جامی بود و دامن جانان یعنی — بدهم جان بکف و دامن جانان ندهم

ای نوجوان که دل بکمند تو بسته ام — رحمی نما که پیر ضعیف و شکسته ام
چل سال در مشاهده عمرم چو صرف شد — پنداشتم ز مهر بتان باز رسته ام
بر باد داده حاصل چل ساله این زمان — با داغ تو بگوشه محنت نشسته ام
با آنکه از قدوم تو در تنگنای هجر — بر روی خویشتن در امید بسته ام
آواز پای و بانگ دری چون شنیده ام — بی خویشتن بسوی تو از جای جسته ام
گشته هلالی از سر ناخنم پدید — از شوق ابروان تو چون سینه خسته ام

گفتی که چیست حال تو جامی بکنج غم — پیوند با تو کرده و از خود گسسته ام

دیده از جلوه بتان بستیم — در ببستیم و از بلا رستیم
بود دامی ز زلفشان هر موی — بسلامت ز دامشان جستیم
چون نیامد بدست دامنشان — پا بدامن کشیده بنشستیم
نقد زاهد جواهر سبحه است — ما ازین نقد ما تهی دستیم
بوی می داد خاک میخانه — سالها شد ز بوی آن مستیم
بین کرامت که چون بشیشه می — توبه را همچو سنگ بشکستیم
گفتهٔ مست کیستی جامی — مست عشقیم هر کجا هستیم

شب که سر از حلقه سگ سگانت بر زنم — طوق وار حلقه دم باد از نشان گردنم
مهر و مه تابد ز روزن در تو مهمانم شوی — بر فلک تابد فروغ مهر و ماه از روزنم
در تن از پیوند دل هر جا فتاده آتشی است — جای آن دارد اگر دل را ازین تن برکنم
همچو سایه با من از پستی من چیزی نماند — قد نما چون سرو تا خود را بپایت افکنم
بس که زخم تیر باران غمت بر من رسید — چشمه سار محنت و درد است ازین باران تنم

سایه اندازم ز کویت خیمه‌سان بر باغ و راغ
گر نگردد کوه اندوه تو میخ دامنم
جامی از سوز درون گشتم بسی روشن‌ضمیر
صیقل آیینه شد خاکستر این گلخنم

عید فطرست بیا تا همی افطار کنیم
عید که خاک در خانهٔ خمار کنیم
آنچه در صومعه زین پیش نهان می‌کردیم
این زمان با دف و نی بر سر بازار کنیم
شیخ سجاده‌نشین را بسر راه بریم
راهب میکده را واقف اسرار کنیم
عارفی زنده‌دلی رسته ز خود گر یابیم
همه اسرار حقیقت بوی اظهار کنیم
منع واعظ ز خرافات ز غوغای عوام
شنواییم ولیکن بدل انکار کنیم
یار ما شاهد عشق آمد و باقی همه غیر
چند رو تافته از یار در اغیار کنیم
نیست جز صورت دیوار جهان جامی چند
پشت بر قبلهٔ جان روی بدیوار کنیم

نی‌ام منطقی که نظر تازه می‌کنم
در پایش اوفتاده سرافراز می‌کنم
نی عاشقی که چون بلب آرد سرود شوق
با او در آن ترانه هم‌آواز می‌کنم
نی صوفیی که چون شودش کشف راز غیب
با او بکنج صومعه همراز می‌کنم
نی فاضلی که چون فن کند در میان سخن
از نظم و نثر نادره‌پرداز می‌کنم
چون ساحت امل ز کهن طرح جهانی است
شد وقت آن که طرح نو انداز می‌کنم
در کنج بی‌نوایی و بیغولهٔ خمول
بر چنگ فقر و فاقه نواساز می‌کنم
جامی که داده سود و خریده زیان خویش
با او در آن معامله انباز می‌کنم

خوش آنکه روی تو بینم در اضطراب شوم
چو ذره رقص‌کنان محو آفتاب شوم
ز رخ نقاب برافکن خدای را زان پیش
که زیر خاک ز هجر تو در نقاب شوم
برنگ جای تو کس مباد چند ز دور
بدیدن دگری بهر تو خراب شوم
لب تو هست درخشنده لعل چون نگرم
بکف زلال چو تشنه در سراب شوم
چو خیمه گر نکنی سایه بر سرم این بس
که طوق دار تو از حلقهٔ طناب شوم
ز خواب مرگ شود جان عاشق آسوده
بیا که در قدمت سر نهم بخواب شوم
بگریه گفت جامی چو خوانم از غم تو
کنار و جیب پر از گوهر خوشاب شوم

بدل دردی عجب دارم نمی‌دانم که چون گریم
دلا خون شو که تا بر درد خود یک لحظه خون گریم
کند تدبیر عقل ذوفنون تا سازدم خندان
من دیوانه از تدبیر عقل ذوفنون گریم
تنم پر زخم کاری سینه‌ام پر داغ بی‌پای
گهی بر زخم بیرون گاه بر داغ درون

مرا تمکین عالی گوهری دارد جبین گریان / بهانه می‌کنم کز گردش گردون دون گریم

شود زنجیر بر زنجیر موج سیل اشک من / چو در زندان محنت پا بزنجیر جنون گریم

چو ماتم دیدگان بنشینم درین جانکاه خود دردا / فرایم گریه هر یک را و از هر یک فزون گریم

مگو جامی که تسکین ده بافسون گریه خود را / که من از عشوه جادووشان پرفسون گریم

یار ما یار دگر گرد چه تدبیر کنیم / قصه مشکل خود پیش که تقریر کنیم

دوست دشمن شود آن سنگدل دشمن دوست / حد ما نیست که این قاعده تغییر کنیم

کاغذ و کلک چو پیچند سر از قصه ما / بر رخ زرد بخون مژه تحریر کنیم

پر ما گفت بتان مظهر حسن ازلند / ما نظر در رخشان از نفس پیر کنیم

سر وحدت طلبد خواجه و ما حیرانیم / که ازین نکته نازک بچه تعبیر کنیم

بحر گوییم پدید آمده در صورت موج / زین زیادت نتوانیم که تصویر کنیم

جامی ابنای زمان در کله اندازی تیز / تا ازین مرحله بر کله شبگیر کنیم

برخیز تا بعزم تماشا برون رویم / از تنگنای شهر بصحرا برون رویم

زین دامهای گیر و کمند گلوفشار / چون سرکش آهوان تتک پا برون رویم

هر جا که هست جا همه تنگی و تیرگی است / جایی که جای نبود از آنجا برون رویم

چون قدسیان ز فر تجرد کنیم پر / پران ز طاق طارم مینا برون رویم

در سنگلاخ حرص شود پی همند عزم / ره کرده بر نشیمن عنقا برون رویم

باشد که از کدورت هستی رهیم باز / بر کف گرفته جام مصفا برون رویم

ما را درین سلوک چو ما نیست مانعی / جامی ضرورتست که بی ما برون رویم

بی رخت چون بچمن راه کنم / سوی گل بنگرم و آه کنم

شرح حالم چو غم آرد حاشا / که ز حال خودت آگاه کنم

قصه هجر دراز و تو ملول / ادب آنست که کوتاه کنم

کفش زن از سر خواری بسبرم / تا کلاه شرف و جاه کنم

قصد من روی تو باشد هر جا / ذکر مهر و صفت ماه کنم

هر شبی تا سر کویت جانرا / همره آه سحرگاه کنم

گر دولت مردن جامی خواهد / کار بر موجب دلخواه کنم

هرچند جز فریب و فسونت نیافتم / یکدم ز جان خویش برونت نیافتم

هر جا که هست چون همه نام و نشان توست	در حیرتم ز خویش که چونت نیافتم
بر هم زدم بنفشه و سنبل بسی چو باد	بویی ز خط غالیه گونت نیافتم
چشم بد از تو دور که کم رخ نموده‌ام	کز نوبت گذشته فزونت نیافتم
هرگز بسوی من نگذشتی گر از سگ خویش	دامن چو گل کشیده بخونت نیافتم
تو آن زبون کشی که بقتل سرکشان	میلی بعاشقان زبونت نیافتم
جامی اسیر سلسلهٔ زلف کیستی	کازادگی ز قید جنونت نیافتم

چارهٔ عشق تو صبر است ندانم چه کنم	گر توانم بکنم ور نتوانم چه کنم
کار من بی رخ تو غیر شکیبایی نیست	گر معاذ الله ازین کار بمانم چه کنم
عشق مستولی و از من تو چنین مستغنی	قصهٔ مشکل خود پیش که خوانم چه کنم
چند گویی که مرا نام مبر پیش کسان	غیر نام تو نیاید بزبانم چه کنم
بی تو دل خون بود و دیده پر خون گریان	اگر از دیده و دل خون نفشانم چه کنم
شد پر از خون دل من غنچه صفت بی رخ تو	جامه بر خویش چو گل گر ندرانم چه کنم
گفتیم مردگی خود مطلب جامی پیش	بی تو از زندگی خویش بجانم چه کنم

ز هجران مرده‌ام جانا نه پنداری که جان دارم	بمضراب غمت چون چنگ بی جان صد فغان دارم
ز تن دان این که می بینی پی قوت سگان تو	کشیده در درون پوست مشتی استخوان دارم
ز تو نبود تهی یک لحظه بیرون و درون من	همیشه یاد تو در جان و نامت بر زبان دارم
مکن تهمت که راز عشق من با این و آن گفتی	که از خود نیز اگر دستم دهد آنرا نهان دارم
یکی را نقد امروز و یکی را نسیه فردا	ز نسیه وایت من مفلس نه این دارم نه آن دارم
بود کاندر رسن ناموسها نی مهربان گردی	بهر کس گفته‌ام هر جا که یاری مهربان دارم
جهانی طعنه زن کان مه نخواهد یار جامی شد	اگر تو یار من باشی چه پروای جهان دارم

یار بی روی بگلشن چه کنم	جلوهٔ سوری و سوسن چه کنم
منظر دیدهٔ روشن رخ اوست	بی رخش دیدهٔ روشن چه کنم
شب چو در نایدم آن ماه ز در	پرتو ماه ز روزن چه کنم
چاک دل دوخته‌ای از اشک مژه	این همه رشته و سوزن چه کنم
گفتم آمد بلبم جان ز غمت	گفت عاشق تو شدی من چه کنم
گفتم از هجر بتیغم برهان	گفت خون تو بگردن چه کنم
فن من عاشقی آمد جامی	صرف اوقات بهر فن چه کنم

مهر رخسار تو دارم که جفای تو کشم / لطف بالای تو بینم که بلای تو کشم
بر زمین پای تو حیف است امان ده که نخست / پردهٔ دیده و دل در ته پای تو کشم
چشم از ضعف چو مویی شد و خواهم بغلط / مردمش در شکن زلف دوتای تو کشم
تا نیابد خبر کس ره اگر بتوانم / سوری از کوه بلا گرد سرای تو کشم
حلقهٔ دم سگانت بمن ارزانی باد / تا که در گردن جان طوق وفای تو کشم
چون نهی روی بجایی ز قفا زلف کشان / من بهر گام صد افغان ز قفای تو کشم
گفتهٔ چند کشی رنج و غم من جامی / هیچ غم نیست ز رنجی که برای تو کشم

از در صومعه آن به که قدم باز کشیم / خرقها در نظر شاهد طناز کشیم
چند ناخوش منشان بر سر ما ناز کنند / نازنینی بکف آریم و ز وی ناز کشیم
سر که گردیم بسی پیش ریاکیشان پست / در ته پای یکی سرو سرافراز کشیم
هرچه مخزون نهانخانهٔ صدق است و نیاز / در ره مغبچهٔ خانه برانداز کشیم
عشق بازیم بزیبا صنمی پاک سرشت / به که بازیچهٔ این چرخ دغاباز کشیم
مطربی گر بدهد دست سوی باغ رویم / باده بر نغمهٔ مرغان نواساز کشیم
هست قحط می و شاهد بخراسان جامی / خیز تا رخت بحجر و سوی شیراز کشیم

در ره تو ز دیده پا کردم / خاک پایت بدیده جا کردم
بستم از هر چه بود چشم امید / بس بروی تو دیده وا کردم
سینه را از خیال غمزهٔ تو / هدف ناوک بلا کردم
هر نمازی که روی در قبله / دور از ابروی تو ادا کردم
چون تو برداشتی ز رخ پرده / پیش ابروی تو قضا کردم
دوش در ترک عشق با جامی / تا دم صبح ماجرا کردم
گفت برخیز کز محالاتست / ترک کاری که عمرها کردم

بهیچ مسجد و محراب بی تو رو نکنم / که پیش ابروی تو سجده آرزو نکنم
چو گوییت که بکن وعدهٔ وصال دروغ / بیک دروغ دلم شاد کن بگو نکنم
چو باز کردن خوی از تو مشکلست آن به / که با فراق تو سازم بوصل خو نکنم
فتاد چاک بجیب حیات من ای وای / اگر برشتهٔ وصل تواش رفو نکنم
چنان خوشم بنقد عارض و خطت که بباغ / بسبزه و لاله نبینم بنفشه بو نکنم

سخن بوصف میانت رقم نیارم زد / اگر قلم چو مصور ز تار مو نکنم
ز بس که درد و غم آرد فسانهٔ جامی / بهر کجا که تویی شرح حال او نکنم

دی تجربهٔ املاد کردم / وصف خط تو سواد کردم
شاگرد شدم خط لبت را / نسخ خط اوستاد کردم
هر نقطه که بر ورق نهادم / از خال و رخ تو یاد کردم
هر دال و الف که نقش بستم / زلف و قدت اعتقاد کردم
خط تو چو کرد رستن آغاز / آغاز وان ایجاد کردم
زلف تو شبم بآخر آورد / بر روی تو بامداد کردم
تا از غم خود رهم چو جامی / خود را بغم تو شاد کردم

نه نگاری که دل و جان بغمش یار کنم / عشق او هرچه کند حکم بآن کار کنم
روز من چون شود از گردش گردون شب تار / از فروغ رخ او شمع شب تار کنم
نه رفیقی که ز اخلاق پسندیدهٔ او / مرهم سینهٔ ریش و دل افگار کنم
نه حریفی که در آرد ز در ساغر می / تا بآن کسب نشاط دل غمخوار کنم
نه ندیمی که چو دریای دلش موج زند / گوش جان را صدف لؤلؤ شهوار کنم
به از آن نیست که در گوشهٔ ویرانهٔ خویش / پا بدامن کشم و روی بدیوار کنم
جامی آسا چو دهد وحشت تنهایی روی / مونس طبع خود از دفتر اشعار کنم

بعزم کعبه سفر گفتم اختیار کنم / بدین بهانه گذر بر دیار یار کنم
ولی چه سود که نگذاردم مدار سپهر / که بر مراد دل خویش هیچ کار کنم
صبا رساند غباری ز موکبش آن به / که کحل دیدهٔ اقبال از آن غبار کنم
براه شوق وی از چشم خون فشان هر دم / چو سرخ موی شتران قطرها قطار کنم
نیارم آنکه نگارم بنامه شرح غمش / بس این که چهره بخون جگر نگار کنم
گر از خراش دل خود برون دهم حرفی / هزار سینهٔ آسوده را فگار کنم
چنین که برد دلم موی آن میان شاید / گر از میان همه دلبران کنار کنم
مرا چو بخت مساعد نشد که سر بنهم / بر آستانهٔ جانان و جان نثار کنم
عموم لطف ویم عذر خواه بس جامی / به پیک و نامه چه تمهید اعتذار کنم

تا کی آرام دل بیخبرانت بینم / مردم دیدهٔ کوته نظرانت بینم

روی تو آینهٔ نور جمال ازلست
چند پیش نظر بی‌بصرانت بینم

می‌روم از سر کویت چه کنم نتوانم
که ازین بیش حریف دگرانت بینم

تویی آن گلبن نوخیز که در باغ جمال
تازه از گریهٔ خونین جگرانت بینم

گفته‌ام سنگ دل سخت ترا در همه جای
جای آن هست که با خویش گرانت بینم

هیچ خاطر نگرانیم نماند بجهان
گر سوی خود به ترحم نگرانت بینم

جامی این گونه گران غنچه دهان تنگدلی
زود باشد که چو گل جامه درانت بینم

نمی‌خواهم که با کس راز آن همیان پسته گویم
خیالش را نشانم پیش و با او راز دل گویم

ز سر تا پا همه جان و دل آمد آن پری پیکر
معاذالله که همچون دیگرانش ز آب و گل گویم

نشان قصد من نبود خدنگ آن ترک جفاپیشه
گر از خوبان چین یا شوخ چشمان چگل گویم

شوم بی باده مست از شیوهٔ ترکانه چشمانش
در آن مستی چو بینم قامتش را معتدل گویم

کند دعوی که هستی بنده‌ام وان خط مشکین را
چو بینم رغم او را و برین دعوی سجل گویم

سخن را جسته گویم از محراب با عابد
ولیکن چون در افتد ز ان دو ابرو متصل گویم

بر روی سرخ کم کن وصف جامی لاله و گل را
که من پیش رخش آن سرخ رو را از خجل گویم

به بزم عشق ثنا را چو نام میگویم
تویی مراد چو باده تمام میگویم

ز بس که ذکر تو بسته می‌کنم ز زبان
بفهم کس نرسد گر کدام می‌گویم

چو در نماز همی ایستم خیال ترا
گهی ز راست که از چپ سلام می‌گویم

زبان ز کوثر و تسنیم بسته‌ام لیکن
حکایت لب لعلت مدام میگویم

بغیر سیب تو هر میوه‌ام بلب که رسید
گر از بهشت رسیده است خام می‌گویم

ثنای قدرشناسان کنج میکده است
چو وصف عارف عالی مقام می‌گویم

حدیث جامی و شیرین شدن بر دمی تلخ
کرامتی است که از پیر جام میگویم

بی خود شدم هر جا روان آن قد رعنا بنگرم
چون بگذرد خیزم نشان بر خاک از آن پا بنگرم

زانجا که روزنی دیدمش باشم گریزان چون کنم
بی او نباشد طاقتم کانجا روم جا بنگرم

از دیدن او چون مرا مانع شود دیوار و در
گریان ز شهر آیم برون گلهای صحرا بنگرم

خواهم بطوفان بلا عالم تهی از دیگران
تا که گهی آن روی را باشد که تنها بنگرم

می میرم از رشک دیدنش هان ای رقیب از مرگ من
می خواهی از رخسار او برقع بکش تا بنگرم

امروز دیدم روی او مشکل که تا فردا زیم
چندان امان ده ای اجل تا نقشش فردا بنگرم

آنجا ز غم او دمی گشتم حاشا که چون از دی رهم
بر کوی خوبان بگذرم در روی زیبا بنگرم

با آه خود دارم هوس هر شب شدن بر آسمان
تا بی لب جان بخش او حال مسیحا بنگرم
جامی نه بینم حاصلی در کوی او عشاق را
جز آب چشم و درد دل چون زیر و بالا بنگرم

چون خرامان قدت ای سرو دلارا بنگرم
صد سرت بینم براه افتاده هر جا بنگرم
سوختم از شوق سر چند از حیا پیش افکنی
سر ببالا کن که سیر آن روی زیبا بنگرم
تا نه صد تن صف کشند از عاشقان کشا نقاب
من کیم تا روی تو خواهم که تنها بنگرم
رفتی و گفتی که فردا دیدنم معلوم نیست
وانگه بهر چند اتا بخش فردا بنگرم
چون تو پیش آیی شوم حیران میان مرگ و زیست
کت بدین شکل کشنده ننگرم یا بنگرم
از هجوم ساجدان هرگز نشد فرصت مرا
تا بخاک ره نشانی زان کف پا بنگرم
چون دل جامی نه بینم هیچ دل شیدای تو
گرچه حال یک بیک دلهای شیدا بنگرم

تا کی از گریه پا بگل باشم
خرقه رنگین ز خون دل باشم
تا ترا لعبت چگل گفتند
رو به بتخانه چگل باشم
تا نخونم خطت سجل بستست
کشته حکم آن سجل باشم
اعتدال قد تو تا دیدم
بنده سرو معتدل باشم

رنجه گشتی بقتل من ای وای
گر نه از لطف تو بحل باشم
تا بکویت رسیده ام خواهم
باشم آنجا و متصل باشم
جامیم نکته گوی شهر ولی
از لبت در سخن خجل باشم

خوشا وقتی که از خود رسته باشیم
بوقت بیخودان پیوسته باشیم
از آن دامی که جز مردان نجستند
بهمتهای ایشان جسته باشیم
کشیده رخت خود از کوی هستی
بکنج نیستی بنشسته باشیم
خلیل آسا بنیروی قناعت
بتان حرص را بشکسته باشیم
به بند عشق محکم کرده پیوند
همه پیوندها بگسسته باشیم
چو بر ناید امیدی از در خلق
در امید بر خود بسته باشیم
ببر باید بسرعت جامی این راه
بیا تا بعد ازین آهسته باشیم

ساقی بیا که دیگر زین گفت و گو بجانم
یکدم ز ساغر می نه مهر بر دهانم
تنگ آمدم ز دانش در ده شراب صافی
تا لوح خاطرم را شوید ز هر چه دانم
هر چند حیله کردم از خویشتن نرستم
می ده که تا ز مستی خود را ز خود رهانم

زان می که گر بنوشم یک جرعه روزی ازو / چون خضر تا قیامت زان جرعه زنده مانم
زان می که بعد عمری بر خاکم ار بریزی / چون شاخ تازه از گل بر روید استخوانم
چون نیست می مباحم در کیش خودپرستان / به ز آب روی ایشان خاک در مغانم
از می رساند جامی خود را بوصل جانان / ساقی بیا که باشد خود را بوی رسانم

ز جوش باده چو گردد ترانه گو لب خم / در آن ترانه کنم صوفیانه خود را گم
چو آن ترانه‌ام از خویشتن تهی سازد / عجب مدار چو پیمانه گر جهم در خم
تو گنج حسنی و گرد تو اژدهای فلک / بقصد پاس تو ز اغیار سپر نهاده بدم
براه رخش تو تیر پر خمارم افتاده / بود خمار مرا بشکند نگاسه سم
اگر فروغ جمالت رسد بصبح نخست / فراغتی بود آفاق را ز صبح دوم
تویی بلطف پری بل کز آن لطیف تری / که داده جلوه خدایت بصورت مردم
بر شیح خامهٔ جامی نظر گشا کانجاست / که سر همی زند از نیم قطره صد قلزم

ز خط سبز خطان سبزه چون کند شادم / دهد شکوفه ز موی سفید خود یادم
شمیم سنبل و بوی گلم ز باد چه سود / چنین که عمر گرانمایه رفت بر بادم

دو شاخ میوه که آرد شکوفه پیش از برگ / ندیده برگ جوانی به پیری افتادم
ز گریه پای گل ماندم چو سرو و سنوبر / ز میل قامت گلچهرگان نه آزادم
بغیر پشت خمیده نماند با من هیچ / پی سجود بتان بس که پشت خم دادم
اگر نه همچو الف راستم چه بت پرست / بلوح هستی از نیسان نگاشت استادم
دل از بتان پری زاد چون کنم جامی / چو من ز مادر فطرت بدین صفت زادم

برخیز تا بجانب گلشن گذر کنیم / پیش بتان خار غم از گل سپر کنیم
چون غنچه لب بخنده گشاییم در چمن / خونهای بسته ته به ته از دل بدر کنیم
حاضر کنیم لاله و نرگس به بزم خویش / زان ساغر عقیق و زین جام زر کنیم
چندان خوریم می که چو نرگس بپای گل / فردای حشر مست سر از خاک بر کنیم
شاهد چه حاجت است چنین کز درخت گل / گلچهره‌ها بپاست بهر سو نظر کنیم
جامی بیا و دفتر خود باز کن چو گل / تا گفت و گوی مجلسیان مختصر کنیم
بگرفت طبع باده پرستان ز نقل خشک / از دفتر تو نقل غزلهای تر کنیم

هر دم از کوی تو خواهم من شیدا بردم / جان سپارم بسگانت تن شها بردم

می شوم باز پشیمان که نه مقصود منست
که بجایی که تو باشی من از آنجا بروم

گر گشایند در روضهٔ رضوان جانا
که ازین در بتمنای تماشا بروم

طوطیم بی سخنت زین قفس تنگ بجان
بگشا لب که بشکر تو شکرخا بروم

با تو بیماری خود را چه دهم شرح که مست
هر دو پیش تو یکی گر بزیم یا بروم

عشق من با تو قدیمی است نیم چون دگران
کآیم امروز بکوی تو و فردا بروم

چند گویی که برو جامی ازین در بگشای
عقدهٔ زلف ز پای دل من تا بروم

برون جنرام که تا در ره تو خاک شوم
روا مدار که زین آرزو هلاک شوم

جدا ز خاک درت گر روم در آب حیات
چو ماهیان جگرتشنه در طپاک شوم

بدور چشم تو با دلق زهد نزدیک است
که رند دردکش و مست جامه چاک شوم

گدای آن سر کویم ولی ز جور رقیب
در آن نشیمن دولت بترس و باک شوم

چو می خوری بسرم ریز چند کاسهٔ درد
که از کدورت تقوی و توبه پاک شوم

خوشی بوصل حریفان از آن چه باک ترا
که از فراق تو غمگین و دردناک شوم

همای اوج بلندم نه خوش بود جامی
که پست خاک نشینان این مغاک شوم

گردی ز راندگان در خود شماره ام
در کوی تو نه سگ نه گدایم چه کاره ام

روزی نشد ز مهر بشکم لقای تو
خالی است از فروغ سعادت ستاره ام

گر در میان بزم خودم جا نمی دهی
بگذار چون نظارگیان بر کناره ام

کشتن چه احتیاج چو خواهی هلاک من
تاراج جان بس است ز تو یک نظاره ام

باید بر آرزوی منت حجتی درست
بین جیب چاک چاک و دل پاره پاره ام

می گفت شب عروس سپهرم که جامیا
زیور ز در نظم تو باید هماره ام

گر یک پسند عقد ثریا مرا ز گوش
درهای شاهوار تو بس گوشواره ام

خوش آنکه آینه سان رو بروی آن بسر افتم
فروغ حسن ازل بینم و بسجده در افتم

کند جمال رخش جلوه ز عالم صورت
که از مشاهدهٔ آن بعالم دگر افتم

طریق عشق سپردم از آن مخاطره غافل
که از دیار سلامت بخطهٔ خطر افتم

فشند اهل نظر چون بپایش از پس دری
شوم چو اشک روان تا ز جمله زودتر افتم

چو زان نه سفری خانه ام تهی بود آن به
که من ز راحت خانه بمحنت سفر افتم

خبر رسید که باشد سری به بی خبرانش
ز ذوق این خبر خوش سزد که بی خبر افتم

چو بگذرد دلبر من بر آن سرم که چو جامی
بهر طرف که گذار افکند برهگذر افتم

از نهان خانهٔ وصل تو جدا افتادم
من کجا بودم ازین پیش و کجا افتادم

جانم از سطوت بیچونی تو بیچون بود
دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم

اصل هر نغمه که باشد نفس رحمت تست
من از آن نغمهٔ اصلی چو صدا افتادم

داشتم با تو فراغت ز بلی و ز بلا
یک بلی گفتم و در دام بلا افتادم

بودم از هستی خود تیره دل و تشنه جگر
روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم

نیست جایی ز تو خالی تمنای تو بود
که درین بادیهٔ حرص و هوا افتادم

جامی از جام می عشق توام ای ساقی
دست من گیر بجامی که ز پا افتادم

گر ز بار غم تو تنگ است دلم
چه کنم قطرهٔ خونست نه سنگ است دلم

جذب عشق تو نهنگ و دو جهان آشامست
کام همت زده در کام نهنگ است دلم

گر ترا آرزوی دیدن خود هست
کرده آیینهٔ خود پاک ز زنگ است دلم

تا جراحت خدنگ تو شود سینه سپر
روزگاریست که با سینه بجنگ است دلم

بس که بر دل زدیم تیر پی مرغ غمت
قفسی ساخته از چوب خدنگ است دلم

محتسب گو شکن چنگ که سر رشتهٔ عیش
از سر زلف تو آورده بچنگ است دلم

جامی از خم فنا بادهٔ یک رنگی خواه
که گرفته ز حریفان دو رنگ است دلم

ای روشن از فروغ رخت خانهٔ دلم
نقد غم تو گنج بویرانهٔ دلم

از غم مرا چه بیم چو هست از حریم وصل
صد روزن امید بغم خانهٔ دلم

پیش از اساس گنبد فیروزه سپهر
عشقت کشید رخت بکاشانهٔ دلم

مشعل فروز بزم خسانست روی تو
زین آتش است سوخته پروانهٔ دلم

فردا که نم رسد بگلم ز ابر نوبهار
روید گیاه مهر تو از دانهٔ دلم

هردم ز شوق لعل توام دیده ساغریست
پر گرده از ترشح پیمانهٔ دلم

اجزای نظم و نثر که جامی نوشته است
جزوی حکایتیست ز افسانهٔ دلم

من بسی خوبان عالم دیده ام
چون تو در عالم کسی کم دیده ام

چشم من بی نم مبادا گر گهی
چشم خود را بی تو بی نم دیده ام

چون سر زلف تو پشت من خم است
تا سر زلف تو پر خم دیده ام

بر دل غمدیده زحمت رحمت است
رحمتی کن بر دل غمدیده ام

راحتی گر زخم تو بینم کجا
هرگز آن راحت ز مرهم دیده ام

هرچه لیلی داشت از دوری و غمش / آنچه مجنون دید من هم دیده‌ام
سوخته محرومی جامی دلم / هر که را پیش تو محرم دیده‌ام

روز مردن گر وصال دوستان دل برکنم / از همه آسان ولیکن از تو مشکل برکنم
در مقابل چون زنی خرگه چو به حاشا که من / خیمه بر عزم جدایی از مقابل برکنم
کی نهد در راه رخشت سجده محراب‌ها / کاش بتوانم که شکل نعلش از دل برکنم
گر بگوشم کم رسد از هودجت بانگ درای / زنگ مهر و ماه ازین فیروزه محمل بر
دریابد بهر طوقی سنگ کوی ترا / دست گو گز کردن گردن حمایل برکنم
با تو غیری را چه حد محفل افروزی بود / خواهم از غیرت که بهر از شمع محفل برکنم
گفتیم جامی ز من خود را خلاصی ده بصبر / در چه بندم دل کزین شکل و شمایل برکنم

گو مرا یابی و من بهر تو جان می کنم / کان تو جانست و چون جان می کنم کان می
برلب تو دست سودی نه ذندان این زمان / می کنم زان یاد و دست خود بدندان می کنم
در دل عشاق پیکان تو گم شد وین همه / سینه خود را شکافتن بهر پیکان می کنم
بی تو ویران به جهان گر زانکه دستم میدهد / خشت مهر و ماه ازین فیروزه ایوان می کنم

می خورم بر دل خدنگت جان غمگین میدهیم / شاخ دولت می نشانم بیخ حرمان می
می کنم آماده کحل دیده و عطر کفن / از درت خاکی که شب پنهان ز دربان می
گو اجل چیستم بدر پیوند عمر من بس است / رشته پیراهنت گر طرف دامان می کنم
اره بر سر بوده‌ام عمری که اکنون کار / شانه سان تاری از آن زلف پریشان می
می کنم یک یک ورق دیوان جامی را شمار / هرچه می بینم در وصفت ز دیوان می کنم

چو نیست بخت که شب روی روشنت نگرم / فروغ شمع فتاده بر و زنت نگرم
پس از وفات بجا کم خرام بهر خدای / که گرد خویش نشسته بدامنت نگرم
پر از دعاست چو طومار دست من عمریست / درین هوس که حمایل بگردنت نگرم
چو گل نقاب گشایی چو دیگران بینند / چو غنچه روی به بندی اگر منت نگرم
چو خوشه پر شود هر مژه ز دانه اشک / چو بر کناره از مشک خرمنت نگرم
شود لباس تقاتنگ بر من از غیرت / چو گرده بند قبا چست بر تنت نگرم
شوی به نقش غزل شهره جهان جامی / چنین که مست غزالان پر فنت نگرم

عجب دردیست در جانم که درمانش نمیدانم / ز آغازش نیم آگاه و پایانش نمیدانم

چو چوگان بازد آن مه جز سر مردان در آنجا   نشاید گو کسی را مرد میدانش نمی دانم
گذشت آن سرو گلرخ دامن افشان بر چمن روزی   عبیر جیب گل جز گرد دامانش نمی دانم
صفای تن دهد راز دلش بیرون قبا آمد   حجاب من که در دل راز پنهانش نمی دانم
چو خواهد لب گزد خواهم نهم جان زیر دندانش   که از بس لطف تاب زخم دندانش نمی دانم
نخواهم فسحت باغ و مسلسل آبها در وی   که بی دیدار او جز بند زندانش نمی دانم
مسلمانی بود مهر بتان دین باختن جامی   ازین دین هر که برگردد مسلمانش نمی دانم

شب خیالت چو شود پردگی منظر چشم   تا سحر از مژه مسمار زنم بر در چشم
چشم از لعل تو شد حقهٔ گوهر بخرام   تا بپای تو کشم حقهٔ پر گوهر چشم
برقع زلف بر انداز که بس تاریک است   بی مه طلعت تو منزل پر اختر چشم
گر خیال رخ تو شمع ندارد در پیش   بشبستان خیالت که شود رهبر چشم
دم بدم دل ز درون چشمهٔ خون بگشاید   تا بشوید رقم غیر تو از دفتر چشم
بعد دیدار تو چون آتش شوقم سوزد   خیزدم صد علم نور ز خاکستر چشم
چشم من جمله دهان شد که خورد خاک درت   نیست جز خاک درت قوت دگر در خور چشم
مژه گر خشک و گر تر بر هت جاروبی است   می کشم زیر قدمهای تو خشک و تر چشم

جامی امشب که خیال لب او میهمان است   پر می لعل کن از شیشهٔ دل ساغر چشم

ندارم صبر گر روی تو چشم خونفشان بندم   وگر از من بپوشی روی از نامت زبان بندم
گرفتارم به بند عشق تو از من مشو رنجه   پی روپوش اگر خود را گهی بر این و آن بندم
بلای هجر تا ناید فرو بر من کنم هر شب   ز پیچان دود دل زنجیر و در بر آسمان بندم
نهم زلفت بکف گفتی پی دفع فراموشی   بر انگشتت بپا تا از رگ جان ریسمان بندم
عذارت گل ولی سست است گلبن با قدت آن به   کش از گلبن بچینم بر سر سرو روان بندم
که قتلم را کمانت را کشیدست ار زند بازو زه   بیا گر رشتهٔ عمر خودت زه بر کمان بندم
مگو جامی صبوری پیشه کن کافتد بمن آتش   اگر یک لحظه چشم از گریه و لب از فغان بندم

مرا کی باشد آن یارا که چشم از یار بربندم   بقول پندگویان دیده از دیدار بربندم
برفت از دست من سر رشتهٔ تسبیح کو تا هی   ز زلف تار تار یار زنار بربندم
نیارم شرح غمهای دل از پهلو برون دادن   اگر پهلوی هم صد نی چو موسیقار بربندم
چو دستم کوتهست از دامن آن گل چه حاصل زان   اگر صد دسته گل بر یادش از گلزار بربندم
ز هجران سینه ام بشکافت کو پیکانی از تیرش   که زان مرهم شکاف سینهٔ افگار بربندم

نفس بر نایدم بی ناله زار از درون هرگز
بمیرم گر دمان از ناله‌های زار بربندم
مرا شد نکتهٔ باریک از خیال آن میان جامی
معنی گو که بر عود سخن این تار بربندم

چو ماه من سفری شد وطن نمی‌خواهم
وطن چه چیز بود زیستن نمی‌خواهم
حجاب جان من آمد بدن ز صحبت او
مرا بس است همین جان بدن نمی‌خواهم
ز خوامش دل خود دادمش خبر گفتا
چه سود خواستن تو چو من نمی‌خواهم
نماند در سر من جز هوای آن سر کوی
طواف گلشن و گشت چمن نمی‌خواهم
چنان بر آن تن نازک همی برم غیرت
که دیدنش تنه پیرهن نمی‌خواهم
ز بس بود کف پایش لطیف گاه خرام
رسیدنش به گل و نسترن نمی‌خواهم
به بند لب ز غزل جامیا که بی غمش
ترانه گشته بهار انجمن نمی‌خواهم

شبی نیست که از شوق رخت زار نمیرم
صد ره نشوم زنده و صد بار نمیرم
هر دم نتوان روی تو دید این قدرم بس
کز محنت محرومی دیدار نمیرم
وز غمکدهٔ بی کسیم خفته نخواری
این سو قدمی نه که چنین زار نمیرم
بخشم بسبکت عمر که از شرط وفا نیست
گر در ره یاران وفادار نمیرم

بگشای بر دیدم در راحت نگاهی
تا رنجه ز غم روی به دیوار نمیرم
نزدیک بخویشم بکش از غمزه که باری
دور از تو بکام دل اغیار نمیرم
جامی نه ز بیکاری عشق است غم من
زان است غم من که درین کار نمیرم

آن عید جان کجاست که قربان او شویم
در یک نظاره کشته جولان او شویم
جولانگهش کدام زمین است کز مژه
خاشاک روب عرصهٔ میدان او شویم
ما را تمتعی نبود از جمال او
از بس که در مشاهده حیران او شویم
هر تشنه لب ز چاه کند جست و جوی آب
ما تشنه لب ز چاه زنخدان او شویم
بگشای برقع از رخش ای باد نوبهار
تا عندلیب تازه گلستان او شویم
پیچد به پرده‌های فلک دود آه ما
چون شعله زن ز آتش هجران او شویم
با عاشقان بی سر و سامان خوش است یار
جامی بیا که بی سر و سامان او شویم

عقل مسکین که خدست صفات تو و چون
عشق زد بانگ که سبحانک عما یصفون
شیوهٔ عشق بود کشف حقایق کردن
عقل از عهدهٔ این کار نیاید بیرون
قول کن امر ترا التقیه و روپوش است
ورنه پیرایهٔ صنع تو نه کاف است نه نون

خود بهر شکل که خواهی بدر آیی و انگه / بجهان در فکنی دبدبهٔ کن فیکون
همه از عشق تو مستند چه نزدیک چه دور / همه در راه تو پستند چه عالی و چه دون
جگرم خون شد و جمعیت دل دست نداد / جای آنست که از دیده فرو ریزم خون
غنچه‌سان راز دل خویش نهان دارم لیک / اشک چون لاله نشان میدهد از داغ درون
کی شود بادیهٔ دوری و مهجوری طی / تا که مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون
جامی از عشق سخن گوی که در مشرب ما / هر چه جز قصهٔ عشق است فسانست و فسون

نیست جز رشتهٔ جان آن لب باریک و دهان / شکر خنده گشاید گره از رشتهٔ جان
دل همی جست نشانی ز میان تو ولی / جز کمر زان طلبش هیچ نیامد بمیان
بهره از میم که ماند بدهانت لب راست / سر بر آورده بلب لیسی از آنست زبان
چون زنی غمزه در ابرو مفکن چین که دریغ / تیر چون رفت دگر باز نیاید بکمان
ز استخوانهای سفیدست سر کوی تو پر / پیش تیر تو ز عشاق همین مانده نشان
نیست از کوی تو ام دور سر مهر و سپهر / بی سفال سگ تو سیرم ازین کاسهٔ خوان
پر تو لعل لبت از دل جامی پیداست / باده در شیشهٔ صافی نتوان داشت نهان

جان شیرین است گفتم آن دو لب گفت آن دهان / در میان جان شیرین سر ما باید نهان
کی لطیفان را بود تاب درشتی این همه / از دهان بیرون میاور سوی لب مردم زبان
تو مرا جانی و تا گرد میان بستی کمر / با تو دارم چون کمر ای نازنین جان در میان
چون رفیقان را نهی خوان با رقیبانم گذار / با تن لاغر که بس باشد سگان را استخوان
شد شهم بر آستانت خاک و بی سامان سرم / چون سری باشد جدا از تن جدا زین آستان
هر کست گوید زهی رو چین در ابرو افکنی / در نهی آرد زه ابروی تو سر چون کمان
حرز تو از چشم بد جامی است از بهر خدای / چون گشایی پرده از عارض نخست [illegible]

رفتی و دیده‌ام بوداع تو خون فشان / جان و دل از قفای تو در خاک و خون کشان
ای چشمهٔ حیات ز شوق تو سوختم / باز آ روان و آتش شوقم فرو نشان
دل بسته هوس چه زنم لاف عشق تو / کار مهوسان نبود مهر مهوشان
عاشق کجا بباده برد لب چنین که هست / از ساغر خیال لبت مست و سرخوشان
سیراب اگر نمی‌کنیم از زلال وصل / باری ز جام لعل خودم جرعه چشان
تیر ترا کسان ز دل و جان نشان دهند / نه هر کس از بتان دگری زخمین نشان
جامی چو یار تنگ قبا زد بدست بگیر / دامان او و بر دو جهان آستین فشان

ای رخ تو جنت اهل یقین / لعل تو سرچشمهٔ ماء معین
پرده ز زلفت ز رخ افتاده دور / ازلفت الجنة للمتقین
مشتغل آنست که دامان دل / شسته ز آلودگی کبر و کین
صیقلی عشق ز جانش زدود / زنگ تصاریف شهور و سنین
رخت بمنزلگه اطلاق برد / رست ز قید خرد و عقل و دین
جسم تو جامی ز عجم مستمد / آمد و جانت ز عرب مستعین
جسم بهل جان شو و انشد ز عشق / قل بلسان عربی مبین

خوانی کشیده عشق سزاوار آفرین / بسم الله ای حریف که خوی ره نشین
از فیض عام و خاص عجب خرمنی نهاد / کاعیان کاینات از آنند خوشه چین
او را سزد سپاس که هستند جاودان / هم اولین غریق نوالش هم آخرین
پیرایهٔ توان همه اوست روز کسب / سرمایهٔ جزای همه اوست یوم دین
هم فیض اوست در همه آفاق مستفیض / هم نور اوست در همه ذرات مستبین
تعبیر از و بصیغهٔ غایب چرا کنم / زینسان که شد مشاهد و دیده یقین

ای آنکه جز وجود تو مشهود فرد نیست / آنجا که هست دیدهٔ توحید تیزبین
در عشق تو فنا شدن ایاک نعبد است / بعد از فنا بقا بتو ایاک نستعین
چون هادی صراط تویی اهدنا الصراط / یعنی بسوی خود بنما راه راستین
فرق فقط نتیجهٔ قهری بود عظیم / جمع فحسب حکم ضلالی بود مبین
ما را بجمع تفرقه و جمع رهنمای / محجوب از این و آن نه و محروم از آن و این
آمین بگوی جامی و فانی شو اندر آن / گر خواهی این دعا باجابت شود قرین

ساقی برآمد ابر بهاران / شد سبزه و گل خرم ز باران
ژاله گهر ریخت در جام لاله / لاله علم زد بر کوهساران
نرگس گشاده چشمی پر اختر / شب تا سحر چون شب زنده داران
صحرا گرفتند خلوت نشینان / پیمان شکستند پرهیزکاران
خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر / بر روی سبزه با گلعذاران
کرده بنفشه بر فوت فرصت / دراعه نیلی چون سوگواران
جامی خمش کن کان تازه گل را / همچون تو بلبل باشد هزاران

ای در غمت انگشت نما سبحه شماران / زابروی کجت همچو کمان خم جله داران

ساکن نشد از آب مژه آتش آهم / ننشست فرو شعله برق از نم باران

از دولت پابوس تو چون سر نفرازم / کین دست نداد است یکی را ز هزاران

شیرینی عرفان نبود در ترشان را / حلوا چه کند کس طلب از غوره فشاران

از خیل سگان تو بریدن نتوانیم / کاری نبود صعب تر از فرقت یاران

تیر تو که بر سینه افگار من آمد / می آید ازو مرهمی سینه فگاران

زد خنده لبت از دم جان پرور جامی / چون غنچه بباغ از نفس باد بهاران

عنایتی نکند یار نازنین با من / خوش است با همه خونین دلان همین با من

گشاده روست بهر کس بسان گل لیکن / گره چو غنچه فگنده ست در جبین با من

چو آفتاب نگنجد درین سرا چه کجا / شود بکلبه تاریک همنشین با من

بتو تقرب من این قدر بس است که هست / بزیر نه فلک و روی یک زمین با من

مرا تبسم آن لب بکشت طالع بین / که داد خاصیت زهر انگبین با من

ز شمع و مشعله باشد فراغتم شب هجر / بس این که همنفس است آه آتشین با من

مگو که تنگ بود راه عاشقی جامی / جریده می روم اینک نه دل نه دین با من

بیا جانا که تنگ آمد ز هجرانت جهان بر من / ببپایت تا کشم جان را گذر دامن کشان بر من

دلی دارم من از مهر تو پر و ز دیگران خالی / چه باشی مهربان بر دیگران نامهربان بر من

چه باک از کوههای غم نهادی بهر من بر هم / که منتهاست از تو از زمین تا آسمان بر من

چو از خونم شود گل استخوانت در زمین غلطم / که گردد خلعت رحمت گل آن آستان بر من

فتد بر رشته جانم گره از لعل خاموشت / معاذ الله از آن روزی که بگشایی زبان بر من

شدم سر تا قدم پر شد ز پیکانهای تو از نشان / که همچو کوه آهن کارگر ناید سنان بر من

سبکبارم مخواه از کوه اندوه تو ای جامی / که می آید خیال این سبکباری گران بر من

دارند جمع ما را خوبان موپریشان / خوش باد وقت ایشان چون وقت ما پریشان

جمعیت دل آید از زلفشان بمعنی / گر چه ز روی صورت باشد بسی پریشان

نی دل دریغ دارم زیشان نه جان شیرین / دل می دهم بدیشان جان می کنم فدیشان

بر دشمنان چو مرهم با دوستان چو نیش اند / نیشی است سخت ازین غم بر ریش سینه ریشان

ما را ز عشق ایشان دانی که چیست حاصل / آزردگی ز یاران بیگانگی ز خویشان

باشد ز گریه شب هر صبح خانهٔ ما
از پیش ایستان خون بگرفته تا به پیشان

دانی کدام قومند اهل وصول جامی
در عشق سخت کوشان در زهد سست کیشان

ای از تو بخون دل رنگین چو گلم دامان
برد از دل من داغت سودای گل اندامان

رویت ز نظر پنهان وز وصف جمالت پر
هم زاویهٔ خاصان هم انجمن عامان

نوشند می گلگون ریزند ز مژگان خون
دور از لبت این باشد عیش قدح آشامان

خودکامه دلی دارم خون از دل خودکامی
آه از دل خودکامه داد از دل خودکامان

بر سر پی سامانم ای خواجه مزن طعنه
عاشق که گذشت از سر فارغ بود از سامان

صد بار اگر زاهد از خشکی خود سوزد
بی داغ غمت باشد از دایرهٔ خامان

در طوق نکونامی ذوقی نبود جامی
آن به که برآری سر از حلقهٔ بدنامان

گر یار را پروای یاران
زین گونه نباشد ای وای یاران

آن غیرت حور از در درآمد
شد رشک جنت ماوای یاران

جز اشک سیم و چهرهٔ زر زوی
سودی ندارد سودای یاران

گر خود نخواندی هرگز نبودی
رفتن بدان کو یارای یاران

آن فتنه هر جا بنمود بالا
بالا گرفته غوغای یاران

بیگانه آرد بر من ترحم
از بس که گشتم رسوای یاران

جامی ندارد در سر هوایی
جز سر نهادن در پای یاران

درین رهم گشادی نیست چندان
که منزل دور و زادی نیست چندان

ز هر سو ره زنانند ایستاده
مجال ایستادی نیست چندان

شب اندوه هجران دیدگان را
امید بامدادی نیست چندان

بکن با نامرادان هر چه خواهی
که اینها را مرادی نیست چندان

بتیغ افتراق از جان بریدیم
چو با مات اتحادی نیست چندان

بزهد خویش مغرورست زاهد
بعشقش اعتقادی نیست چندان

صلاح کار جز معشوق و می نیست
درین دعوی فسادی نیست چندان

بتیغ عشق جامی کشته شو زود
که بر عمر اعتمادی نیست چندان

امشب افتاد شوری درمیان عاشقان
گوییا آن کان نمک شد میهمان عاشقان

با خیال خط سبزش خوان عشق آراستست
هرگز این سبزی مبادا کم ز خوان عاشقان

عاشقان رفتند و می آید پی گم گشتگان ... همچنان بانگ درای از کاروان عاشقان
عشق می ورزی زمین و آسمان طی کن که هست ... از زمین و آسمان بیرون جهان عاشقان
محرم اسرار عشقت نیست گوش هر کسی ... مهر نه از خاتم لب بر دهان عاشقان
لاله از اشک سرخ بینی غنچه از دلهای تنگ ... گر کنی روزی گذر بر بوستان عاشقان
نیست از پشت خم و آه منت باک ای جوان ... بر حذر می باش از تیر و کمان عاشقان
خانه خود را نه بینم از تو روشن جز گهی ... کز دو رخ آتش زنی در خان و مان عاشقان
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند ... جامی امروز و شما ای عاشقان عاشقان

گنج خوشی است گنج خرابات عاشقان ... خوش دار خویش را بملاقات عاشقان
بشنو با آب دیده جام و نیاز چنگ ... در پای خم باده مناجات عاشقان
می باش تیز هوش که در کسوت مجاز ... کشف حقیقت است مقالات عاشقان
در میکده روند و سر از کعبه بر زنند ... بنگر که تا کجاست کرامات عاشقان
شاهان بفر دولت شاهی مباهی اند ... باشد بذل فقر مباهات عاشقان
بر جای سر نظر ز مژه خونشان چکاند ... زین گونه کرد یار مکافات عاشقان
رندند و مقامرند و نظرباز و می پرست ... اینست شرح جمله کمالات عاشقان
عکس جمال حور وشان حقایق است ... غافل مشو ز سیر خیالات عاشقان
جامی بر آستانه خدمت مقام گیر ... کار تو نیست سیر مقامات عاشقان

ز آب چشم کوهکن کان لاله گون آمد برون ... لالها از سنگلاخ بی ستون آمد برون
چون گذشت از دل خدنگت ز خم از دیده خون ... مرهم افتاد از جراحت و ز خون آمد برون
از برون آمد درون صد جرعه عشرت ولی ... بی لبت شد اشک حسرت و ز درون آمد برون
پیش ازین زلف مسلسل را نه بر طرف دی ... گر خردمندان همه صیت جنون آمد برون
صد فسون گر از زبان را فسون جادویی ببست ... هر فسونت کز دو لعل پر فسون آمد برون
پارسا در صومعه از لعل تو رمزی شنید ... سوی میخانه نمیداند که چون آمد برون
چون بمیدان غمت جامی نهاد اول قدم ... از جلادت زد نفس لیکن زبون آمد برون

مگو چو لب بگشایی که خنده پر شکر است این ... نه خنده قفل گشادن ز حقه گهر است این
مده فریب که رست از زخم بباغ تو گلها ... بخار هر مژه ام بسته پاره جگر است این
تنم چو موی شد و موی حلقه کاش درآی ... مرا بگرد میانت که حلقه کمر است این
خوش آنکه چون ز سرم دردمند شد کف پایت ... زدی بپای سرم را که رو چه درد سر است

چو در هوای تو رقصم هزار شهر محنت
بزیر پای بکوبم که سبزهای تر است این

مرا نماند دگر تاب آنکه هر که ببینم
برهگذار تو گوید عاشق دگر است این

زنم نفیر چو آیی ز در برون و نگویی
نفیر جامی درمانده یا صریر در است این

چون نهم سر در رهت یعنی که خاک پاست این
بگذری فارغ ز من آخر چه استغناست این

قد تست این یا بلایی بهر جان بی دلان
بر زمین نازل شده از عالم بالاست این

راز عشقت را چه سان دارم درون جان نهان
چون ز روی زرد و اشک سرخ من پیداست این

دی خرامان می شدی و ز هر طرف می گفت خلق
دلبری بس چابک و شوخی عجب رعناست این

از سگانت ورد دوشم مهربانی دید و گفت
از رفیقان خود افتاده جدا تنهاست این

نیست هیچ از راستی به در طریق عاشقی
لیک با طبع کج اندیشان نباید راست این

موج زن شد خاطر جامی ز گوهرهای راز
این غزل بشنو که یک گوهر از آن دریاست این

آن نازنین جوان را مایل شکار جان بین
مشکین خدنگهایش بر عنبرین کمان بین

خط میزند به سبزی بر طرف عارض او
شاخی ز سنبل تر پیوند ارغوان بین

ای تن چو موی کرده در سر غیب دانی
بند قباش بگشا باریکی میان بین

ای نبض جوی عاشق پیش آر دست لطفی
در آستینش مشتی فرسوده استخوان بین

دانی چگونه گردد خط منتهی بنقطه
خط لبش چو دیدی آن نقطه دهان بین

تا قدر خود بداند گو پا برون نه از در
سرهای تاجداران بر خاک آستان بین

کاتب چو شعر جامی جدول کشد بسرخی
در دفترش ز هر سو سیلاب خون روان بین

بیا ای همچو گل رنگین ترا دامن بخون من
یکی چون لاله با داغ تو بیرون و درون من

ستون خانه را هم سوخت بگذار ای لب شیرین
تماشا کردن فرهاد را بر بیستون من

نمیخواهم ز باده سرخ رویی باشد از لعلت
حباب سیل اشک سرخ جام لاله گون من

فراهم کی شود کارم ز عقل و صبر و دین زینسان
که سنگ انداخت در هنگامه ایشان جنون

شدی طالع ز اوج حسن و از خود بیخودم کردی
بدین دولت نشد جز حسن طالع رهنمون من

جهان بگذاشتم بی تو که گر از سر کشم خرقه
توان راز درون را یک بیک خواند از برون

به حاصل گر فسون دوستی شد شعر من جامی
چو هرگز در پری رویان نمی گیرد فسون من

بیا بر آستان خود ببین روی نیاز من
بود کز یمن اقبالت قبول افتد نماز من

نخواهم چاره از کس گرچه صد بیچارگی دارم
چو تو بیچاره ام خواهی که گردد چاره ساز من

همی رفت از جهان محمود غزنین زیر لب گویان / که گر من مردم از غم جاودان باد ایاز من
نمی گویم ز زلفت قصه چون شبها نهان با خود / ز خط دلکشت بر روی روز افتاد راز من
نباشد در درازی عمر کس چون عمر من زان / که هر تاری ز زلفت هست یک عمر دراز من
می آلوده بلباس میکده کردم لباس خود / همین بس بر کتف دراعه دولت طراز من
بود کلک من از بحر حقیقت مستمد جامی / منه کو معترض انگشت بر حرف مجاز من

نیست جز داغ عشق حاصل گفتار من / چهره بخونین رقم حجت اقرار من
عشق تو ز آغاز کار برد قرار دلم / تا بچه گیرد قرار عاقبت کار من
خانه من پست شد رخنه بجان در فتاد / ریخت درون سیل عشق از در و دیوار
هر غم دشوار را روی در آسانی است / هیچ به آسان نشد این غم دشوار من
داغ تو دارم بدل نقش بر نام تو / این رقم دولت است سکه دینار من
چند بکانت کشند در دم پاسبان / پاس شبت را بس است دیده بیدار من
بس که دهم جامیا درد و غم از دل برون / مجلس ماتم بود دفتر اشعار من

عین در چین بخنده گذشتی بسوی من / زنجیر کرده در رحمت بر روی من

از زخم ناخنم تن لاغر شد استخوان / باز آنکه شد سفید ز هجر تو موی من
بود آرزوی خاطر من خط بران عذار / گردون بر آب زد رقم آرزوی من
روزی که چرخ ز آب و گل من سبو کند / خواهد شکست سنگ جفایت سبوی من
هرگز نیافتم بتو ره گرچه در رهت / صد بار سوده شد قدم جستجوی من
خو کرده ام بهرچه ز خوی تو می رسد / خوی تو هست جور و بران صبر خوی من
جامی شکست کلک کتابت چو ختم شد / بر وصف خط تو ورق گفتگوی من

بیا ای ساقی گلرخ می گلرنگ گردان کن / بروی گل گل از می مجلس ما را گلستان کن
نباشد مفلسان شب نشین را دست رس شمعی / سوی ویرانه ما آی و کار ما را تابان کن
بسختی می رود جان از تن ما دیده دیدارت / رخت بنمای و جان ما درین محنت آسان کن
دل من نامه درد است و عنوان چهره پر خون / اگر مضمون نمی خوانی نظر در نقش عنوان کن
ز خون کس بدستت رنگ و تیغت نم نمی بینم / رقیبان را بشغل کشتن عشاق فرمان کن
هلاک جان ما خواهی کمان ابروانت را / ز مژگان تیر ساز و تیر را از غمزه پیکان کن

خراسان معدن عشق است و خوبی جامیا دل نه / بداغ عشق خوبان یار و ترک خراسان کن

تا کی از جان خود جدا بودن به ازین بود نسبت با بودن
یار و دادن به بیوفایی خط من و سر بر خط وفا بودن
کرده‌ام در صف سگانش جایی طاقتم نیست هیچ جا بودن
لب به دشنام من نمی‌بندد جرم من چیست در دعا بودن
شاهد و می نصیب دست رساست نارسایی است پارسا بودن
عشق با عافیت نیاید راست عاشقی چیست مبتلا بودن
یار بیگانه پرور د جامی نسزد با وی آشنا بودن

ای ز لعل لب تو خون دل من هیچ دل خون مباد چون دل من
آتشم در درون فکندی و هست اخگری ز آتش درون دل من
سوخت از سوز دل تنم اکاش رود از تن چو جان برون دل من
خط سبزت فسون سحر دمید رفت در خط از آن فسون دل من
همچو صیدی اسیر قید شدست در سر زلف تو زبون دل من
جنبش طره تو دید بر باد گشته بی صبر و بی سکون دل من

جامی آمد جنون عشق فنون هست در عشق ذو فنون دل من

زنی بر دل ز مژگان زخم و داری ابروان پنهان زهی شوخی که تیر اندازی و سازی کمان پنهان
تو مست خواب و من نظاره گر دزدیده در رویت چو آن دزدی که گل چیند بباغ از باغبان پنهان
میان مردمان رسوا شدم از اشک خویش آری نماند راز عاشق با دو چشم خون‌فشان پنهان
تنم از گریه غرق آب و دل پر شعله آتش که دیدست آب ازین گونه آتش در میان پنهان
چو گویم غنچه باغ لطافت آن دهان خواهم نباشد این معما بر ضمیر نکته‌دانان پنهان
به عشقت پیش دشمن داستان گشتم چه خوش بودی اگر ماندی میان دوستان این داستان پنهان
نه خاک جامی است این بلکه در زیر زمین کرده سگ کویت ز بی طعمه مشتی استخوان پنهان

نه ترکی زبان من نداند فارسی چندان چو گویم بوسه ده مشکل نهد بر فارسی دندان
پری رویم بود در دل شوق او چندان که می‌مردم چو آمد دی دو چندان گشت مست امروز خندان
ز غیرش دیده در بستم مکن گو جا بدل اترب که این شهریست از آمد شد بیگانه در بندان
چه حاصل گر شد از پندار لبهایش تنم حلقه چو بگشاید دری بر روی من زین حلقه و بندا
نه یوسف داشت تنها محنت زندان که چون یوسف به زندان رفت بی او بر زلیخا شد جهان زندان

من ابر نوبهارم او گل خندان عجب نبود
اگر باشم بباغ دهر من گریان و او خندان

بتان فرزند و جامی نیست جز یعقوب غمدیده
که مشغوف جمال یوسف است از جمله فرزندان

خواجه درمانده فرج اسپست و گرفتار گلو
فانکحوا پیش نخواندست ز قرآن و کلوا

کمترک گوش کنند اهل هوا از اهل صفا
آیت کم ترکوا و ز همه شان کمترک اد

تکیه بر عفو بود این همه گستاخی وی
آه اگر منتقمش وانگذارد بعفو

ای شده همچو کدو جمله شکم کفچه مکن
بهر پر کردن آن دست طمع سوی سبو

تا شود زنگه شاه سراپرده عشق
خانه خویش بپرداز ازین کنج و کدو

دست فکرت چه زنی دفع قضا را در سر
مصلحت نیست که با سنگ کند جنگ سبو

تا نیایی بسر رشته وحدت جامی
دلق صد پاره کثرت نتوان کرد رفو

قسم بنون و قلم یعنی آن قد و ابرو
که جز بقبله روی تو نیست ما را رو

تو خود بگوی ز روی تو روی چون تابم
چنین که پرتو روی تو تافت از هر سو

نشان ز قرب تو دادست عندلیب باغ
وگرنه فاخته را چیست نعره کوکو

چرا دگر بس زانو نشینم از غم هجر
چنین که با تو شدم همنشین و هم زانو

سوال کرد فضولی که چونی ای مجنون
ز یار خویش جدا گفت این سخن کم گو

مراز درد جدایی چه غم که با لیلی
چنان شدم که ندانم که این منم یا او

مدار امید شفا گفتی از لبم جامی
حبیبی انت طبیبی فکیف لا ارجو

ساقیا خیز که چون داس زر آمد مه نو
عید از آن مزرع پرهیز و ورع گرد درو

روزه داران همه در آرزوی ماه نواند
ای خوش آن کس که بمهر کهن تست گرو

عمرها در پی وصل تو بسر پوییدم
عمر بگذشت و بجایی نرسید این تگ و دو

خاطر عاشق صادق ز غرضها پاک است
در حق او سخن اهل غرض را مشنو

آمدی بعد شبی کز پس سالی بودم
بخت ابر تو که دیر آمده زود مرو

پرتوی گر فتد از ماه رخت در شب تار
همه آفاق شود روشن از آن یک پرتو

مرد رسوا شود از عشق بتان میگویند
جامی و عشق بتان هرچه شود گو می شو

آن تند خو که آمد خون ریختن فن او
گر خون من نریزد خونم بگردن او

مردم چرا نهد رو دامن به پشت پایش
چاک است جیب جانم از رشک دامن او

طاق رواق چشم گردد چو گاه گاهی
بینم نشان پای از نعل توسن او

که زان دو رخ گشاید برقع درون خانه ... عکس مه و خور افتد بیرون ز روزن او
شبها چو دور از آن رخ بینم بماه پرسم ... گز برق آه افتد آتش بخرمن او
هر چند تن چو مویی از درد هست عاشق ... بی درد تو مبادا یک موی بر تن او
جامی ترا نبیند جز چشم روشن خود ... بادا نثار رحمت بر چشم روشن او

تا نمود دست سر از طرف کله کاکل تو ... روز بر بیرج کلهان کرده سیه کاکل تو
بر سر موکب خورشید جبینان تو شهی ... هندوی چتر کشا بر سر شه کاکل تو
رفت بر باد هوا رشته جمعیت ما ... می نهد رو بسر این رشته نگه کاکل تو
دل بعکس ذقن تست در افغان که نشد ... دست گیر دل افتاده بچه کاکل تو
تا سوی خویش کشد دل زهمه دمی بر ... رسن آویخته از طارم مه کاکل تو
سر نشانند هنوز از زره تو پیچان ... با همه سر که فکندست بره کاکل تو
چون رهد جامی ازین سان که شود دام رهش ... که خط سبز تو که زلف تو که کاکل تو

خورشید و ماه را چه برابر کنم بتو ... بنشین دمی که دیده منور کنم بتو
مشکین شمامه ایست زنخدان تو ز خط ... پیش آی تا مشام معطر کنم بتو

با هیچ آفریده ترا نیست نسبتی ... ترسم گزین عقیده دگر کنم بتو
بنگر میان خویش چه حاجت که من موی ... تشبیه ضعف این تن لاغر کنم بتو
رویت بهشت و لعل تو کوثر بود چرا ... ذکر بهشت و چشمه کوثر کنم بتو
چون می روی ز دیده بصورت مجال ده ... کآیینه خیال مصور کنم بتو
تقریب ذکر جامی و تقریر حال است ... چون وصف عاشقان سخن سر کنم بتو

فصل بهار شد بگشا چشم انتباه ... در خط سبزه و ورق لاله کن نگاه
بین خط سبز سبزه که هر تازه حرف از آن ... چون بر کمال صنعت صانع بود گواه
لاله کش از میان الفی بر ز دست سبز ... دارد برای نفی سوی شکل لا اله
خواهی که سر حشر شود منکشف ترا ... عریان ز گل بر آمده بین شاخ هر گیاه
در حال بی قراری عالم اگر ترا ... هست اشتباه بر لب جو کن قرارگاه
در آب جو تشابه امثال را ببین ... زانجا قیاس گیر بقای جمال و جاه
جامی خوش است نعت بقا جز خدای را ... زین پس بجز فنای خود اندر خدا مخواه

ای رسته سنبل خط تو بر گل نقاب انداخته ... زلف تو عنبر نکهت بر اوج مه طناب انداخته

جعد تر داری برخ بار اقم خط لبت
شسته مشکین لیقه در آفتاب انداخته

از لبت دل در خیال آب حیوان تشنه است
بر امید آب خود را در سراب انداخته

از لطافت روی تو خط می نماید زیر پوست
سبزه تر گوییا عکس اندر آب انداخته

طره پر خم که شد موی میانت را کمر
بر رگ جانم هزاران پیچ و تاب انداخته

دل که از غم سوخت از بویش من بیخود خوشم
همچو آن مستی که بر آتش کباب انداخته

ای خوش آن شبها که جامی رخ بپایت سوده است
چون تو واقف گشته خود را ز خواب انداخته

شاهد گل باز زنگاری نقاب انداخته
بلبل دلداده را در اضطراب انداخته

نرگس و لاله بروی سبزه پنداری بخواب
مستی افتاده ز کف جام شراب انداخته

چادر کافوری خود را شکوفه شست و شوی
کرده صبح و جاشنگه بر آفتاب انداخته

عکس گل در آب و گل بیرون همانا گلرخی
پیرهن کرده برون خود را در آب انداخته

تا بپای سرو در حنی خیمهٔ عشرت زنی
بین که شاخ از سایه چون مشکین طناب انداخته

بر سر جنگ است ابر اینک که در آب شمر
تیرباران بر سر خود حباب انداخته

کلک جامی باز زلف سخن پیراسته است
رشک آن در جعد سنبل پیچ و تاب انداخته

بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه
این است آن شبی که بهست از هزار ماه

بی روی تو هزار مصیبت کشیده ایم
گر زانکه روی واکنی و امصیبتاه

آنکس که راه بر من بی صبر و دین زدست
سرویست خوش خرام و سواریست کج کلاه

مست این همه کنایت و روپوش بلکه زد
راه من آنکه در دل و جانهاست کرده راه

آن شاه دلنواز که بسر جا نبوده روی
ذلت له الوجوه و خرت له الجباه

دل را بهر دو کون خرا و نیست مقصدی
روحی فداه مقصد قلبی و مبتغاه

جامی مگو که غرق گناهم ز آب می
کین آب شسته است از دل من ظلمت گناه

من که از سوز دل غمزده گشتم همه آه
بین چو آهم بسر از دود دل این چتر سیاه

گریه گو بند گناهست ز شوق رخ خوب
چند دور از تو بود دیدهٔ من غرق گناه

خاطر از مشغلهٔ خسته دلان رنجه مدار
پادشا را نبود چاره ز غوغای سپاه

کرده ام جای بسر خاک کف پای ترا
جای آن دارد اگر سر کشم از افسر جاه

سرو را زیب قبا دادی و بس فتنه که خاست
وای اگر بر سر آن سرکشی طرف کلاه

دل ما را کنی از لطف دو رخ تشنهٔ خویش
کس ندارد دل درویش بدین لطف نگاه

نیست کس محرم راز دهنش بر ذقنش
لب ببند جامی و این راز فرو گوی بچاه

ابروی تو هر که دید ای ماه	زد نعره که الهلال والله
از عرش گذشت دست همت	وز فرش حریم تست کوتاه
خواهم بهوای تو بت ناز	کس نیست ترا چو من هواخواه
هیچ است دهانت لیکن از وی	افتاده سخن بسی در افواه
با ما چه رود کهی که آیی	زآینده کسی نباشد آگاه
هرکس که نهاده در رهت روی	کی پشت نهد بمسند جاه
جامی که عزیزی جهان یافت	قد عز بذله لمولاه

با اشک خونین دور از تو ای ماه	بثی و حزنی اشکو الی الله
رو در تو دارند از دین و دنیا	مردان دانا رندان آگاه
دامان وصلت نتوان گرفتن	دست از دو عالم ناکرده کوتاه
هرچند گیرم راه سلامت	لطف خرامت بر من زند راه
از سبزه خط بر عارض تو	کامم برآید بر وجه دلخواه
تو می کشی تیر از سینه من	وز فرقت آن من می کشم آه

جان داد جامی لیکن چه باک آن	لو مات عبد فی حب مولاه

واعظ خرست و انجمن وعظ خرگله	گر خر رود بخرگله نبود ز خر گله
از صوت طفل خرد تواجد کند بلی	راه سماع خر بود آواز زنگله
آسودگی مجوی ز واعظ که خلق را	جز درد سر نمیدهد از بانگ و مشغله
روشن نشد ز پرتو گفتار او دلی	کی کرم شب چراغ کند کار مشعله
شیخ خمیده پشت که آرد بحیله روی	از بهر صید عام کمان می کند چله
فرضست عشق و هرچه بجز عشق نافله است	تا چند ترک فرض کنی بهر نافله
جامی رساند سلسله خود باهل فقر	لیکن بهیچ جا نرسد کس بسلسله

مست انجمن با چمنی پر گل و لاله	گل عارض ساقی است و لاله پیاله
افسرده چو ژاله است نخندد ز خدا یا	از ساحت این تازه چمن آفت ژاله
باشد سخن عشق یکی لیک گرفته	عارف ز دل صافی و واعظ ز رساله
می ده که گره شد بدلم غصه ایام	آبست دوا چون بگلو ماند نواله
حظی که مرا میرسد از دولت عشقت	رنج همه روزه است و بلای همه ساله

گرنه خوشی از دادن یک بوسه بجانی | پیش آ لبت تا کنم این هیچ اقاله
جامی مطلب جودت شعر از مدد فکر | کین کار بامداد الهی است حواله

ببین پیاله هزاران بروی دشت ز لاله | بروی دشت قدم نه بروی دست پیاله
حواله بود بوقت گلم که رخ بنمایی | اگر چو گل نکشی پرده با خدات حواله
ببزم عشق تو مستغنیم ز ساقی و مطرب | میم ترشح دیده است و نی ترنم ناله
چو سفله قدر نداند چه امتحان چه کرامت | چو سگ شناخت ندارد چه استخوان چه نواله
چه باک صاحب دل را ز گفت و گوی فسرده | چه بیم جام فلک را ز سنگ ریزی ژاله
رموز عشق بکلک و ورق چگونه نویسم | که قاصرست ز هر حرف آن هزار رساله
بعشق بهره جامی ز دوستان گرامی | ملامت همه روزه است و طعنه همه ساله

ز چشم ریخت چندان آب کامد خون ز دنباله | کنون افتد بجای خون دلم پرکاله پرکاله
چه خیزد بی تو از گشت چمن چون ساقی دورم | دهد در بزم گل خون جگر از ساغر لاله
بهر باغی که سوزم بی تو از ژاله چه باک آنجا | که چون باران گدازد ز آه گرمم در هوا ژاله
چو جان جا در دلم داری هم آنجا گوش کن جانا | که من از ضعف نتوانم که از دل برکشم ناله

لبت را نیم جانی وام دادم تا پس از مردن | بیا جانا که از هجران رسید آن وام را حاله
حوالت کن بمن چون در فراحت گرمی ای زود | که داغ تب بجانم به که لبهات تبخاله
بخوبان روی کن جامی که درس عشق دانند | جوان چارده ساله ز پیر چارصد ساله

می لعل تو دل درون سینه | خوش نیست چو می در آبگینه
غمهای تو برد صبرم از دل | تاراج سپاه شد خزینه
مرغ دل من ز روی خجالت | از خرمن ماه چیده چینه
سر زد ز دلم گیاه مهرت | آن را مدرو بداس کینه
شو ساقی دیگران که امروز | من بیخودم از شراب دوشینه
جامی که بود سواد کلکش | بر شاهد نظم عنبرینه
هرچند بود سفینه در بحر | شورش بحر نیست در سفینه

غزال من که لبش رو بسبزی آورده | بسبزه زار ز حسن مشکبو گیا خورده
چه گویم از خط سبزش که کرده چشمه نوش | بنفشه ایست که آب حیات پرورده
بود ز دور خطش فتنه هر سر مویی | چه فتنه‌ها که درین دور سر بر آورده

ز آفتاب در دو پرده شب این عجب است | که بندد آن شب زلف آفتاب را پرده
سیاه شد لب شیرین او ز مشکین خط | کسی ندیده بشیرینیش سیه چرده
سیاه روزی صاحب دلان کردون نیست | خط عذار بتان روزشان سیه کرده
چه مرد دعوی عشق است جامی آنکه نکند | بر آنچه بهر سد از دوست صبر صد مرده

وقت گل ترک می و جام که چه | دوری از یار گل اندام که چه
مجلس آراست گل توبه شکن | توبه از باده گلفام که چه
می پرستان همه در رقص طرب | گر گران جان نه آرام که چه
سخن عشق مگو با زاهد | نکته خاص بر عام که چه
گوش بر تست دعا گویانرا | زیر لب دادن دشنام که چه
کشته چشم توام زلف مپوش | مرغ بسمل شده را دام که چه
چند از آن لب طلبی جامی کام | پیش اهل کرم ابرام که چه

گل از فراز شاخ چمن در جلوه باز آمده | شرح نیاز خویش را بلبل نوا ساز آمده
دامان دشت و گلشن از لعل و زمرد پر شود | زین سان که گنجور زمین گنجینه پرداز آمده

شد لاله شمع بزم گل اینک چمن پروانه سان | ریزان شکوفه دم بدم سویش بپرواز آمده
بس زنده دل کز جام گل خورده می فوق طرب | هشیار رفته با چمن مست و سر انداز آمده
در کارگاه عاشقی چون نورسان باغ را | گل تخت منظوری زده نرگس نظرباز آمده
بس نکته دان کز بلبلان چون کرده گوش اصحاب گل | در گوش جانش نکتها از پرده راز آمده
ز آواز مرغان از چمن رفته صدا تا صومعه | صوفی بسر غلطان شده دنبال آواز آمده
من عشق و مستی از ازل آورده ام با خود بلی | انجام کار هر کسی بر وفق آغاز آمده
زین شعر نوشد پر شکر جامی خراسان گوئیا | از کلک سعدی نکته شیرین بشیراز آمده

چو حلقه دو زلف بر منست تنگ شده | که حلقه سر زلف توام ز چنگ شده
محو عمارت دین از دلم که این خانه | خراب کرده آن چشم شوخ شنگ شده
چرا کشم پی مرهم خدنگت از دل ریش | که مرهم دل ریش من این خدنگ شده
دمیده گرد عذار تو خط بدان ماند | که شاه روم اسیر سپاه زنگ شده
ز لوح ساده نزد حرف آفتم ره دل | هلاک جان من آن خط مشک رنگ شده
زلال چشمه لطفی عجب همی مانم | که تن چگونه ات از سیم و دل ز سنگ شده
قدم ز سختی ره طلب مکش جامی | که پای سعی درین سنگلاخ لنگ شده

تا بچشم تو سپه ره کرده	خانهٔ مردمان سیه کرده
سال تو چارده نکرده تمام	نام تو ماه چارده کرده
روی تو بهر خانه ویرانان	در شب تیره کار مه کرده
مهر رخسار عالم افروزت	چاک در جیب صبحگه کرده
عمر بس کس که در نظارهٔ تو	رفته بر باد تا نگه کرده
پادشاه سپاه حسن تویی	تا فلک عرض آن سپه کرده
عشق ما چون تویی اگر گنه است	نه همین جامی این گنه کرده

رخت را مه نخوانند اهل توجیه	که روشن نیست چندان وجه تشبیه
مکن از خوان وصلت منع سایل	که خارج باشد از قانون توجیه
غمت با دل چو حرف مد زنخ چین	که آن مدغم بود این مدغم فیه
اگر حاجت بشمع افتد شبت را	ز جان رشته دهم وز چشم دل پیه
چه سان آیم برون از تیه عشقت	که موسی بود سرگردان در آن تیه
چو با چشم همه کردم بدین حرف	ترا بر انتظار خویش تنبیه

مس خود را مکن جامی زر اندود	که پیش ناقدان خوش نیست تمویه

ای بخوبی رخ تو از مه به	قصهٔ ماه با تو کوته به
مه بآن رخ چرا کنم تشبیه	ترک تشبیه ناموجه به
گرچه آمد مشبه به خوب	هست صد بار از آن مشبه به
تا شدی تو عزیز مصر جمال	حسن یوسف نهفته در چه به
بهر عرفان خوش آید از زاهد	لیکن از عارفان آگه به
قصهٔ اهل دل همیشه خوش است	ذکر شیخان شهر که که به
در وطن ذکر کعبه جامی چند	خیز کین گفت و گوی در ره به

تا چو قدح با دل پر خون نهٔ	کام پستان زان لب میگون نهٔ
تا نخوری غوطه بدریای اشک	طالب آن گوهر مکنون نهٔ
طرهٔ لیلی چه دهم با تو شرح	چون تو از آن سلسله مجنون نهٔ
از شکم ماهی بحر فنا	دم مزن ای شیخ که ذوالنون نهٔ
گفتهٔ از نیستیم پر چه می	لاف بری چند زنی چون نهٔ

رو بفزو سی نهی از کمی　　　گر ز همه در کمی افزون تو
جامی اگر حلقهٔ عشاق را　　　سر نشدی شکر که بیرون تو

چون هوای باغ با این شکل موزون کرده　　　از لب خندان درون غنچه را خون کرده
بر لب جو نیست این گل گل اندام چو گل　　　پیرهن را بر کنار جوی بیرون کرده
نیست هم در آب عکس گل که بهر شست و شوی　　　جا درون آب با اندام گلگون کرده
بود پا بر جا بسان کوه صبرم لیک تو　　　کوه را از پای مال هجر هامون کرده
هرچه خوبان را بود یکسر تو تنها داری آن　　　وز همه بر سر معنبر کاکل افزون کرده
دل ز دور خط تو بیرون نمی آرد شدن　　　می ندانم زیر لب بازش چه افسون کرده
می دمد بوی جنون عشق جامی زین غزل　　　گوییا استمداد فیض از روح مجنون کرده

بتی که بود چو جانم بسینه جا کرده　　　گرفت راه جدایی وداع نا کرده
بداغ مرگ جدا باد جان ز تن آنرا　　　که همچو جان ز تنا ورا ز من جدا کرده
رخی چو آینه رفت از وطن جدا ز رقیب　　　که دید آینهٔ این چنین جلا کرده
بر بحیت خون بر سم مهر آزمودن تیغ　　　بدین بهانه چه خوبها که زیر پا کرده

فتاده بهر سجودش بروی صد بیدل　　　بهر نظر که که رفتن ز قفا کرده
هزار جان گرامی فدای خنجر او　　　که بند بند مرا پیش پیش جدا کرده
چو بی رقیب محال است وصل از آن جامی　　　بهجر ساخته وز وصل خوی وا کرده

ای نامه ز خود بخود نوشته　　　در روی همه نیک و بد نوشته
هر دم صنعت ز لوح هستی　　　صد حرف ستره صد نوشته
در نقطهٔ خال عارفان را　　　سر ازل و ابد نوشته
بر صفحهٔ چهره سالکان را　　　آیات قبول و رد نوشته
در خاک دمیده جان ز نامش　　　شیرین بر و سهی قد نوشته
از گل بنموده روی وصفش　　　گلچهره و لاله خد نوشته
این گفته بعشق خوان که جامی　　　از عشق نه از خرد نوشته

سرو من بر رخ گل جعد سمن سای منه　　　گرد سلسلهٔ زلف شب آسای منه
چین گرفتاری اهل نظر از بهر خدای　　　دیده بر عکس رخ آینه آرای منه
با خیال لب میگون توام وقت خوش است　　　بر کف ساغر لعل طرب افزای منه

تا در افسانهٔ وصلیم دم از هجر مزن
زهر در طعمهٔ مرغان شکرخای منه

حسن خود بر دل مرد بی خبری عرض مکن
عشق تو گنج نفیس است بهر جای منه

دلم افتاد بعشق تو ز خودرائی خویش
داغ بر من بگناه دل خودرای منه

ریخت جامی گهر نظم بپایت که مرو
قول بدگو مشنو بر سخنش پای منه

چه سود از آن که کم از کبک خوش خرام نه
که جز بجانب اغیار تیز گام نه

بحسن ماه تمامی ندانمت ز چه روی
چو ماه نو بمن کم ز کم تمام نه

بهم مقامی عشاق می کنی آهنگ
چه موجب است که با من درین مقام نه

منم غلام تو ای پادشاه کشور حسن
چه شد که ملتفت حال این غلام نه

نرد چو آهوی وحشی که رو نهم در دشت
چنین که با من از خود رمیده رام نه

مرا چه حشم علیک از لب گهربارت
چو تو ز سنگدلی گوش بر سلام نه

ز جام می کنی اعراض جامیا گویی
ز سلک جمع مریدان پیر جام نه

ای مرا از آتش سودای تو جان سوخته
پیرهن از تن تن از دل دل ز هجران سوخته

آتش دل بر زده از سینه جا کم علم
کهنه دلقم از گریبان تا بدامان سوخته

در میان آتش و آبم ز دیدار تو دور
اشک پیدا غرقه کرده داغ پنهان سوخته

می نوشتم سوی تو در شرح هجران نامه
از سرشک و آه مضمون شسته عنوان سوخته

جسته ز آه آتشکان کعبهٔ وصل تو برق
در بیابان آتش افتاده مغیلان سوخته

شمع گل گر داشتی تاب تو بودی هر سحر
همچو پروانه همه مرغان بستان سوخته

چون ز جامی یک غزل بشنیدی ای مشکین غزال
لب فرو بسته قلم بشکسته دیوان سوخته

خوی خود را کرده چون روی نکو کرده
عشقبازان از آن بخوی نیک بدخو کرده

گر چه لاله در چمن آمد دو رنگ و گل دو روی
هر دو را در عشق خود یکرنگ و یکرو کرده

تا فکندی چین در ابرو سجده شو انم ترا
رخنه در محراب من از چین ابرو کرده

بو که روزی خویش را در گیسویت یابم خوشم
گر تنم را لاغر و باریک چون مو کرده

سرنگون افتاده سرو از رشک بالایت در آب
چون بگلگشت چمن جا بر لب جو کرده

شهرهٔ هر بزم خواهی چون خود را ای غزال
نیست بی موجب که جامی را غزلگو کرده

خوش آنکه بود ز تو خانه ام پری خانه
کجا شدی که شدم بی رخ تو دیوانه

ز آشنایی عشقت چه حاصلست مرا
جز آنکه گشته ام از صبر و هوش بیگانه

حدیث وصل تو هر شب ز هوش می‌بردم / بخواب می‌کشد آری سماع افسانه
باوج کنگرهٔ وصل چون کند پرواز / چنین که شمع زد آتش ببال پروانه
خبر مپرس ز پیمان زهد رندی را / که داد دست ارادت بدست پیمانه
ز زلف دلکش تو گرچه ماند جامی دور / سری ز تیغ بلا شاخ شاخ چون شانه
روانه می‌کند از چشم درفشان هر دم / جواهر خدمات نیازمندانه

ای شکل قدت پیکری از سیم سارا ریخته / مردم ز شاهان لشکر سرمات در پا ریخته
باشد درین بستان سرا سرو قدت بالانما / هر لحظه طوفان بلا بر ما ز بالا ریخته
چون آفتاب اینک شراب اندر هلال افکنده تاب / رو بیت ز تاب آفتاب از نه ثریا ریخته
چشمم ز خون شد موج زن بین لاله‌ها چون بی‌کفن / زان خون که ابر از چشم من بر کوه و صحرا ریخته
زاشکم که از دل سر زده نقش و نگار بر زر زده / خوش کیمیا سر بر زده یک قطره هر جا ریخته
داده رقیبت را امان از رنج تن دور زمان / بادا بجایش آسمان هر کی منجا ریخته
زینسان که چشمت تیغ کین هر دم کشد بر این و آن / مشکل که ماند ز اهل دین خون کسی ناریخته
از خوی تو ما غصه کش تر دامنان از رشته خوش / ما گشت خشک ابروش باران بدریا ریخته
جامی کز انفاس روان بخشد بهر دل هر جان / نزلی بود زین سبز خوان روح مسیحا ریخته

مایم ز مشرب مغانه / در کوی مغان گرفته خانه
هموار دمی مغانه نوشیم / بر نغمهٔ چنگ یا چغانه
عشق است ترانه کو درین بزم / غافل منشین ازین ترانه
زاهد که ز زهد خشک خواند / این تازه ترانه را فسانه
از سبحه مقید عدد ماند / کی راه برد بآن یگانه
جامی که ز دیدن حجب بود / در رفع حجاب جاودانه
چون دید که آن حجب خود اوست / برخاست حجابش از میانه

ای چو جان در دل من جا کرده / عقل را عشق تو شیدا کرده
هر که امروز رخت دیده بنقد / پشت بر نسیهٔ فردا کرده
کی کند روی تماشا به بهشت / هر که روی تو تماشا کرده
بت ترا دیده و چون برهمنان / پیش تو سجده تمنا کرده
عارضت کرده بخط غارت دین / این چه رسمی است که پیدا کرده
در پی وصل چو تو مشک خطی / شهری از سر چو قلم پا کرده

تا کند فکر دهانت جامی / عمر در فن معما کرده

ای بهالا بالای جان همه / کوته از وصف تو زبان همه

آستانست قبلهٔ حاجات / آستان تو آسمان همه

چون تو نازک میان بسی دیدم / تو دلم بردی از میان همه

بود شهر از شکر فروشان پر / بست لعل لبت دکان همه

هر کس بی وفا گمان می‌برد / شد یقین عاقبت گمان همه

چون فتیلهٔ چراغ داغ تر است / شعله زن مغز استخوان همه

از کهن عاشقان مگو جامی / کرده نسخ داستان همه

منم عاشق و بی‌دل و مبتلا / زعشق تو افتاده در صد بلا

کشیده است خوان بلا عشق تو / زند عالمی را بآن خوان صلا

ز دور و تلاوت مرا باز داشت / سرود غمت در خلا و ملا

کی آید تلاوت ز دستم چو من / زدم دست در تن تلالا تلا

فروغ رخت از پس صد حجاب / دهد دیده را نور و دل را جلا

چو راندی چنین آخرم کاشکی / نمی‌خواندیم سوی خویش اولا

رسانید جامی غم دل بعرض / فان شئت فاسمع و الا فلا

انت شمس البقا و غیرک فی / کل شیء سواک لیس بشیء

نیست امکان بساط بوسی تو / تا نکرد بساط امکان طی

نیست جز مشت گل زکار جهت / دست کرد حلقه سیدی

کرده وعده وفای من لب تو / چون بجویم وفای وعدهٔ وی

کی من این وعده کرده ام گوید / این بود آخر الدواء الکی

با تو همدم کجا تواند بود / هر که از خود تهی نشد چون نی

بی خودی گم کن از میان جامی / تا رسد فیض عشق پی در پی

بیا بیا که صدای درای و بانگ حدی / همی دهد خبر از قرب هودج لیلی

بیا بیا که با تو اگر نیم جانی هست / به پیش هودج لیلی نثار آن اولی

بغیر عشق مرا نیست دعوی بجهان / خدا گواست که من صادقم درین دعوی

جمال یار در اغیار کی توانی دید / نکرده چشم شهود از غبار غیر جلی

صفای مشرب رندان چه سود زاهد را … نیافت بهره ز مرآت دیدهٔ اعمی
سماع قول الست از خودم چنان ببرد … که باز می نشناسم الست را ز بلی
ز ذوق عشق چو خالی بود سخن جامی … چه سود جودت لفظ و غرابت معنی

فداک امی یا غایة المنی و ابی … بسوخت جان من از جان من چه می طلبی
اگر خموش کنم گویم که بی خبری … وگر خروش کنم رانیم که بی ادبی
جهان صحیفهٔ حسن و جمال لم یزلی است … وز آن صحیفه بود حسن تو منتخبی
چگونه از تو ننالم عجب که می بینم … به زیر هر خم زلفت هزار بوالعجبی
تو ابر جودی و من کشت تشنه لب بی تو … بیا بیا که کنم با تو شرح تشنه لبی
ز هجر روی تو روزم تمام نیم شب است … حذر کن از اثر ناله های نیم شبی
عرب نژاد بود یار و می کند جامی … به فارسی غزل اوصاف حسن آن عربی

هایم شسته ز آب می دست از همه آلودگی … سوده سری بر پای خم وز درد سر آسودگی
وقتی به عیش نیکوان بودم ز بود خویش کم … واکنون بخود درمانده ام خوش وقت آن کم بودگی
تا سر به بالینم ز تو بر بستر بی بستری … در خون غنوده هر شبی چشمم ز شب نغنودگی
خون جگر پالوده ام از شعر مژگان عمرها … با من دلت صافی نشد با این همه پالودگی
با خود فروشانم مکن همسر که من جان توام … دارد تفاوت در بها بازاری از فرمودگی
دل ساده از نقش طرب پیموده در راه طلب … یا دولت دردت خوشم زین سادگی سودگی
جامی نشد در عاشقی زاشک دو عین سرخ رو … کامل عیاری کی رسد مس را ز زر اندودگی

تویی آن آفتاب عالم آرای … که داری در دل هر ذره جای
جمالت را عماری در عمارت … نمی گنجد سوی ویران ما آی
مپوش از ما به ما نور رخ خویش … به گل خورشید را باز امیندای
میان ما و تو ماییم پرده … کرم کن وز میان این پرده بگشای
خودی زنگیست بر آیینهٔ عشق … بده می ساقیا وین زنگ بزدای
چو جانان جان جان توست جامی … جهان در جستجوی او مپیمای
بزن در دامن آن جان جان دست … منه بیرون دگر از خویشتن پای

آمدی و آتشم نشانه زدی … لیت ما کان منتهی امدی
دست گیر مریض کیست طبیب … یا طبیب القلوب خذ بیدی

بی رخت زندگی نمی خواهم
لیت روحی یزول عن جسدی

لامع است از جمال طلعت تو
لمعات تجلی احدی

هرچه آمد ز تو همه نیک است
لیکن از ما گرفت رنگ بدی

هنر عاشقانست ترک خرد
عیب ایشان مکن که بی خردی

هرچه مقبول نیست ای زاهد
همه ردست پیش عشق وردی

کی بری پی بسر وحدت عشق
چون ز نسبت مقید عددی

مایهٔ دولت ابد عشق است
جامی وکسب دولت ابدی

بر اوج حسن چون خورشید فردی
ولی هرگز نگه در ما نکردی

از آنم چون شفق در خون که بی تو
نهادست آفتابم روی بر زردی

شود طی بر دعاهای تو یکسر
اگر طومار عمرم در نوردی

زخوان عشق تو جز غم نخوردم
غم غمخوارگان هرگز نخوردی

ز سر تا پا همه دردم ز هجران
بیا جانا که تو درمان دردی

بمردی بار غمهایت کشیدم
نکردی هرگزم تحسین که مردی

پشیمان گشتن از آزار جامی
چه سود اکنون که کردی آنچه کردی

چند باشم چشم بر در گوش بر آواز پای
روزی از راه ترحم بر من بیدل درآی

گرچه بر جا مانده ام در کنج هجر از ضعف تن
چون رسد آواز پایت بر جهم بیخود ز جای

تا تو بگشادی در غمخانه ام بگشاد بخت
یک در راحت بروی من درین محنت سرای

هیچ ما را زان نباشد بی قدومت رونقی
وای ما وای که از روی ما پی کبری بازدای

دولتی باشد که آیی از درم بگشاده روی
رغم حاسد را بروی این در دولت گشای

لطفی از سر تا بپا گاهی بتشریف قدوم
باغ بستان یار خویش لطفی می نمای

تا قدم در کلبه جامی نهادی روز و شب
چشم خود را زان بستان خویش باشد سرمه سای

خرم آنکس که برد پی بره هیچ کسی
تا درین ره ننهی پای بجا بی نرسی

هرچه جز شستن دست هوس از حاصل خویش
باشد اینجا همه بی حاصلی و بوالهوسی

تا بری عهد بسر نسبت از آدم بگسل
عهد الله الی آدم عهد فنسی

کم زن از وصل ریاحین نفس ای مرغ قفس
که تماشاگر بستان ز شکاف قفسی

گرچه از محمل لیلی نرسد بانگ درای
شادم از قافله او بمقام جرسی

آید از نور رخت ز مزه نار کلیم
یعلم الله که تو از شعله آن مقتبسی

نیست جز حکم تو در کشور ما حکم دگر | شغل تو روز بود حکم و شب عیسی
تا لب جام شد آلوده ز شهد لب تو | می زند مرغ دلم پر بهوای مگسی
زنده شد جامی از انفاس خوشت جان سخن | شاید ار نام بر آری بمسیحا نفسی

همی دهد خبر از گل نسیم صبحدمی | ز گشت باغ میاسا بعذر بی درمی
بدست اگر درمت نیست کن بباده گرو | قبای محترمی و کلاه محتشمی
به پیش ناوک غم هر گلی کنون سپریست | چرا چنین هدف ناوک هزار غمی
شکوفه بین و بنفشه بباغ و یاد آور | ز روز موی سفیدی و عهد پشت خمی
عرب نژاد مهی را من زدای مطرب | ترانه ببر احسب حال این عجمی
ببانگ چنگ بگو کای برخ چراغ حرم | فداک روحی و قلبی و ان الحبیب دمی
بهر چه طبع تو مایل شود ز لطف و ستم | فداک غایة مقصدی و منتهی همی
خوشست سوی تو روی جهانیان شب و روز | اگر نه قبلهٔ آفاق و کعبهٔ حرمی
فراق نامهٔ جامیست این نوشته که کرد | بنوک هر مژه از رشحهٔ جگر قلمی

بتابی بر همه چون ماه و ز من روی برتابی | بهر کس شکر و شیری و با من آتش و آبی

کشی هرگه نهادی زه کمان آسا بسوی خود | مرا دور افکنی از پیش و چون تیر پرتابی
شب از محراب ابرویت چو مانم باز بی تابش | کنم بر سینه از ناخن هزاران شکل محرابی
کنم شرح گرفتاری خود با تو ولی مشکل | که تا گشته اسیر چون خودی این نکته دریابی
مکن خاکسترم دور از درت بگذار تا باشد | به شبها زیر پهلوی سگانت فرش سنجابی
نشاید جوش خون عناب و عناب لبت خود هم | بجوش آورد و نیک اشک من زین گشته عنابی
چو زد در راه دولت با مهربانی دل نه جامی | بمهجوری و رنجوری و بی خوردی و بی خوابی

جهانی تازه شد از فیض تو ای ابر نوروزی | من لب تشنه را تا چند بهر قطره بسوزی
سیه شد روز من زین غم که گیرم زلف شبرنگت | نمی دانم که این دولت کیم خواهد شدن روزی
ز تاب خشم رخ افروختی و آتش زدی در من | معاذالله اگر بار دگر این آتش افروزی
ز چشمت دلبری آموختی و دل از همه بردی | چه باشد گر لب جانبخش خود دلداری آموزی
سلیمانی بملک نیکویی خاتم لب لعلت | مبادا دیو را بر خاتم لعل تو فیروزی
مشو آهوی دام هر کسان به که اندرین صحرا | کمند همت اندازی و صید عزت اندوزی

ز چاک جیب جان جامی کنی کم نقد عمر آخر
بران چاک ار نه از دامان وصلش وصله دوزی

بهر که هست چو شیر و شکر در آمیزی / مرا ببینی و از من روی و بگریزی

هزار حیله کنم تا رسم بصحبت تو / هنوز پیش تو من نانشسته برخیزی

بکش مرا و مکن قصد دیگران تا کی / بقصد کشتن من خون دیگران ریزی

ز طره‌ات دلی آویخته بهر سر موی / نبوده طرهٔ مشکین بدین دلاویزی

بود ز سنگ جفات استخوان من شده آرد / پس از وفات اگر خاک قالبم بیزی

ز فرق تا بقدم فتنه‌ای و گاه قیام / هزار فتنه بتاراج ما برانگیزی

بلای دینی و بینند نیکوان جامی / نه طور عقل بود گز بلا نپرهیزی

عشق تو منسوخ ساخت دفتر علامگی / بر ورق ما نوشت حرف سیه نامگی

خلعت شاهی نجست ژنده قبایان که هست / جامهٔ درویش خلعت بی جامگی

در ره خودکامه خاک شدیم و هنوز / از سر ما کم نشد نخوت خودکامگی

بس که کنند از دو جام بهر تماشا عوام / مجلس واعظ گرفت صورت هنگامگی

محرم راز تو نیست کس که نهان را شنوند / خاصگیانت نهان در حجب عامگی

نفس که شد مطمئن در کنف عشق تو / رست ز امارگی ماند ز لوامگی

جامی و نظم بلند گر نی نبشش گزند / وجه قمر صفحگی تیر فلک خامگی

بیا ای عشق پرغوغا که در سر جا فرود آیی / غم آری جان گدازی غم گاهی محنت افزایی

چه گفتم لوحش الله چون ز رخ پرده براندازی / جهان را زیب و فر بخشی و عالم را بیارایی

تو چون غنچه درون حجلهٔ عزت چه غم زانت / که با داغ تو همچون لاله خلقی گشته صحرایی

ز شوق لحن موزون تو بلبل در نواسازی / بوصف لعل میگون تو طوطی در شکرخایی

بشکل ما برآیی تا ترا آیینه ما باشد / که خود را هم بخود ظاهر در آن آیینه بنمایی

تویی در قالب ما جان و در جان مایهٔ شادی / تویی در پیکر ما دیده و در دیده بینایی

بجز پندار هستی نیست رنج عاشقان جامی / بشوی آلایش پندار هستی تا بیاسایی

گرفت خاطرت از عاشقان شیدایی / که زود میروی ای جان و دیر می‌آیی

زمان وصل بسی کوته است و هجر دراز / دگر نماند درین محنتم شکیبایی

برون فتاد دلم بی رخت ز پردهٔ صبر / روا مدار که کارم کشد برسوایی

مرا چه طاقت روی تو دیدن از نزدیک / بس این که گوشهٔ برقع ز دور بنمایی

بآستان تو ام همچو در ستاده بپای / بگوش حلقهٔ خدمت بهر چه فرمایی

شکر بگفته شیرین چو طوطیم تحسین | که من ز لعل لبت دارم این شکرخایی
بکوی زاهدی آسوده کی مجو جامی | قدم برون منه زین کوی تا بیاسایی

شب که رفتی ز بزم مونس جان که شدی | مردم دیده خونابه فشان که شدی
بهر مهمانی مائده عیش که ساخت | وز لب و خط نمک و سبزی خوان که شدی
همچو گل خنده زنان رفتی و چون سرو روان | گل خندان که و سرو روان که شدی
سود چشمی و زیان دل و دین بهر خدای | چون برفتی ز بزم سود و زیان که شدی
من شدم بی سپر هجر بس پیری و ضعف | تو بآن تازه رخی بخت جوان که شدی
راز من فاش شد امروز بس که به آه | تا تو شب محرم اسرار نهان که شدی
هیچ بر گفته جامی ننهی گوش رضا | یا رب این سان ز سماع سخنان که شدی

بهر خدنگ آه از بیداد دلستانی | باشد به پهلوی دل مرا استخوان کمانی
از ناله دمادم فرسوده شد زبانم | می بایدم ز آهن همچون جرس زبانی
عمری به پیش تیرش بودی تنم نشانه | اینک به سینه هر جا از زخم او نشانی
از تاج سربلندان شد عالی آستانش | زین آستان نباشد عالی تر آستانی

آهی که دور از آن مه خوردم فرو به سینه | بهر خروش جانم شد آتشین سنانی
باشد بهار خرم آن رخ ز سبزه خط | یا رب مباد هرگز آسیبش از خزانی
از ضعف و عجز و پیری جامی ز پا فتادی | ای وای اگر نگیرد دست تو نوجوانی

ای خواجه چه جویی ز شب قدر نشانی | هر شب شب قدر است اگر قدر بدانی
روشن به تو گویم که شب قدر که است | گر زانکه تو ادراک شب قدر توانی
آنست شب قدر که بر جان محمد | قرآن عظیم آمده و سبع مثانی
آنست شب قدر که از نور جمالش | وارست کلیم از شب تاریک و شبانی
آنست شب قدر که بر طلعت ماهی | تا مطلع فجرش به تماشا گذرانی
ماهی که بود غایت حاجات و مقاصد | ماهی که بود منتهی آمال و امانی
جامی چو بیابان شب برسی از پی عمری | زنهار سلام من بیدل برسانی

بر گل از سبزه خط غالیه بویی داری | چشم بد دور چه آراسته رویی داری
چه دلاویز بود زلف تو یا رب که در او | صد دل آویخته از هر سر مویی داری
با همه نیک بود خوی تو لیکن چو فتد | با منت کار چه گویم که چه خویی داری

چشم بهبود مدار ای که دل افتاده چو من   در کف فتنه گری عربده جویی داری
گوی گفتن وقت را سخن بیهوده است   گوش تا چند بهر بیهده گویی داری
بس که گلچهره اسیر تو شد و لاله عذار   چون چمن پر گل و لاله سر کویی داری
واصل کعبه شدن حد تو نبود جامی   این قدر بس که براهش تک و پویی داری

در وقت گل ای بلبل فریادرسی داری   خوش وقت تو گر زین گل فریادرسی داری
از قافله لیلی گر واپسی ای مجنون   این بس که بگوش از وی بانگ جرسی داری
از کوی وی ای زاهد مایل سوی فردوسی   گر نغلطم از بستان رو در قفسی داری
پروانه صفت هر کس گرد سر تو گردان   لیکن تو کجا هرگز پروای کسی داری
از بهر خدا بگسل پیوند رقیب از خود   تا چند چو گل دامان در چنگ خسی داری
گردی بدل ای صوفی اسباب جهان شیرین   با دعوی طاوسی شغل مگسی داری
از مهر بتان جامی هر لحظه بر آری دم   چون صبح درین معنی روشن نفسی داری

روشن شبی گر شمع شبستان من شوی   ظلمت زدای کلبه احزان من شوی
جان ریختم بپای تو از چاک سینه کاش   پا در حریم سینه نهی جان من شوی

پیکان نشیند در خور تو سینها کباب   من چون برم خیال که مهمان من شوی
با باد همنفس نکنم سوی تو آه را   ترسم چو زلف خویش پریشان من شوی
حیرانیم خموش کند ورنه پیش تو   چندان کشم نفیر که حیران من شوی
چون طوطیان لب شکر تو شکر شکن شوم   گر زان دهان و لب شکرستان من شوی
جامی نیم بملک سخن خسروم خوش آن   گر خط خوب خواجه دیوان من شوی

از هیچ نشان داده دهانی که تو داری   بر موی کمر بسته میانی که تو داری
صد جامه جان چاک شود چون بخرامد   با لطف قبا سرو روانی که تو داری
شد از کشش ابروی تو قامت ما خم   کس را نرسد زور کمانی که تو داری
خط سبزی و رخ خوان جمال است جهانی   مهمان شده سبزی و خوانی که تو داری
آنان که اسیران تو از طعنه زبانند   غافل شده کانند زبانی که تو داری
هر کس ز جمالت شده قانع بنشانی   بیرون ز نشانهاست نشانی که تو داری
جامی بغزل کوش که در حد کمالست   بر طرز حسن این سخنانی که تو داری

چون رخت بینم سر خویش از خیالش افکنی   و آتش مهر و میم در سینه ریش افکنی

شهر پر غوغا شد از تو کاش چون آیی برون
دفع غوغا از نقابی بر رخ خویش افکنی

دست و پاچینم آزارش مبوس ای جان که سنگ
بر من دیوانه از طفلان همه پیش افکنی

نیست جز خون ریزی و عاشق کشی کیشی ترا
دم بدم تیغ دگر بر ما از آن کیش افکنی

می زنی قرعه پی قتل رقیبان تا بکی
قرعهٔ دولت بنام هر بداندیش افکنی

ریش دل گر کرد خانه چشم بر هم زن بناز
در دلم چاک از مژه بهتر که از نیش افکنی

شاه خوبانی و درویش تو جامی دور نیست
گر برحمت سایه بر حال درویش افکنی

برا هم دیدی و نادیده کردی
سلامت گفتم و نشنیده کردی

گر این معنی پسندد خاطر تست
نمی گویم که ناپسندیده کردی

دلم خون گشت و آمد همدم اشک
بدیده تا تو جا در دیده کردی

خوش آن روزی که از طعن رقیبان
بسوی من گذر ترسیده کردی

اگر گفتی سخن آهسته گفتی
وگر کردی نظر دزدیده کردی

شدی آرام جانم گو بیا رحم
برین جان نزار امیده کردی

جو بر گردیدی از جامی عجب نیست
که نامش بخت برگردیده کرد

گویی که منم یار تو ای جان و نباشی
وز یاری اغیار پشیمان و نباشی

بیچاره من آن دم که ز گل بوی تو آید
بر بوی تو آیم بگلستان و نباشی

می میرم ازین غم که چو بینم مهی از دور
در خاطرم افتد که تویی آن و نباشی

آیم سوی میدان تو گر سر فکنم گوی
آه ار برسم بر سر میدان و نباشی

در خواب شوم پیش تو گریان و بسوزم
چون باز کنم دیده گریان و نباشی

ویران کنم این خانهٔ آباد که باشم
آبادی این خانهٔ ویران و نباشی

جامی ز بتان گر لقبت کافری آمد
به زانکه شمارند مسلمان و نباشی

دی آن چه شکل بود که از ره برآمدی
بر دیده جلوه کردی و در جان درآمدی

رفتی و بود روی تو از مهر و ماه به
منت خدای را که از آن بهتر آمدی

بیمار بودم از غم هجران طبیب وار
پا رنجه ساختی و مرا بر سر آمدی

تا جان دمی بقالب جان دادهٔ فراق
همچون مسیح با دم جان پرور آمدی

رفتار تو ز خسته دلان جان همی برد
جانها فدات بر روش دیگر آمدی

بنود براه تو ز لطافت نشان پای
گویی فرشته وار ببال و پر آمدی

جامی نوشت بهر تو دیوان خود بدید
کز خیل نوخطان همه سر دفتر آمدی

سنبر خط و گل رخا تازه بهار گیتی
طرف کله شکسته طرفه نگار گیتی

مرکب ناز زیر ران کرده کمان ز ابروان
ناوک غمزه بر کمان بهر شکار گیتی

من بمیان موج غم دیده ز خواب شب تهی
تا تو بخواب خفته خوش سر بکنار گیتی

می گذری که هیچ کس خاک نشد براه من
بس که ز فرق تا قدم غرق غبار گیتی

من بخمار هجر تو تشنه جگر فتاده ام
تا تو بجام وصل خود دفع خمار گیتی

بوی وصال غایبی یافتم ای صبا ز تو
قاصد کشور که پیک دیار گیتی

جامی و نکتهای خوش لیک تو هیچ که برد
گوش نمی نهی که تو نکته گذار گیتی

ز ما همی گذری و بما نمی نگری
چه جرم رفت و جنایت چرا نمی نگری

ز جور ان که قفا سوی ما کنی و روی
همی کنیم فغان و ز قفا نمی نگری

هزار سوخته دل از پی تو وای کنان
چه شوخ چشم نگاری که وا نمی نگری

چه کافری تو که هیچ از خدا نمی ترسی
بهیچ بنده برای خدا نمی نگری

خوش است از نظر لطف شاه حال گدا
تو شاه چینی و حال گدا نمی نگری

هزار جا سر راهت گرفته نرگس تو
ز ناز سوی کسان هیچ جا نمی نگری

به پیش پای تو جامی همی نهد سر خویش
ولی چه سود که تو هیچ پیش پا نمی نگری

دل مرا ز هزار آرزو بگردانی
در آرزوی خودم گو بگو بگردانی

ز قبله روی بگردانیم که رو بمن آر
بروی تو چو کنم روی رو بگردانی

چه باک از آن که نیابم ترا از آن ترسم
که روی من ز ره صحبت و چو بگردانی

برخ چو جعد مسلسل نهی هزاران دل
ز راه عقل بهر تار مو بگردانی

دهانت دایره لطف را شود مرکز
بگرد گل چو خط مشکبو بگردانی

خدای بین نه ای پارسا که دل بهدت
که چشم خویش ز روی نکو بگردانی

بمیر در آتش جامی بساغر ای ساقی
بدور او چه شود گر سبو بگردانی

ای کاش من بر آن سر کو خاک بودمی
تا پایمال آن بت چالاک بودمی

تا باد بردیم بسر کوی دوست کاش
مردم نبودمی خس و خاشاک بودمی

پاکست یار دامن پاکش گرفتمی
ز آلایش وجود خود ار پاک بودمی

روز شکار گر شدیم بخت سازگار
من نیز سر در آن خم فتراک بودمی

گر اشک دامنم نگرفتی ز ضعف تن
همراه آه رفته بر افلاک بودمی

با نسیم بدست از آن زلف شکسته / تا من ز نو گره جگر چاک بودمی
گر جرعه ز ساغر جامی نخوردمی / کی رند درد خواره دلی پاک بودمی

دیدمی دیدار آن دلدار رعنا کاشکی / دیده روشن کردمی زان روی زیبا کاشکی
خاطر اندر سایهٔ طوبی نیاساید مرا / سایه کردی بر سرم آن سرو بالا کاشکی
گرچه امروز از جمال او نگشتم بهره‌مند / وعدهٔ این دولت افتادی بفردا کاشکی
عاشقان را رخصت گل دیدن و چیدن چه سود / بودی آن گلچهره را ذوق تماشا کاشکی
کاشکی گویم مرا گشتی وصال او نصیب / بی‌نصیبان را نصیبی نیست الا کاشکی
با وجود عقل و دین سامان نگیرد کار عشق / در هجوم این شدی آن مرد یغما کاشکی
نظم جامی را که شد در وصف لطف او چو در / جا نبودی غیر گوش شاه والا کاشکی
شاه ابوالغازی که می‌گوید شه انجم ز دور / بودیم در سلک نزدیکان او جا کاشکی
هرچه خواهد باد حاصل در حریم بزم او / وز حریم بزم او صد ساله ره تا کاشکی

مایم و خاکپاری و عجز و فتادگی / دستی بسر ز دست دل از دست دادگی
چون بر بساط حسن دوانی ز ناز اسب / شاهان ملک را نرسد جز پیادگی

گردی بهشت منزل ما از روی خوشی / سر بر زد از شمایل تو حورزادگی
در مجلس تو شاهد گل وانهاد روی / وز تو نداشت شرم رهی وانهادگی
گر گویمت که آینه‌ام طلعت ترا / رخ بر متاب کین سخن آید ز سادگی
گفتی که گم کری و زخم هین ولی چه سود / در کار من چو گریه نکرد ایستادگی
جامی اگر نه جام بیاد لبت کشد / در کام ذوق او نکند باده بادگی

هیچ از این مبتلا نمی‌پرسی / چیست موجب چرا نمی‌پرسی
نیست پروای حال بنده ترا / وز برای خدا نمی‌پرسی
وقت بیگانگان خوشست بسی / گر ز من آشنا نمی‌پرسی
همه جا بر تو راه می‌گیرم / هرگزم هیچ جا نمی‌پرسی
پادشاهی کسی ز تو چون پرسد / که چرا از گدا نمی‌پرسی
بطفیل سگان بپرس از من / گر از ایشان جدا نمی‌پرسی
حال جامی و فاست با سگ تو / حال اهل وفا نمی‌پرسی

سوی بیمار خود ای جان و جهان در آیی / خواهی از غم بکشی زود و خوشش از آن در آیی

عمر بس زود رود و جان چو رود دیر آید   چند چون عمر روی زود و چو جان دیر آیی

هست در زاویهٔ سینه خیال تو مقیم   گرچه در دیدهٔ خونابه‌فشان دیر آیی

مرکز دایرهٔ حسنی و خوبان جهان   چشم بر راه تو لیکن بمیان دیر آیی

آمدی زود ولی کام دلم دیر دهی   زودرس میوهٔ امیدمان دیر آیی

زود رفتی که نهان آیم ازان می‌ترسم   کاشکارا بروی زود و نهان دیر

جامی از چنگ رسد زمزمهٔ عشق چرا   گر نه سنگی بفریاد و فغان دیر آیی

مشک تر بر برگ گل سودی بلای جان شدی   کار جان چون ساختی غارتگر ایمان شدی

گرد لعل جان‌فزای خود فشردی خط سبز   خضر را رهبر بسوی چشمهٔ حیوان شدی

می‌شکافی موی در سر ضمیر دیگران   صورت حال خودت گفتم چنین نادان شدی

روی تو ماه تمام آمد جبرا چون ماه نو   گوشهٔ ابرو نمودی تا که و پنهان شدی

غنچهٔ امید من بود از تو عمری تا شکفت   خرم آن روزی که چون دیدی مرا خندان شدی

نوخطان شهر را سر بر خط فرمان تست   کوس دولت زن که ملک حسن را سلطان شدی

یاد آن روزی که در ره دیدمت گفتی نیاز   راه خود رو جامیا چندین چرا حیران شدی

چو گرد ماه خط مشکبو بگردانی   دلی ز راه بهر تار مو بگردانی

چگونه روی تو بینم چو بهر دیدن تو   بهر طرف که کنم روی رو بگردانی

نمی‌رسد بتو هیچ آرزو چو جلوه کنی   رخم ز قبلهٔ هر آرزو بگردانی

بهر فتاده بود خوی تو نکوکاری   به بخت ما چو رسید کار خو بگردانی

بدان هوس که بگوییت رسم خوشم که مرا   کشان کشان چو چوگان گو بگردا

بباده سر نکشم چند زاهدا چه شود   که سنگ خود ز سر این سبو بگردانی

نیافت ره بتو جامی بگفت و گوی آن به   که روی او ز ره گفت و گو بگردانی

در کمندت بگرفتاری من نیست کسی   با سگانت بوفاداری من نیست کسی

با همه یاری و از یاری من بیزار ای   در همه شهر به بی‌یاری من نیست کسی

زاریم در دل و دل در خم زلف تو نهان   جز تو واقف شده بر زاری من نیست کسی

تا لب لعل تو کام دل خون‌خوار است   از دل و دیده بخون‌خواری من نیست کسی

پیش روی تو همه را دادن جان آسان است   می تو جان داده بدشواری من نیست کسی

سر ز سودای کسان دل ز غم غیر تهی است   در ره تو بسبکباری من نیست کسی

گفتیم حال تو در بستر غم جامی چیست   قدمی نه که به بیماری من نیست کسی

بهوش خط بناگوش نازنین کسی / که نیست ایمن ازین فتنه عقل و دین کسی
بکین هیچ کسان بر میان کمر بستی / کمر نبسته چو تو هیچکس بکین کسی
بآن صلایهٔ اقبال سرسری نه سزاست / مباد خاک درت صندل جبین کسی
بدستیاری دولت فلک سپیکه سیم / چو ساعدت ننهاده در آستین کسی
بخاک سوخته جانان مکن خرام مباد / رسد بدامن تو آه آتشین کسی
حریم خاص تو خواهم تمام روی زمین / نخواهمت که نهی پای بر زمین کسی
بهر طرهٔ تو کرده جای خال سیاه / چو هندویی که نشستست در کمین کسی
خوشست عالم از انفاست ای صبا گویی / گشاده گره از جعد عنبرین کسی
بس است خاطر سحر آفرین ترا جامی / چه حاجت است درین سحرت آفرین کسی

بیمار تو شدم بعیادت نیامدی / سوی مرید خود بارادت نیامدی
رنجوریم فزود چو در پرسشم قدم / رنجه نکردی و بعیادت نیامدی
گویند در ثواب عیادت عبادت است / قصد ثواب را بعبادت نیامدی
از بخت نامساعد من ای همای قدس / بر من فکنده ظل سعادت نیامدی

هر گه بحسن ماه سپید خویش را / گر روی چو آفتاب زیادت نیامدی
عاشق کشی بتیغ جفا عادت تو بود / با ما چه شد که بر سر عادت نیامدی
جامی بشهد و شیر چو هر بو الهوس بمیر / گر تیغ عشق اهل شهادت نیامدی

نه بشبه خوانمت ای دوست نه حور نه پری / این همه بر تو مجاز است تو چیزی دگری
نور پاکی و فسانه است حدیث گل و آب / لطف محضی و بهانه است لباس بشری
جلوه چون تو اگر شکل بشر است ولی / می توانی که بهر شکل کنی جلوه گری
هیچ صورت نشود آنکه کند بند ترا / در صور ظاهری اما نه اسیر صوری
جان همی داندت آن دم که نهان می آیی / عمر می خوانمت آنگاه که روان می گذری
حد اندیشه نباشد صفت خوبی تو / هر چه اندیشه کند خاطر ازان خوبتری
در مرایای صور ناظر و منظور تویی / وحده ذات تو از وهم دویی هست بری
می کنی جلوه نخست از رخ خوبان جهان / آنگه از دیدهٔ عشاق در آن می نگری
گر نه از دیدهٔ عشاق تو باشی ناظر / کیست جامی که کند دعوی صاحب نظری

ای ز غمهای تو با مردن برابر زندگی / ضربت تیغت بهای زندگی بر زندگی

چون طمع دارم ز بخت خود دوام وصل تو
می‌نگردد جاودان کس بیش از میسر زندگی

تا حضور تو به نسبت صحبت اغیار را
هر کسی داند که هست از مرگ خوشتر زندگی

چون تو بستی پرده بر رخ کو اجل کاسبابی دست
نیست حظی عاشقان را بعد ازین در زندگی

کشتهٔ تو تا خورد یکبار دیگر زخم تو
از خدا خواهد که یابد بار دیگر زندگی

روز هجران تو میرد زار عاشق همچو شمع
چون رسد شام وصالت گیرد از سر زندگی

نام جامی در جهان ماند ز تخلصهای خوش
دارد آری از سخن نام سخنور زندگی

ای که بشیرین سخنی نرخ شکر می‌شکنی
حبک اضنی بدنی شوقک افنی و سنی

چهره برافروخته جان کسان سوخته
ماه کدامین فلکی شمع کدام انجمنی

دیده کنم فرش رهت چون تو بسویم گذری
سر فکنم در قدمت گر تو ز پایم فکنی

گشت چمن کن بگشا غنچه صفت بند قبا
تا نکند شاهد گل دعوی نازک بدنی

پرده چو از چهره کشی حیرت شمع چگلی
شانه چو در طره زنی غیرت مشک ختنی

عشق تو و هستی من آتش و آبند بهم
حین تغیبت بدا حین بدا غیبنی

جامی اگر ساخت هدف یار بسودای درت
به که قدم پیش نهی دیده بهم بر نزنی

ای سپهر از هجر یارم سوختی
زاریم دیدی و زارم سوختی

روز من کردی شب تار و چو شمع
زار در شبهای تارم سوختی

لاله رویی را ز من کردی جدا
دل بداغش لاله وارم سوختی

ز آتشی کز نعل سم اسب جست
در پی آن شهسوارم سوختی

وعدهٔ دیدار او دادی مرا
جان بداغ انتظارم سوختی

آنچنان کز روغن افروزد چراغ
ز آب چشم اشکبارم سوختی

هر که جز جامی ز جام لعل او
مست کردی وز خمارم سوختی

دو ساعد تو که آیین بر دو هست یکی
بخون خسته دلان کرده‌اند دست یکی

کرشمه‌های تو شد رهنمون عشوه‌گران
که رخ گشاد یکی و نقاب بست یکی

ز قید عشق تو بیم است مرغ و ماهی را
که هست دام یکی زان دو زلف و شست یکی

حدیث محنت و راحت مگوی با عاشق
که هست مرغ هوا را بلند و پست یکی

هزار مدعی زهد و تقوی آمد لیک
سلامت از شکن زلف تو نجست یکی

همیشه مست بود شوخ و فتنه‌جوی ولی
چو چشم تو نبود از هزار مست یکی

مکن بمصطبهٔ عشق عیب کس جامی
که پارسا بود اینجا و می‌پرست یکی

ای از دو جام لعلت ما را تمام نیمی　　عیش تمام ما را بس زان دو جام نیمی

روشن چنین نشست این ماه نو طلوع کرده　　از مطلع سعادت ماه تمام نیمی

گفتم ز ذکر نامت نام از خود رهایی　　از خود تمام رستم ناگفته نام نیمی

تا ماه عید باشد شبهای عاشقان را　　نیمای زان دو ابرو مر وقت شام نیمی

از سوز سینه بخشم و یک امید لیکن　　از سر دوئی رقیبان مانده است جام نیمی

زین نیم جان که دارم دشوار زنده مانم　　پیش آر لب که زو هم گیرم بوام نیمی

بنواز مر لب تو یک بوسه حد جامی　　یک بوسه بس ز هر دو از هر کدام نیمی

دی جعد عنبرافشان بر ماه بسته بودی　　خورشید جا شکسته را رونق شکسته بودی

خوش آنکه با خیالت شب چشم بسته بودم　　چون چشم باز کردم پیشم نشسته بودی

جا هست رخت و ادرن گرچه نشست در خون　　چون اختر سعادت بر من خجسته بودی

یک پیشتم ز تو مرا امید گرچه عمری　　پیوند آشنایی از من گسسته بودی

جانم نبود خستی لیکن ز لطف پرسش　　راحت رسان چو مرهم بر جان خسته بودی

گیسو کشان رسیدی چون مشکبو غزالی　　کز دست صید پیشه با دام جسته بودی

جامی کنون که رستی از خودپرستی و مستی　　می خواه عذر عمری کز خود نرسته بودی

سقاک الله ای دیار که از دور روزگار　　تهی بماند ز یار من و جان بی قرار

بگرید تو اشکبار چه نهان چه آشکار　　چو ابری که در بهار کند گریه بر چمن

بهر منزل و مقام که آن سرو خوش خرام　　بیاران نشسته رام بعشرت گرفته جام

وزان جام شاد کام بجایی نهاده کام　　بران جای صبح و شام نهم روی خویشتن

درین دلگشا محل چو فردوس بی بدل　　ز دوران پر حیل چو بی چشم بی خلل

کنم تا برد اجل سر رشته امل　　گهی ناله بر طلل گهی گریه بر دمن

بهر جا زمین نشین شد آن یار نازنین　　بچشم من غمین که دارد بتیغ کین

بجانم غمش کمین چنین و جان آن زمین　　به از سرو و یاسمین به از سنبل و سمن

دلی دارم ای نسیم ز هجران او دو نیم　　چو سر بزم راندیم تویی نا کشیده بیم

گذر کن بر آن حریم که آن یار بود مقیم　　در آن روضه نعیم بگو شرح حال من

چو آن یار دلگسل بقتلم دهد سجل　　وزان قتل تنگدل ز رفتار معتدل

بجا کم رسد خجل بجانش کنم بحل　　ز شوقش چو گل ز گل زنم چاک پیرهن

درین خطه خط حذر ز جامی مبا حذر　　که با طبع تخته ور کنی دعوی هنر

بکف نبود دست چو زر سخن گرشود گهر — کی یار سیم بر بنهد گوش بر سخن

جامی سخن بر آینه دل بود چو زنگ — زین زنگ گر آینه خود دهی صفا
اعراض کن ز شعر که شغلیست بس عریض — این چند روزه عمر که آن کی کند وفا
ور زانکه نیست طاقت اعراض از آن ترا — حمد خدای پیشه کن و نعت مصطفا

هیچ کس را نشود دینی و دین جمع بهم — وای آنکس که بدنی است گرفتار شده
لفظ دین بر سر دنیا ز چه باشد یعنی — دین دنی طلبان در سر دنیار شده

جامی آمد درین سرای نبرد — دولت مرد عقل مادرزاد
دگر آن نیست شیوه ادبی — گرده حاصل ز خدمت استاد
دگر آن نیز نیست سیم و زری — که شود پرده پوش شر و فساد
دگر آن نیز نیست حادثه‌ای — که کند نخل عمرش از بنیاد

آن شنیدستی که کناسی ز سرگین زیر بار — گفت شکر آنرا که از غرت مرا سر فراخت

بوالفضولی طعنه زد کای کار تو سرگین کشی — کی خردمند این هنر را مایه عزت شناخت
گفت نادان کدامین غرا زان افزون بود — گر پی روزی بامثال تو محتاجم نساخت

دونی پر طمع جامی مزن طعن — که در طبع فلان ممسک کرم نیست
چو آید در میان میزان انصاف — طمع در خست از امساک کم نیست

رنج بیگانه در سفر بردن — ز آشنای وطن بسی بهتر
زیستن چون بکام خصم بود — مردن از زیستن بسی بهتر

هر چه خواهی بگویی ای خواجه — بکن اندیشه اول از سر هوش
گر بود خیر سامع و قایل — بگشا لب وگرنه باش خموش

خوش آمد صحبت احباب جامی — ولیکن ترک صحبت زان به آمد

طراز کسوت صحبت درین بزم
وجدت الناس اخبر تقله آمد

یاد دارم از کهن پیری که در حمام گفت	کین سخن پرسید روزی کهتری از مهتری
چیست سر آنکه در حمام هر کس پا نهد	بر دل غمگین او بگشاید از شادی دری
گفت سرش آنکه با او نیست از اسباب جهان	غیر طاس و فوطه آن نیز از آن دیگری

ای که در تاج و نگین داری روی	تا بکی تاج و نگین خواهد ماند
ملک هستی همه طی خواهد شد	نه زمان و نه زمین خواهد ماند
تا توانی بجهان نیکی کن	کز جهان با تو همین خواهد ماند

هر قلم زن را که باشد ظلم خوی	دفع ظلمش تیغ عدل شاه به
تا شود کوتاه دست ظلم او	یک بدست از دست کوتاه به

ای کریمانی که پیش چشمتان	خاک باشد سیم صرف و زر ناب
مادحان چون در شما آرند روی	فی وجوه المادحین احثوا التراب

شدی جامی چو پیر از گردش دهر	ز پیوند جوانان گوشه گیر
بیاد آر آنکه در عهد جوانی	نمی آمد ترا خوش صحبت پیر

غافلی می گفت کای بنا بنای خانه ام	ساز محکم ورنه زانم غیر درد و غم چه سود
زیرکی بشنید گفتا چون بنای عمر ما	سخت سست آمد بنای آب و گل محکم چه سود

ای وجودت بدانش و بخشش	دفتر فضل و جود را فهرست
من فرستادم آنچه وعده نبود	تو هم آن وعده کرده را بفرست

جامیا تا بکی غم مهمان	می خوری غم برای خود می خور
هر کسی کو همی آید بنعمت	از سماط خدای خود می خور
نخورد گر بخانه ات روزی	گو برو در سرای خود می خور

می خورد طعمهای رنگارنگ	خواجه از کسب اشتهای دروغ
می دهد بادهای ناخوش بوی	معده بر سبلت وی از آروغ

نگشاید فقیر روزه خویش	جز بنان جوین و تره و دوغ
می شود هر چه می خورد نوری	که رسد زان به آفتاب فروغ

هر چند شود عدو ز نوبت	سر رشته حزم را مکن گم
چون مار زفتند به زیر پایت	پا بر سر مار زن نه بر دم

کم حرفی ز حکمت ار تو املا	که شاید گر به آب زر نویسی
بر سر خویش اگر دست آوری	که از شهد کسان انگشت لیسی

آن یکی خواهد به شهوت زن که تا فرزند او	بعد مرگ از وی بماند در جهان نایب مناب
وان دگر سازد سرا و خانه تا ز آفات دهر	یک زمان فارغ نشیند کامکار و کامیاب
جمله زین غافل که هر ساعت ز کاهان غیب	می رسد بانگ لدوا للموت وابنوا للخراب

ز اهل شهر جامی اگر صد زخم بر جان آیدت	خرده های خیره شان حرفی مده از دل برون
از زبانها چو بر درج گهر سنگش رسید	جز صدای اهد قومی انهم لا یعلمون

دیده درد دیده را گفتند	حالت امروز هیچ خوش هست
گفت آری خوشم ولی مردم	رنجه می دارم عیادت دست

کلامت بس دقیق افتاد کلا	که در دقت ز موقوفش توان کرد
لطافت در سخنهای لطیفت	سرت کالماء او کاللون فی الورد

دی حاسدکم موی ز اشعار افاضل	می خواند قصاید چه مسجع چه مرصع
گفتم که کند باب هنر قرع بدین سان	بر داشت به دعوی سر و گفتا انا اقرع

ای سفله بس که گفته تو خنده آورد	خوانند مردمان پی دفع ملالتش
گفتی بود جزالت شعرم چنانکه آب	خواهد فرو رود به زمین از خجالتش
آری بهر که شعر بری لت بود جزاش	گو شعر کس که باشد ازین سان جزالتش

تازی سوار مجنون ملک سخن کرفته	در نکته های تازی با وی سخن ندارم

لیکن بگاه جولان میدان فارسی را | مجنون دیگر آمد انگشت نی سوارم

فرزند ظهیرالدین پنجم ز محرم | در منتصف ظهر شد آرام دل ما

جز کلک عیسی نشد از غیب اشارت | چیتیم چو نامش ز رقم نامهٔ اسما

ملفوظ ز عیسی چو شمارند نه مکتوب | تاریخ ولادت بودش ز کلک عیسی

نور دیده ظهیر دین که فتاد | دادن و بردنش بهم نزدیک

بود برقی ز آسمان کرم | زادن و مردنش بهم نزدیک

خوش نویسی چو عارض خوبان | سخنم را لخط خوب آراست

لیک در هر غزل بسهو قلم | گاه چیزی فزود و گاهی کاست

کردم اصلاح آن من از خط خویش | گرچه با مد جانچه دل میخواست

هرچه او کرده بود با سخنم | با خط او قصور کردم راست

بکلک تیز فلانی خوش نویس شعر مرا | نزد رقم که به هر بیت شد بزخمی خاص

کنون من از پی اصلاح شعر بر خط او | قلم تراش کشیدم که الجروح قصاص

فغان از دست آن کاتب که کلکش | به پیش و کم نویسی شد فسانه

ز پیش و کم نویسیهای او شعر | ز بحر وزن ماند بر کرانه

نوشت از مثنوی بهرم کتابی | که چون جویم ز نظم آنجا نشانه

نیابم زان نشانه جز بیاضی | که دارد هر دو مصرع در میانه

جدول آسا درین صحیفه راز | گرد هر صفحه گردیدم

چون حدود خطایش از خط خویش | نافه آمیز و مشکبو دیدم

بد و انگشت گز کلک و خامه | نافههای خطا از و چیدم

نغز خط دلبری فرستادم | همچو یوسف یگانه در خوبی

بو که یابد ز شهر یار جهان | نظر التفات یعقوبی

جهان پناها با دست خدا پناه که شد | ز نقش بندی لطفت جهان نگارستان

شکار جغل باز ظفر شکارت باد ... هزار طایر دولت درین شکارستان
زنوک خامه یکی روضه کرده ام ترتیب ... که پیش دیدهٔ حاسد نموده خارستان
بکشور تو فرستاده شد بدان امید ... که از نسیم قبولت شود بهارستان

یکی خمسه ارسال کردم که خامه ... چو پا بهر تسوید او سوده تارک
پی بهره گیری ز خوان کرامت ... بکف بادت این خمسه خمس المبارک

عروس حجلهٔ طبعم که شاهد سخنست ... ز آب و خاک خراسان چو دید ناسازی
وداع کرد مرا و نهاد روی بروم ... بعزم خدمت شاه مجاهد غازی

دی فرستاد قطعه سوی من ... نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
کرده لفظی سه چار از آن بد و نیم ... تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب او کای سف ... خر خلق چند از قاضی حا
جنت اصحاب منتصف بعضی ... لن بسیار خواهمت بدعا

بفضل عام تو یارب که در سرای وجود ... دقیقه ز فنون کرم فرو نگذاشت
بصنع تو که ندیده مدد ز کلک و مداد ... بلوح ساده هستی هزار نقش نگاشت
که بخش دولت جاوید شهریاری را ... که فیض جود خود از هیچکس دریغ نداشت
بلند مرتبه یعقوب بن حسن که ز عدل ... لوای جاه و جلالت بآسمان افراشت
حساب حاصل او جز خدا نداند کس ... بکشت زار جهان بس که تخم نیکی کاشت

دی بکف دیوان خود گفتی که از صاحبدلان ... کی بود لایق که از پیش نظر دورش نهند
شد دولت رنجه چو گفتم بر سر گور تو باد ... کن وصیت تا چو میری با تو در گورش نهند

گفته کعبه بود خانهٔ من ... لیکن این پیش خرد ممنوع است
نه در و آمنهم من خوفست ... نه در و اطعمهم من جوعست

دست در تن تن بسیار مزن ای مطرب ... رونقی می دهدش از شعر نکو گفتاری
جان این تن تن بیهوده تو شعر خوش است ... نیست هر تن که در و جان نبود مرداری

چو گشت این قصب جابه‌نیئی که خامه   بتسوید این نسخهٔ خوش مشرف
بلحن صریر این صدا آمد ازوی   که نعم المؤلف و نعم المؤلف

هر که خواهد که در زمانه بجود   بصد آوازه نامزد گردد
گو دو کف صفر کن ببخشش مال   که یکی از دو صفر صد گردد

بنان خشک کار دی به پشم   چرا باشی بجود خویش غره
کماج خیمه را ماند که شوان   زروی کندن بدندان نیم ذره
چو نان تنور جوب آمد چه بودی   که بودی ز آهنم دندان جواره

پشت و پهلویی رساند از خوان شه صدر رد گفت   خصم گو دندان مزن گر زنک یابد می خورم
اجرهٔ حمالی پشت است این پهلو مرا   لقمهٔ گر می خورم از پهلوی خود می خورم

بد بار گفتم که بردار بخشش   از آن صره کز وی سرافراشتم
زانصاف دم زد گران بخش من   همان بس که در راه برداشتم

خواجه دارد اشتری و خیمهٔ   در سفر راضی بقوت لایموت
اشتری چون عنکبوت از لاغری   خیمه با لایش کبیت العنکبوت

می گفت دی خطیب که خوانم نشان شاه   تا اسب من ز ایلچیان گم شد گرند
گفتم فروش اسب و بخر بهر خود خری   زیرا که هست بهر خطابت خری بسند

دی بحمام اندرون از فرق آن مه سر تراش   جمع می کرد آنچه می افکند در یک کاسه آب
بعد از آن کیسه بکف و لاک بروی دست یافت   کیسه می مالید بر سیمین تنش با صد شتاب
مرد و چون از خدمت آن فرق و تن فارغ شدند   آن یکی کاسهٔ مشک تر برد این یک کیسهٔ سیم ناب

از خط و شعر مزن لاف فراوان که بود   گر نظر از سر انصاف کند صاحب هوش
نسخهٔ خط تو چون دیو تنک مایهٔ غم   رشتهٔ نظم تو چون گوش خرک آفت گوش

جامی از آن چه حاصل از مثل   بگذری از صد و دو بیت شوی

اگر کار نیست خواهی شد
نیست شو پیش از آن که نیست شوی

بصحرا دید ماری آن مخنث
که از مردی نبودش هیچ رنگی
ز بیم مار می‌لرزید و می‌گفت
که اینک مار گو مردی و سنگی

بفصل دی از برفهای پیاپی
فتادست در خانه‌ام قحط سالی
نه از گوشت چندان که آید بدندان
نه از پیه چندان که سازم خلالی

تا تاره تسبیح و ثنا می‌پوییم
سبحانک لا علم لنا می‌گوییم
لوح طلب از حرف دعا می‌شوییم
چون در خور ماست آنچه ما می‌جوییم

از ساحت دل گرد ریا رفتن به
وانگه گهر حمد و ثنا سفتن به
لیکن چو زبان علم از آن کوتاه است
سبحانک لا علم لنا گفتن به

دل گوهر سبحه محبت می‌سفت
وز ساحت جان غبار غفلت می‌رفت

یک غنچه ز باغ حسن جانان بشکفت
جلت سبحات وجهه الباقی گفت

روشن گهری که جان پاکان سفته است
گرد غفلت ز خوابناکان رفته است
کان الله لا شیء معه گفت یکی
وآن دیگری الآن کما کان گفته است

تا تو نزنی طعن کسی در عالم
زانسان که زدند قدسیان بر آدم
ایزد بزبان جمله عالم هر دم
گوید انی اعلم ما لا تعلم

جانا لبم از ذکر تو خاموش مباد
یاد تو ز خاطرم فراموش مباد
هر جا ز شمایلت حدیثی گذرد
ذرات وجود من بجز گوش مباد

از شهر عدم آمده‌ام سوی وجود
افتاده غریبم بسر کوی وجود
گفتی که درین کوی چه خواهی جامی
خواهم عدمی که نشنود بوی وجود

آنم که بعهد عشق بازی کردم
حاشا که بغیر عشق بازی کردم

همواره قدم بر قدم عشق زدم
گه حکم حکیم و متکلم شنوم

تا کی ز تصوف خرد بار آوردن
بر جای یکی نکته هزار آوردن
خاموش که حاصل همه یک سخن است
روی از همه تافتن بیار آوردن

تا پیش تو ای شمع چگل مردودم
با دود دل از سوختگان معدودم
از آه دل ایستاده بر سر دودم
از آه همانا الف ممدودم

قد قل الی میلک ای جان جهان
واعتاص علی نیلک ای جان جهان
دست املم بجیب وصلت نرسید
فالآن یدی و ذیلک ای جان جهان

من گبر نیم از شهر خرد تاخته
در عشق بتان دنیی و دین باخته
خانه بخرابات مغان ساخته
از هرچه نه عشق خانه پرداخته

رسوا شده لولی ربابی در دست
از کوی خرابات همی آمد مست

با خویشتن این ترانه میزد پیوست
کای وای کسی که از خود و خلق نرست

ای خوانده بعزم رفتن افسون همه
بگرفته غمت درون و بیرون همه
ما زنده بآنیم که باز آیی زود
گر دیر آیی بگیردت خون همه

ای کشته مرا به تیغ لاغ و لابه
دور از تو شبان ما همیشه بر تابه
من غرقه بخون بی تو و تو با دگران
هم خانه و هم خوابه و هم گرمابه

گاهی ز غمت چو ابر گرینده شوم
گاهی ز رخت چو برق درخشنده شوم
تو جان منی ز رفتن و آمدنت
بنود عجب ار بمیرم و زنده شوم

بستی کمر وداع و زین شیوه مرا
هم دست ز کار رفت و هم پای ز جا
نی دست که دامن تو گیرم که مرو
نی پای که در پی تو آیم که بیا

شوخی که بلای دل و دین افتادست
بر خاک ره از خانهٔ زین افتادست

او پرتو خورشید جمال ازلیست — از روی چه عجب گر بزمین افتادست

روزی که سوی اجل و فانی آیی — افتان خیزان همچو صبا می آیی
تازان تازان همی روی از بر ما — لنگان لنگان بسوی ما می آیی

چون دیده به بندم بخیال تو خوشم — ور بگشایم بخط و خال تو خوشم
القصه چه در خواب و چه در بیداری — دایم بتماشای جمال تو خوشم

جانا بنشین زبان و لب در گوشم — گو یک سخن و ز ناله کن خاموشم
ورنی ز خروش دل خود بخروشم — خود را و ترا بعالمی بفروشم

چون سوی من ای جان و جهان دیر آیی — خواهی بکشی زود دم از آن دیر آیی
گر عمر نهم نام تو یا جان چه عجب — چون عمر روی زود و چو جان دیر آیی

وای دل آن که دست تا نش برود — وز ناوک نظر سپر و روانش برود

گفتی که برفتنم رضا ده سهل است — چون زنده رضا دهد که جانش برود

روزی بینی مرا که خاک افتاده — وز تیغ اجل بسینه چاک افتاده
جان روی بعالم بقا آورده — تن بر سر بستر هلاک افتاده

بی کار دلا بکار رفتن نرسی — اینجا نکنی کار بدانجا نرسی
کار خود از امروز بفردا مفکن — ترسم که ز امروز بفردا نرسی

یارب ز زیان و سود خویشم برهان — وز نسبت بخل و جود خویشم برهان
من ناخوشی که دارم از خود دارم — از ناخوشی وجود خویشم برهان

تا ترک عوایق و علایق نکنی — قطع نظر از کل خلایق نکنی
در قبلهٔ توحید ز روی اخلاص — یک سجدهٔ شایستهٔ لایق نکنی

تا کی طلب جانان چون نادانان — زین شعبده بازکان افسون خوانان

خواهی که بجانان برسی رو گم کن — تن در دل و دل در جان جان در جانان

یک نیمه ز عمر در بطالت بگذشت — یک نیمه بتشویر و خجالت بگذشت
عمری که از او دمی جهانی ارزد — بنگر بچه حیلیت وچه حالت بگذشت

هر که خوانی الف بی ای حورزاد — از دست دو دال و الف خواهم داد
تا نشواند میم تو چشم کشد — انگشت نهم ز رشک بر دیده صاد

بر عزم سفر دل ز گیتی ناشاد — رفتم بوداع آن بت حورنژاد
می کرد وداع و اشک ریزان می گفت — رفتی و گذاشتی مرا شرمت باد

جانانه که آمد گل و گلشن همه او — در گلشن جان سنبل و سوسن همه او
برداشته از میانه پندار دویی — هم او همه من گشته و هم من همه او

گاهی کشیم برفتن ای عشوه پرست — که ز آمدن از بنیت مرا سازی پست

تا چند کهم کشی و که زنده کنی — یکبار برفتی و بکشتی و برست

دیوانهٔ شکل دهن بر انداز توام — مفتون دو لعل نغمه پرداز توام
ای وای من آن زمان که مانده محروم — دیده ز جمال و گوش از آواز توام

در دیده ز تو ابر بهاری دارم — بر چهره شکفته لاله زاری دارم
لطفی بنما و پرده از طلعت خویش — بگشا که عظیم انتظاری دارم

دیدار تو ای یار بسند دیده من — حیف است بدین دیده غمدیده من
در دیده من نشین و بگشای نقاب — خود بین رخ خویش لیکن از دیده من

از لجه هجر ساحلی می خواهم — در ساحت وصل منزلی می خواهم
اینها همه علت است پی خواهش خویش — مشغول عشق تو دلی می خواهم

رفت آنکه طلبکار وصالت باشم — جویای رخ خجسته فالت باشم

نمای جمال عشق عشاق خودم	تا عاشق عاشق جمالت باشم

خوش باد کرانی ای برخ رشک پری	با من همه راه ناخوشی می سپری
چون دولت سوز وصل تو یافت نشد	در ماتم نایاب من و نوحه کری

با تیغ تو کر سر نفرازم چه کنم	سر در ره عشق تو نبازم چه کنم
چون دولت یافت شد نصیب دکران	با محنت نایاب نسازم چه کنم

کفتی که سیاه است زاخرقه برنک	آورده ام این رنک من از دیر فرنک
هر لحظه چو ناقوس کشم از دل تنک	از دوری آن دیر جکر سوز آهنک

آن مه که بدل حرف وفا کرده درست	دی بود بحمام پس از صبح نخست
آبی بسرم ریخت ز سر چشمه لطف	وز لوح دلم نقش تنان پاک بشست

قلبی بصفا رخند کم مفتون	نطقی بصفات قد کم موزون

از عشق شما جنون من هست عجب	انتم لیلی و صبکم مجنون

ای از تو مرا کوش پر و دیده تهی	خوش آنکه ز کوش پای در دیده نهی
تو مردم دیده نه آویزه کوش	از کوش بدیده آکه در دیده نهی

ای پایه بخل از تو شده پست سخا	وز ساغر لطف تو جهان مست سخا
می بود سخاپی سپر بخل شده	بکرفت سخای دست تو دست سخا

از زیب خطت عذار زیبا فته زین	بنود ز تو تا به سر موی ما بین
تا بشد ز شعاع رخ دو چشم تو دو عین	بینی الفی کشیده بین العینین

کل کرچه کشد سرزنش از خار درشت	رو با تو و بر درخت خود دارد پشت
با قد تو شاخ کل بکر دعوی کرد	کش کل بطبانچه می زند غنچه بمشت

خورشید می آنکه ساقی دوردم	دیده است ز تند دیر صراحیش مقام

بر حلق صراحی گذرد چون می نو | در دایرهٔ جام شود ماه تمام

بشکافت زمین سبزه و گل بشکفت | شد در چمن آشکارا سر نهفت
گر بود کدورتی زدی جنبش باد | از سایهٔ شاخ ساخت جاروب و برفت

پیری دیدم ز نقش هستی ساده | قفل همه مشکلات را بگشاده
گفتم که اراده چیست ای آزاده | فرمود که ترک ما علیه العاده

ای نطق تو آب زندگی را منبع | در هر نفست نفیس گنجی مودع
آلوده مکن دهان بما لا یعنی | فرسوده مکن زبان بما لا ینفع

جامی عمری بخلق عالم پیوست | زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست | از دوستی و دشمنی خلق برست

هستم ز علایق جهان آزاده | دارم همه اسباب طرب آماده

اشعار ندیم و کسب دانش معشوق | دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

در دایرهٔ وفا نه یکساعت | بی داعیهٔ جفا نه یکساعت
گر از نظرم جدا شدی باکی نیست | چون از دل من جدا نه یکساعت

ماییم ز فیض جود آن جان و جهان | فانی شده در شهود آن جان و جهان
بس نیست شدیم و هست تا روشن شد | تا بود جهان و بود آن جان و جهان

گر بیدارم اسیر صد شور و شرم | ور در خوابم ز عقل و دین بی خبرم
مرگ که بحال خویشتن درنگرم | خواهم که لباس عمر بر خود بدرم

ای خواجه بگوی اهل دل منزل کن | در پهلوی اهل دل دلی حاصل کن
خواهی بینی جمال معشوق ازل | آیینهٔ تو دل است رو در دل کن

دل بهر تو صد تیغ ملامت خورده است | صد زخم ز تیغت بقیامت برده است

در عهد تو چون کسی سلامت طلبد — روزی که تو زاده سلامت مرده‌ست

دلها ز تو غیر روشنی خود چه رسد — جانها ز تو جز فروتنی خود چه رسد
در عشق تو نیست طاقت دوستیم — با خلق جهان بدشمنی خود چه رسد

ای خواجه مرا بلطف خود پروردی — زآوردن پشت دنبه فربه کردی
بنشستی و دنبه را برغبت خوردی — بردی بشکم آنچه به پشت آوردی

سنبوسه که دی خواجه فرستاد بمن — آورد یکی شوخ پری زاد بمن
بنشست در سنبوسه که آورد دو دانگ — خود خورد و چهار دانگ را داد بمن

بر ظلم خود ار تو ایست خواهی کردن — سرمایه عمر نیست خواهی کردن
زین گونه که کافی مظالم شده — آخر ز ده خود دو بیست خواهی کردن

خوش آنکه بصد پاره چو مستغیث بینم — جان داده بافسوس و در تیغت بینم

بی تیغ شدی کشته چو قاضی کشتی — خواهم پس ازین کشته به تیغت بینم

نی در دستم ز گنج دانش درمی — نی از پایم براه بینش قدمی
خوش آنکه ز لطف سود نوک قلمی — بگذاشت بلوح هستی از من رقمی

از دعوی و بازنامه بگرفت دلم — وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری — کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

نوباوه بستان لطایف سخن است — دیباچه دیوان معارف سخن است
سری که مقدسان از آن محرومند — سر بر زده از زبان عارف سخن است

این نسخه کز عهد کهن شد تازه — وافتاد بهر مقام ازو آوازه
جلدش بادا ز ادیم فیروزه چرخ — وز تار شعاع رشته‌های خور شیرازه

سر دم طرحی ز نانه بنیاد کند — دلهای شکسته را از آن شاد کند

نقشی بکشند ز تو برین لوح کهن	تا آینده گذشته را یاد کنند
این مرغ خجسته فر که میمون بادا	پرواز کنش فراز گردون بادا
از اوج قبول بال اقبال زنان	بر شاه جهانیان همایون بادا
این نسخه که نزهتگه عقل و جان است	در خوبی و خشم خضر دهر حیران است
خرم چمنی است از گل و ریحان پر	اوراق گل و خطوط او ریحانست
بر لوح زمانه نیست یک حرف صواب	از حرفه حرف خوانیش روی متاب
بی گوش و زبان چه خوش بود فهم خطاب	زین خامش گویا که کتابست کتاب
خوش آنکه ز داغ عشق تابی دارد	در دیده ز ارشوق آبی دارد
از همدمی سخنوران تافته روی	کنجی و کفافی و کتابی دارد
ای دیده ز نقش تو نگارستانی	سلک مژه بی گل تو خارستانی

از مرغ خزان رسیده خاطر من	شد تحفه مجلست بهارستانی
خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست	در غمکده زمانه غمخواری نیست
هر لحظه از او بگوشه تنهایی	صد راحت هست و هرگز آزاری نیست
ای شادی عید چون بکام دل اع	دایم شده محبوس درین غمکده مع
دور رم بر اهل دل گر آزادی مح	بوسی است بر بسم عیدیم از تو طمع
غره دولت بود در صورت تهنیت عیان	گفتم اینک یک دو حرف از دولت آخر زمان
دی کشیدی زلف در پی کی بودی سرو ناز	عمر را پایان که بنمودی در زلف دراز
دل ز لعلش چو قوت بی حد یافت	در یکی لحظه ره و مقصد تا یافت
چو عفوت بی حد افتاد دست در پایان نداری	که پیدا نیست قعرش پیش جامی چه بد شواری

یارم چو شود بطوف بستان مایل / گل دل بکند ز برگ خود خوار و خجل
بیند رخ او و بوسه نهد در عقبش / وانگه دهدش خبر ز بی برگی دل

زیور خود و تسبیح ارد بهر آن شوخ ملیح / مهره به بوسه زند بر لب و دندان مسیح

چو در ساغر ببیند درد باده / شود تایب ز تاج توبه ساده

وی مرغک خامه بهر نامت / بر صفحهٔ نامه شد رقم کوش
مجروح شد از دو حرف آن روح / مدهوش شد از دو حرف آن هوش
منقار زدن برای دانه / بعد از همه شد بر و فراموش

هر دل ز رنج طمع باز رست / طالب بی طمعی آخر به

هر که که رسید بفارسی شوق سخن / رکنی دو ز شرع را آن ترجمه کن

آمد آن سرو روان بیرون بپا گیسو کشان / شد مرا مربوط با هر موی او رگهای جان

شد نهان ز ابروی تو به چو هلال اول شب / بدعا طالب به گو بگشا گوشه لب

ابروی تو بصورت ظاهر چو بنگرم / ماه بلند مرتبه را یاد آورم

از روی تو بر مصحف چون نور رقم ها / از طره مشکینت خوانیم دو طاها

سمن بر انجمن بین که نی سمن نه چمن / بروزکار تو دارد نشان ز هستی من

در زلف تو از راست سوی چپ کشش نیست / آری طرف راست گرفتن ز چپ اولیست

ای آمده سوی بیدلان دیر بدیر / ور سنگدلی بخونشان گشته دلیر
دیدم رخ خوب تو در آشنایی دو روز / چون بنمودی میان امروز و پریر

می نماید شاخ ریحان تربت بر آفتاب
ببین دل ما را که چون ما نیست این در پیچ و تاب

توبه در عشق ما ورع در می
جام جامی شکست وای بوی

ماه و خور خالی ز میلی نیستند
تا بخدمت پیش رویت ایستند

چون جمع شود ز عقل و دین قافلها
عشق تو کند عالیها سافلها
عشق تو که فرض ماست چون روی نمود
سهل است اگر فوت شود نافلها

از نقد شفا بسم دلا وصل حبیب
حاشا که خورم شربت درمان طبیب

زآتش سودای تو دم زد دل من
بر طارم افلاک علم زد دل من
دامان امید راز مقصد پر یافت
در پی روی تو تا قدم زد دل من



بسم الله الرحمن الرحیم
طره خطایی است ز مشک قدم

کرده ازین حرز ستایش گران
نقش نگین خاتم پیغمبران

صلی الله علی الخاتم و علی آله و صحبه و سلم

دیوان ثالث است این از گفتهای جامی
باشد بر اهل بینش پیدا ز بیش ز غث

یا رب چه نیک گفتست این نکته دان گفتست
الشیء ما تثنی الا و قد تثلث

انچه از نیک و بد بر اهل جهان
در جهان آشکاره خواهد شد

هر چه گردد دو باره آخر کار
آن دو باره سه باره خواهد شد

آغاز تسوید این بیاض و بنیاد ترشیح این ریاض در شهور سنه ست و تسعین و ثمانمایه
اتفاق افتاد و من الله سبحانه المبدا و الیه المعاد

هر مرغ درین باغ نوایی بگذاشت
هر چند درین کاخ صدایی بگذاشت

جامی ز نوا ایشان ز سر ساخته پای
مانند قلم کلاغ پایی بگذاشت

انکه تسبیح حصا بر صدق او آمد گوا
گاه احصای ثنایت گفته لا احصی ثنا

چون درین احصا حصا آساییم گو باش صدق
به که بندم راه گویایی چو صدیق از حصا

عد نعمایت چه حد من چو حکمت در ازل
ساخت شرط آن نعد وا راز لا تحصوا جزا

تاج استغنا و نعلین سلوک راه فقر
دادیم غرق در انعام تو از سر تا بپا

سر بسر موی سر من ار گردد زبانی شکرگوی
کی توانم کردن از شکرت سر مویی ادا

شکر هر نعمت چو باشد نعمت دیگر خرد
غیر عجز این راه را مشکل که یابد منتها

باشد از ادراک ما تا ذات تو راه این همه
وصف ذاتت حد نطق ما کجا باشد کجا

گر زبان خود بکام اندر کشد جامی رواست
چون نگردد از زبان در وصف تو کامش روا

ایا کاشف الاسرار و یا فایض الانوار
و یا مقصد الابرار و یا مونس الاحرار

منم مانده گرفتار بدین نفس خطاکار
برحمت نکهم دار ازین دشمن غدار

ایا غافر من تاب و یا موئل من آب
و یا حاضر من غاب و یا جابر من خاب

منم روی در اسباب غفلت شده بی تاب	کرم کن که ازین خواب رهم با دل بیدار
لک الرحمة والجود بک العالم موجود	به نور کی مشهود له وجهک مسجود
دل من که نه بهبود بجز راه تو تابود	ندارد ز تو مقصود بجز دولت دیدار
ایا مبدع الارواح ویا خالق الاشباح	ویا فالق الاصباح فوادی بک مرتاح
بود لطف تو مفتاح پی مخزن اقداح	سزد نور تو مصباح درین موطن اکداح
فوادی بک مسرور علی حبک مفطور	ودادی لک موفور ولا کذب ولا زور
خوش آن عاشق مهجور که همچون من رنجور	ز پندار خودی دور کشد سر بدر تو بار
ایا ماحی الآثام ویا شافی الاسقام	احاطت بی الآلام وضاقت لی الایام
ندارم ز تو آرام دلم ده چون زنم کام	که آسان سوی انجام برم این ره دشوار
ایا جود من جاد ویا اجید الاجیاد	لک الوعد والایعاد ومالاذنا زوالابعاد
درین معصیت آباد ز هر معصیت آزاد	مبادم بدل شاد بجز طاعت تو کار
ایا منجح الآمال ویا مصدر الافعال	ویا مجری الاقوال علی احسن الاحوال
ز هر جاه و ز هر مال بود بر تو ام اقبال	خزاین سایر اعمال بود مایه ادبار
ایا فخر ذوی التاج ویا ذخر من احتاج	هبوطی لک معراج ونوری بک وهاج
ازین بنده محتاج مبر عمر بتاراج	درین لجه مواج درین قلزم زخار

ایا خالق الافلاک اطاعت لک الاملاک	بلا وصمه اشراک فحاشای وحاشاک
که با نفس هوسناک دل از نفس خودی پاک	چو جامی شده بی باک رسانم بتو آزار

نگار من شتر انگیخت رو بحجره من	ندیده شترش رفت جان ز حجره تن
ز حجره چون شترش دیده شد قطار سرشک	چو سرخ موی شتران قطره زد ز حجره من
زند ز حجره مرا سیل خون دل شترک	ز حجره کی شترش را رسم به پیرامن
چگونه پی برم از حجره راست تا شترش	که تا ویم بود از حجره صد شتر گردن
زدن بحجره درون زان شتر سوار نفس	ببام حجره بود از شتر نشان جستن
گر او شتر بدر حجره ام نخواباند	شتر صفت شوم او را ز حجره از وزن
بسوی حجره من تافت چون زمام شتر	بحجره ام شتر صبر کرد پاره رسن
ربود حلم شتر حجره گرد گریه غم	ز حجره ام ز شتر گر نهای دور ز من
ز حجره تا بشتر شد سوار گشت غمش	مقیم حجره جان از شتر سرای بدن
شکاف حجره دل در شتر سرا اش زنم	شتر سرا اش سزد حجره مرا گلشن
اگر دهد بمن حجر کی مهار شتر	به پیش اشترش از حجره بر زنم دامن
چو کف زبان شترش سر زند بحجره مرا	شود بحجره تنم زان شتر سفید کفن

بحجره از شترش صبح دو لتم تا بد	چو از کف شترش حجره ام شود روشن
بحجره ام شترش را اگر بود سر وصل	کنم ز خار شتر حجره را پر از سوزن
ز دیده زد شتر غم بحجرهٔ دل چوبک	شتر که دید که در حجره آید از روزن
شتر بزرگ و مرا حجره نیک تنگ سین	که چون بحجرهٔ تنگ آن شتر گرفت وطن
بزیر آن شترم عنکبوت حجره بس است	بحجره آن شترم کو چو عنکبوت متن
بحجره زان شترم دل گرفت که شوم	ز حجره بر شتر از بهر کعبه بار کفن
ز حجره بار به پشت شتر نهم که بود	شتر نشیمن شادی و حجره بیت حزن
بنای حجره کنم بر شتر که می نبرم	ز حجره جز شتر ره بهیچ ربع و دمن
کجاوه حجره دلکش بود به پشت شتر	خوش آنکه بر شتران حجره را کند مسکن
شتر چو قصر کجاوه چو حجره ایست ز قصر	بحجرگی چو شتر حجره گشته استن
چو بار حمل بود حجره را به پشت شتر	بجای حجره چرا می کند شتر شیون
دمد ز حجره به پشت شتر گل طربم	چو حجره کش شترمن شود مغیلان کن
بقصد حجره حرامی شتر جهانده چو تیر	شتر نموده بره بهر پاس حجره مجن
برای حجره درای شتر کشیده فغان	شتر بحجره چو رانده عرابی الکمن
ز بار حجره شتر کرده پشت و پهلو ریش	ببام حجره بسوی شتر نشسته زغن
بر استخوان شتر حجره کرده مور براه	شتر بکام بر آن مور گشته حجره شکن
شتر بحجرهٔ کعبه رسید کور و کن	بحجره گاه شتر مرکب مدینه عطن
شتر بحجرهٔ او ران که بسته اند دهان	به پیش حجره اش ار مستی اشتران فتن
شتر بحجرهٔ او ران که از زمام سخط	شتر ذلان کنه راست حجره اش ایمن
شتر بحجره که او کشان خبانگه کلیم	شتر کشیده ز حجره بوادی ایمن
ز حجره کن شتران بلا پناه آتش	بحجره گاه آنجا اشتر رود به پرویزن
بطیب خلق بهر حجره که راند شتر	توان با شتر از آن حجره برد مشک ختن
شتر شتر بر کاتش بحجره حجره رسید	شتر بحجرهٔ او زان نراند ویس قرن
ز حجره گشت عفش عفو صد شتر عصیان	بحجرهٔ در چو شتر شد پی حسین و حسن
اگر بحجره و گر بر شتر بود چنز دش	بپلاس حجره و چلپس شتر زبر دمین
ببر زن ار شتر او جو حجره یابد پی	ببرد پی شترش حجره رشک به برزن
بکش درون شتر نعت او بحجره نطق	که حجره تنگ نماید شتر عظیم بدن
ز حجره و شترش دم مزن تو گلخنی	برو استخوان شتر کش بحجرهٔ گلخن
بسوی حجرهٔ خود رو بهی کشید شتر	که تا بحجره در آرد شتر بحیله و فن
شتر ز حجرهٔ او با نزار حلم و سکون	رمید چون شتران تعین ز حجرهٔ طن

نه خرد شد شتر از مکر او نه حجره بزرگ / شتر گرفت شتربان و حجره را دشمن
سخن چه صد تو جامی ز حجره و شترش / ز حجره و شترش باز کش زمام سخن
حدیث این شتر و حجره را چو کردی گوش / ز قصهٔ شتر و حجره‌اش ببند دهن
بزرگوار خدایا بحجره و شترش / که حجره سدره‌وش است و شتر بر اسمن
که ریز صد شتر حشم را الحجرهٔ روح / ز حجره‌دار و شتربان او بسرّ و علن

سحر چو بر دل من تافت نور صبح نشور / صدای صیحهٔ قوموا شنیدم از دم صور
ز خواب جستم از آن صیحه و در آن جستن / مرا بخیمهٔ ابداعیان فتاد عبور
بهم نشسته گروهی مقدسان دیدم / ز قید صورت و بی‌قیدی هیولی دور
نه از وظیفهٔ تسبیحشان رسیده ملال / نه در طریقهٔ تقدیسشان فتاده فتور
در آن میانه یکی دیدم از همه ممتاز / که انس و جن همه رو کردی استفاضهٔ نور
خطاب کرد که جامی ترا چه افتاد است / که مست و بیخبر افتاده‌ ز جام غرور
خوشی بلذت مستی همی نیندیشی / که هر که مست شد افتد بعاقبت مخمور
گریزی از خطر این جهان ولی هرگز / بخاطرت خطر آن جهان نکرده خطور
نجود تصور آن بینت که روضهٔ خلد / پرست بهر مراعات تو ز حور و قصور

برون کن از دل خود این تصور باطل / نبرده رنج عمل مزدگی برد مزدور
مثال همت والای تست رفعت قصر / جزای خوبی اعمال تست صورت حور
ز کار و کشت تو هست از تو هر که هست ملول / ز خوی زشت تو هست از تو هر چه هست نفور
بکوه و در نتوانند چریدن از تو وحوش / ببال و پر نتوانند رهیدن از تو طیور
ز دست تو همه خایف منقلان هوا / ز پشت تو همه مار و مسجان بجحور
رود بغارت تو تا دهان کنی شیرین / ذخیره که نهد از برای دی زنبور
بقصد قوت شهوت که خاک بر سر آن / بر آوری بجفا مغز از سر عصفور
بشرب باده چه چسپیده مدام مشو / بدین مشابه شلا بین شیرهٔ انگور
خوشی بنغمهٔ طنبور گو ببیت رمزی / که از شنیدن آن ماتم تو کرد سور
تن تو هست چو طنبور و تار آن رگ جان / بزود دیت شود این تار پاره زان طنبور
غریب‌تر ز همه این که هرگزت نبود / ز غیر شعر شعار و بغیر شعر شعور
بفکر قافیه روزی که سر بجیب کشی / کنی ز تیرگی آن روز را شب دیجور
گهی بمدح کنی وصف مدخلی حاتم / گهی ز جهل نهی نام سفله‌ای فغفور
گهی ز کتم عدم دلبری خیال کنی / که باشد از نظر حس وجود او مستور
بهرزه گویی خود حسن او دهی شهرت / بعشق بازی او نام خود کنی مذکور

دو صد غزل به زبان مغنی و قوال | بشرح عشق خود و حسن او کنی مشهور
نه عاشق است درین گفت و گوی نی معشوق | نه ناظر است درین حسبت و جوی نی منظور
درین تصور کاذب که خواندت صادق | درین تخیل فاسد که داردت معذور
فرو گرفت ترا ضعف شیب سر تا پای | چرا بقوت و حول جوانی مغرور
هوای وصل جوانان و مهر روی بتان | نگرد بر دل تو پیر دموی چون کافور
گذشت عمر و بحیرت درم که چون دل تو | نشد ملول ز آمد شد سنین و شهور
چو نیست روی در افزونیت چه سود ترا | ازین تمادی اعصار و امتداد دهور
ازین جواهر حکمت چو گوش من پر گشت | شدم خزینهٔ اسرار غیب را گنجور
گشاده شد بدلم روزنی ز روضهٔ صدق | بنور گشت بدل تیرگی عالم زور
نمود پرتو آن نورم از صحیفهٔ عمر | سر و رنامه سیاهی ذنوب نامحصور
ز کار و بار خودم خوار و شرمسار چنان | که نیست شمه از شرح آن مرا مقدور
بشرمساری و خواری فتاده ام اینک | دلی شکسته تنی خسته خاطری رنجور
علاج رنج خود اکنون جز این نمی دانم | که معتذر ز گناه و معترف بقصور
برم پناه بدرگاه کردگار کریم | فانه لرؤف و للعباد غفور
چو افتدم بدل از حسن ظن بفضل ازل | که شد ذمایم اعمال من همه مغفور

کنم وظیفهٔ اوقات خالی از اکدار | دعای دولت شاهی مظفر منصور
سپهر مرتبه یعقوب بن حسن که بر وی است
رسوم شاهی و آثار سلطنت مقصور
شهنشهی که چو نوشیروان بدورانش | ز یمن عدل جهان خراب شد معمور
ز فرش مجلس او قطعهٔ بساط نشاط | ز قصر عشرت او غرفهٔ سرای سرور
کجاست تا نگرد در کمند او بهرام | مر آرزو که ازین صیدگاه برد بگور
بگوش دهر نوای ثنای او کم نیست | ز طیب لهجهٔ داود در ادای زبور
بود عواقب او در ره هدی محمود | بود مساعی او در طریق دین مشکور
بر ارتکاب مآثر جبلتش مجبول | بر اکتساب مفاخر طبیعتش مفطور
عروس ملک چو شیرینش آمده بکنار | خجسته چارهٔ وصلش چو خسرو شاپور
قیاس همت او با محیط گردون هست | فضای ملک جم و تنگنای دیدهٔ مور
سیاستش نه بحکم طبیعت است آری | مصون ز منقصت دود باشد آتش طور
کمر بخدمت او بستن است خوبان را | نتیجه که شود ظاهر از اناث و ذکور
بود ز ماتم بی سور حاسدش مجروح | بجان خطر بودش زین جراحت ناسور
بجز کرم نبود مقتضای همت او | بر اختیار کرم هست گوییا مجبور

بصورت عمل و اعتقاد چون فردا
بر آورند سر از خاک خفتگان قبور

نیافت هر که ز جنبش کمال انسانی
عجب نباشد اگر دیو و دد شود محشور

جهان نما ما هرچند پیش ازین شده است
بقدر سخنم مدح خسروان مسطور

برفت قوت طبع جوانیم و امروز
ز عقل پیر بمداحی توام مأمور

چو بر جواهر منظومم اقتدار نماند
فشانم از خوی خجلت لآلی منثور

بود وظیفه پیران دعای شاه جوان
پی مصالح ملک و منافع جمهور

نه دست شغل زدن در مدیح و ز لسان
که هست دستخوش حرص و آز زر دستور

همیشه تا که درین کوچگه نیازمند
وفور عیب ز آمد شد ورود و صدور

مقر عز تو تخت جلالتی بادا
که دمبدم رسدش تازه دولتی بظهور

این نه قصرست همانا که بهشت دگرست
که گشاده برخ اهل صفا هشت درست

جای آن دارد اگر هشت بهشتش خوانند
چون ز هر نقش در و حوروشی جلوه گرست

تا به دانش پی نظاره آن حوروشان
همه تن چشم شده بین که چه صاحب نظرست

هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
نقشهای در و دیوارش از آن خوبترست

هیچ نقشی بدل اهل هنر نگذشتست
که در آنجا نه رقم کرده کلک هنرست

حسن معنی که نهان بود پس پرده غیب
بظهور آمده در وی بلباس صورت

شمسهای زر او بهر مقیم حرمش
هر یک از بهر حوادث شده زرین سپرست

چه عجب باشد ازین طرفه درختان که درو رست
که چو باغ ارم امروز بعالم سمرست

هر درختی که بدیوار وی افراخته سر
بهوایش ز ده مرغ دل بیننده پرست

شکل محرابی هر طاق که بستند درو
از پی طاعت شه قبله هر تاجورست

کامیابی که چو در بزم طرب بنشیند
لایق زمزمه مطربش این شعر ترست

تا ز لعل لب تو ساغر زر بهره ورست
ماه نو غرقه از آن رشک بخون جگرست

تا گشادی کمر ای شمع شکرلب ز قصب
یک کمر بسته پی خدمت تو نیشکرست

کفش تو تاج سرم باد که این افسر جاه
بر سر تخت نشینان نه کم از تاج زرست

نیست جز طوف دیارت غرض از کعبه مرا
باعث سیر همه کعبه روان این سفرست

صفت دوزخ سوزان که ز واعظ شنوی
ز آتش شوق تو در سینه من یک شررست

شب دوری ز رخت تا سحر آید روزی
که دعای سحر و یارب شب را اثرست

داد جان تشنه جگر بی لب لعلت جامی
گرچه مستغرق الطاف شه بحر و برست

شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق حسن
قاف تا قاف جهان وارث ملک پدرست

شهریاری که پی خدمت او چرخ فلک
بسته چون صفت از دور معدل کمرست

سهم تیرش بفکند چون شود از شست جدا
چین در ابروی سپر گر مثل ماه و خورست

صورت پستی افلاک بود با قدرش
ای که بینی که زمین زیر و فلک بر زبرست

کفش آن لجهٔ جودست که با بخشش آن
هفت دریا که شنیدی بمثل یک شمرست

طشت زر یک تنه خور می برد از مشرق بغرب
بس که از خوف وی اطراف جهان بی خطرست

رمحش آن تازه نهالیست که از خون عدو
چون خورد آب هلاکش بر و مرگش ثمرست

رو بهر ملک که آرند سپهداران ش
رقم رایتشان آیت فتح و ظفرست

هر کرا زیر نگین فرع عطش شواند
خصم جاهش که جگر تشنه بوک و مگر

خسروا نیست ترا حاجت خیر انگیزی
چون بهر خیر ترا نور خرد راهبرست

این عمارت که درین منزل دلکش کردی
با عمارتگری عدل تو بس مختصرست

عدل کن عدل که معماری عدل تو کند
سد هر رخنهٔ ظلمی که در آفاق درست

تا درین کارگه بوقلمون هر چه قلم
می کند ثبت همه حکم قضا و قدرست

بر تو از حکم قضا باد مسجل شب و روز
آن قدر عدل که اندازهٔ طبع بشرست

هر کرا در دهان زبان باشد
در ثنای شه جهان باشد

کامبخشی که چون شهانش دعاش
ذره جان جهانیان باشد

آنکه سلطانش ار لقب ننهند
فر سلطانیش عیان باشد

بایزید الدرم که تاج سران
بر درش خاک آستان باشد

بحر و کان چیست تا کسی گوید
که دلش این و دستش آن باشد

هر یکی گاه گوهر افشانی
غیرت بحر و رشک کان باشد

تابع بخت اوست چرخ کهن
داند این هر که نکته دان باشد

پیر را از متابعت چاره
نیست چون عاشق جوان باشد

همچو نوشیروان ز سایهٔ عدل
خلق را مایهٔ امان باشد

سلک عالم ز هم فرو ریزد
گر نه حزمش نگاهبان باشد

در جهان گرچه پادشاه بسی است
نه چو او پادشه نشان باشد

هر که فرمان روایی از وی یافت
کارفرمای انس و جان باشد

پرتو روی او ز راه یقین
رافع ظلمت گمان باشد

نسبت آسمان و دولت او
نسبت گوی و صولجان باشد

روز هیجا که از غبار سپاه
طلعت مهر و مه نهان باشد

متخلخل زمین ز سم ستور — شاغل خوف آسمان باشد
آسمان دگر هوا گیرد — کش فرود از همه مکان باشد
واندر آن آسمان شده رخشان — برق تیغ و شهب سنان باشد
شاه اختر ز سمت الرأس — گشته خورشید خاوران باشد
زان طرف نای در نفیر بود — زین طرف کوس در فغان باشد
تیر بر تیر سوی سینه مرد — طایر رو در آشیان باشد
تیغها از چشمه سار زره — دمبدم جوی خون روان باشد
گرز سنگین ز کاسه سر خصم — جرعها خورده سرگران باشد
غرق خون نیزه باغ معرکه را — طره شاخ ارغوان باشد
تا در آید جهان بخنده فتح — روی اعدا چو زعفران باشد
کوههای بلا دلیران را — سنگ میزان امتحان باشد
آورد زور چون کمان بر تیر — هر کرا پی بر استخوان باشد
در زد و گیر تیر آنکه شود — پشت گردان همین کمان باشد
ای خوش آن باد پای آتش سم — کش در آن روز زیر ران باشد
سم او مر هلال و پروین را — داده تاکید گرفتران باشد

دم او بر قفای باد صبا — دسته بسته ز خیزران باشد
گر ز امرور باز بس گردد — پیش وی مطلق العنان باشد
گرد از وی پریر بس فردا — سوی فردا چو تک زنان باشد
روز میدان بر ابلق شب و روز — سابق حلبه رهان باشد
حد میدان یک دویدن او — قیروان تا بقیروان باشد
پیش با پیش بود چو یک کف دست — گر دو صد دشت بی کران باشد
باز ماند نغابه زو صر چند — هم بپا هم به پر دوان باشد
حرب تو با عدو دین شاها — نه چو شاهان کامران باشد
گر پی ملک این جهان تیغت — گشته در هلاک جان باشد
بلکه تا از سعادت ایمان — از بد کفر در امان باشد
تخم ایمان که در دلش کاری — بر او روضه جنان باشد
دیگدان مطبخ نوال ترا — صحن او تیره خاکدان باشد
ایستاده فراز آن مطبخ — آسمان صورت دخان باشد
که شود میهمان خوان وجود — گر نه جود تو میزبان باشد
که کشد خوان احتیاج دنیا — کش نه لطف تو میهمان باشد

گر نبودی مرکز سپهر کرم
که نه ذات تو در میان باشد

که دهد شرح سر ملک و ملل
گر نه کلک تو ترجمان باشد

که کند سرخ روی دین و دول
گر نه تیغ تو خون فشان باشد

گل که از باغ دولتت چینند
کی ایمن از آفت خزان باشد

گشته زان پر جو آستین امل
دامن آخر الزمان باشد

نیست زین شعر قصد جامی آن
که ثناگوی و مدح خوان باشد

خواست کز نام شه بدیوانش
همچو دیگر شهان نشان باشد

تا بانشای شکر موهبتش
بعد از امروز داستان با

ورنه وقتی که از گذشتن عمر
سود عالم همه زیان باشد

باشد آن به که مرد اگر مقبل
فارس عرصهٔ بیان باشد

کانچه نبود دعای خالص ازان
مهر بنهاده بر دهان باشد

آنچنان کاتصال جاویدان
لازم ذات فرقدان باشد

باد فرق ترا بافسر ملک
اتصالی که جاودان باشد

چو از شیوع اوضاع گنبد دایر
بیاض صبح نمود از سواد شب ظاهر

طلوع نیر خور رونق نجوم ببرد
هجوم نور قوی شد ضعیف را قاهر

شدند گمشدگان در نشیمن غیبت
بمقتضای طبیعت بحال خود حاضر

جنود وحش شدند از منام خود بیدار
وفود طیر شدند از مقام خود طایر

درین صباح خجسته هنوز بودم من
نشسته با دل جمع از تفرق خاطر

که ناگه از در خلوت بگام استعجال
سلام گوی درآمد غلامکی شاطر

رساند مژده که از بارگاه جاه و جلال
رسید قاصدی از وصف او خرد قاصر

برهنه پای دویدم بسنگ ترک وقار
بتان نخوت و ناموس و نام را کاسر

برون خانه کرامیانه تا جری دیدم
بتاج فخر متوج چو صیغه تاجر

سلام کردم و دستش ببوسه فرسودم
بدان مثابه که دست مزور را زایر

لطیف نامه از آستین برون آورد
چو از آستین درختان شکوفه زاهر

گرفتم از وی و جا کردمش پس از بوسه
بسر بعزت بسیار و حرمت وافر

سرش بدست تواضع گشادم و خواندم
سه چار بار ز اول تمام تا آخر

یکی صحیفه خوش دیدمش ز سر تا پای
چو وجه ناظر دیدار ایزدی ناضر

مبانیش چو مقالات منشیان شایع
معانیش چو خیالات شاعران نادر

ز لفظهاش یقین لطف لهجهٔ لافظ
ز سطرهاش مبین حسن صنعت ساطر

چنین که می‌کند از مثل خود زبان بندی / سزد که منشی او را لقب شود ساحر
چو دیدم آن نسق نظم و نثر دانستم / که مشکل است شدن بر جواب آن ظافر
گهی ز حرص شدم بر جواب آن عازم / گهی ز حزم شدم زارتکاب آن حاذر
میان جرأت اقدام و دهشت احجام / همین که دید مرا منهی خرد حایر
زبان گشاد که جامی تو در سلیقهٔ شعر / چنان نه‌ای که شوی بر جواب آن قادر
ز فکر شعر بگردان عنان گفتگوی من / بشعر کوش نه اجر نخور للشاعر
دو صد دقیقه ببستم ز خاطر ناظم / که یک دقیقه نشد بستدم از ناثر
بحکم عقل کشیدم بکارخانهٔ نظم / بدست فکر گریبان خاطر فاتر
بلفظ لفظ از آن کارخانهٔ میمون / بحرف حرف از آن بازنامهٔ فاخر
نثار تحفهٔ مدح از زبان دل واقع / هزار حرز دعا از میان جان صادر
زدم رقم سوی شاهی که عدل او چو عمر / بود خزانهٔ کون و فساد را عامر
دلاوری که بضرب حسام روز غزا / شود شکافته چون کاف از دو سر کافر
بزور بازوی دین پروری فرو بندد / در فجور بانفاذ شرع بر فاجر

بلند مرتبه سلطان ابو یزید که هست
بذات خویش صفات کمال را حاصر

ز قصر قدر رفیع وی اولین پایه / رواق تاسع افلاک را بود عاشر
کند برای اثر در خلاف حکم فلک / چو در طبیعت مقسور قوت قاسر
چنان رسیده ز ضیق زمان که در نظرش / بحال متحد افتاده ماضی و غابر
بعدل و جود ثنایش چنان بود کانه / بقصد نعت عدو امس قابل و دابر
زند ز رشک ایادیش دم بدم بر روی / کف از تلاطم امواج قلزم زاخر
حسود مضطربش را چه تاب سطوت او / میان آتش زیبق چه سان بود صابر
جهان پناها آنی تو فی المثل که بود / محامد تو چو امثال در جهان سایر
مدار دین و خداوندگار ملک توئی / بجز تو کیست درین مرز و ناهی و آمر
شاید از رخ بیضا مثالت الانور / نیاید از کف دریا نوالت الابر
چه حاجت است دلت را بکد فکر و نظر / ز نور غیب شود بر تو آشکارا سر
مهارتت بود آن گونه در فنون حکم / که در همه چو حکیمان یک فنی ماهر
ز سر خبث که نشد بسته دین و خرد / ردای عز تو از لوث آن بود طاهر
کسیر سنگ جفای سپهر جان نبرد / اگر نه لطف تو گردد کسیر را جابر
ظلام ظلم جهان را همه فرو گیرد / اگر نه قهر تو گردد زمانه را زاجر
عدوت لعل قبا دید خویش را در خواب / صیقل تیغ تو گشت آن خیال را عابر

بعهد عدل تو اینش بس است پایهٔ قدر — که جای دارد بر نوک رمح تو جایر
ز کنه مدح تو از من نه ممکنست سخن — که کنه آن ز اغوری بود عجب غایر
بغور آن نرسم گر چه رخش فکرت من — ز سنگ چشمه برآرد بضربت حافر
چو قاصرم ز ثنایت به آن بود که شوم — پی دعات فریب مجیب را ذاکر
نه طامعم بثنا و دعات بلکه بدان — شوم بنعیم نوال گذشته را شاکر
بلی همیشه بود طبع صاحب همت — بعز شاکری از ذل طامعی نافر
همیشه تا که بود در مجاری افعال — ملاذ مذنب عاصی مهیمن غافر
چو در صوالح اعمال رو کنی بادت — قضا معین و قدر یاور و خدا ناصر
ولی جاه تو در کسب و کار خود رایج — عدو ملک تو در کبر و دار خود خاسر

وه چه بارگی است که بهر تجملش — زیبد ز زرکش اطلس چرخ فلک جلش
شکلی است بس بدیع که نتوان نگاشتن — بر صفحهٔ ضمیر بکلک تخیلش
پوینده استری که چو صرصر سپای سعی — ننهاده دست طبع سگال تکاسلش
آهن سمی که گر بمثل بگذرد بکوه — خالی ز زخم سم نکند در تزلزلش
در گل رود چو آب و بخشکی جهد چو باد — در هیچ جوی و جر نبود حاجت پلش

گر راکبش بهند شود عازم هرات — یک روز در میان برساند بکابلش
ور زانکه وقت صبح ز آمو شود سوار — پیش از حلول شب گذراند ز آملش
دلدل اگر نبودی همچون نبات نوع — مقطوع نسل گفتمی از نسل دلدلش
بودش اب ان مگر که برای رکوب خویش — یک چند کرد لطف مسیحا تکفلش
ام وی اگر که قاید فرعون شد بنیل — تا او فتد بورطهٔ خذلان تحولش
مرهون امتناع بود مثل او که نیست — گردون بقفل عقم مقرر تناسلش
پیش یال و گردنش که همانا دمیده است — از دوش تا بگوش ریاحین و سنبلش
زینش نه زر و لیک به پشتش ز نسیم و زر — چندانکه تنگ بود مجال تشغلش
عیبی در و نه بینم اگر پای تا بسر — صد ره کنم نگاه بچشم تاملش
غیر از وجود خویش که هستم به پشت او — عیب گران که کوه نیارد تحملش
وین عیب را اگر چه نه بر فضل مفضلی — کاهد نمی محیط ز موج تفضلش
دریادلی که چین گرامت نبرده جود — در جبههٔ طلاقت وجه ز تعللش

یعقوب بن حسن که بگنج امل رسید
هر کس که هم بجود وی آمد توسلش

معمور داشت ملک جهان را عمر بعدل — با او درین معامله باشد تعادلش

حملش بکوه اگر فکند سایه چون فلک / ایمن کند تصلّب جرم از تخلخلش
دورش مدام باد بزم طرب چنان / کافتد از آن کمان چو از تسلسلش

ای ماه نوت ترانهٔ سم / بر سنبله داس بسته از دم
بر سم تو آن نه نعل و میخ است / شد پی سپرت هلال و انجم
با پویه تو چو گوی کرده / چوگانی چرخ دست و پا گم
در پیکر تو ز بس فراست / شکل فرسی لباس مردم
تا ساخت قضا قضیم تو جو / سینه ز حسد شکافت گندم
هر جا که ز تنگ قند کاهست / کام تو کند بر آن تقدم
پیچیده صهیل تو در افلاک / چون صوت ترانه گوی در خم
گردانمه ضرب تازیانه / بر تو کند از قفا توهم
سم تا شده ترجمی ز سرجوی / در خود باشد بعرض قلزم
تو کام زنان براه دوام / می آید از این بلند طارم
مشتق ز دوام راکبت را / چون کوس سحر دعای دم دم
یعنی شه غازی انکه دارد / بر ملک و ملک ره تحکم

هر صبح ز کوس شاه جامی / قانون دعا کند تعلّم
مقبول طبیعتش نیفتد / الا همین دعا ترنّم

موج زن می بینم از هر دیده طوفان غمی / میرسد در گوشم از هر لب صدای ماتمی
اهل عالم را نمیدانم چه کار افتاده است / این قدر دانم که در هم رفته کار عالمی
ز اشک محتاجان ز هر سو سایلی غرق چون / کز بسیط مکرمت طی شد بساط حاتمی
راستی را بود پشت از دوری دور اهست / گر بپشت راستان افتد ز بار دل خمی
تا بماهی رفت آب چشم محنت دیدگان / ز ابر محنت هر کران نیسان بر زمین نامد نمی
گشت مشرق مغرب آن آفتاب عارفان / بعد ازین مشکل برآید صبح عرفان را دمی
هر کجا داغیست از مرهم برآرد روی لیک / داغ هجر اهل دل را نیست روی مرهمی

خواجه رفت و ما بداغ فرقتش ماندیم اسیر
کم مباد از سر گر از فرق مریدان ظل پیر

انکه بودی آفتاب آسا جهان پر نور ازو / روز شادی بر جهانی شد شب غم دور ازو
بود عالم چون تن و او جان چو جان از تن برفت / بعد ازین تن را چه امکان زیستن مهجور ازو
گرچه شد از فرقت او عالم صورت خراب / ماند وقت اهل معنی جاودان معمور ازو

در قباب غیرتش هر چند پنهان داشتند
صد کرامت چون مهر شهری کنون مشهور ازو

گر نه تمکین شریعت دادیش تسکین حال
سر زدی در دار دنیی حالت منصور ازو

چون نبد گر داشتی همت که تلقین دگر
صورت وحدت گرفتی ذاکر و مذکور ازو

بود عیسی دم که مردم یافتی ازوی شفا
صد دل رنجور یک دل ناشده رنجور

خواجه‌گش معنی فقر از ازل همراه بود
ناصر الدین نصرة الدنیا عبید الله بود

کو درادراک حقایق نکته‌دانهای او
در بیان نکته‌ها شیرین زبانیهای او

همت او گنج کنت کنزا را مفتاح بود
بود از آن گنج این همه گوهرفشانیهای او

بود شاه فقر لیک اصحاب را می‌داشت پاس
از خطور غیر بر دل پاسبانیهای او

در طریقت بود سلطان و ز دل ارباب فقر
کامهای نفس راندن کامرانیهای او

ای که می‌گویی بگو ای از وی نشانی روشنم
هست روشن‌تر نشانی بی‌نشانیهای او

زندگانی چون مسیحا کرد با مرده‌دل
ساخت زنده عالمی را زندگانیهای او

بود شمع جمع پیران جهان تا یافت
پرتو الشیب نوری بر جوانیهای او

در جوانی بود و پیری هم مجدده روان
کو جوادی در جوانی پیر و در پیری جوان

نیست باران این که می‌بارد ز ابر نوبهار
گوییا افلاکیان بر خاک بارند اشکبار

زین مصیبت کاوفتاد اهل زمین را می‌سزد
گر بگرید آسمان بر حال ایشان زار زار

این همه خون کز دل پر داغ ما بر خاک ریخت
جای آن دارد که گل چون لاله روید داغدار

کرده است این غم سرایت در همه مرغان باغ
بر چمن بگذر که تا در نوحه بینی صد هزار

باد گویی داد بستان را خبر زین حادثه
گرد درختان از دم او رفت آرام و قرار

از خروش بلبلان چون غنچه را صد چاک جیب
وز سرشک ارغوان چون جوی پر خون کنار

پاره پاره چیست گل را سینه غرقه بخون
گر نه زین ماتم خراشیده بناخنهای خار

سر بزانو حلقه حلقه پشت درویشان دوتاست
مانده در فکرند تا سر حلقه ایشان کجاست

شد بساط خرمی طی در جهان زین واقعه
زیر و بالا شد زمین و آسمان زین واقعه

نیست شبها بر کنار آسمان رنگ شفق
خون همی آید ز چشم روشنان زین واقعه

بود پنهان فتنه پیدا ایمنی در دل که شد
آن نهان پیدا و این پیدا نهان زین واقعه

داده بود او گرگ را خوی شبانان دور نیست
گر کند اندیشه گرگی شبان زین واقعه

ذوق ارباب یقین بر حال خود باقی نماند
هرگز این عالم نبود اندر گمان زین واقعه

فتنه آخر زمان را خلق گفتندی عظیم
شد محقق فتنه آخر زمان زین واقعه

من که لالم کی توانم شرح این دادن تمام   لال می‌گردد فصیحان از زبان زین واقعه

این مصیبت نیست خاص ماوراء النهریان
تیره شد بر شهرها زین ناخوش خبر بر شهریان

ماتم او رخنه در سور سمرقند افکند   گویی امروز از بخارا رفت شاه نقشبند

از سمرقند و بخارا بس که سیل اشک رفت   کشتی خوارزمیان زان رخت در جیحون فکند

دود این آتش همه اطراف ترکستان گرفت   شد جهان تاریک بر بادام چشمان خجند

اهل ترمذ بر حصاری کز صبوری داشتند   موج زد چون سیل اندوه آن حصار از بیخ کند

چون چشیدند این چاشنی را تلخ چون تصحیف خویش   تلخ شد بر عیش سازان تلخی بس ناپسند

تیز گوشان هری را از سماع این خبر   سینه‌ها شد چاک و دلها ریش و جانها دردمند

در عراق و فارس هم چون فاش گردد این حدیث   محنت اندوه‌شان خواهد گذشت از چون و چند

خود عراق و فارس چبود بلکه گردد زین ظلام
رومیان را روم هند و مصر یا نیز اصبح شام

چون خطاب ارجعی زان نفس پاکش گوش کرد   خفت در آغوش جانان بی لباس عقل و هوش

شد خیان هم از ما مقصود خود کاندر میان   نی حدیث نفس می‌گنجد نه الهام سروش

حال او بر سر وحدت دال و لب خاموش ازان   سر عرفان بشنو ای عارف ز گویای خموش

بزم عشرت برد ازین کاشانه صورت برون   همچنان از ساغر اهل معنی جرعه نوش

هر کرا باشد چو او ذوق بقای جاودان   گو ره او گیر و در نفی وجود خویش کوش

داغ شوق و زخم عشقش می‌برم با خود بحشر   تا ز خیل او شمارندم بدین داغ و دروش

جامی از حد شد خروش آن به که جان پر جراحتش   بر دعای پی روان او کنی ختم این خروش

ظل اخلاف کرامش جاودان ممدود باد
شاهد او در همه ذراتشان مشهود باد

بوستان ولایت کهن درخت بلند   که عمرها بسر اهل فقر سایه فکند

چو شاخ سدره نه در سر بلندیش همتا   چو باغ روضه نه در میوه بخشیش مانند

فروع آن بفیوض کرم گرانمایه   اصول آن بصفات قدم قوی پیوند

ببذل میوه غذای هزار روزی خواره   ببسط سایه پناه هزار حاجتمند

ستوده خواجه عبیدالله آنکه در همه عمر   جز از شهود حقیقت نشد دلش خرسند

بهشتصد و بود و پنج صرصر اجلش   نکرده رحم بر اهل جهان زبیخ بکند

گذشته پاسی از آخرین شب از ماهی   که شمع جمع رسل را در او رسید گزند

نبود رفتن او همچو دیگران جامی   ز دهر حادثه زای و سپهر فتنه پسند

چو جذب معنی وحدت بعارف آرد روی / نه ممکن است که ماند بقید صورت بند

بهشتصد و نود و پنج در شب شنبه / که بود سلخ مه فوت احمد مرسل
کشید خواجهٔ دنیی و دین عبید الله / شراب صافی عیش ابد ز جام اجل
قرارگاه دلش باد در مدارج قرب / معارج درجات مشاهد اکمل

انما الله واحد واحد / صمد لم یلد و لم یولد
لا یضاهیه فی الوجود سوی / لا یکافیه فی البقاء احد
الذی یمسک السماء الی / ان یشاء آه بغیر عمد
عزه دایم الی الآباد / ملکه قایم الی السرمد
نقش پیوند بارگاه ازل / کارپرداز کارگاه ابد
دفتر صنع او که آینه ایست / از ورق رونق از مداد مدد
نورسان ریاض قدرت او / همه حور الجبین و طوبی قد
تازه خیزان باغ حکمت او / همه سنبل عذار و نسرین خد
ما همه طالبیم و او مطلوب / ما همه قاصدیم و او مقصد

او قدیم است و ما بقی محدث / او محیط است و کاینات زبد
وحدت صرف دان حقیقت او / لیک بنموده از لباس عدد
فهو راض کما هو المرضی / و هو هاد کما هو المهتد
برتر آمد سپهر معرفتش / از عروج مهندسان رصد
بنده جامی که از تحول حال / می شود گه مرید گه مرتد
همی بایدش خلاص شده / ز احترام قبول و ذلت رد
دیده لایزال نادیده / از غبار وجود غیر رمد

زهی از دو رخ شاه دنیا و دین / به مهر کتف خاتم المرسلین
ز خاتم سلیمان از آن ملک یافت / که نام تواش بود نقش نگین
یسارست دینی یمین آخرت / تو بر زینتت یسار و یمین
چو طوبی بنعلین تو سوده سر / رسیده سر او بعرش برین
بود حاصل چشم حق بین تو / چه عین الیقین و چه حق الیقین
تویی آفرین گو بر ایزد که کرد / ترا از همه آفرینش گزین
هزار آفرین باد بر جان تو / ز هر آفرین از جهان آفرین

سگ بندگان تو جامی که هست / سگان ترا بنده کمترین
بسر در رهت گر نواند شتافت / نیاید دگر پای او بر زمین

برآمد شاه عشق از طور سینا / وز آنجا زد علم بر دیر مینا
رخ اندر وادی بطحا برافروخت / بنور خود جهانی ساخت بینا
بروی هر کس ابواب فتوحات / بآن مفتوح شد فتحا مبینا
باز فتح مبین هنا نگشتیم / فمن هذا الیقینا ما لقینا
جنون عشق را جامی میامیز / بتدبیر شفا از پور سینا
ز یکدیگر بدر زنجیر تدبیر / وقل هذا جنون العاشقینا
بود تدبیر رو در وادی شک / از آن وادی بسر حد یقین آ

عاشقم اما نمیگویم کجا / بیخودم لیکن نمیدانم چرا
بیخودم زان می که آنرا نیست جام / عاشقم جایی که آنجا نیست جا
جند آن می که از یکجرعه ساخت / از وجود خویشتن فانی مرا
ساقیا یک جرعهٔ دیگر ببخش / تا شوم فانی رهند از فنا

چون رهند از فنا فانی شوم / بر زنم سر از گریبان بقا
عشق بازم با تو فارغ آمده / از خیال غیر وپیوند سوی
بلکه من هم از میان بیرون روم / جامی آسا با تو بگذارم ترا

با سرار حقیقت نیست جز پیر مغان دانا / که فضل علی اهل النهی علما و عرفانا
زمانی گوش بر گفتار او نه تا یقین دانی / که جز تلبیس نبود حاصل تدریس مولانا
اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی / چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا
بیا ای کرده احیای موات مرده دلی مرده / چه باشد سایه بر ما مردگان اندازی احیانا
تویی فیاض و ما قابل قبول از ما و فیض از تو / فلولاک ولولانا لما کان الذی کانا
نهان بودیم ما در تو کنون گشتی عیان در ما / فکنا فیک اعیانا وفینا صرت اکوانا
بیک رنگی کشید از نور وحدت وقت ما جامی / فاخرنا کاولینا واولینا کاخرنا

هلال الکاس لم تکمل بشمس الراح کلها / که گردد چون شود پر ایتم نو بدر محفلها
دلم آن موج زن دریاست در یاد جمال تو / که آمد صد صدف گوهر بر موجش ساحلها
بعزت باش با دلهای عالی همت ای خواجه / که گر افتی ز بام آسمان بهتر گزین دلها

چو هر منزل که لیلی کرده جا کعبه است مجنون را
بقصد کعبه مجنون را چه حاجت قطع منزلها
چو محمل را درون خالی بود از محمل آرایی
بزیور ما چه سود آر آستین بیرون محملها
کجا گردد بفکر عقل مشکلهای عاشق حل
که صد مشکل دگر پیش آیدش از حل مشکلها
چو افتد مشکلی جامی بساقی گوی چون حافظ
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

الا یا ایها الساقی می آمد حل مشکلها
زمی مشکل بود توبه ادر کاسا و ناولها
چو گردد کعبه رو لیلی ز مجنون پیش ازین باید
که ریزد خون دل از دیده بر آثار منزلها
ز هر محمل چو آید بوی لیلی جای آن دارد
که گردد اشک مجنون قطره زن دنبال محملها
بمیر از خویش تا زین موج خیز غم امان یابی
که شخص مرده را زود افکند دریا بساحلها
نه لاله است آن دمیده گرد کویت شنگ محزونان
حبابی چند کوبی خاست از خونابه دلها
بصد ذلت سر من و آستان پیر میخانه
بشیخ محترم بادا مسلم صدر محفلها
بخواب از شعلهای نور گیرد گرد تو جامی
بشمس الراح غیرها و دور الکاس اولها

نات سلمی ولکن لاح برق من معانیها
بلی منزلگه معشوق را باشد نشانیها
نسیم کوی او بخشد دل امیدوار ما را
امید کامکاریها نوید شادمانیها

کجا شد آن ز روی او شبم را روشناییها
کجا رفت آن ز لعل او لبم را کامرانیها
جوانی در سر و کار جوانان شد نمیدانم
کجا شد آن جوانان یا کجا رفت آن جوانیها
خضر از تست زنده عیسی از تو زنده سازنده
تویی آری بلبها چشمه ساز زندگانیها
نه از زخم تو میرند آهوان در صید که لیکن
کنند از ذوق بر تیر و کمانت جانفشانیها
زبان هالی بلب مردم کش از لب می کنم شیرین
کنی کامم ز حسرت تلخ ازین شیرین زبانیها
بود کوه غمت بر دل گران و دل گران این بار
ز کویت رفتنم آسان و ز درت بردم گرانیها
رموز عشق را جامی درون ساده می باید
با آب می بشو لوح ضمیر از خرده دانیها

بافسون گر گشایی مهر این لعل شکرخا را
فرود آری ازین فیروزه گون منظر مسیحا را
بیا ساقی که گر اقبال گردون التفاتی بودی
نکردی پایه تخت سکندر تاج دارا را
سفال دردی اندر ده که بهر نقل این مجلس
سزد گر آسمان ریزد شکر و عقد ثریا را
مجو از عقل شرح دل که درد آشام میخانه
بجام می حوالت کرد حل این معما را
سواد وصف خطش می کشی ای خامه صبری کن
که تا بهر مداد آرم برون از دل سویدا را
قیاس سیل چشم اشکبار ما کی داند
خزان گر مشت پیمودن تواند آب دریا را
ز دست ما نمی آید شمار سنگ بیدادت
نه مقدور است ز انگشتان شمردن ریگ صحرا را

مرا تو چشم سیاهی و یاران جمله اغیارم | عجب نبود که از اغیار پوشم چشم بینا را
عجب شوخی و رعنا و ز همه کس دوست‌تر دارم | بیا در شوخی و رعنایی آن شوخان رعنا را
گشادم نافهٔ اسرار و خون اندر جگر کردم | حسد ورزان نهان و غرض گویان پیدا را
ز عکس اشک خویش از بس که ریزد خون دل جامی | کند رنگین کتابه هر شب این ایوان مینا را

بر طرف رخ نهادی آن جعد مشکسا را | چون شب سیاه کردی روز سفید ما را
بو بیت بهر مشامی حیف است اگر توانم | سوی تو ره ببندم آمد شد صبا را
بعد از هجوم هجران بی دولت وصالت | باز آمدن چه امکان صبر گریزپا را
از لعل تو ز چشمم شد خون دل روانه | بس رازها که گردد از باده آشکارا
دارد رقیب با من دندان زنی بکویت | با هم نزاع دیرین باشد سگ و گدا را
باشد بنای دولت بر همت گدایان | اینست بر کتابه ایوان پادشا را
با صحبت که گیرم انس این چنین که عشقت | بیگانه ساخت با من یاران آشنا را
فریاد از آن معلم کاموخت در دبستان | تاراج دین پیران طفلان دلربا را
جامی ز سفله طبعان کم شد صفای حالت | گردی سفال تیره جام جهان‌نما را

سر ز جیب برزنی جلوه بامداد را | صبح دمد بروی تو حسرت زروان نگاد را
زاده خاک این درم بر در دیگرم مران | داغ مفارقت منه بنده خانه‌زاد را
تا بسواد دیده کس جا نکند بغیر تو | گریه بسیل خون دهد مردم این سواد را
نامه رسد چو از منت روی رقیب سنگدل | کن بسواد آن سیه تجربه المداد را
داد ندادیم چو دین بردی و داد خواستم | وه که فرو گذاشتی شیوه دین و داد را
راه سفر گرفتی و آگه از آن نکردیم | آه که در نیافتم دولت خیرباد را
هست مراد هر کسی چیزی دگر درین جهان | نیست مراد غیر تو جامی نامراد را

کو قاصدی که شرح غم اشتیاق را | سازم پر از غزل چو خراسان عراق را
هر شب بصورت شفق از عکس خون دل | رنگین کنم کتابه این سبز طاق را
با بخت من زمانه کند اتفاق نیست | جز هجر دوست خاصیت این اتفاق را
جز برق صبح وصل ز سر منزل امید | زایل نساخت ظلمت شام فراق را
جانم بلب رسید چو بخشم بکام رخت | این زهرناک شربت مر المذاق را
عمرم چو بر تلافی هجران امان نداد | بستم کمر تلافی یوم التلاق را
جامی نمونه ایست ز ایوان قصر شاه | ایزد که سربلندش کشید این رواق را

عارض ز خط آراسته شد نوش لبم را
برهم زد از آن عارض و خط روز و شبم را

آن نخل رطب را چو گزیدم لب شیرین
بگشا که مکن خسته ز دندان رطبم را

دل داشت نوای طربی فرقت آن ماه
با ناله بدل کرد نوای طربم را

دارم بتو روی از همه زان دم که نهادند
در قبضهٔ عشق تو زمام طلبم را

تب لرزه ام از آه خود از زلف گره کن
تاری که از آن رشته ببندند تبم را

محجوبم از آن عارض خوب از سبب لطف
یا رب بکش از پیش حجاب سببم را

گفت از لب میگون تو جامی سخنی چند
بفروخت بمی دفتر فضل و ادبم را

برد بکعبه ام از خاطر این تمنی را
که قبله گاه کنم خیمه گاه سلمی را

چو نیست روی توجه بخیمه گاه دلم
بسوی کعبه کنم روی خود تسلی را

خیال قامت او کار سر بلند انست
حریم سدره بود جای درخت طوبی را

فتاد گوشهٔ برقع ز روش ای صوفی
بیا مشاهده کن معنی تجلی را

بآستانهٔ میخانه کی توان زد دست
ز زیر پای نکرده سپهر اعلی را

بسجع و قافیه جامی همیشه مایل بود
ز بهر بستن زیور عروس معنی را

هجوم عشق تو تا که رسید و یکسر برد
ز خاطرش هوس شعر و ذوق انشی را

جز هوای وصل تو در سر هوس نبود مرا
گر کنی پروای من پروای کس نبود مرا

بسته جان احرام کوی تست و قالب محملش
جز دل نالان درین محمل جرس نبود مرا

مست می گردم بدور لعل تو در شهر و کوی
هیچ باک از شحنه و بیم از عسس نبود مرا

دست می خواهم بپایت سایم و مالم بروی
پیش ازین چیزی ز لطفت ملتمس نبود مرا

یکنفس میخواهم از لعل لبت در کار خویش
لیک هرگز با تو حد این نفس نبود مرا

بعد دیرم گر دهی دشنام حالی بس بکس
زانکه صد چندین بهر دم از تو بس نبود مرا

گفته هر دم رسد از جامیم شعری بدست
چون کنم زین خدمتی دست رس نبود مرا

پاره پاره دل حزین مرا
چون شرار آه آتشین مرا

پاک می کردم اشک خویش ز رخ
غرق خون ساخت آستین مرا

چشم تو گر دلم ربود چه باک
چون سلامت گذاشت دین مرا

بس که سودم براه ناقهٔ تو
چین چو زانوی او جبین مرا

رخ زدو رم نمودی اندر راه
زد ره عقل و دین مرا

خط توصف کشیده مورانند / که کمر بسته اند کین مرا

بی تو می مرد جامی و می گفت / که بقا باد نازنین مرا

عید شد و عالمی گشته جولان ترا / تا که قبول افتد زین همه قربان ترا

نعل سم توسنت حیف بود بر زمین / دیده عشاق باد عرصه میدان ترا

بردن دلهات کار غارت دینها شعار / به که نبیند دو چار هیچ مسلمان ترا

تیغ سیاست مکش خون اسیران مریز / دولت خوبی چو داد حشمت سلطان ترا

می نکنی بیشتر ز من رنجه که تا که برد / این جگر آتشین آب زنخدان ترا

ابر سیه گو سحر روزن مشرق ببند / مطلع خورشید بس چاک گریبان ترا

راحله را جامیا رنگ حرم ساز جا / چند بود بند پا خاک خراسان ترا

جان محرم دم خواهد یار از بد خود ما را / که نپسندد نظر در روی خود یک چشم زد ما را

بکف داریم از بهر قبول ساعدش جانی / زهی دولت اگر ننهد به سینه دست رد ما را

دلی پر جا کها داریم در هجر امید او زی / مباد آن روز کاید ز آب خالی این سبد

ز ما مشت خسان درست پا بوس سمند او / چنین کین بخت توسن میزند سر دم لگد ما را

بهجر آمد از آن پیکانهای او از خاک ما ناید / گر افشارد و پس از مردن معاذ الله لحد ما را

جسد افتد بزیر پا و جان گرد سرش گردد / چو سازد زخم تیغ او جدا جان از جسد ما را

نه حد ماست با این لطف و شیرینی سخن جامی / بیاد آن دهان از غیب می آید مدد ما را

خار غم هیچ فرو برده در آب و گل ما / غنچه کم خاسته زین خار بجز خون دل ما

بس که در راه تو ای کعبه جان گریانیم / بر سر آب چو کشتیست روان محمل ما

شب برد ناله ما خواب ز رفیقان سفر / به که از منزلشان دور بود منزل ما

دل نهادیم به بیحاصلی خود چکنیم / حاصلی نیست ز سعی دل بیحاصل ما

کشته خنجر تسلیم بود عاشق تو / نیست حاجت که کشی تیغ پی بسمل ما

شغل مرغان اولی اجنحه پروانگی است / تا ز شمع رخت افروخته شد محفل ما

جامی از مشکل خود پرده چه سان بگشاییم / گر نه رشح قلمت شرح کند مشکل ما

بسبز خطی یار و سفید موی ما / که جز بخون جگر نیست سرخ رویی ما

چه غم که نافه بصحرا فکند آهوی چین / خطاست پیش خط یار نافه بویی ما

ز دوستان خدا جسته ایم چاره عشق / نکرده هیچ خدا دوست چاره جویی ما

بفرق ما قدحی باده ریز کین باشد
ز رنگ دعوی پرهیز خرقه شویی ما

بصفحهٔ دل ما مهر نیکوانست رقم
بحشر پس بود این دفتر نکویی ما

گرفته‌ایم بفکر دهان تنگ تو خوی
ببین که تا بچه حدست تنگ خویی ما

چو شعر را نبود چاره جامی از دروغ
بوصف راست قدان به دروغ گویی ما

ای خسته دل شکستهٔ ما
از طالع ناخجستهٔ ما

جز تیغ تو آرزو ندارد
مرغ دل بال بستهٔ ما

ما دام هوس نهاد کامیم
تو آهوی دام جستهٔ ما

گفتی ز بنفشه دست بر دست
این سنبل دسته دستهٔ

در دستهٔ سنبل تو بسته است
جانهای ز غم نرستهٔ ما

گفتیم چو جام می شکسته است
دلهای بخون نشستهٔ ما

گفتی جامی درستی دل
این بس که بود شکستهٔ ما

گر در دلم از داغ تو ماند اثرها
غم کی خورم این نیز بالای دگرها

هر رمز و معما که در افواه فتادست
هست از دهن تنگ تو آن جمله خبرها

بگشا کمر ناز و قصب پوش تنان بین
در بندگی خویش چو نی بسته کمرها

بر کنگرهٔ عرش ز بس شعلهٔ آهم
مرغان اولی اجنحه را سوخته پرها

بی پرده مکن جلوه که این عارض نازک
حیفست که گردد هدف تیر نظرها

جز ضربت تیغ تو نخواهند چو فردا
از خاک برآیند شهیدان تو سرها

بر جامی بی دل نگشادی در امید
ما دام که نومید نگشت از همه درها

هر شبی از تو درین گوشهٔ کاشانه جدا
ز آتشم شمع جدا سوزد و پروانه جدا

مرده و زنده ملولم ز ملاقات رقیب
هست درین مشغله گور جدا خانه جدا

چون ز بیگانگی گریه کنم بر غم خویش
از غم خویش جدا گریه و بیگانه جدا

دل که محروم نشسته است از آن عارض و خال
مانده مرغیست هم از آب هم از دانه جدا

ای خوش آن مفلس از پا فتاده ز خمار
کش سبو دست جدا گیرد و پیمانه جدا

چونکه مشاطه صفت چهره و زلف آرایی
کشد از غیرتم آئینه جدا شانه جدا

نظم جامی دگر و گفتهٔ واعظ دگرست
سر توحید جدا باشد و افسانه جدا

دستم از جور رقیبست ز دامان حبیب
کوته ای کاش رسیدی بگریبان رقیب

خردسالی و رقیبان ادب آموز تواند / وای ما گر تو کنی کار بفرمان ادیب
زان خدنگ دگرم بر جگر ریش که نیست / جگر ریش مرا طاقت درمان طبیب
بی تو در شهر غریبم بخدا بر تو که باش / با چنین روی شبی شمع شبستان غریب
جمعهٔ جمعیت دل کی دهد آنرا که بود / گوش بر انکر اصوات ز الحان خطیب
چشمهٔ آب حیاتی تو و عالم ظلمات / نیست جز خضر وشان را ز تو امکان نصیب
نفرت طبع ز جامی مکن اظهار که هست / او غزل گوی غریب و غزلخوان عجیب

زلف معشوق بدست دگرانست امشب / نوبت دولت کوته نظرانست امشب
همدمی نیست که باشد نفس خلوت عشق / که نه چون صبح ز غم جامه درانست امشب
که بغم گاه بماتم گذرد شکر خدای / که بهر حال بزودی گذرانست امشب
باشد آن ماه سفر منزل ما آرد روی / چشم امید بهر سو نگرانست امشب
نیست جز خون جگر از مژه دور از لب او / آنچه در ساغر خونین جگرانست امشب
دود آهم که بانجم شده بر راز شبم / پردهٔ دیده روشن بصرانست امشب
باشد از دوست خبر مایهٔ شادی و طرب / جامی غمزده از بیخبرانست امشب

ای بسینه تر دل سنگین تو از روی رقیب / در کجی راست بهم خوی تو و خوی رقیب
گردن اندر خم بازوی رقیبست ترا / چند بر خسته دلان زور ببازوی رقیب
مرحبا و راست پسندیده پسندیدهٔ تست / چند سنجیدن یاران بترازوی رقیب
بس که آزار بر دیم ز رقیب آمده است / هیچ گه روی نخواهم که کنم سوی رقیب
عمر ما رفت بهر سوی و بجایی نرسید / بعد ازین سوی عدم باد تک و پوی رقیب
صد گره بر رگ جان می کشم از موی تو لیک / طاقت یک گرهم نیست ز ابروی رقیب
از خدا مرگ رقیبان بدعا می خواهم / کس چو جامی بجهان نیست دعاگوی رقیب

ای دل ببوسه بر لب مه نازنین مچسب / خوی مگس گرفته بهر انگبین مچسب
آلوده کرده طبع خود از شهد شهوتی / زآلوده طبع خویش بران و برین مچسب
هر سو گذشت سرو قدی تیز پا مشو / هر جا نشست نوش لبی بر زمین مچسب
در سیم ساق و ساعد صد بت که بنگری / دستش مزن بدامن و بر آستین مچسب
وصف ریاض و خلد ز واعظ چو بشنوی / دیدار جوی و بر طمع حور عین مچسب
تاج تو خاک فقر و نگین خون دل بس است / بر آرزوی تاج و امید نگین مچسب
خواهی رسی بمنزل مقصود جامیا / جز بر سبک روان ره عقل و دین مچسب

زهی فراق تو چون مرگ هادم اللذات
حیات دولت وصل تو متحد بالذات

منم فتاده بگرداب غم بدستم ده
کمند زلف گران تا شدم امید نجات

بفسق و زهد قضا بر نگردد ای ساقی
بدین ترانه بده می که کل آت آت

چو شیشه تلف عمر ما ز هشیاری است
بغیر باده چه امکان تلافی مافات

چو خاست هیبت ای صوفی از نشیمن طبع
به پیشگاه حقیقت رساندنت هیهات

زکات حسن بدادی بوسه زان کریم
اگر چه مانع بارندگی است ترک زکات

ز طعن عابد اصنام جامیا بازآی
چه آفریده او نام ما چه عزی و لات

پیش قدت دست خدمت بسته سرو سهی است
دست بسیارست جان من ولی بالای دست

میل طوبی کرد زاهد گر چه بالای تو دید
آری آری اهل پستی ست همتهای پست

مستی از میخانه می زد دست و میگفت این سرود
بت پرست از بت برست و خود پرست از خود نرست

در شب هجران هجوم آورد بر من تاب و تب
دل طپید از بیم و تن لرزید لیکن نبض جست

بود در سینه منزل دل نیز لیکن تیر تو
چون رسید از ره گذشت از سینه و در دل نشست

پارسا مسکین ز بیم دین خود از زلف تو
می هراسد همچو مرغ از دام و چون ماهی ز شست

وصف تو جامی رقم می زد نمودی خط سبز
خامه را بشکست از شرم و ورق را درنوشت

چو عشق بر دو جهان حرف اتحاد نوشت
چه فرق از حرم کعبه تا حریم کنشت

برین صحیفه مکش خط اعتراض که نیست
بجز نگاشته یک قلم چه خوب و چه زشت

ز پیر میکده چو وقت خوش که توان یافت
جز از روایح انفاس او نسیم بهشت

پی بهشت ز می توبه کی کنم که بس است
بهشت من سر کوی بتان حورسرشت

مربع بسر خم نشسته خواهی یافت
ز خاک قالب من چون زمانه سازد خشت

بدام عجز در افکند شیر مردان را
عجوزه دهر ازین رشتهای حیله که رشت

بنه ده رنج طلب جامیا وصال مجوی
نکشت صاحب خرمن که تخم نکشت

صبحدم داشتم از غنچه شکفته شگفت
که چرا سر دل از بلبل آشفته نهفت

باد گفت این همه خندان لبش ازین سبب است
که فرو خورد بدل خون و بکس راز نگفت

کی شود آینه طلعت یار آن سالک
کز غبار دگران ساحت اندیشه نرفت

هیچ سودی نکند شب همه شب بیداری
دیده بخت چو در موعد دیدار نخفت

دارم آویزه گوش خرد از پیر مغان
این گهر را که بالماس عبارت می سفت

کای بسر کرهوس همرهی‌ها داری | شو تهی سایه صفت از خود و برخاک بیفت
جامیا رنج طلب کش که نشد قدرشناس | هر کرا گوهر این بحر بدست آمد مفت

تا کرد جا بگوشم آوازهٔ جمالت | خلوت سرای دل شد جولانگه خیالت
در هجر تو بمردم نشنیده بوی وصلت | در دام تو فتادم نادیده زلف و خالت
تو شاه ملک حسنی من تنگدل گدایی | در خاطرم نگنجد اندیشهٔ وصالت
شرح ملالت خویش از هجر تو چه گویم | ترسم که طبع نازک گیرد از آن ملالت
بر آسمان نشاید ماهی باحترامت | در بوستان نروید سروی باعتدالت
از آسمان مه افتد در سجده بر زمینت | گر بر زمین نشاید یک گوشه از هلالت
گفتی که سرخ رو شد جامی ز نظم رنگین | آری ز گفتهٔ خود دارد بسی خجالت

ماهی که خاست در شهر از رفتنش قیامت | شکر خدا که آمد باز از سفر سلامت
من شاه تخت عشقم تاج شرف بفرقم | سنگی که بر سر من می‌آید از ملامت
عشقم ندیم جان شد بی عشق اگر ز جانم | روزی دمی برآید دارم بر آن ندامت
بر رغم شیخ شهرم پیر مغان دهد می | پیش من این کرم هست افزون ز صد کرامت

گر وصف گل نویسیم یا حال سرو گوییم | اینها همه کنایت زان عارض است و قامت
چشمم کند نظاره آن رو و دل شود خون | آن می‌کند جنایت وین می‌کشد غرامت
جامی بعزم کعبه دیگر نبست محمل | تا شد حریم دیرش سر منزل اقامت

گنج مراد را که بر و قفل ابتلاست | دندانهٔ کلید ز دندان اژدهاست
آن رخنها بجان که ز دندان وی فتاد | در ملک فقر کنگرهٔ قصر کبریاست
فقرست راحت دو جهان زینهار از آن | میل غنا مکن که غنا صورت عناست
راحت همین بقاف قناعت بود بلی | عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست
تیریست کج شده که بآتش بود سزا | آنرا که قد بخدمت همچون خودی دوتاست
در طاعت خدای دوتا شو که تا کمان | کج نیست نیست در نظر اعتبار راست
جامی که درد تو همه از وجود تست | چون از وجود خویش گذشتی همه صفاست

روی خوش تو مطلع صبح صباحت است | خط لب تو سبزی خوان ملاحت است
هر گوهر سخن که گذشتت بر لبت | دری بلب فتاده ز بحر فصاحت است
دل شد جراحت از تو و این اشک سرخ مست | خونابه که گشته روان زان جراحت است

راحت کفست پیش عرب چون بکف ... | مالی کنم خروش که وه این چه راحت است
جنبیدن از در تو نیارد بهیچ باب | صوفی که عمر برده بسر در سیاحت است
افتاده زخم خورده تیغت ز خود خلاص | چون منعمی که خفته پی استراحت است
چون ساحت در تو ندیدست هیچ جای | جامی که کرده روی زمین را مساحت است

امشب ز شغل شاعریم حال دیگر است | همچون ردیف قافیه پیشم مکرر است
ز اشعار کلک بیهده گوی سیه زبان | روی دلم سیاه تر از پشت دفتر است
ساقی بیا و رغم سفیهان شهر را | می ده که می جلای ضمیر سخنور است
آن می که چون نوازش خوبان طرب فزاست | آن می که چون وصال بتان روح پرور است
نی نی می بده که بشوید ز لوح دل | نقشی که طبع صافی ما زان مکدر است
آن نقش چیست صورت هر آز و آرزو | کز واهمهای طبع بدل سایه گستر است
جامی بنوش جرعهٔ این جام و نیست شو | کین نیستی بهشتی جاوید رهبر است

آن شاخ گل که تازه برو سایه پرور است | بر آفتاب سنبل او سایه گستر است
گوی معنبر است زنخدان او ز خط | گردی حریم بزم حریفان معطر است

هر کس که دید شکل خوش دلربات گفت | از کارخانهٔ قدر این نقش دیگر است
سر باختن بخاک رهش دولتی توست | خوش مقبلی که دولت آنش میسر است
بی عشق چون زیم که سرای وجود را | دیوار و در بصورت خوبان مصور است
ما را مبین حقیر که درویش کوی عشق | مفلس بکیسه لیک بهمت توانگر است
جامی مکن عزیمت شیراز و طوف آن | کو پیش ناقدان سری بس محقر است
الله اکبرش که چو چرخ است سربلند | از رشتهای دشت خیابان فروتر است
آدینه گر بگشت خیابان قدم نهی | بینی بهر طرف که دو صد ماه پیکر است
وز جلوهٔ بتان و شگفت نظارگی | از چرخ برگذشته صد الله اکبر است

تا آن ذقن ز خط شده گوی معنبر است | زان عنبرین شمامه مشامم معطر است
بر صحن رخ از خط خشک بود رسم خط تو | بر چین نهاده گرد گل از سنبل تر است
دل بد مکن که خاتمهٔ حسن شد خطت | کان پیش ما مقدمهٔ حسن دیگر است
قدت چه دلرباست که بینم هزار دل | کاندر میان گرفته ترا چون صنوبر است
پیوسته در برابر جانم خیال تست | آری مرا خیال تو با جان برابر است
دل در برم چو اخگر و فرسوده تن چو [illegible] | خاکستری پدید شده هم ز اخگر است

دارد بسر تیغ تو جامی نشان چو فرق
لیکن نشان تیغ تو از فرق برترست

این کلبه نشیمن نیاز است
خلوتگه محرمان راز است
چو خانهٔ چشم اهل بینش
بر روی خسان درش فراز است
هر نقش عجب در او که بینی
آیینهٔ صنع نقش ساز است
خوش آنکه ز سر کتاب در وی
بر شاهد علم دیده باز است
آن شاهد خوش که بر رخ او
از خط دو ورق نقاب ناز است
شاهد اینست در حقیقت
باقی همه صورت مجاز است
کوتاه کن این حدیث جامی
کافسانهٔ شاهدان دراز است

بابروان به من در خم فلک طاق است
بروی روشن خود نور چشم آفاق است
ز نعل توسن او شکلهای محرابی
بهر زمین که فتد قبله گاه عشاق است
ز بس گران گهر پاک غرقه در اشکم
ببحر نسبت چشم ترم نه اغراق است
بیان شوق چه حاجت که گریه و ناله
ز دیده و دل من ترجمان اشواق است
بباده خرقهٔ ازرق گرو کن ای صوفی
که این لباس ریا پیشگان زراق است

ببوستان گذر افکن که عمرهاست که سرو
ستاده بر قدم خدمتت بیک ساق است
سمند ناز برون ران که بهر کحل بصر
نهاده چشم براهت هزار مشتاق است
برد ز دفتر جمعیت جمال تو رشک
گل دو روی که برباد داده اوراق است
خیال لعل تو تلخی ز عیش جامی برد
بلی معالجهٔ زهر ناب تریاق است

جهد مل کن که بار عهد گل است
عهد گل را قرینه جهد مل است
سایه بر مرخشی کی اندازد
سنبل تو که سایه بان گل است
جان صد پاره ام کند بتو میل
میل اجزا بلی بسوی کل است
هندوی عقل را طوق بلا
حلقهٔ زلف تو نهاده غل است
نالهٔ نای سوزناک ترست
گرچه زخمی که هست بر دهل است
پیش طوفان عشق حیلهٔ عقل
همچو بر رهگذار سیل پل است
از صراحی دو باره قلقل می
پیش جامی بجای چار قل است

چو در طریق ارادت نگار ما دو دلست
بهر کجا رود از کوی بیدلان بحل است
ز چین بلوح جبینش هزار نقش خطاست
چه سود از آنکه رخش رشک صورت چگلست

ز لطف و قهر وی آسوده کی نباید کس / فراغ او چو نه در طور حسن معتدلست

به تیغ فرقت از او به که بگسلم پیوند / ز زلف او رگ جانم اگرچه متصل است

چو ریخت بی گنهم خون ز عکس خون من است / که سرخ گشته رخ او نه زانکه منفعل است

گیاه مهر چه جوییم از او که دست قضا / فشانده تخم جفاکاریش در آب و گلست

بدلبری که نبود اهل داد دل جامی / کنون ز کرده خود پیش اهل دل خجل است

هلال عید جستن کار عام است / هلال عید خاصان دور جام است

بیا ساقی که امشب توبه با / زمی چون روزه فردا حرام است

برافروز آتش دیگر ز باده / که دی یک ماه روزه نیم خام است

کرم کن یک دو جام دیگرم ده / که از من تا بمستی یک دو گام است

ز روزه رخنه شد ایام عیشم / خوشا رندی که عیش او مدام است

ز بس بیهوشی و مستی ندانند / که ماه روزه در عالم کدام است

بمیخانه چو خاک افتاده جامی / ببوی جرعه جام کرام است

توسنت را رکاب ماه نوست / در رکاب تو مه پیاده روست

از عنان تو بازپس ماند / مسرع وهم اگرچه تیزدوست

طاق گردون که چنبری شد / بهر ایوان حشمت تو خوست

آنچه دارم ز لاله زار رخت / بر دلم داغهای تو نبوست

تیغ بر خط سبز خویش مکش / کشت نوخیز ایمن از درو است

تا نمودی دو لب بمیخانه / دلق و تسبیح زاهدان گرو است

جرم من گر ز حد گذشت چه باک / لطف عام تو چون شفیع شو است

داد می خواهم از تو گرچه ز ناز / گوشت آواز داد ناشنوست

گر نیابد تمام خرمن عمر / از تو بر جامی آن به نیم جوست

واله عشق را تمیز خار از گل کی است / دیده دیوانه بهار خرم و گلشادی است

آتشین گلهای داغت بر دل از هم نگسلد / نوبهار حسنی و گلهای تو پی در پی است

محرم وصفت نه بینم زبان و گوش خویش / گرچه صیت حسن تو از روم رفته تا ری است

ذاکر بی لهجه گو بس کن که ذکر جهر او / می برد ذوقی که گوشم را ز آواز نی است

ساقیا می ده که از من توبه ناید تا ترا / زلف در هم رفته عارض پرخوی و لب پرمی است

گفته بی من دل سودائیت را حال چیست / خال تو بر آتشین رخ صورت حال وی است

جام بیار کز زنده مهر صبوحی سپر برآر   کز پی می خوارگان مهر سوندای حی است

بود بهار من آن روز اگر چه فصل دی است   که گل در رخ ساقی و لاله جام می است
جهانیان همه در جست و جوی می بینم   ندانم این تک و پوی از کی است و تا کی است
اگر چه پشت بهشت اندره روان کس ننشست   که طاق ابروی جانان نه قبله گاه وی است
رسید قاصد جان نیز اد بپای باد   نزول او که عجب قاصدی خجسته پی است
در آفتاب برو زم ستاره ننماید   ز تاب باده بنا گوش او که کرده خوی است
بذکر حاتم و جودش چه سود بسط سخن   چو از بسیط زمین آن بساط گشته طی است
صریر خامهٔ جامی بگوش ذوق شنو   که بر منکاد سخن ره از نوای نی است

ای رشک شاخ طوبی بالای دلربایت   بر روی لباس خوبی چست است چون قبایت
بر فرق تاج داران کفش تو تاج و هر یک   بنهاده تاج از سر چون کفش پیش پایت
سرهای سربلندان در حلقهٔ کمندت   دلهای نازنینان در ربقهٔ وفایت
از چار حد عالم بر تست چشم نکاین   یارب نگاه دارد از چشم بد خدایت
جان بر لب آمد از غم پیوند زندگی را   دارم هوس بپای از لعل جان فدایت

بخشد بهار خرم هر مرغ را نوایی   تو نو بهار حسنی من مرغ خوش نوایت
از زندگی بجانم بی روی تو خدا را   بنمای روی زیبا تا جان کنم فدایت
وصلت بدین عزیزی کس چون خرد که نبود   نرخ هزار یوسف یک نیمه از بهایت
با آنکه از دعایت خالی نیم زمانی   باشم ز هر زبانی مستدعی دعایت
از مردمان دیده بسته است دیده جامی   آری نمی تواند دیدن کسی بجایت

رفت آنکه کام خواهم از لعل جان فزایت   یک کام بس بفرقم از نعل بادپایت
بستی قبا و رفتی باز آ که در فراقت   بر من لباس هستی شد تنگ چون قبایت
خو کرده ام بتیغت از زخم او ننالم   ترسم که گر بنالم رحمی دهد خدایت
هر سو که می خرامی با آنکه همچو سایه   افتاده بر زمینم می آیم از قفایت
زان دم که خاص بینم چون برت با شنایان   ز اهل جهان نخواهم جز با خود آشنایت
از بس که بر سر آید پیشکم ز پاسبانان   کردن توان حصاری پیرامن سرایت
جامی دعای خود را قدری ندید خندان   کرد از زبان پاکان دریوزهٔ دعایت

همانا آیت سجده است خط از مصحف رویت   که هر کش خواند آرد سجده در محراب ابرویت

تویی آن یوسف غایب شده از من که در بستان | ز هر برگ سمن گل در مشام آمد مرا بویت
بقصد دیدن عکس تو مردم در خیال آرم | ز آب دیده جویی و نشانم بر لب جویت
نیارد سایه کردن گیسویت از دست مشاطه | ز بس دلها که می پیچد گره در هر خم مویت
رقیب تو درخت خار و تو شاخ گلی یا رب | درین بستان کند باد اجل زو دشمن از پهلویت
خوش آن شبها که هم من هم تو از خواب آیدر مستی | تو سر بر بالش راحت نهی من سر بزانویت
مران از کوی خود همچون سگ بیگانه جامی را | که دارد آشنایی قدیمی با سگ کویت

بلبلا امشب ترا این نالهای زار چیست | لحنهای خوش ز منقارت چو موسیقار چیست
هر سبق کز دفتر گل خوانده چون یاد تست | از اول شب تا دم صبح این همه تکرار چیست
گر نه موسی دبستان وادی ایمن ترا | این فروزان آتش گل بر درخت خار چیست
گر نه گلشن کارگاه مانی است از بهر گل | هر طرف صد دایره بی گردش پرگار چیست
واعظم خواند بزهد و توبه و مطرب بمی | در میان من مانده حیران تا صلاح کار چیست
سالها در خدمت پیر مغان زنار بند | تا شود روشن که سر بستن زنار چیست
هر چه آید چون بود بر موجب فرمان دوست | زاهد خلوت نشین را این همه پندار چیست
بر صریر خامه جامی گریه چشمت خون گریست | جا بجا سرخی ترا بر دفتر اشعار چیست

حسنت از خط رونق دیگر گرفت | شیوهٔ عاشق کشی از سر گرفت
خلعت حسنت ز زیور ساده بود | از طراز عنبرین زیور گرفت
شد بخوبی جلوه گر طاوس قدس | روضهٔ فردوس زیر پر گرفت
گرد رویت جعد مشکین حلقه زد | شاخ سنبل لاله را در بر گرفت
سبزهٔ نو از لب لعلت دمید | طوطی آمد طعمه از شکر گرفت
تا شود مشکین شمامهٔ غبغبت | سیب سیمین در عبیر تر گرفت
جامی از خط و رخت رمزی نوشت | صفحهٔ کافور در عنبر گرفت

ما را بغم تو هیچ کم نیست | تا هست غم تو هیچ غم نیست
خالی ز دل شکسته حالی | در زلف تو هیچ پیچ و خم نیست
خشک است درخت زاشک رحمت | در چشمهٔ آفتاب نم نیست
صد پاره دلم درم درم شد | جز نقش تو داغ هر درم نیست
بر ما بغرض چه می کشی خط | بر لوح ارادت این رقم نیست
قدر تو ز عاشقان بلند است | شه را حشمت جز از حشم نیست

جامی ز وجود خویش بگذر
جایی خوشتر ز عدم نیست

کهن رواق فلک منزل اقامت نیست
حریم کجروشان جای استقامت نیست

نشسته شاد به بزم طرب بدان ماند
که خواجه معتقد نشأهٔ قیامت نیست

به شیخ شهر شو ای سالک کرامت جوی
که رند مصطبه را طاقت کرامت نیست

ز غیر باده پرستی ولا پشیمان باش
که توبه پیش محقق بجز ندامت نیست

بحکم عقل بود عاشقی جنایت لیک
جنایتی که در او بر کسی غرامت نیست

بود علامت عرفان ز اعتراض اعراض
نه عارف است مقلد کش این علامت نیست

بکار سوی ملامت قدم منه جامی
که ایمنی بهشت از گوشهٔ سلامت نیست

رخت خطی بمشک تر نوشتست
براتی بر گل از عنبر نوشتست

خطا گفتم نه خط است آنکه دوران
بخون عاشقان محضر نوشتست

فریب عقل از نوشین لب تو
فسون سحر بر شکر نوشتست

نوشته گرچه خوش زین پیش یاقوت
لبت از وی لعل تو خوشتر نوشتست

بود کاف کرامت پر شکالی
که از تیغت سر از سر نوشتست

دلم شرح غمت از دود آه
برین زنگار گون منظر نوشتست

تو خرم زی چه غم زانت که جامی
بساط شادمانی در نوشتست

دلم نقطهٔ درد افتاده است
درین نقطگی فرد افتاده است

سرشکم برخ نقطهٔ سرخی است
که بر صفحهٔ زرد افتاده است

جگر بی تو گرم است و دل نیز گرم
همین آه من سرد افتاده است

تو ماه زمینی چرا آه من
ز تو آسمان گرد افتاده است

خطت سایهٔ زلف و رخ زیر خط
گل سایه پرورد افتاده است

رسد جامی از ملک دل وز غزل
ازان ره ره آورد افتاده است

بی دلی را بلایی افتادست
کش چو تو دلربایی افتادست

مژه‌ها را ز دل که خون گشتست
در میان ماجرایی افتادست

دل چه جان بردم ازان رخ و زلف
هر یک از تو بجایی افتادست

نقد وصلت بدست ناکسی است
که بچنگ گدایی افتادست

بی تو دل در فضای عرصهٔ دهر
در عجب تنگنایی افتادست

دل ز گلزار وصل تو محروم / بلبل بی‌نوایی افتادست
غرقه در موج خیز غم جامی / بی رخ آشنایی افتادست

از دو چشم تو مست بسیار است / وز لبت می‌پرست بسیار است
همچو از عشق تو به ما را / طره‌ات را شکست بسیار است
کم بود به ز ساعدت هر چند / دست بالای دست بسیار است
غمزه‌ات را به قتل خسته‌دلان / تیر رفته ز شست بسیار است
باغ لطفی و از پی‌شان ستم / گرد تو خار پست بسیار است
به هوای تو از سحرخیزی / ذوق اهل نشست بسیار است
رد مکن نقد هستی از جامی / گر گدا هر چه هست بسیار است

خط بگرد رخت در آمده است / الله الله چه درخور آمده است
نیست جز دود آه سوختگان / که بدور رخت برآمده است
مهر و مه را که بندگان تواند / طوطی از مشک و عنبر آمده است
چه خلل کعبهٔ جمال ترا / از حبش گرچه لشکر آمده است

پای تا فرق تو خوش است ولی / کاکل از جمله بر سر آمده است
از قدم تا سر این همه دل چیست / گر نه قدت صنوبر آمده است
این غزل با خیالت از جامی / نه ز اشعار دیگر آمده است

شیوهٔ عقل از دل دیوانه بیرون کردنی است / ناموافق هر چه هست از خانه بیرون کردنی است
هر چه شد در دل گره از مصلحت‌بینی عقل / از درون با نعرهٔ مستانه بیرون کردنی
گر کند مشاطه مویی بر تو کج از دست او / شانه‌ای نی دست او را شانه بیرون کردنی
چون شماری عشق ورزان زادم از زهد مزن / از صواب آشنا بیگانه بیرون کردنی است
دل ز حرف عشق پر افسون عقل از وی بشوی / از جواز مصحف این افسانه بیرون کردنی
بزمگاه رند نوشان را سفالین کوزه بس / کاسهٔ کاشی از این کاشانه بیرون کردنی
نظم جامی گوهران فکرت صافی صدف / زین صدف آن گوهر یکدانه بیرون کردنی است

از لبهای شکرناب آن دهن به است / وز میوه‌های باغ بهشت آن ذقن به است
از تن قبا بکش که حجابی است بس کثیف / اندام نازکت به ته پیرهن به است
گفتی که شاد زی که نمردی ز هجر من / در راه عشق مردن از این زیستن به است

دارم هوای کوی تو هر جا که می روم / پیش غریب از همه عالم وطن بهست
از بهر یوسفی چو زلیخا بکوی عشق / مردی که جان نباخت از آن مرد زن بهست
جامی ز بود خود بگذر در صف سگانش / خلوت در انجمن سفر اندر وطن بهست

بغمزه چشم تو درس ستمگری آموخت / بخط لبت سبق روح پروری آموخت
ز لطف در بنا گوش تو تعالی الله / که فیض نور سعادت بمشتری آموخت
دبیر مکتب حسنت از آن عذار چو سیم / خط مزوری و لوح دلبری آموخت
بطرف باغ گذشتی فکنده طره بدوش / چمن طراوت از آن سنبل طری آموخت
چو نهان شوی از چشم ما اگر نه ترا / رقیب دیو صفت عادت پری آموخت
زوال هستی خود خواست از سر تو موی / مجردی که رموز قلندری آموخت
بهای لعل تو جان جامی از تو دانست / خوش آنکه قیمت جوهر ز جوهری آموخت

آن غمزه زن که گرد گلستان بر آمدست / از شاخ گل نه غنچه که پیکان بر آمدست
بر هر گل زمین که گذشتست خنده ناک / از نوک خارها گل خندان بر آمدست
هر جا نهاده طره ژولیده بر عذار / پهلوی لاله سنبل و ریحان بر آمدست

در هر چمن که سایه فکندست قامتش / بر جای سایه سرو خرامان بر آمدست
در دل شکست ناوک آهم چه حاجت است / خط عذار او که زره سان بر آمدست
کو آن کمند زلف که در چاه آن ذقن / ماندست دل اسیر اگر جان بر آمدست
تا بسته ام گزیدن آن لب بخود خیال / آب حیاتم از بن دندان بر آمدست
نوری که شب بدامن گردون فرو شود / هر صبحدم ترا ز گریبان بر آمدست
تا کرد وصف خط تو جامی بنفشه اش / از جویبار جدول دیوان بر آمدست

رند دردی کش که با می دارد ایمانی درست / در ازل بستست با پیمانه پیمانی درست
در لباس شیشه تا می جلوه گر شد گم گذشت / خلعت تقوی و توبه بر مسلمانی درست
کرده لب نوجوانی می ندانم چون کنم / پیرم چون در دهان بگذاشت دندانی درست
دامنم چاک از تو چون چینم گل از گلزار عیش / چیدن گل نیست آسان جز بدامانی درست
ناز در دست و گریبان چاک بیرون آمدی / کشته صد پاره شدن بر هر گریبانی درست
نیم جان اندر بهای بوسه بسیاری کمست / کاشکی دور از تو ماندی در تنم جانی درست
گفته دارم دوستی با تو صد چندان که تو / صد ره این گفتی ولیکن نیست چندانی درست
بهر عرض حال خود جامی بخوبان جهان / کرده سر گردان بهر اقلیم دیوانی درست

داد از تو که هیچت روش داد نماندست / فریاد که هیچت سر فریاد نماندست
در زمرهٔ عشقت دل آسوده نبینم / در کشور ظالم ده آباد نماندست
تا قاعدهٔ عشق تو شد بنده گرفتن / در دایرهٔ دهر یکی آزاد نماندست
در بادیهٔ عشق تو آن کعبه روم من / کش لنگ شده راحله و زاد نماندست
دل را غم عشق تو بود مایهٔ شادی / در عهد تو کس را دل باشاد نماندست
گفتی کنم از نامه گهی یاد تو دردا / کز بخت من آن وعده ترا یاد نماندست
از دولت شاگردی عشق تو ز جامی / ماندست غزلها که ز استاد نماندست

نماند جا که تر از ابر دیدهٔ ما نیست / ولی چه سود که آن مه در ابر پیدا نیست
چگونه بر در او جا کنم که چندان سر / فتاده بر سر کویش که پای را جا نیست
ز گشت باغ چه حاصل بجز غم آن دل را / که از مشاهدهٔ دوست در تماشا نیست
بباغ گو گذری کن که نیست هیچ نهال / که بهر خدمت قدش ستاده برپا نیست
سواد خط تو تا دیده ام نبینم کس / که مبتلا شده چون من بدام سودا نیست
مگو بوعده که کام دلت دهم فردا / که دردمند غمت را امید فردا نیست
جدا ز لعل تو جامی چو نکته پردازد / بنطق هست چو طوطی ولی شکرخا نیست

راحت از دیده رفتنم هوس است / سر براه تو خفتنم هوس است
هر شبی بر خیال مقدم تو / خانهٔ دیده رفتنم هوس است
نیست سر دلم بجز هوست / لیکن این سر نهفتنم هوس است
خواهمت از لطیفه لب خندان / لعل سیراب سفتنم هوس است
بی جمالت چو غنچه تنگ دلم / با تو چون گل شکفتنم هوس است
ناسزایم مکن حواله بکس / کز زبانت شنفتنم هوس است
هست در حال خویش جامی لال / حال او با تو گفتنم هوس است

ای خوش آن عاشق که با یار خود است / زنده از دیدار دلدار خود است
خرم آن بلبل که با گلبانگ شوق / کرده جا بر طرف گلزار خود است
می طپد نالان دل من گو بیا / در سماع از نالهٔ زار خود است
برندارد بار از آیینه چشم / همچو ما مشتاق دیدار خود است
با لب نوشین طبیب آمد ولی / در کمین جان بیمار خود است

کی چشد ذوق گرفتاری عشق　　هر که چون زاهد گرفتار خود است
عمر جامی گرچه در کار تو رفت　　تا تو رفتی بی تو در کار خود است

خیال لعل لبت با صفای سینه خوش است　　شراب صاف عقیقی در آبگینه خوش است
بده بمهر دلم کاسه که باده صاف　　ز دست ساقی صافی ز زنگ کینه خوش است
بود خزینهٔ گوهر ز وصف تو دهنم　　ز خاتم لب تو مهر بر خزینه خوش است
من و جلاجل دف زغم آنکه در گوشش　　گه شمار صدای زر دفینه خوش است
عنان وصل بشاهان سرفراز بده　　گدای این کرم بگدایان کمترینه خوش است
سفینه ایست پر اسرار عشق خاطر من　　غزل سرایی عشاق ازین سفینه خوش است
زکه خلعت عز و شرف مجو جامی　　لباس فقر و فنا جستن از مدینه خوش است

چو نقشبند ازل نخل دلربای تو بست　　دل شکستهٔ عشاق در هوای تو بست
پی عبادت صاحبدلان دو صد محراب　　بجلوه گاه بتان نعل بادپای تو بست
ثبت ز بستن بند قبا گرفت آزار　　کدام سنگدل آن بند بر قبای تو بست
بشستم از نم مژگان رواج کلک خیال　　بلوح خاطر من صورتی بجای تو بست

فتاد صد گره مشکلم برشتهٔ جان　　بهر گره که سر زلف مشکسای تو بست
شدم گدای تو بس تاجدار تخت نشین　　که بر میان کمر خدمت گدای تو بست
ز طره پرده مکش پیش رو که دور سپهر　　نقاب جامی دلخسته در لقای تو بست

منم که دعوی عشق تو رسم و راه منست　　گواه صدق درین دعوی اشک و آه منست
حریم دیر مغان را گرفته خانقهم　　خم شراب کهن پیر خانقاه منست
گرم ز مهر تو مانع نگشت موی سفید　　عذار تو بخط سبز عذرخواه منست
خوش آنکه سرخوشت از در دوید و گفتم　　اگر غلط نکنم سرو کج کلاه منست
مرا ز سایهٔ دیوار خویش دور مکن　　که ز آفتاب حوادث همین پناه منست
مرا چه غم که جهان را سپاه غم گیرد　　چو عشقت از همه غمها گریزگاه منست
چه مرد عشق تو بودم اگر بتیغ جفا　　بریخت غمزهٔ تو خون من گناه منست
چو از صفای ارادت زنم بعشق تو دم　　ضمیر پاک و دل روشنت گواه منست
ز بوستان لطایف چو جامی انجمنم　　که وصف عارض و خطت گل و گیاه منست

طالب علم نظر شو خود ز این تحصیل چیست　　حاصل تحصیل دیگر غیر قال و قیل چیست

چند راه کعبه پیمودن درا در میکده   جام مالامال گیر این کام میلامیل چیست
مجلس دردی کشان بی نقل ماند ای محتسب   صوفی دریوزه گر را این که در زنبیل چیست
بانگ پرواز کبوتر کاورد نامه ز تو   گوش عاشق را چه آواز پر جبریل چیست
می رود از نظر تا بی تو میرم زود تر   عمر خود مستعجل است ای جان ترا تعجیل چیست
عشق را ایزد ضلالی خواند در قرآن قدیم   ای مفسر شرح کن کین نکته را تاویل چیست
چون دلی روشن ندارد شیخ شهر از سوز عشق   این همه افروختن در صومعه قندیل چیست
گر نه از نادیدن یوسف رخی در ماتم اند   مصریان را جامها بردن فرو در نیل چیست
در خرابات از لگد کوب بلا جامی مترس   کعبه را کردی پناه خود هراس پیل چیست

آن چه نورست که از وادی بطحا برخاست   که همه کون و مکانش به تماشا برخاست
وان چه نخلست به یثرب که چو بالا بنمود   نعرهٔ شوق وی از عالم بالا برخاست
یک زمان بر سر رامش به تماشا که نشست   که ز عشقش نه سر آسیمه و شیدا برخاست
عاقبت بر لب او ختم شد اعجاز حسن   گر چه اول دم احیا ز مسیحا برخاست
هیچ جا نکته از لعل شکرخاش نرفت   که نه زو شور شد آن مجلس و غوغا برخاست
دردنوشان غمش نعرهٔ مستانه زنند   چه صداها که ازین گنبد مینا برخاست

شد خرامان سوی صحرا اثر دامن اوست   هر گل و لاله که از دامن صحرا برخاست
وعده از لبش امروز به میخانه رسید   از دل باده گساران غم فردا برخاست
دید جامی قد آن سرو و بجولانگه ناز   پا ز سر کرده به خدمت به سر پا برخاست

باز عید آمد و مهر از دهن خم برخاست   داد ساقی می و مطرب به ترنم برخاست
واعظ شهر در انداخت حدیثی ز لبت   گفت یک نکته و فریاد ز مردم برخاست
روی تو پیش نظر چهره چه مالم بر بت   چون درآمد به من آب تیمم برخاست
هر که شب بر خس و خاشاک درت پهلو سود   سحر آسوده تن از بستر قاقم برخاست
سرمه در چشم رمد دیدهٔ عشاق کشید   توسنت را چو غباری ز سر سم برخاست
حشمت آن ظالم مظلوم کش آمد که از او   هر کجا از چو منی بانگ تظلم برخاست
مرد جامی به زمین روی و نکردی رحمی   وه که از روی زمین رسم ترحم برخاست

جز مرغ غمت کرده به دل خانه کسی نیست   جا ساخته جز جغد به ویرانه کسی نیست
زد بر در دل حلقه خیالت ز سر زلف   گفتم که درون آی که بیگانه کسی نیست
در میکده‌ها گشتم و در صومعه‌ها نیز   از چشم تو بی نعرهٔ مستانه کسی نیست

از روی و لب و زلف تو امروز در شهر   جز عاشق و می خواره و دیوانه کسی نیست
گو با دگران شرح کرامات خود ای شیخ   در مجلس ما قابل افسانه کسی نیست
از نکتهٔ یکتایی حسنت چه زنم دم   شایستهٔ این گوهر یکدانه کسی نیست
جامی چو دلت رفت ز سینه چه زنی سنگ   در کوفتنت چیست چو در خانه کسی نیست

ساقیا دور فلک منشور عید آورده است   ماه نو میخانه را زرین کلید آورده است
ساغر عشرت که شد در سلخ شعبان ناپدید   غرهٔ شوال باز آنرا پدید آورده است
عید داده عاشقان را مژدهٔ یوم جدید   وز شراب لعلشان رزق جدید آورده است
بهر عیدی از لب جانان و چشم و غمزه‌اش   وعدهٔ آمیخته با صد وعید آورده است
سایه افکنده مرا بر فرق پیر میکده   شیخ کامل پی بسر وقت مرید آورده
خواست تا افشای سر عشق معشوق ازل   بلبل و گل را که در گفت و شنید آورده
جامی از خوبان چه بندی دیده چون نقاش صنع   این همه نقش از برای اهل دید آورده است

تا کی از شوق لبت تشنه جگر خواهیم زیست   با دل سوخته و دیده تر خواهیم زیست
تاج عزت بسرم خاک مذلت شده است   چند دور از در تو خاک بسر خواهیم زیست
گرچه صد بار چو مورم سپری زیر قدم   در ره خدمت تو بسته کمر خواهیم زیست
بس که زد شعله‌ام امشب رگ جان بی تو چو شمع   روشنم نیست که تا وقت سحر خواهیم زیست
جان ز تن رفت و خیال تو بجایش بنشست   بی تو خواهیم پس از این زیست اگر خواهیم زیست
زیستن با تو چو از دست رقیبان نتوان   بعد ازین بی تو به پیغام و خبر خواهیم زیست
می روی شاد که جامی بغم ما خوش زی   بی تو پیداست که من چند دگر خواهیم زیست

مه که از خجلت آن شمع شکر لب بگریخت   تا که رسوا نشود در روز شب تاب بگریخت
مانع مرغ دل از طوف درش قالب بود   بال همت زد و از صحبت قالب بگریخت
دامن از ما بملاقات رقیبان درچید   بی ادب بود ز یاران مؤدب بگریخت
زان طبیبم شده بیمار که بیمار انرا   درد سر رفت ز دیدار وی و تب بگریخت
نام در مصر محبت بعزیزیش نرفت   هر کرا یوسف دل زان چه غبغب بگریخت
تاب خورشید جهانتاب کی آرد روی   که شب تیره ز رخشیدن کوکب بگریخت
شب که یارب زدم از هجر تو تا کنگر عرش   مرغ بام فلک از ناوک یارب بگریخت
بود بر روی مسبب ز سبب پرده
جامی از شوق مسبب ز سبب بگریخت

منجم می کند از ماه و خور بحث / ز ماه رویت ارباب نظر بحث
نشد ماهیت روی تو روشن / اگرچه سالها بگذشت در بحث
چو بحث زلف تو آید بپایان / بوصف کاکلت گیرم ز سر بحث
مرا صد بحث باشد با لب تو / ببوسی می کنم ابراز سر بحث
سخن وز زان از آن لب نکته گویند / خوش آید طوطیان را از شکر بحث
رود اسرار عشق از دل بسوی دل / ندارند اهل دل با یکدگر بحث
مطول شد سخن جامی از آن زلف / بشرح آن دهان کن مختصر بحث

آنم که یافت امشب از و عیش ما رواج / روشن باد دست مجلس ما اطفئوا السراج
فرسوده استخوان من از خاک پاش پر / باشد بچشم اهل نظر به ز عاج
روح الله از طبیب شو جز بوصل یار / بیمار عشق را نتواند کسی علاج
نتوان ره اجل بحیل بست بر کسی / کش زخم تیغ عشق کند رخنه در مزاج
طاعت مجو ز من چو دل و دین ز دست رفت / چون ده خراب شد نکشد محنت خراج
بر خاک آستان تو سنگ جفا بسر / دارم فراغت از هوس تخت و میل تاج

جامی چو یار وعده کند صبر پیش گیر / طبع کریم را بتقاضا چه احتیاج

ز لعلت آن ز روی قند شکر هیچ / ندارم رنگ جز خون جگر هیچ
بگرد آن میان گشتم کمروار / بسی وز وی ندیدم خوبتر هیچ
دهانت نیست جز هیچ و میان نیز / وز ایشان کار عاشق هیچ بر هیچ
چه خوش خاطر نشینی با رقیبان / نباشد عاشقان را زین بتر هیچ
چو آرم تحفه جان پیش حشمت / نماید مختصر و آن مختصر هیچ
ز پیشی آب چشم و روی زردم / نباشد پیش شاهان سیم و زر
لبت لعل و دهان هیچست جامی / همین لعل لبت خواهد دگر هیچ

بر آفتاب سلسله پرشکن مپیچ / مشکین طناب بر ورق یاسمن مپیچ
زخم زدی هزار زرنگ نکته ای رقیب / مانند مار این همه بر خویشتن مپیچ
بر تن شهید عشق ترا خون لباس بس / چون مرده فسرده اش اندر کفن مپیچ
خواهم که سر نهی یکبارم بوقت خواب / امشب خدا را که سر از حکم من مپیچ
باشد دلا فسانه آن زلف بس دراز / طومار وار در صفتش بر سخن مپیچ

بویش بهر مشام دریغ آید ای نسیم
مگذر بران قبا و دران پیرهن مپیچ
جامی ترا کمال بس است این طریق خاص
در طور شعر خسرو و نظم حسن مپیچ

سر در گلیم تن شبم آمد بگوش روح
یا ایها المزمل قم واشرب الصبوح
درکش می صبوح که ارباب ذوق را
هم قوت جسم می شود آن هم غذای روح
از هر پیاله می که گشادم بآن دهان
مفتوح گشت بر دل من صد در فتوح
رویت که چشم زنده دلان روشن است ازو
بدر علی نواظر حی الوفا یلوح
روی زمین ز تیرگی منکران عشق
محتاج شست و شوی دگر شد کجاست نوح
چند خوشست که شد نفسم مشکبار ازو
مسک لدی نسایم ریح الصبا یفوح
جامی حدیث توبه رها کن که داده اند
معشوق و می ز توبه مرا توبه نصوح

ای صیقل جبین تو داده جلای روح
در دل بود خیال تو تن را بجای روح
ای نسبت صفای تنان با وجود تو
چون نسبت کدورت تن با صفای روح
خود گو که از تو چون گسلم چون تویی مرا
محنت زدای قالب و راحت فزای روح
جان را گداختم بهوای تنت بلی
تن را کنند اهل ارادت فدای روح

روحم خبر ز عشق ازل می دهد کجاست
روحانیی که گوش کند ماجرای روح
روح الله آن نفس که ز روح القدس گرفت
لعل لبت بآن زند اکنون صلای روح
تو روح جامی و می لعل چون خوری
باشد ترا غذای تن او را غذای روح

نهاده سر برخت زلف عنبرین گستاخ
ندیده کس بجهان هندویی چنین گستاخ
سر هزار عزیزت فتاده بر سر کوی
که خرام منه پای بر زمین گستاخ
بسوخت طوطی جانم ز رشک آنچ بدید
که می خورد مگس از لعلت انگبین گستاخ
بجان خود که ببخشای بر جوانی خویش
میا بغارت پیران پاک دین گستاخ
ادب جمال دگر بخشدت ز ناز مزن
قدم بفرق گدایان ره نشین گستاخ
رقیب را ز در خوبان که از خرمن
بهشت ور جو افتاده خوشه چین گستاخ
بعذر پیش سگان تو جامی آید زود
بر آستان تو ساید چو شب جبین گستاخ

قامتت نیزه و رخسار تو ای عشوه پسند
آفتابیست که گشته است یکی نیزه بلند
گریه ام کم نشد از لاله و نسرین بی تو
راه سیل از خس و خاشاک کجا گردد بند
ذوق پابوس توام کشت و ندارم زهره
که بپرسم ز دو لعل تو که یک بوسه بچند

آمدم تا فکنی سایهٔ لطفم بر سر / سرو بالای تو چون سایه‌ام از پای فکند
می‌کشم درد دلی بی تو که مجنون نکشید / می‌کنم کوه غمی بی تو که فرهاد نکند
هر سحر تا نرسد چشم بدت چرخ کند / مجمر از جرم خور از ثابت و سیاره سپند
جامی از لطف ترنم بغزلهای کمال / عندلیبی است خوش الحان بچمنهای خجند

باغبان می‌خواست برد شاخی از سرو بلند / دید کو ماند بقدت اره در وی می‌فکند
تا لبت را دیده‌ام هرگز نرفتست از دلم / نی بدین چسبندگی شهد است نی جلاب قند
می‌نگویم چون سپند و آتشست آن خال و رخ / کی چنین آرام گیرد بر سر آتش سپند
عاشق رنجور را گر لعل تو ماندست دور / گرچه باشد شربت عیسی نبخشد سودمند
جان بسی کندیم بهر گوهری زان کان وصل / کان اگر اینست گوهر جان بسی خواهیم کند
دود آه من که پیچان میرود تا آسمان / کنگرهٔ مقصود را خواهد شدن روزی کمند
از سعادت آن دو رخ بر عاشقان افتاده دور / یارب ابواب سعادت بر رخ جامی مبند

رخ جمال تو خورشید آسمان شهود / توئی بدیع‌ترین نقش کارگاه وجود
بشرح سر جمالت بود ترانهٔ چنگ / ز شوق بزم وصالت بود ترنم عود

چه کار آمدمی من اگر نبودی تو / غرض ز بودن من دیدن جمال تو بود
همیشه کلک حقایق نگار در کف تست / که آن کلید گشایی در خزاین جود
گشا نقاب که آن کز سجود آدم روی / بتافت پیش تو خواهد نهاد سر بسجود
حسود از لب تو کامیاب و من محروم / چو من مباد کسی در جهان بکام حسود
بس است از دو جهان سود جامی این دولت / که روی صدق ارادت بر آستان تو سود

سر زلفت گره بر کار من زد / لب لعلت دم از آزار من زد
دلم جز راه هشیاری نمی‌رفت / خطت راه دل هشیار من زد
بجو دینار صبرم بود کاتش / غمت در خرمن پندار من زد
بخون دل غمت را کلک فرمان / رقم بر صفحهٔ رخسار من زد
بعقلم کی رسد دعوی که عشقت / قفای عقل دعوی‌دار من زد
بسینه عشق سنگ محنتم کوفت / در گنجینهٔ اسرار من زد
قبول دوست بس جامی چه باک است / رقیب ار طعنه بر گفتار من زد

چو می دم با لب جانان من زد / ز غیرت آتش اندر جان من زد

بترک عشق پیمان بسته بودم / جمالش رخنه در پیمان من زد
بمیدان همچو گوی افتاده صد سر / بهر چوگان که دی سلطان من زد
چو باران ریختم از دیده چون برق / لب او خنده بر باران من زد
گریبانم اجل سوی عدم تافت / خیالش دست در دامان من زد
عجب مستغنیم زان در که کان گنج / قدم در کلبه ویران من زد
سرودش ذوق دیگر داد جامی / چو مطرب چنگ در دامان من زد

سحرگاهان که از باد صبا بوی بهاران زد / بگلگشت چمن بلبل صلای میگساران زد
نباشد جز برای میگساران عرصه بستان / که جاروبش نسیم صبح و آبش رشح باران زد
ز گل هر گلبن آمد گلعذاری خرم و خندان / خوش آن کس کو می گلگون بروی گلعذاران زد
مجوی از خط دور جام صافی حرف جمعیت / که دوران این رقم را بر سفال دردخواران زد
بعیب عارفان بگشاد لب شیخ دغا پیشه / ببین قلاب را چون طعنه بر صاحب عیاران زد
مدد کردم رخ امید حسبت از کوی او هی / غبار ناامیدی در رخ امیدواران زد
منقش گشت دیوارش ز خون عاشق بیدل / بر انجا بس که سر چون خامه صورتنگاران زد
نرفت از جا دل من با خیال خیل مژگانش / چو سلطان دلاور بر صف خنجرگذاران زد
معیث الدوله یعقوب آنکه بود از مقصد اصلی / چو گردون سکه دولت بنام شهریاران زد
دعای دولت او داشت جامی گوییا آسند عا / که دست مسالت در دامن پرهیزکاران زد

نظاره جمال تو بیهوشی آورد / وز یاد هر که جز تو فراموشی آورد
در دل شکست ناوک آهم چه حاجت است / گر خط رخ تو رسم زره پوشی آورد
بنود بغیر عشق هنر چون کشی نقاب / بس بی هنر که رو بهنر کوشی آورد
چون جام گیر دار لب تو کام رشک آن / عشاق را چو خون جگر نوشی آورد
مردم ز ناله کاش نهی بر دهان مرا / مهری ز لعل خویش که خاموشی آورد
گر چون نهال تازه و تر قد کشی بباغ / در شاخ خشک میل هم آغوشی آورد
جامی چه سان بحال خود افتد که دم بدم / هوشش برد غم تو و مدهوشی آورد

خط تو خضر را بسیه پوشی آورد / لعلت مسیح را بقدح نوشی آورد
هستم همه خطا چه کنم گر نه لطف تو / آیین عفو و رسم خطاپوشی آورد
ترسم چنین که شیفته دشمنان شدی / گر یاد دوستانت فراموشی آورد
قصد هلاک اهل وفا چون کند قضا / روی دولت بره جفاکوشی آورد

تدبیر عقل و هوش زده راه عالمی — خوش آنکه ره به عالم بیهوشی آورد

بیرون ز پیرهن چو تنت را کنم خیال — در جانم آرزوی هم آغوشی آورد

گوشی نه به جامی دلخسته پیش ازان — کش مردن از فراق تو خاموشی آورد

غمت از دل بر چشم اشک جگرگون آرد — بین که هر دم فلک از پرده چه بیرون آرد

من که از خود شده ام گم ز غمت در عجبم — که به سر وقت من گم شده چون آرد

اشک خونریز شب ای دل چو نبینم نامی — شه چو عاجز شود از خصم شبیخون آرد

ریگ خوارزم شود موج زنان دریایی — سیل اشک من اگر روی به جیحون آرد

روزی ناقه محمل کش لیلی بادا — هر گیا کابر بهاران ز گل مجنون آرد

بهای سر یک موی ز زلفت نرسد — طالب وصل تو گر گنج فریدون آرد

چون پری می روی از مردم و جامی حیران — که بنیم خانه خویشت بچه افسون آرد

دل که در باغ ز سر گل غم یارش گیرد — مرغ نالان سبق از ناله زارش گیرد

می کند پا به رکاب آن و من می ترسم — که چنین تنگ جز این بگذارش گیرد

ابروش چون نگرم خط خوشش پیش نظر — کم توان دیده نو چو غبارش گیرد

حلقه گیسوی او طوق بلا شد جان را — آه اگر خط سیه گرد عذارش گیرد

مدعی گفت زر خالصم از سنگ بلا — محک تجربه کو که عیارش گیرد

گر به مجنون گذرد ناقه لیلی پس مرگ — دست بیرون کند از خاک و مهارش گیرد

حالیا زان لب میگون شده جامی مست است — وای روزی که از آن باده خمارش گیرد

خوشا بادی که ره سوی تو گیرد — چو بر تو بگذرد بوی تو گیرد

چو باروی تو گل گردد معارض — بنفشه جانب روی تو گیرد

فتد صد رخنه ام در قبله جان — به هر چینی که ابروی تو گیرد

دلم سر حلقه عشاق گردد — چو جا در حلقه موی تو گیرد

کمانت را نیارد کس کشیدن — مگر قوت ز بازوی تو گیرد

دلم را بارها ای سست پیمان — که ترسم پیش تو خوی تو گیرد

امید از خان و مان برداشت جامی — که خانه بر سر کوی تو گیرد

لبت دل دزد و من از وی شکر دزد — کم افتد دست ازین سان دزد بر دزد

ز چشم شست چشمت سرمه خواب — به عیاری برد کحل از بصر دزد

شت زانکه مردم دزدیده زانسان … که بر نسیم کسان هم وزد نظر دزدد
اگر در دیده‌ات پنهم مکن عیب … که دردی راند اندر جگر هنر دزدد
غمت بر دل ز هر سو غارت آرد … درآمد خانه را از بام و در دزدد
مرا اسم شب بگو بیت از رقیبان … بشبها از سگان دارد خطر دزد
سر درج سخن مگشای جامی … مبادا در کمین باشد گهر دزد

رقیب کیست که بوسه بخاک پات دهد … درین معامله یارب خدا نجات دهد
ز کام بخشی لطفت امید می‌دارم … که کام جان من از لعل جان فزات دهد
کهی که جلوه کنی ترسد از خراش مژه … وگرنه عاشق بیدل بدیده جات دهد
ز خط لب چه نویسی برات بر جانها … که دید روی ترا کو نه جان برات دهد
چو در وفات کنم گریه هر گلی که دمد … ز آب دیدهٔ من نکهت وفات دهد
بترهات کشد راه سالک آخر کار … اگر نه دست ارادت بطره‌ات دهد
بخفت کشتهٔ او جامیا بود که لبش … بجرعه جو شوی خاک خونبهات دهد

آمد نسیم و رایحهٔ مشکبار داد … مرغان باغ را خبر نوبهار داد
در روضهٔ امید نهالی که رسته بود … بالا کشید و میوهٔ مقصود بار داد
کوته کنم حدیث گرانمایه قاصدی … از ره رسید و مژدهٔ اقبال یار داد
صوفی بشکر مژدهٔ او بزم عیش ساخت … تسبیح و خرقه را بمی خوشگوار داد
آمد غبار موکب او همدم نسیم … عشاق را جلای بصر زان غبار داد
نظارهٔ رخش همه کس را نداد روی … بس خسته دل که جان بره انتظار داد
انداخت سایهٔ کرم آن شاه دادبخش … جامی بخواه از ستم روزگار داد

در دیار مصر اگر یوسف رخی پیدا شود … در خراسانم دل از سودای او شیدا شود
ور رسد اینجا خبر کافروخت شمعی رخ بشام … جان من پروانه سان از شوق ناپروا شود
کیست جز من آنکه دل پای در غوغا نهد … چون ز شهرآشوب ماهی شهر پرغوغا شود
آتش افتد در من از غیرت که چون آن من هم … هر کرا بینم که از عشق بتی رسوا شود
تا نباشد غیر من عاشق بعالم کاشکی … در دلم غمهای عشق عاشقان یکجا شود
بس که گیرد درد جویای عشقم هر شبی … اشک و آه من زمین گرد و فلک پیما
تنگی دارد دل جامی برون از قید عشق … تا نگردد در سر زلفی گره کی وا شود

تیر مژگان کان و چشم خوابناک انداختند / در دل عشاق محنت دیده چاک انداختند
نقد دل نامد بکف گرچه پی آن گم شده / آن رخ و زلف غبار آلوده خاک انداختند
بویی از میخانه زد بر ساکنان صومعه / چو بها در صحن آن کندند و تاک انداختند
کم طلب اشک نیاز از دیده آلودگان / زانکه این گوهر بدامنهای پاک انداختند
شد دو چشمت غمزه زن در خاک و خون غلطند دل / مرغ مسکین را برحمی در طپاک انداختند
بر مغان بویی زد از لعل لب میگون تو / صیت میخواری درین دیر مغاک انداختند
دست زد جامی بمشکین صولجان انگور / همچو گویش سر بمیدان هلاک انداختند

دلم ز هجر رخت رو بکلبه غم کرد / بلاس کلبه غم را لباس ماتم کرد
نشد بباد حوادث چه غم چنین که مرا / نهال عشق تو در سینه بیخ محکم کرد
ملک ز حسن تو در آب و خاک سری دید / که از مشاهده آن سجود آدم کرد
ببین لطافت حاجی که با دل تشنه لبی / که سوخت ور ز کعبه آب زمزم
مباد راحت مرهم نصیب بی دردی / که با جراحت تیغ تو یاد مرهم کرد
گرفت جم همه روی زمین بزیر نگین / چو وصف لعل تو نقش خاتم کرد

ز آب یاری سروت نداشت جامی چشم / که از خیال رخت جوی دیده پر نم

نرگس آسا چو سپر از خاک بدر خواهم کرد / بهر رندان قدح از کاسه سر خواهم کرد
تا وزد بر گل رخسار تو که جان بزرا / سوی تو همنفس باد سحر خواهم کرد
دیده از سوزن مژگان ز رخت خواهم دوخت / وز جمال دگران قطع نظر خواهم کرد
ساعدم رشته نزار شد ز غمت زر نزار / گر دهد دست بگرد تو کمر خواهم کرد
تاب تیر تو ندارم که رسد بر دگران / پس ازین پیش همه سینه سپر خواهم کرد
چند بر فرق رقیبان بوفا مالی دست / خاک از دست جفای تو بسر خواهم کرد
جامیم من هنرم عشق گر از عیب کسان / دست ازین کار ندارم چه هنر خواهم کرد

عشرت خسرو و شیرین سحرم یاد آمد / کوه غم بر دلم از محنت فرهاد آمد
بانگ زنجیر نهادند لقب هجران / آهن از ناله مجنون چو بفریاد آمد
گر نه شمشاد گل اندام من از باغ گذشت / چون صبا همدم بوی گل و شمشاد آمد
آدمی زاده بتان آفت اهل نظرند / آفت جان من آن شوخ پری زاد آمد
چون زره گشت مشبک سپر سینه مرا / بر دلم بس که از آن ناوک بیداد آمد

هوشیاران جهان بندهٔ حرص اند و آز	ای خوش آن مست که زین بندگی آزاد آمد
نکتهٔ عشق بهنجار که گوید در شعر	غیر جامی که درین مرد و فن استاد آمد

سحر ز مرغ چمن این نوا بگوش آمد	که وقت عشرت رندان باده نوش آمد
نهاد بر لب تو جام ارغوانی لب	ز رشک خون دل ارغوان بجوش آمد
جزای بی عمل از شیخ خود فروش مجوی	که این معامله از پیر می فروش آمد
مباش بیهده منکر خروش صوفی را	که در خروش بفرمودهٔ سروش آمد
بعیش دوش زدم با تو باده دوش بدوش	چه ذوقها که بجانم ز عیش دوش آمد
بلور بی سر و پا کن حوالهٔ خلعت عشق	که این لباس نه بر قد خرقه پوش آمد
تو نو شکفته گلی عندلیب تو جامی	چرا ز نغمهٔ شوقت چنین خموش آمد

خطت از لعل آتش گون برآمد	ندانم سبزه ز آتش چون برآمد
خضر زد غوطه در عهد سکندر	در آب زندگی و اکنون برآمد
بخون ریزی کشیدی از میان تیغ	میان عشق بازان خون برآمد
ترازو با رخت سنجیده مه را	رخت در حسن ازو افزون برآمد

چو لاله داغ لیلی داشت بر دل	گلی کز تربت مجنون برآمد
دل مردم ز آب چشم من رفت	چو نام دجله و جیحون برآمد
بوصف قد تو گفتار جامی	بمیزان خرد موزون برآمد

ببزم گل ز لبت جام را چو کام برآمد	ز خاک لاله چو نرگس بشکل جام برآمد
مه از خیال جبینت چو نیم آینه سر زد	چو دید دایرهٔ روی تو تمام برآمد
بعزم گشت که دشتی بکوه لاله خرامان	ز ذوق قهقهه از کبک خوش خرام برآمد
ببام هر که ترا وقت شام دید ز افغان	که آنچه رفت بمغرب فرو ز بام برآمد
درون خانه نشستی دل خواص شکستی	میان شهر گذشتی نفیر عام برآمد
مده بکشتن من وعده از دو ساعد سیمین	که دود دم از دل ازین وعدهای خام برآمد
بزهد بود جهانرا گرفته شهرت جامی	لب تو دید و بمی خوارگیش نام برآمد

یار بکف ساغر شراب درآمد	مست بقتل من خراب درآمد
خاصیت می نگر که از نظر من	ماه برون رفت و آفتاب درآمد
جلوهٔ گل را چو دید با همه مرغان	بلبل بی دل باضطراب درآمد

دل ز رخش دور میل چشمهٔ خور کرد / ز آرزوی آب در سراب درآمد
تیغ دگر زد بچاک سینه ز رشکم / باز درین جوی رفته آب درآمد
یاد من آمد سرود ناله چو دردی / در دلم از نغمهٔ رباب درآمد
دید چو جامی بلند پایهٔ خسرو / بیهده در معرض جواب درآمد

رخنه ز غم در دل خراب درآمد / بر مژه زان رخنه خون ناب درآمد
چهره چه مالم بخاک در نظر او / خاست تیمم گهی که آب درآمد
باد بریده زبان من که ز ناله / نرگس بیمار او ز خواب درآمد
صلح کنان رفت تا چه قصه رقیبش / گفت که باز از در عتاب درآمد
برد ز دل روی او خیال خطش را / سایه برون شد چو آفتاب درآمد
برد حسد بر رکاب حلقهٔ چشمم / ترک مرا پا چو در رکاب درآمد
آب خضر جوی گشت جامی از آن لب / تشنه بی آب در سراب درآمد

گهی که از درم آن ترک شوخ شنگ درآید / کمند دو تنم از زلف او بچنگ درآید
اگرنه طعنهٔ تیر و سنان کند بدنش جا / چرا بصلح چو بیرون رود بجنگ درآید

فتادم از دل سختش بلا رسیده ز تیری / مباد خسته دلی را که با نهنگ درآید
خدنگ او بکمان جفت و من ستاده که تا کی / بسینه از ستمم زخم آن خدنگ درآید
بکنج بیشهٔ تن این دل رمیده فتاده / چو آهویی که بسرپنجهٔ پلنگ درآید
شکر ز خجلت لبهاش باز در شکنجه / ز نی شکر چو نهد پا برون بتنگ درآید
ز نام و ننگ برآید بعشق جامی از آن رو / که در شمار اسیران نام و ننگ درآید

هر آفتاب که از مطلع جمال برآید / چو ماه روی تو بیند بانفعال برآید
نهال مهر تو کشتم بسینه لیک چه حاصل / اگرنه میوهٔ مقصود ازین نهال برآید
دمیده گرد دهان تو چیست آن خط مشکین / بنفشه که ز سر چشمهٔ زلال برآید
اگر بصومعه قوال وصف روی تو خواند / ز صوفیان همه فریاد وجد و حال برآید
بفکر قد و رخت هر شبم لطیف تر آهم / هزار سرو و گل از گلشن خیال برآید
ز گوشمال غمت تیز گشت ناله ام آری / نوای زیر ز بربط بگوشمال برآید
بود بطور کمال این غزل ز گفتهٔ جامی / سزد که نام وی از زمرهٔ کمال برآید

پری وشی که بنخ رسم دلبری داند / سگش چو خود شمرد آدمی گری داند

نهان ز چشم کسان گفتمش بسوی من آی / بخنده گفت که این شیوه را پری داند

چو دم ز بندگی او زنم بآتش غم / گداز شمع دهد و بنده پروری داند

رعایت حق صحبت کسی تواند کرد / که عیب پاکی یاران هنروری داند

ز سیم عارض او دور عاشق مفلس / که کرده رخ چو زر آنرا ز بی‌زری داند

بتاج دولت عشق آن گدا سر افرازد / که دولتی که نه عشق است سرسری داند

غزل بوصف بتان عادتست جامی را / اگرچه قاعدهٔ مدح گستری داند

دلم بماه تمام از رخت عبارت کرد / هلال گفت و بابروی تو اشارت کرد

غلام نرگس مستانه توام که نگاه / بتاج حشمت شاه از سر حقارت کرد

رسید از تو بدلخستگان بشارت قتل / چه عیشها که دل از ذوق این بشارت کرد

خیال غبغب تو از شراب کافوری / ز جان سوخته تسکین صد حرارت کرد

خراب بود کهن کاخ عیش ساقی دور / ز لای خمکده تجدید آن عمارت کرد

هزار مشعله نور دید سر بفلک / گستی گشته مهتر از زیارت کرد

رسید لشکر عشق توام بملک وجود / ز علم و فضل و ادب هرچه یافت غارت کرد

خرید شغله بعلم و عمل بهشت نه دوست / زهی خسارت طبعی که این تجارت کرد

نشد نشیمن جامی حریم میکده مفت / بنقد و نسیه دنی و دین اجارت کرد

ای خوش آنان که خم طرهٔ یاری گیرند / یکدم از پیچ و خم دهر کناری گیرند

تا ازین لجه رسد زورق امید بلب / لب جوی و لب جام و لب یاری گیرند

تا درین بی سر و بن صیدگه آزاد زیند / جا بسر کوهی و منزل بن غاری گیرند

هیبت بادیهٔ فقر و فنا بین که درو / هر صف مورچه را خیل سواری گیرند

بی‌قرارند چو آتش ز غمت سوختگان / تا نمیرند چه امکان که قراری گیرند

تیزبینان نظر از کحل بصر دوخته‌اند / در رهت کحل بصیرت ز غباری گیرند

جامی و روی نیاز در تو چون ز حرم / هر یک از کعبه روان راه دیاری گیرند

چو ترک سرکشم بر عزم میدان پشت زین گیرد / چو گوی اندر خم چوگان سر مردان زمین گیرد

بکس چون خلعت وصلش نبندم گر حسد میرم / اگر خاکش ببوسد دامن او دو آستین گیرد

کله چون کج نهاده لب می آلوده برون آید / بیک عشوه ز شاهان جهان تاج و نگین گیرد

ننالم گر خورم صد تیر بر جان از کمان او / ندارم تاب آن گر خم ابروش چین گیرد

ز نور سینه خطش گرد شکر مردم معاذ الله / ز روزی کش غبار مشک گرد یاسمین گیرد

من بی خواب هر شب آستانش را کنم بالین
بقصد آنکه آنجا شایدم خواب سنگین گیرد
خط سبزش ببالای لب نوشین از آن ماند
که طوطی رنگ پرهای مگس در انگبین
بهر محمل چو مجنون غیر لیلی کس نمی بیند
چه دور از روی اگر دنبال هر محمل نشین گیرد
گیاه درد و غم را بیخ گردد در رگ جامی
چو با اندوه هجران جای در زیر زمین گیرد

باده چون بی غش و ساقی چو پری وش باشد
دعوی توبه درین وقت چه ناخوش باشد
صفت جام جهان بین که حکیمان گویند
رمزی از جام بلور و می بی غش باشد
مدعی گر نخورد می بگذارش که مدام
خاطر از وسوسه زهد مشوش باشد
آتشین می بکفم نه که جز این آتش نیست
رند میخواره که مستوجب آتش باشد
از دل غیب نما نقش خط و خال بشوی
روی آیینه نشاید که منقش باشد
بر حذر باش درین حور که عیشش مباد
تیغها تعبیه اش در ته مفرش باشد
از سبو باده کشد دلشده جامی نه ز جام
رند باید که بدین شیوه سبوکش باشد

سفر خوش است اگر یار همسفر باشد
غبار موکب او سرمه بصر باشد
بمنزلی که نشینند بمحملی که روند
جمال او همه جا قبله نظر باشد

بهر جهت که کنی روی آشکار بود
بهر طرف که نهی چشم جلوه گر باشد
چه سود هم سفری با ندیم که از خود کام
ز راه وصل بهر گام دورتر باشد
اسیر محنت عشقم مرا بوصل چه کار
نشاط و عیش دگر عاشقی دگر باشد
مرا چو تیر زند گر سپر شود مانع
شکایتی که مرا باشد از سپر باشد
بمهر روی بتان عیب من مکن جامی
مرا خود از همه عالم همین هنر باشد

ز بس آه از غمت زین جان آتشناک خواهم زد
ز دود آه شبگون خیمه بر افلاک خواهم زد
چو آیی از سفر تا گیرمت بی پیرهن در بر
ز شوق تو گریبان تا بدامن چاک خواهم زد
بسر خواهم ز جور رت خاک کردن چون کنی جلوه
بدین حیله بچشم اهل غرض را خاک خواهم
چو تو زهرم دهی جانا طبیبم گو میا بر سر
که سنگیش بی لبت بر حقه تریاک خواهم
ز خاشاک است گلبن خرمنی گر با قدت لافد
بجای گل ز آتش شعله در خاشاک خواهم زد
پس از مردن بخاکم گر سواره بگذری زی رو
ز زیر خاک دستت در خم فتراک خواهم
چو جامی دفتر نام بتان خواهد ز من نامت
رقم در روی بت خون خواره بیباک خوا

چون صبا شانه در آن طره خم در خم زد
سلک جمعیت شوریده دلان برهم زد

تار هر موی که زآمد شد آن شانه گسست / تار رگ جان من آن را گرهی محکم زد
تا ز زلفت نه نشینند برخ غیر غبار / مردمش چشم من آب از مژه پرنم زد
وصل تو ملک سلیمان بود و لب خاتم / لب تعظیم خوش آنکس که بر آن خاتم زد
کعبه میخانه بود چشمه زمزم خم می / کفن خویش خوش آن زنده که بر زمزم زد
گر بدو در لب جان‌بخش تو بودی عیسی / با وجود تو نیارستی از احیا دم زد
عیش با بوس تو تا یافت ز لعلت جامی / پشت پا بر طرب و عیش همه عالم زد

هر شیشه می با تو چو در محفلم افتد / بینم لب آن شیشه ز طاق دلم افتد
خواهم سر خود را بسر راه تو منزل / باشد که ترا راه بسر منزلم افتد
چون تیغ بقتلم کشی آن دم دیت من / این بس که نگاهی برخ قاتلم افتد
ای وقت صبا خوش که بیکدم بگشاید / گر در شکن زلف تو صد مشکلم افتد
حادی منفور ز آتش من گو که مبادا / از سینه زند شعله و در محملم افتد
گردد علم رحمت جاوید پس از مرگ / گر سایه سرو تو بر آب و گلم افتد
من جامیم آن بحر معانی که گه موج / صد گوهر سیراب بهر ساحلم افتد

بباغ لاله و گل رونق بهار انند / ولی بر آمده سرخ از تو شرمسار انند
نظر بحال شقایق کن ای سحاب کرم / که از نوایر شوق تو داغدار انند
شب از چه گشت سیه جامه چرخ نیلی پوش / اگر ز ماتم عشقش نه سوگوار انند
قرار بر سر آتش گراست نیست عجب / که بر رخ تو دو زلف تو بی‌قرار انند
جهان براه تو گرمنده رو نه اگر / فراز بارگی جم چو جم سوار انند
بفرق بنک سیاست مزن گدایان را / که مستحق چنین تاج شهریار انند
بعشق با در تسلیم و صلح زد جامی / جهانیان همه با او ستیزه کار انند

صبحدم دردکشان نقب بمیخانه زدند / بوسه بر یاد لبت بر لب پیمانه زدند
زاهدان سبحه بکف عازم آن بزم شدند / رقم نقل چو بر سبحه صد دانه زدند
صوفیان از دهن از ورد سحر بربستند / بس که بر صومعها نعره مستانه زدند
بود مرغان اولی اجنحه روی بعشق / لیکن آن شعله ببال و پر پروانه زدند
گر بشاهان نرسد نقد محبت چه عجب / علم دولت این گنج بویرانه زدند
اشنا را کف رحمت که نهادند بدل / دست رد بود که بر سینه بیگانه زدند
شرح احوال پریشانی ما ریخت فرو / چون سر زلف پریشان ترا شانه زدند

ساغر داد برار باب خرد بیهوده زند
سنگ بیداد بجام من دیوانه زند

جام میا گوش فرو بند ز افسانهٔ دهر
که همه خواب درین عشوه ده افسانه زند

آنکه تیغ مهر او در سینه صد جا کم زند
کشته ام که چون نه خیمه بر جا کم زند

شویم از خون جگر گر صد رقم مردم علم
جز خیال خط او بر لوح ادراکم زند

گرچه باغی ام خزان دیده شوم رشک بهار
ابر لطفش گرمی بر خار و خاشاکم زند

جز هوس نبود حجاب راه کو از برق عشق
لمعهٔ کاتش درین جان هوسناکم زند

زان بهار لطف خواهم بود لب خندان چو گل
گرچه صد چاک از جفا در دامن پاکم زند

گر اجل بیند که چون میرم از یک زخم زود
بوسها بر خنجر بدخوی بی باکم زند

گفتم از جامی چه جرم آمد که زو پیچی عنان
گفت دست آرزو تا کی بفتراکم زند

دل دید لبت وز دو جهان بیخبر افتاد
پس مستی این می که عجب کارگر افتاد

هر جا ز تو شوری ست همانا که ز خوبان
در طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد

زلفت سیه از سوختن برق تجلی است
چون عکس دو رخسار تو بر یکدگر افتاد

تا ناوک تو بر سپر افتاد نه بر من
صد چین بجبین از حسدم بر سپر افتاد

پروانه ز سوزی که مراست چه آگاه
کین شعله مرا در جگر او را به پر افتاد

خالیست دل افروز بهر رو که نشانند
هر جا به بتان ز آتش تو یک شرر افتاد

گر زیور طوق سگ خود بایدت اینک
از خون دلم لعل و ز اشکم گهر افتاد

جامی غزل سعدی و آنان که جوابش
گفتند چو بشنید بدین نظم در افتاد

این نظم نه در پایهٔ سعدی است ولیکن
با گفتهٔ یاران دگر هم سر افتاد

بر همگنان چمن باز سبز پوش شدند
ز تیغ خور سپر زند باده نوش شدند

نوای عیش زد از شاخ سرو مرغ سحر
معاشران همه در نعره خروش شدند

فقیه مدرسه با طالبان حلقهٔ درس
کشیده صف بدر پیر می فروش شدند

کجاست طاقت می صوفیان صومعه را
که نا چشیده ببویی ز عقل و هوش شدند

خوش آن کسان که جهان مست و بیخود امروز
که فارغ از غم فردا و یاد دوش شدند

حدیث عشق بتقلید لذتی ندهد
خوش آن گروه که زین گفت و گو خموش شدند

رسید گفتهٔ جامی به بلبلان چمن
زبان نطق به بستند و جمله گوش شدند

چو رند خط بحریفان دردخواره نویسد
بدرد تیرهٔ خم بر سفال پاره نویسد

گرفت روی تو ملک جمال و خط مشکین / خراج بر مه و خورباج بر ستاره نویسد
دقیقهای فرو رفته از صحیفهٔ حسنت / عذار تو بخط سبز بر کناره نویسد
بقصد آنکه بماند همیشه قصهٔ شیرین / به تیشه کوهکن آن را بسنگ خاره نویسد
ببین علو مقامم که پیر میکده نامم / گدای عور تهی دست هیچ کاره نویسد
هزار پاره دلم شرح شوق تو نتواند / بلوح چهره گر از خون هزار پاره نویسد
رموز عشق شود فاش اگر نه کلک تو جامی / سخن بصورت تشبیه و استعاره نویسد

خوبرویان جهان رسم وفا نشناسند / قدر یاری و وفاداری ما نشناسند
جز ره عشق بتان راه دگر می جویند / اهل تقلید که راهی بخدا نشناسند
پا تا سر همه دردمندان تو لیک / چاره درد ندانند و دوا نشناسند
قاصد محرم اسرار سراپردهٔ تو / جز نسیم سحر و باد صبا نشناسند
چه درخشنده جبینی و فروزنده عذار / گر نهفت خم بکم یا بقفا نشناسند
مشکبویی و سیه چشم بتانسان که ترا / ز آهوی چین و غزالان خطا نشناسند
زرق و سالوس تو جامی بخراسان شد فاش / روی در مملکتی نه که ترا نشناسند

بر دل عاشق چو زخم از نشتر خاری رسد / زان گل راحت دمد چون از کف یاری رسد
چون بسیلی رانیم خواهم که دارم دیده پیش / لیک ترسم کز مژه بر دستت آزاری رسد
هر کسم بنود حسد جز آنکه چون خواهد دلش / از جمال چون تو دلداری بدیداری رسد
محنت صاحب دلان باشد غرض چون جان دهد / نوبت خوبی همچون تو جفاکاری رسد
چون گرفت اکنون بر افرازم بتو خاطر قرار / زان چه غم دارم که کس را بر من انکاری رسد
کوی تو بیمار جای شهر را ماند که چون / بگذرم بر وی ز هر سو نالهٔ زاری رسد
جامی است آن پاسبانت کت می کند غرض نیاز / گر بگوشت نیم شب آهسته گفتاری رسد

دوستان از نالهٔ زارم صدایی بشنوید / ور ز حرف سیل اشکم ماجرایی بشنوید
مجلس انس است و راز و وحشت بیگانگان / ز آشنایی داستان آشنایی بشنوید
شرح اسراری که شاهان محرم آن نیستند / از زبان حال بی سامان گدایی بشنوید
رهروان کعبه را باید سخن در راه گفت / این سخن گفتست با من رهنمایی بشنوید
بر در کعبه چو مجرم میدالحجن صریر / ز اشتران قافله بانگ درایی بشنوید
تشنه ماندن در بیابان چند بر دارید کام / از لب زمزم بهر تشنه صلایی بشنوید
می کشد جامی نفیر از شوق خار بادیه / عندلیبی می زند بر گل نوایی بشنوید

منم امروز حریف قدح آشامی چند
چهره رنگین چو گل از باده گلندامی چند

بهر ساقی گری و مطربی و قوالی
کرده آرام دل خویش دلارامی چند

وادی قدس بود کوی مغان با د سرم
خاک پایی که درین کوی زند گامی چند

پر برآمد دلم از محنت ایام فراق
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

وعده بوسه نباشد ز تو چندان چو منی
منم ز لعل تو خشنود بدشنامی چند

ما به بدنامی عشقیم نکونام شده
واعظا چند بری عرض نکونامی چند

جامی اندوه جهان چند به میخانه درای
یک دو دم پای خم گیر و بزن جامی چند

چو خندان جام می کام از لب لعل تو بردارد
صراحی گریه خونین ز رشکش در گلو آرد

عجب جاییست کوی تو که بهر محنت عاشق
زمینش خار غم روید هوایش خون دل بارد

سمندت خاک پای خویشتن مفروش گو ارزان
که صد جان در بهای آن سمند ار بیفشارد

ز تسبیح دار صوفی نباشد غیر محرومی
کز آن جز ورد نامقبول خود بر خلق بشمارد

ندارد بیش ازین تیمار تو در دل تمنایی
که جان باد زلف و تن به خاک پات بسپارد

غرض گر نی هلاک عاشقان خسته دل باشد
خدا چون تو بلایی بر سر این قوم بگمارد

ز آه سرد شمع عشرت جامی نشست آری
زمانه آه سرد عاشقان را باد سرد دارد

گر روی بی تو مرا داغ جگر تازه شود
چون پیاپی به تو ام مهر دگر تازه شود

تازه شد خط و رخت از دم روشن نفسان
چون گل و سبزه که از باد سحر تازه شود

تا شنیدم که بود عشق هنر هر نفسی
در دلم داعیه کسب هنر تازه شود

سویم از خاک در خویش غباری بفرست
که از آن سرمه مرا نور بصر تازه شود

بس که از جور رقیبان در تست در رنجم
هر دم از کوی تو ام عزم سفر تازه شود

دیده را شد ز غبار خط سبزت مژه تر
چون لب جوی که از سبزه تر تازه شود

جامی این سان که کند شرح نظربازی خویش
زود از و قاعده علم نظر تازه شود

چون رسوم شاهی از دور فلک بنیاد شد
از دو سلطان احمد این ویرانه کاخ آباد شد

دار این خرم ز آب تیغ باغ داد را
آنچنان کز آب جام آن رونق بغداد شد

چون کشید این خوان جود و مکرمت گرد جهان
همت سایل ز رزق حرص و آز آزاد شد

زیر رمحش یافت دشمن راحت جواب اجل
سایه آن بر وی آری سایه شمشاد شد

در تب قهرش عدو کوهی گریبان باز کرد
بر تنش باد صبا باد ثمود و عاد شد

نیست شد فریاد مظلوم از شمول عدل او / از شمول عدل او فریاد در فریاد شد

تشنه جانی کو نه آب از شرب صد قسم کشید / در گلو آب زلالش خنجر پولاد شد

لب گشا جامی بتکرار دعایش کین دعا / صاحبان ورد را دیباچه اوراد شد

شاد بادش در دو عالم از بنیل مراد / چون ز لطف شاملش دلهای غمگین شاد شد

دی چو ببوستان ترا جا بکنار آب شد / آب ز عکس روی تو چشمه آفتاب شد

حسرت باغ بی رخت لمعه برق آه من / شاخ درخت شعله زد مرغ چمن کباب شد

خواستم از خدا که دل یابد مهر گردت / در حق تو دعای من شکر که مستجاب شد

محتسب سبو شکن دید صفای جام می / مشرب می گساریش مانع احتساب شد

ره بحریم بزم تو بود برون ز وسع من / سوی توام زمام کش زمزمه رباب شد

دیده عقل تیزبین شد ز فروغ عشق تو / هرچه خطا شمرده بود آن همگی صواب شد

ماند ز رشته قدرت جامی تنگدل سخن / رشته نظم دلکشش سلک در خوشاب شد

بر سر از چتر مرصع سایت می گسترند / یا تماشا را ملایک بافته پر در پرند

پرسش حال اسیران می کنی گاهی ولی / بار قیامت همی بینند و خونی می خورند

آنکه سرهای مشتاقان بره با دیگران / چون نهند اندر رهت پا دل از سر بگذرند

بو که تو یکبارشان بی پیرهن گیری ببر / عاشقان زین آرزو مردم گریبان می درند

گفتمش بشمر غنیمتهای اهل عشق را / عاشقان جز دولت وصلت غنیمت نشمرند

با غم دل من خوشم با گلشن و با غم چه کار / عشق بازان دیگرند و عیش سازان دیگرند

جان فدای قاصدان باد اگر که پیش تو / نام جامی می برند و نامه می آورند

ز آب حیات مشک خطا را سرشته اند / گرد لب تو آیت رحمت نوشته اند

من کی و کاخ عیش که خشت وجود من / از خاک رنج و چشمه محنت سرشته اند

هرگز بآب و رنگ تو نشکفته غنچه / در باغ حسن زین همه گلها که کشته اند

عمرم وفا بوعده وصلت نمی کند / این رشته زانکه که چه کوتاه رشته اند

تو اهل این جهان نه آیا چه کرده / کاهل بهشت دامنت از کف بهشته اند

آن تازه میوه که ز رشکت شکر لبان / در هم کشیده روی ترش همچو گشته

جامی نظر ببند که طبع پری رخان / خالی است ز آدمیت اگر خود فرشته

اشکم بگو که ره فریاد نه بندد / ناله گر هم در دل ناشاد نه بندد

از کلک مصور مطلب صورت شیرین / کین نقش بجز تیشهٔ فرهاد نبندد

تر تسمهٔ رگ جان بگسلدم کاش ازین پیش / آن موی میان خنجر بیداد نبندد

گو خون مرا ریز چو جلاد بشرطی / کز روی خودم دیده چو جلاد نبندد

گر فاخته بیند چمن کاکل آن سرو / دل در شکن طرهٔ شمشاد نبندد

محمل کش حاجی چو بود خضر چه باک است / گر مطهره از دجلهٔ بغداد نبندد

استاد خط آمد لب او کی شود استاد / جامی چو خیال خط استاد نبندد

بر لبم با نفسی می‌رود و می‌آید / همدم یاد کسی می‌رود و می‌آید

جان که از تن کند آهنگ شد گویی مرغیست / که بباغ از قفسی می‌رود و می‌آید

دعوی صدق محبت نه حد همچو منیست / در دل از تو هوسی می‌رود و می‌آید

دلم از محملت آویخته با نالهٔ زار / چون معلق جرسی می‌رود و می‌آید

تن زارم ز تو در موج سرشک افتاده است / بر سر آب خسی می‌رود و می‌آید

یاد روزی که مرا دیدی و گفتی این کیست / که درین کوی بسی می‌رود و می‌آید

بی تو از جان نبود بهره بجز این جامی را / کش بیادت نفسی می‌رود و می‌آید

چو یار زلف معنبر نه بندد و نگشاید / نقاب شب ز مه و خور نه بندد و نگشاید

ز تاب سیم برم را رو ای صبا و بگویش / که دم بدم کمر زر نه بندد و نگشاید

خجل ز عطرفروشم بدور زلف وی آن به / که درج غالیه را سر نبندد و نگشاید

چو جوهری سخن و خامشیش برد و به بیند / دهان حقهٔ گوهر نه بندد و نگشاید

ز چشم خویش نه بینم خواص ابر بهاران / ز گریه تا مژه تر نبندد و نگشاید

اگر کبوتر کعبه کند طوف بکویش / بعزم کعبه دگر پر نه بندد و نگشاید

قدم ز کلبهٔ جامی کشیده اند حریفان / بغیر باد بر او در نه بندد و نگشاید

چشمم آید ز خدنگ تو که بر خاک افتد / چشم دارم که برین سینهٔ صد چاک افتد

دور ز چاک دلم از تیر که صیدی مباد / که ز آزارش آن شعله بفتراک افتد

تیرت آمد بهدف نه هدف دور هنوز / غصه به حصهٔ عاشق که نه چالاک افتد

مثل تو زیر فلک چون طلبم چون دانم / کین صدف را نه چو تو یک گهر پاک افتد

همچو می می‌خورم خون و نمی‌داری باک / کس مبادا که حریف چو تو بی‌باک افتد

بر سر سبزه و گل گشت چمن کن که مباد / سایهٔ سرو قدت بر خس و خاشاک افتد

جامی از زهر جدایت فتاده بهلاک / وای جان وی اگر کار بتریاک افتد

دل خون و جگر پر خون بار دگرم شب شد
خونخواری امشب را اسباب مرتب شد

هر جام که ساقی داد از نخل مرا نیمه
چون یاد لبت کردم از گریه لبالب شد

بگرفت تب هجرم در دست من اکنون
از بودن سر بر تن خاصیت آن تب شد

وی مست برون راندی بس سر که سر ازرا
چون گوی بمیدانت زیر سم مرکب شد

هر لحظه سواد غم آرم به بیاض دل
تا دود دهٔ آه من با گریه مرکب شد

افتاد دل صد کس سی پاره براه تو
هرگه که به بر مصحف میلت سوی مکتب

آبست ترا غبغب پیدا شود آب از چه
جو نیست که از آیت پیدا چه غبغب شد

یارب چه کمانست آن ابرو که از و هر شب
بس رخنه که در گردون از ناوک یارب شد

جامی تو و از قالب چاره نبود جان را
باز ای که جامی را جان بهر تو قالب شد

عاشقان از خطت چو یاد کنند
از سویدای دل مداد کنند

نامهٔ شوق و بکلک مژه
بر بیاض بصر سواد کنند

مرده را جان دهد لبت که مباد
از شبه پشت اعتقاد کنند

جان و دل بی تو روی در عدم اند
روی بنما که خیر باد کنند

سایبلان سرشک گرم روم
جز نکوییت کی استاد کنند

عهد تو سست و عده‌ات نه درست
بر تو مردم چه اعتماد کنند

هر که ز اهل نظر نه پسندت
که نه آغاز آن بیاد کنند

چون رسی خوی کنان بباغ سرو
که بگل همدمانت یاد کنند

جامیا هر شدی بعلم نظر
شاید ار نامت اوستاد کنند

از سرو قدت کج نظر از چه کشاید
وز خاک درت بی بصر از چه کشاید

جز خون گره بسته بنوک مژه شبها
از لعل تو خونین جگر از چه کشاید

جز باد گران دیدنت از دور بحسرت
از وصل تو بی سیم و زر از چه کشاید

زر گشت مرا چهره و گر زر نگشایم
زین وجه چو تو سیمبر از چه کشاید

سیم است برت ور کمر زر نگشایی
از سیم تو زرین کمر از چه کشاید

آرد خبر از یوسف ما پیرهن گل
از نکهت گل بی خبر از چه کشاید

بر جامی بی دل ز بتان جز در محنت
نگشاد ندانم دگر از چه کشاید

هر شبم بی تو بصد غم گذرد
شب چنین بر عاشقان کم گذرد

بس که بر روی زمین می‌بارم اشک / ترسم از روی دگر نم بگذرد
نقد دل گم کرده‌ام ای کاش باد / موی مو بینت را ز خم خم بگذرد
باد ذوق زخم تو بر من حرام / بر دلم گر یاد مرهم بگذرد
روز شادی رفت و دور غم رسید / بر نیاید دیر کین هم بگذرد
رخنه رخنه شد رخم از بس بر او / از مژه سیل دمادم بگذرد
باد سور ایام تو یکسر چه باک / عمر جامی گر بماتم بگذرد

کی بود کی که شب محنت ما روز شود / صبح اقبال من آن روی دل‌افروز شود
بی تو از سینه چو خواهم که بر آرم نفسی / تا رسیده به لبم آه جگرسوز شود
کی شود دوخته چاک دلم از تیغ غمت / گر بهر موی مژه‌ات ناوک دلدوز شود
گر مطیعش شود این گنبد فیروزه چه سود / هر که بی دولت وصل تو نه فیروز شود
چون رهم باز ز غمهای جهان گر غمت / مایهٔ شادی این جان غم‌اندوز شود
چون الف راستی قد تو بیند چه عجب / گر پی خدمت تو دال صفت کوژ شود
حرفی از سر خطت گر بنویسد جامی / پیش او پیر خرد طفل نوآموز شود

از تنت گر قبا گشاده شود / گره از کار ما گشاده شود
صبح دولت دمد چو از رویت / سر زلف دوتا گشاده شود
در غم خانه‌ام ز بی‌یاری / از صبا بسته‌ها گشاده شود
چون تو مژگان بهم زنی بر دل / تیرهای بلا گشاده شود
ز ابروی تست هر خدنگ بلا / گر کمان قضا گشاده شود
هر شب از دست تو بسوی فلک / دستهای دعا گشاده شود
جامیا بر در طلب بنشین / کاخر این در ترا گشاده شود

رخت که بر مه رخشان خطی ز نیل کشید / بچشم روشن عاشق ز سرمه میل کشید
کمال صنع ازل را تویی دلیل چرا / خط تو حرف خطا بر رخ دلیل کشید
دلم که دید لبت پیش روی تشنه لبی است / که در بهشت برین جام سلسبیل کشید
بزیر زلف رخت آفتاب اوج بقاست / که سایبان بسر از پر جبرئیل کشید
غلام پیر مغانم که بهر تشنه دلان / براه میکده خم می سبیل کشید
ز در میکده‌ام رکوه برکن ای ساقی / که میر قافله کلبانگ الرحیل کشید

باز نقد روان بهر جوان جامی / که بپیر مار رقم کفر بر بخیل کشید

مدت رفتن آن مه بسفر دیر کشید / مهلت قاصد و تاخیر خبر دیر کشید
بغباری که بهر سو رود از موکب او / آرزومندی اصحاب نظر دیر کشید
ابر جود است و کرم لیک پی یک قطره / بخل ورزیش بدین تشنه جگر دیر کشید
این همه نالان مرغان چمن زان سبب است / که نقاب از رخ گل باد سحر دیر کشید
کشتنی گشته ام از جرم تقاضای رخ او / وه که دست اجلم تیغ بسر دیر کشید
شب که آمد بسرم خیل خیالش خجلم / که بپاپیش مژه ام در و گهر دیر کشید
نیست جز عشق بتان هیچ هنر جامی را / خصمی چرخ بارباب هنر دیر کشید

چون قدح گر شراب پر گردد / چشمم از خون ناب پر گردد
ماه نو ساغر آفتاب می است / ماه نو ز آفتاب پر گردد
بس که سوزد دلم جهان عجب / گر ز دود کباب پر گردد
تشنه عشق را چه سود کند / بحر و بر گر ز آب پر گردد
نکند کار نیم قطره آب / گر جهان از شراب پر گردد

عالم از تاب خور ز برقع تو / پیکی رشته تاب پر گردد
حال خود گر رقم زند جامی / پشت و روی کتاب پر گردد

کس ز رخت ار چو گل نظاره نکرد / که گریبان چو غنچه پاره نکرد
با دل عاشقان کند دل تو / آنچه با شیشه سنگ خاره نکرد
هر که زیر کمر میان تو دید / وای او گر ز بلا کناره نکرد
مه نشد شب فروز تا ز رخت / لمعه نور استعاره نکرد
جان به بیچارگی دهم که لبت / دید بیچارگیم و چاره نکرد
سنگ بیداد تا از عدد بدر است / ریگ صحرا کسی شماره نکرد
جامی از کار ماند اشسته دست / نام خود رند هیچکاره نکرد

داغ هجرم لب خشک از مژه تر می سازد / شربت مرگ من از خون جگر می سازد
خط مشکین که بسا گوش تو می آید / فتنه تازه پی اهل نظر می سازد
هر که جوید شرف وصل تو از حیله عقل / بهر نام فلک از شعبده پر می سازد
ساخت زر روی مرا عشق ز خونابه دل / صورت نام ترا سکه زر می سازد

مفتی شهر گر ز مدرسه آلود بعیب — ساکن صومعه شد تا چه هنر می‌سازد
شیخ زراق که از غیب خبر می‌گوید — سر نشتر و پرده ندانم چه خبر می‌سازد
تا کند تحفه چه خبر و که بود طوطی هند — جامی از شیخ نی کلک شکر می‌سازد

دلم از رشک صبا می‌لرزد — گر بوی آن زلف دوتا می‌لرزد
بس که می‌ترسد از آزار تنت — بند بر بند قبا می‌لرزد
می‌نهم پا که زنم دست بتو — پا جدا دست جدا می‌لرزد
دهد آرام زمین کوه و تنم — زیر صد کوه بلا می‌لرزد
جور مپسند که چتر زر شاه — بر سرش ز آه گدا می‌لرزد
چون دعا گویمت از ترس رقیب — دست من وقت دعا می‌لرزد
جامی از زخم سگان دارد بیم — بر سر چمکدها می‌لرزد

رخ نمودی صفا همین باشد — خط فزودی بلا همین باشد
کارم از طره تو در هم شد — کار باد صبا همین باشد
کشتمت گفته برای خدا — از برای خدا همین باشد

فکر وصل تو مر گرا گفتم — گفت ما خولیا همین باشد
شد ز مهرت مس وجودم زر — اثر کیمیا همین باشد
تو شهی خیل نیکوان حشمت — حشمت و کبریا همین باشد
بنما ابروان که جامی را — قبله‌گاه دعا همین باشد

دل تو غیر جفا نه بندد — با کس آیین وفا نه بندد
گر تو با ما نه نشینی چه عجب — شه نشستن بگدا نپسندد
غیر ما گر تو ببندی صد بار — دل ما غیر ترا نه بندد
نیست جز تیره دلی کار رقیب — عشقت آن ز اهل صفا نپسندد
هر که بر صفحه مه دید خطت — نقش خوبان خطا نپسندد
بخت وصل تو بسندد همه — جز فراق تو بما نه بندد
یار اگر هجر پسندد جامی — دل قوی دار خدا نپسندد

مست چشمت شراب را چه کند — با لبت قند ناب را چه کند
دیده روشن بطلعتت مردم چشم — ز آن چشمه آفتاب را چه کند

هر کرا خانه قرص خورشیدست — مشعل خانه تاب را چه کند
جوهری دید لعل خندانت — درج در خوشاب را چه کند
دیده بخت هر که بیدارست — با خیال تو خواب را چه کند
هر که شد در ره گدای تو پست — شاه عالی جناب را چه کند
شد بعلم نظر علم جامی — شغل درس و کتاب را چه کند

زان بت آزری خبر که دهد — زان مه خاوری خبر که دهد
دل ما مشتری است آن رو را — به ز مشتری خبر که دهد
می رود اشک ما بهر سر راه — تا از آن لشکری خبر که دهد
بی خبر زو شدیم دیوانه — زان فسونگر پری خبر که دهد
کفش او تاج ماست شاهانرا — زین بلند افسری خبر که دهد
تخت جم شد بباد منتظرست — تا ز انگشتری خبر که دهد
یار شد جور پیشه جامی را — زین نوازشگری خبر که دهد

ز ایام خرمی نفسی دیگرم نماند — جز فقر و نیستی هوسی دیگرم نماند
سبحه بکف شمار بدیهای خود کنم — بیرون ز سبحه دسترسی دیگرم نماند
جز واهمهای طبع که آسودگیم برد — در خورد رحمت کسی دیگرم نماند
بر باد رفت هستی خود در تبه نفس من — در راه فقر خار و خسی دیگرم نماند
کوتاه کردم از همه کس دست التماس — جز بهر فقر ملتمسی دیگرم نماند
آن طایرم که مانع طوف ریاض قدس — جز چارچوب تن قفسی دیگرم نماند
من جامیم بناکسی خویش مبتلا — پروای ناکسی کسی دیگرم نماند

چو از تن تیر تو جانرا بدر زد — ز تیرت سینه پیکانرا بدر زد
گریزم در خدا چون بینم آن چشم — مبادا آن کافر ایمانرا بدر زد
خطت بنهفت لب را در شگفتم — که چون خضر آب حیوانرا بدر زد
زند شب رخنه دل در باغ وصلت — که تا سیب زنخدانرا بدر زد
شب عاشق نگردد بی تو روشن — وگر خود ماه تابانرا بدر زد
چه باشد گر عدم دزدی زند نقب — ز غم روز هجرانرا بدر زد
چو لب شد خوان حسنت زان نمکدان — دلم خواهد نمکدانرا بدر زد
چو خواند شعر جامی را سخندان — نه تنها شعر دیوانرا بدر زد

ای چون رخت فلک ندارد
قرص مه او نمک ندارد

لطفی که تو در سرشت داری
انسان چه بود ملک ندارد

خالی بر خط بزن که بی خال
چشمی است که مردمک ندارد

از باده بود نفور زاهد
قلب اندودی محک ندارد

نرگس دهن تو دید خندان
در قسمت نقطه شک ندارد

شب بی تو مرا بزیر پهلو
گل جز خلش خسک ندارد

جامی که هزار خوب داند
جز تو سر هیچ یک ندارد

معاشران چو می لعل در پیاله کنند
ز جم حکایت جام هزار ساله کنند

وگر زبان بگشایند بسبب بی خردی
نکرده نطق بروح جمش حواله کنند

کسی بجان زوال فلک نیارد دست
که فی عاقبتش زهر در نواله کنند

جمال دختر رز را اگر که حیف بود
گرش نه حاصل کونین در قباله کنند

بهار عیش چو در دی فتد خوش آن که درو
ز روی یار گل از جام باده لاله کنند

ژاله نسبت دندانت ار کنم چه عجب
بر آبگینهٔ دلها چو کار ژاله کنند

تنم که رگ رگ او نالد از غمت چنگی است
که تارهاش از آسیب زخمه ناله کنند

بهشت را که خریدند بی تو ساده دلان
تمام جان که آن بیع را اقاله کنند

چو شرح گفتهٔ جامی دهند نکته وران
بحل هر ورق املای صد رساله کنند

با تو یکجا نمی توانم بود
وز تو تنها نمی توانم بود

با تو دارم چو تن بجان پیوند
تن تنها نمی توانم بود

بر سر کوی تو ز بیم رقیب
آشکارا نمی توانم بود

بی تو بالین نشایدم ز حریر
سر بخارا نمی توانم بود

بر دلم بی تو شهر تنگ آمد
جز بصحرا نمی توانم بود

بدرم پردهٔ شکیبایی
چون شکیبا نمی توانم بود

بستم از ناله لب ترا زین بیش
انده افزا نمی توانم بود

من و قطع ره عدم چه کنم
بی تو قطعا نمی توانم بود

جز بآثار تیغت آسوده
جامی آسا نمی توانم بود

زان شست و شو که در چمن از ژاله می رود
داغ جفای دی ز دل لاله می رود

ساقی بیار باده که از یک دو روزه عیش / در فصل گل کدورت یکساله می‌رود
میگون لبت ز خاطر من از سه بوسه پیش / بخشی که از ثلاثهٔ غساله می‌رود
هر سو که کوچ کرده ما راه برگرفت / ما را ز دیده اشک و ز دل ناله می‌رود
چتر از فروغ طلعت او غرق نور شد / ماه تمام در تتق هاله می‌رود
هر جا که رفت زورق حافظ به بحر شعر / جامی سفینهٔ تو ز دنباله می‌رود
نظم تو می‌رود ز خراسان به شاه فارس / گر شعر او ز فارس به بنگاله می‌رود

دل باز سراسیمهٔ سیمین ذقنی شد / مضمون شکرریزی شیرین سخنی شد
هرچند که صد زخم ز خنجر به تنم زد / هر یک پی بوسیدن دستش دهنی شد
بس شه که چو خسرو لب شیرین تو چون دید / در کوه زد از عشق سر و کوهکنی شد
از بس که ز عشقم شده مشهور به هر کوی / هر جا که نشستم ز بتان انجمنی شد
بر کشتهٔ عشق تو ز دل بسته جگر خون / بنگر که شهید تو چه خونین کفنی شد
تا از تو قبا مانع من گشت به تنگم / خوش آنکه همین مانع او پیرهنی شد
جامی که ز عقل و ادب افتاده به عشق است / در محنت این کار عجب ممتحنی شد

خشتی که روز مرگ مرا زیر سر نهند / دارم همین مراد که آن خاک در نهند
پیکان تو چو سیخ شود ز آتشین دلم / خوش آنکه بهر داغ مرا بر جگر نهند
صد عقد گوهر از مژه ریزم چو آن دو لب / قفل عقیق بر در درج گهر نهند
ناید یکی چو دور خطت گر مهندسان / بر گل هزار دایره از مشک تر نهند
دل شد خراب عشق همان به که عقل و دین / زین بس متاع خویش به جای دگر نهند
بگشا کمر در انجمن سیمساعدان / تا دستها به خدمت تو بر کمر نهند
شیرین لبت مدزد ز جامی که نیست عیب / گر پیش طوطیان سخن گو شکر نهند

مرا به نوک مژگان بس که خون دل جگر بندد / به رویت مردم چشم مرا راه نظر بندد
مزن آتش به من ای مه ز داغ هجر خویش امشب / مبادا دود دامن را دمیدن بر سحر بندد
کشد لطف نقابم گاه و گه حرمان دیدارت / چو زلفت بر گل سوری نقاب از مشک تر بندد
رگ جانم ز ذوق آن میان شد با کمر همبر / چو ما شد از میان محرم خود را بر کمر بندد
چو بگشاید دل عاشق به جز در صحبت جانان / همان به گو در صحبت به روی خلق در بندد
به تلخی می‌گشا گه گه دهان در ناسزای من / ز شیرینی مبادا آن دو لب بر یکدگر بندد
چو جامی وصف آن لبها نویسد نسخهٔ کلکش / شود جلاب قند ناب و بر کاغذ شکر بندد

سرت ز عارضه درد سر دمند مباد
زمانه بر دل شاد تو غم پسند مباد

تو جان اهل نیازی بکار یاربش باز
تنت بناز طبیبان نیازمند مباد

ز نازکیست وجودت سرشته سرتاپای
وجود نازکت آزرده گزند مباد

بر آتشین لبت آن خال گر تب افتاد است
بچشم زخم حسودان بجز سپند مباد

علاج گریه تلخم چو جام عیش کسی
بجز تبسمت از لعل نوش خند مباد

جز آن ز سرو قدان کو قبول خاطر تست
بپای بوسی رخش تو سر بلند مباد

سواره چون بدر آیی ز فرق تاجوران
بغیر تاج ور از نوخز سم سمند مباد

کمند دولت سرمد تراست هیچ سری
برون ز ربقه تسخیر این کمند مباد

نی است واسطه فیض خامه جامی
بر آن نی از نفس عیب جوی بند مباد

بیا که قاصد فرخنده پی ز راه رسید
رساند مژده که شاه جهان پناه رسید

فروغ نور جمالش بچشم مهر فتاد
صدای کوس جلالش بگوش ماه رسید

سرود مجلس رندان دردنوش آیت
که شاه تخت جلالت بحجگاه رسید

شدند نعره زنان ناشنیده نغمه نی
چو این نوا بمقیمان خانقاه رسید

بخند کو لب مظلوم ازین بشارت بخت
که دادبخش بسر وقت دادخواه رسید

گناه بود گزند و دو زر نیستم یک چند
جهانبروی من از شرم این گناه رسید

چو کرد دعوی شادی دلم بمقدم او
ز اشک شادیش از هر مژه گواه رسید

رسید خدیو به لطفی بهر ضعیف ازوی
بدان شبابه که از کهربا بکاه رسید

بهر گدا که چو جامی فکند گوشه چشم
ز خاک راه مذلت بصدر جاه رسید

گریه تلخ من از خنده آن لب نگرید
تشنه لب مردن من زان غبغب نگرید

اشکم از عکس لبش باده صفت رنگین شد
ساغر چشمم ازین باده لبالب نگرید

باده خون جگر و نقل غم و سینه کباب
بهر عیشم همه اسباب مرتب نگرید

سوختم ز آتش هجران وی اینک صد داغ
همچو تبخاله مرا بر دل از آن تب نگرید

چون سواره رود آن ماه بهر کام او را
صد سر افتاده بزیر سم مرکب نگرید

بهر نظاره آن مه چو رود لوح بکف
صف زده اهل نظر در ره مکتب نگرید

حسن رخساره بجا خاست خطش گرد عذار
روز بازار نرفته هنوز آمدن شب نگرید

تا زند جامی غم دیده رقم شرح فراق
دود دل بانم مژگانش مرکب نگرید

رقم میزد قلم وصف لب لعل تو بر کاغذ
قلم شد نیشکر زان نیشکر غرق شکر کاغذ

تنکدل را چه طاقت پیش طعن حاسدان آری
نیارد تاب زخم تیر چون باشد سپر کاغذ

بود گر زیر پا پرواری و خوانی غم خود را
بخون دل نویسم وافکنم در رهگذر کاغذ

نشاید بر تو باد گرم و سرد ای شمع میخواهم
که چون فانوس سازم خانهات را بام و در کاغذ

بکاغذهای رنگین چون بود مایل دل طفلان
کنم در نامهٔ تو لعل از خون جگر کاغذ

پیام رقت خود داد دل از کوی تو جانها را
چو آن یاری که بنوشته بیاری از سفر کاغذ

دل جامی ز سحر شعر باشد مخزن گوهر
از آن مخزن بدامن می برد دانا گهر کاغذ

قدت سرویست جانا سایه پرور
بصد دل در هوای او صنوبر

با آن خط بردی از اهل قلم دست
نباشد آری انگشتان برابر

چنان با دعویت دربانم از شمع
که خواهم از تن او بر کنم سر

همین بس در معارف جد واعظ
که گوید پای بر بالای منبر

رقیب ار گویدت تا پیش عشاق
مرا با خود ببر با خود میاور

برسم تحفه گر جامی سوی فارس
فرستد این غزل را تازه و تر

ز جان فارسی گویان شیراز
برآید نعرهٔ الله اکبر

عید شد و اندر کنار و بوسه با هم مرد و یار
یار ما را داده بوسه می کند از ما کنار

دیدنش عیدست و عیدی بوسهٔ آن لبش
ای خدا زین عید و عیدی کام مشتاقان بر آر

گر دهد نشمرده از لب بوسه عیدی مرا
شکر آن دولت نیارم گفت تا روز شمار

می کنم هر روز عیدی زان دو رخ اما کجا
زان لب نوشین مرا گر بعیدی شد میسار

می کنم از رنگ نو جامه برسم عید نو
بس که خون دل همی ریزم ز چشم اشکبار

عید عشاق است و هر جا اند از لعل همند
صد هلال عید گردد در ره او آشکار

جامیا گیرش سر ره بهر عیدی زانکه عید
غیر این کار گدایان نیست در هر رهگذار

ای بنظاره گروه رو موکب ماه من نگر
خیل بتان سپاه او حشمت شاه من نگر

پی سپرم براه او ماه اگر نمی کنی
جسته ز نعل توسنش شعلهٔ آه من نگر

هست کلاه بندگیش افسر سر بلندیم
چون مه نو سپهر سا ترک کلاه من نگر

باغ ترست و تازه او خشک گیاه او منم
رفته بصرصر غمش خشک گیاه من نگر

دانهٔ اشک شد روان بر رخ زردم از مژه
حاصل تخم مهر او دانه و کاه من نگر

باد کشاد بر تعش زلف کرفت جای او
پای بر آن آستانه زد کفش بسر جو جامیم

بالغ دولت آمده بخت سیاه من نکر
بر سر تخت سلطنت افسر جاه من نکر

کر کنی سایه ام ای سرو خرامان بر سر
می توان نسبت بالای تو با سرو سهی
از کل روی تو شها چه کنم کشت بهار
شاه خوبان توی امروز و کر عدل کند
رخنه شد راه دلم جرخ قوی دستی کو
مردم از خواندن یاسین تو خیز ای بد
باز کن کوش عنایت سوی جامی که کند

سر بپایت نهم و دیده کریان بر سر
کر بود سرو سهی را نه با بان بر سر
نهم از ناله همه صحن کلستان بر سر
تاج شاهی بنهدت حسن و دوران بر سر
که فرو کوبدم این کنبد ویران بر سر
که مرا بس بود این شوخ غزلخوان بر سر
دفتر شعر نثار تو و دیوان بر سر

برخسار و جبین و روی و عارض دلبر ای
فروغ و نور و عکس و تاب و دین کرده عاشق را
سک و سنک در و سکبان و دربان تیر اسب
نباشد در همه روم و ری و چین چو کل شوخی

فروغ از صبح و نور از روز و عکس از ماه و تاب از خور
بصر بینا خرد دانا روان روشن ضمیر انور
فتم در پا نهم بر سر برم فرمان شوم جاکر
جو تو خونریز و شور انکیز و رنک آمیز و جنک آور

بعارض کل بمو سنبل به بر نسرین بتن سیمین
قبا دیبا کله زیبا بدن نازک کمر جابک
بزلف و طره مشکین و کفتار و لب شیرین
من و حرمان و یاس و رنج و محنت جون تو کردت
تویی در کلشن و برزن تویی در خوبی و حشمت
ز ذوق مستی و مخموری چشم و لبت دایم
بفکر و نطق و شعر و خط و بال خود شدی جامی

بنقد طوبی بنرخ جنت بخط طوطی بلب شکر
عبارت خوش سخن دلکش دهان کوچک میان لاغر
سمن سیمای و قمر سیمای و روح افزای جان پرور
حصار از سنک و سور از روی و در آهن کلید از زر
کل حمرا بت رعنا مه انور شه کشور
کشم خرقه دهم سبحه خرم باده زنم ساغر
تهی کن دل فرو خور دم شکن خامه فکن دفتر

فصل دی کو نه بود ساقی برای عیش روز
از فروغ فضله شهدم چه حاصل فضل کن
در جوانی بود سجده پیش شاهد عادتم
نیست بر من داغی از محرومی از داغت بتر
می دهد یادم زوال عمر و حرمان از مراد
بر بساط قرب کی دانم نهادن پای را
کم شو ای مفتی بفتوی بالغ جامی ز عشق

رشته کیر از شمع و از شب وصله بر روز دوز
در رخ شاهد حریم مجلسم را بر فروز
یادکاری مانده در پیرم زان این پشت کوز
جز بدین داغم بهر داغی که میخواهی بسوز
از کساد نرخ فروش شهر و کرمای تموز
من که پای راست را از جب بنشیدم هنوز
نیست بر دیوانکان حکم نحو زو لا یجوز

ندارم دریغ از غمت هیچ چیز
گر مهمان ناخوانده باشد عزیز

اگر بستیت کلک شاپور نقش
شدی خسروت بنده شیرین کنیز

پی قیمت چون تو سیمین بری
بود گنج زر کمتر از نیم پشیز

بود مزرع همت عاشقان
برون از حساب جریب و قفیز

دلا خواهی از عاشقی برخوری
بشوی از همه دست و از خویش نیز

بسیل فنا ده همه رخت و تخت
بموج بلا کش همه چیز و میز

بر جامی از چرب و شیرین دهر
چو طفلان مکن میل جوز و مویز

من بخون غرق و لب لعل تو در خنده هنوز
زخم کاری و من از تیغ تو شرمنده هنوز

چه عجب گر بگدازم همه شب پی تو چو شمع
عجب اینست که روز آید و من زنده هنوز

بس گرفتار که در راه وفایت شده خاک
سرو تو سایه بر آن خاک نیفکنده هنوز

نکند گر چه دگر با تو صنوبر دعوی
خورد از دست صبا مشت پراکنده هنوز

سالک از ژنده صدپاره بجایی نرسد
رشته مهر تو نا دوخته در ژنده هنوز

شاه را خاتم دولت ندهد نقش مراد
در نگین حرف تمنای تو نا کنده هنوز

جامی آزاد شد از بندگی خلق ولی
همچنان هست سگ کوی ترا بنده هنوز

آید به برم چون تو نگاری نه و هرگز
تازد به برم چون تو سواری نه و هرگز

عمری پی یک بوسه اگر رو بنو آرم
هرگز گذرد بر لبت آری نه و هرگز

کارم چه بود عشق تو و بار غم دل
کاری به از این دانم و باری نه و هرگز

موییست میان و سر موییست دهانت
بوسی بود امکان و کناری نه و هرگز

تا رسر زلفت چه دراز است کسی دید
زین سان بدرازی شب تاری نه و هرگز

از نرگس مخمور تو در عین خماریم
لعل تو کند دفع خماری نه و هرگز

گر خاک شود جامی دلخسته نشیند
زین ره بدل پاک تو غباری نه و هرگز

در لطف بود گل ز تو افزون نه و هرگز
یا سرو چو بالای تو موزون نه و هرگز

گردد خجل از روی تو خورشید فلک روز
شب با تو بر آید مه گردون نه و هرگز

سر در خم زلف تو بود خلق جهان را
باشد کس از این سلسله بیرون نه و هرگز

خونریز مرا کن بغم خویش حواله
تیغت بشود آلوده بدین خون نه و هرگز

فردا که فتد کار بمیزان عدالت
چربد ز غم من غم مجنون نه و هرگز

دارم بدل از مار سر زلف تو زخمی	بهتر نشود این زخم بافسون نه و هرگز
عهد تو و جامی ز ازل تا ابد آمد	هرگز نشود این عهد دگرگون نه و هرگز

یا بشمشیر جفا در جگرم چاک انداز	یا برحمت نظری بر من غمناک انداز
تشنه لب خاک شدم در هوس لعل لبت	ساغری می‌کش و جرعه برین خاک انداز
سگ طوق توام آن دم که کنی عزم شکار	طوق در گردنم از حلقهٔ فتراک انداز
رخ فروزان بتماشای گل و لاله خرام	آتش از رشک بمشتی خس و خاشاک انداز
بگشا لب بحدیثی و خردمندانرا	سری از غیب در آیینهٔ ادراک انداز
چند صاحب نظران در غم و درد کشند	ای قضا سنگ بخمخانهٔ افلاک انداز
جامی از عشق چه نالی که ترا گفت که دل	در کف سنگدلی سرکش و بی‌باک انداز

آن سرو نازکیست نهاده کلاه کژ	مستیست گو بیا که نهد پا براه کژ
چون تازه شاخ گل که تمایل کند ز باد	گاه از خواص باده شود راست گاه کژ
حرفیست بر لطافت صنع وی دلیل	بر لوح عارضش سر زلف سیاه کژ
افتم خمیده پشت برابرش که دونیست	در پای سرو راست که خیزد گیاه کژ

خواهی بشکار صید مرا و آه کش و لا	کمتر فتد ز صوب غرض تیر آه کژ
خوش خاطرم ز دوست بافسانهٔ وصال	خواه آن فسانه راست بود و خواه کژ
جامی بجاه جاه مشو سرنگون فرو	بس مرد راست کو شود از میل جاه کژ

چو دید اشک روان مرا ستاره شناس	گرفت طالعم از سیر این ستاره قیاس
دهانت در ظلمات عدم نهان ماندست	نه خضر برده بآن چشمه راه نی الیاس
رسیدم از خلش دل بجان دلم گویی	ز غمزهای تو خورد است خردهٔ الماس
ز اهل زهد ملول است طبع درد کشان	خواص را چه سر صحبت عوام الناس
میان نازکت افزون بود ز فهم عقول	چو سر غیب که بیرون بود ز درک حواس
جفای چرخ مرا بس سرم بسنگ ستم	مسا ز خرد و منه پیش آسیا دستاس
ز سر صبح ازل نی زند نفس جامی	مباد شغل تو جز پاس داری انفاس

خنده زد لب تو بر من گریان که مپرس	شاکرم از لب خندان تو چندانکه مپرس
یاد آن روز که سر دهنت پرسیدم	لب گزیدی ز سر ناز بدندان که مپرس
روزی از بیم کسان زیر لبم پرسیدی	یافتم ذوق از آن پرسش پنهان که مپرس

سرخوبانی و سامان جهان آشوبان / بی تو زان سان شده ام بی سر و سامان که مپرس
بامدادان که بگردون فکنی خلعت ناز / فتنها بر زندت سر ز گریبان که مپرس
چه غم از ضربت چوگان ملامت که بود / با خودم حالی از آن گوی زنخدان که مپرس
بی تو جامی چو تنی مانده ز جان بست جدا / از تن خویش که می گویدت ای جان که مپرس

منم امروز و حالتی که مپرس / وز وداعت ملالتی که مپرس
رفتی و بی تو جان نرفت از تن / دارم از تو خجالتی که مپرس
مانده زانکار عشق تست فقیه / در حجاب جهالتی که مپرس
مرغ تیر تو کرده نامه ببر / در هلاکم رسالتی که مپرس
بس هدایت طلب که از زلفت / رفته راه ضلالتی که مپرس
بهر آئینگیت صوفی شهر / داد دل را صقالتی که مپرس
شد چو طوطی ز شکرت جامی / مرغ شیرین مقالتی که مپرس

دل سپردم بدلبری که مپرس / سرو قدی سمن بری که مپرس
بارقیبان همه وفا و کرم / با اسیران ستمگری که مپرس

مردم چشمم از خیال لبش / شد توانگر بگوهری که مپرس
می رسد دم بدم ز غمزهٔ او / بر دلم زخم نشتری که مپرس
طوطی تلخ کامم از غم هجر / آرزومند شکری که مپرس
ای که پرسی ز قبلهٔ نظرم / طلعت ماه منظری که مپرس
او بخوبی سمر شد از جامی / جامی از وی سخنوری که مپرس

لطافت لب او بین و از زلال مپرس / خیال ابروی او بند و از هلال مپرس
ز دست دوست شکایت بگیران خوش نیست / ملال می نگر از موجب ملال مپرس
بگوی گفت کسی حال چیست گفت ببین / فتاده در خم چوگان مرا و حال مپرس
شو از پیر مغان حل مشکلات طریق / رموز عاشقی از پیر ماه و سال مپرس
بسی رنج و بلا جز رسیدگان نپسند / ز طفل حکمت آزار گوشمال مپرس
بتافت سر ز تو وصلش پس از هزار الم / کنون ز محنت اندیشهٔ زوال مپرس
ز سر عشق اگر بوی برده جامی / حدیث هجر مگو قصهٔ وصال مپرس

تیرباران رسد از قوس قزح بر نرگس / سر ازین سهم کشد در سپر از نرگس

جام زرین که ز انشای چو سیم انگشتان / چون نمودست چو خوبان سمن بر نرگس
گنج قارون بدر آورد همانا ز زمین / که چنین از زر و سیم است توانگر نرگس
آب روی دگر آورد چمن را که تو شست / بر مطول الفی میم مدور نرگس
مست مستی که ز گل سر زده در شهر بهار / سرخوش از کاسه سر ساخته ساغر نرگس
طرفه مرغی است که دارد چمن چون طاوس / از زر ناب کلی تعبیه در پر نرگس
قد نسرین و گل از شاخ بلند است ولی / بر لب جوی بود از همه برتر نرگس
بهواداری والا علم دولت شاه / چشم بنهاده به بالای صنوبر نرگس
جامی آسا همه تن چشم شد تا که کند / التماس نظر از شاه دلاور نرگس

تا بحشمت شده در ناز برابر نرگس / نازنینان چمن راست نظر بر نرگس
گر بمستانه دو چشمت کنم او را نسبت / کند از گریه شادی مژه‌ها تر نرگس
در تماشای چمن چشم تو هر جا که فتد / مست چشم تو برآرد ز زمین سر نرگس
بزم عشرت بسر سبزه و گل کش که شوند / جام بزم تو یکی لاله و دیگر نرگس
چون به بالای تو ماند بهزاران سوزن / دوخت دیده به تماشای صنوبر نرگس
در چمن هر سحر از شوق تو ام بچیده / گاه در سنبل سیراب و گهی در نرگس

وصف خط سبزت خوانده ام از سنبل / شیوه چشم خوشت دیده ام از نرگس
جامی احسنت که از بهر سواد غزلت / کرده از ساق و ورق خامه و دفتر نرگس

مشو فریفته حسن صورت ای درویش / بروی شاهد معنی گشای دیده خویش
مکن بدین خوش قامتان بالا روی / مباد مانی ازین کار و بار بهره در پیش
ملاحت سخن عشق عاشقان دانند / نیافت چاشنی این نمک بجز دل ریش
طریق عقل رها کن که هیچکس ننشست / بصدر قرب بتدبیر عقل دوراندیش
کجاست شحنه که تا شهر را بپردازد / ز سفلگان مسلمان نمای کافرکیش
شبان بخواب و زان بیخبر که افتادست / هزار گرگ فزون در رمه بصورت میش
مده بمدرسه جامی ز سر وصل نشان / که بر فقیه نمی‌چسبد این سخن بسریش

آشیان می سازد از خس بلبل بی صبر و هوش / می کند از غبار حال خویش را خاشاک پوش
وقت گل باشد غنیمت جز بعشرت مگذران / دم بدم در گوش هوشم گوید این معنی سروش
روی همت کی کند در پیشگاه تمکین شاه / چون نهد بر خم می پشت فراغت می فروش
ضعف پیری را دوا گر دم طلب گفت آن حکیم / نوجوانی جوی و بر رویش شراب لعل نوش

در چمن از لذت گفت و شنید وصف تو غنچه‌ها یکسره دهان گشتند و گلها جمله گوش
داغ بر دل رخنه در جان سر بصحرا داده‌اند گله گله بی زبانانرا بدین داغ درونش
رخ نمودی جامی از وصف تو چون بندد زبان کار بلبل نیست وقت گل که بنشیند خموش

چون نهفتی آن دو رخ بگشا لب خندان خویش جلوه ده بر بیدلان یک غنچه از بستان خویش
کس رطب بی خسته کم دیده لب از من در مدزد تا که سازم آن رطب را خسته از دندان خویش
مردم از بهر امنت دیدن چه حاجت خنجر تیغ چون بقصد قتل من بالا زنی دامان خویش
مردمکم را شد به پیکان تو پیوندی جدا کن ترحم در تن زارم مکش پیکان خویش
من ز تو محروم و افغان من آید سوی تو کاش بتوانم که آیم همره افغان خویش
تا نه بیند چشم در نظاره‌ات هر بوالهوس از سیاست ریز خونم بر سر میدان خویش
بهر جد دل زر ده بر خورشید گردون لاجورد چون کند جامی سواد از بهر تو دیوان خویش

نگار من که با شد خانه از کوی وفا دورش نه بینم خانه در شهر دور از فتنه و شورش
جمالش باغ پر میوه است و غوری نیست عرض پاکان خدایا در پناه خویش دار از غارت غورش
گدایی دلق خود داده نبود بحر شاهی که گر داده دست تجرید از لباس سلطنت عورش

شهی گر خشمش در چشم بودی جم کم از موری کنون در خاک بینی چشم جا نه خانه مورش
سران مسکین مفلس کو زر و زر نبود و قوی بازو بسیمین ساعد ار دست بردن کی رسد زر و زورش
مگوی من به از زر گشت بودن زنده عاشق را که بعد از مردن این افسانه نتوان گفت در گورش
درین شهر دو در جامی منه سور طرب کافتد ز سنگ اندر ماتم هر زمان صد رخنه در سورش

خوشا منازل سلمی و ربع اطلالش که برد رسم اثر گردش مه و سالش
کدام کاخ سر افراخت زین نشیمن خاک که دست برد حوادث نکرد پامالش
عجب زمانه ننگم که تا گذشته ز لب یکی هنوز نرسید دیگری ز دنبالش
درای ساقی و درده می‌ای که پیش خرد لقب عقیق نهد نسبت دل لعل سیالش
بود که دولت مستی و بیخودی دهدم خلاصی از غم ادبار و مرد اقبالش
نتیج این غزل خوش که کس نیافته است نقد عشق و وفا خلعتی بمنوالش
هدیه ایست بما تا کران جهان مجنون بنام جامی دلخسته کرده ارسالش

خط عنبرین بر شکر مکش طوق مشک چین گرد خور مکش
چشم عالمی دفع چشم را نیلگون رقم بر قمر مکش

طوطی خطت که چو زاغ شب / قرص مهر از زیر پر مکش
مهر نه ز لب بر دهان مرا / ور ز فغان من درد سر مکش
کشته عالمی فتنه پیش ازین / از جمال خود پرده در مکش
چون خیال او میهمان شود / غیر جان دلا ما حضر مکش
جامیا زدی شعله در جهان / مردم آه گرم از جگر مکش

دم زد دل از سر غمت از سرزنش خون کردمش / گرم از میان مردمان چون اشک بیرون کردمش
کردم عقیقین حقه پیدا پیاد آن دهان / یاد آمد آن دندان مرا بر در مکنون کردمش
لیلی بخواب از من شبی پرسید وصف زلف تو / گفتم مسلسل نکتها چندانکه مجنون کردمش
چون خیمه را دیدم تهی از وصلت ای سرو سهی / جویی که گرد خیمه بود از گریه جیحون کردمش
یارب چه سخت آمد دلت کز بهر رحم احوال خود / هر چند افزون گفتمش بی رحمی افزون کردمش
زخمی که مار گیسویت بر جان من زد به نشد / گر چه ز افسون خوان لبت صد بار افسون کردمش
جامی که با میخوارگان میداشت همرنگی هوس / جامی دو دردی ریختم دراعه میگون کردمش

ای چو گلبرگ طری عارض زیبای تو خوش / گرد آن حلقه زده زلف سمن سای تو خوش
پای تا سر تو چنانی که بود بوسه زدن / بر رخ خوب تو زیبا بکف پای تو خوش
گر کنی پرسش و گر خنده زنی بر حالم / هر چه آید بود از لعل شکرخای تو خوش
خلعتی خاص بود گیسویت از سر سیاه / که ز سر تا بقدم هست ببالای تو خوش
دیده خون گشت چو بنشست خیال تو درو / بنشین خرم و خندان که بود جای تو خوش
وعده جنت نسیه بود و زان ده / که بنقد است دل ما بتماشای تو خوش
خوش سپردی دلت امروز بدرد و غم عشق / باد امروز تو خوش جامی و فردای تو خوش

ای بسرم دمبدم تیغ جفای تو خوش / دل به نسیم تو شاد جان بهوای تو خوش
چشم و دل و جان خوشند تا شده جای تو اند / خوش بنشین در همه ای جای تو خوش
عاشق دلخسته را وعده جنت مده / چون نشود خاطرش جز بلقای تو خوش
حال خوشی از درت کرد گدایی دلم / جز بگدایی نشد حال گدای تو خوش
عربده بگذار آشتی تخم صفا کاشتی / وقت همه عاشقان شد ز صفای تو خو
رشته پیراهنت باد تن لاغرم / تا بطفیلش زیم زیر قبای تو خوش
رخصت جامی بده تا پی دفع رمد / دیده بمالد گهی بر کف پای تو خوش

نازنینا یک شبی با عاشقان دمساز باش / تاج رعنایی بسر سلطان تخت ناز باش
شمع مجلس شو بآن رخساره کو عشاق را / مرغ جان گرد تو چون پروانه در پرواز باش
زابروان زه کن کمان وز بهر قتل عاشقان / از مژه ناوک فکن وز غمزه تیرانداز باش
با لب لعل و خط نوخیز و زلف مشک بیز / هر بلا را اول و هر فتنه را آغاز باش
پای تا سر رحمتی مردم مبین از ناز خشم / این در رحمت بروی بیدلان گو باز باش
تا کی باشی دلا محروم از آن موی میان / چون کمر گردش درآ و محرم آن راز باش
خواهدت روزی ببزم وصل خواندن لطف دوست / جامیا گر هوشمندی گوش بر آواز باش

چمن کامسال بینی با امید از فیض بارانش / ندارد تازه جز باران اشک دلفگارانش
چو عاشق در چمن شبها رود در پای هر گلبن / ز ابر دیده خون آرد هوای گلعذارانش
بنفشه ماتم لب تشنگان باغ می دارد / که بینی در لباس نیلگون چون سوگوارانش
گل آمد شمع بزم باغ بین کز خوش نوا مرغان / چو پروانه همی گردند گرد سر هزارانش
گرفتاری ز هوش آمد خوشا مستی که بخشد می / امان از قید هوشیاری و کید هوشیارانش
کسی کز شوق گلرویان بود دلتنگ چون غنچه / معاذ الله که بگشاید دل از باد بهارانش

در این غمخانه کی از غم رهایی یابد آن بیدل / که یکچند شد از پیوند صحبت غمگسارانش
چه آمد یارب از جامی که میدارد فلک زینسان / بکام دشمنان دور از جمال دوستدارا

نه بلطف از ستم دوست توان یافت خلاص / نه بصبر از الم دوست توان یافت خلاص
ای که گویی که بعشرت رهی از غم حاشا / که بعشرت ز غم دوست توان یافت خلاص
جور او هر نفسی بیش و غمم باشد / مشکل از بیش و کم دوست توان یافت خلاص
روز و شب همدم او باش که از مرده دلی / چون مسیحا ز دم دوست توان یافت خلاص
دیده را چون رسد از گریه هجران رمدی / زان بخاک قدم دوست توان یافت خلاص
زین همه نقش خطا بر ورق دهر زده / بعنبر رقم دوست توان یافت خلاص
جامیا دیده بره دار که از خشک لبی / بنمی از قلم دوست توان یافت خلاص

چه خوش دمیده ترا خط بگرد آن عارض / بنفشه زار بود خط و گلستان عارض
قد تو سرو و تنت گل رخ ارغوان آمد / که دیده سرو گل اندام ارغوان عارض
ثبات صبر و قرار دلم تمام بتست / خدای را که ز چشمم مکن نهان عارض
زمین شود همه مشک و گلاب چون تو روی / براه مشک فشان زلف و خوی چکان عار

رخت چو دیدم اشارت کنان که اینک ماه
شد از اشارت دست منت نشان عارض

ز گل خجل شود از لاله منفعل گردد
بباغ اگر بنمایی بباغبان عارض

نما بتربیت قهر و لطف جامی را
زمان زمان سر زلف و زمان زمان عارض

چون نسخهٔ جمال تو خالیست از غلط
در روی چرا کشند لب و عارض تو خط

شک داشت در وجود دهانت هر چه حسن
بر لب پی شک از دو سه خال تو زد نقط

بغداد حسن را که تو در وی خلیفه‌ای
جاریست ز آب دیدهٔ ما بر کنار شط

منویس نامه پیش رقیب زبان دراز
خط چون توان نوشت قلم را نکرده قط

بنما میان دو باره که شکل تو کام ما
ندهد نتیجه گر نه مکرر شود وسط

آهنگ اوج عشق ز تر دامنان مجوی
پرواز چرخ باز نیاید ز طبع بط

جامی خجل مباش که از قحط قافیه
واقع شود بمطلع و مقطع ترا غلط

دلم که بی تو ز هیچ آرزو ندارد حظ
ز باغ و راغ بجز رنگ و بو ندارد حظ

ز لطف طبع بود ذوق می نه از خوردن
ز باده باشکم پر سبو ندارد حظ

چه سود کوشش واعظ چو بی عنایت تو
بغیر رنج و غم از جستجو ندارد حظ

کمش نقاب ز رخ پیش زاهد آن کثیف
که جز لطیف ز روی نکو ندارد حظ

بود ز چاشنی عشق بی نصیب آنکس
که از قوت صنمی شد خو ندارد حظ

حدیث صدر ریاست بشیخ مجلس گو
که رند دردکش از آب رو ندارد حظ

شنو بگوش رضا گفت و گوی جامی را
که بی رضای تو از گفت و گو ندارد حظ

ز آتش عشقت علم زد رشتهٔ جانم چو شمع
اشک شد یکسیر چشم و ز دیده می رانم چو شمع

این چنینم کآتش عشق تو در دل خانه کرد
خواهد آخر سر برآورد از گریبانم چو شمع

بر امید بوی تو یا پرتوی از روی تو
روز در باغم چو گل شب در شبستانم چو شمع

امشب ای صبح سعادت چند سوزم بی رخت
روی بنما تا برویت جان برافشانم چو شمع

دیده ام تا زنده خود در کار من جز گریه نیست
طرفه تر حالی که با این گریه خندانم چو شمع

مانده ام حیران حال خود که با این ضعف تن
چون میان آب و آتش زنده می مانم چو شمع

هر شبم گویی که جامی چند سوزی بهر من
چون کنم جز سوختن کاری نمیدانم چو شمع

عمرها آنکه بسویم گذری داشت دریغ
شد بگذشت و ز حالم نظری داشت دریغ

می پرد روح بامید لب بام و دیم
وه که بخت از تن من بال و پری داشت

من بوصف لب او طوطی شکرشکنم / نه کرم بود که از من شکری داشت دریغ
منم آن عاشق مفلس که سپهر از گوشم / حلقهٔ خدمت زرین کمری داشت دریغ
بوسه نگذاشت که بر خاک کف پایش زنم / آن زلال از لب خونین جگری داشت دریغ
نیم کشته شدم از یک نظرش حیف مگر / از عقب بهر خلاصم دگری داشت دریغ
آب رو باد ز خاک در او جامی را / که رخ از سجدهٔ هر خاک دری داشت دریغ

کجا شد آنکه ز بغداد مستقر سلف / بحله روی نهادم رحله ره نجف
نجف مگوی که آن قبله گاه مجد و علا / نجف مگوی که آن بارگاه عز و شرف
نهاده اهل وفا بر ستانهٔ او روی / کشیده اهل صفا بر حوالی او صف
بران ستانه فرو ریختیم ز جیب نیاز / ز عجز و ضعف هدایا ز فقر و فاقه تحف
ز فوت عمر گرامی و روزگار شریف / که جز بخدمت آن روضه گشته بود تلف
گهی بیاض نا ساختم نوای حزن / گهی بپا انفاس سوختم بداغ اسف
فغان کشیده از اندوه آن بسینه چو چنگ / طپانچه کوفتم از درد آن [illegible] چو دف
بران شدم که چو جامی از آن حریم مراد / عنان عزم نپیچم دگر بهیچ طرف
ولی دریغ که بازم سپهر حادثه زای / زمام دولت و اقبال در ربود ز کف

صوفی شهر آن بانواع فضایل متصف / باده خورد و شد بفضل باده خواران معترف
ساخت جاروب حریم میکده موی سفید / خرقهٔ پشمینه در پای خم افکند از کتف
خورده چون بنشین در سر شاهد کن و شمع و شراب / تا شوی بالانشین بر اهل عشرت چون الف
آن جبین بین برتر از ابرو که پنداری شده است / عطف دامان مه روشن هلال منخسف
حرف آن قامت مزن با مایل طوبی که او / خاطری دارد ز همت استقامت منحرف
طبع نادان را ز دانا شادتر دارد سپهر / زانتظام افتد چو کار پیر خوانندش خرف
شاهد مقصود را پرده حجاب هستی است / جز بجام می نشد بر جامی این سر منکشف

حشمت میفروش بین بر در او ز هر طرف / گرد موائد کرم اهل صفا کشند صف
فیض کر آتشش نهد دم بدم از سفال می / رند خداشناس را جام جهان نما بکف
پرورشت دهد فلک لیکن از او تو برتری / پیش نهد بلی خرد قیمت گوهر از صدف
پردهٔ دیده و دلم فرش بود براه تو / گر قدمی بدین طرف رنجه کنی زهی شرف
قبلهٔ جان اهل دل مستی و بیخودی بود / ده که بزهد و توبه شد بیهده عمر ما تلف
بانگ دفینه خوش بود خواجهٔ زرشمار را / مفلس دردخواره را خوشتر از آن صدای دف

محنت بادیه مکش جامی و عزم کوفه کن / شو پی حج و عمره هم طایف مشهد نجف

شب نهان آن مستم از بالای سر بگذشت حیف / بعد عمری کامد از من بیخبر بگذشت حیف
گرچه دیری بود دم اندر هجر او گریان و زار / بر من از برق درخشان زودتر بگذشت حیف
سینه را کردم سپر تا بگذرد تیرش ز من / بر سپر آمد خوش اما از سپر بگذشت حیف
عشرت شاهان ندارد لذت غمهای عشق / روزگار من بغمهای دگر بگذشت حیف
دست و پا در بحر مهر آشنایی میزدم / زو نشان نایافته آبم ز سر بگذشت حیف
زیستم شب بر امید بوی او وقت سحر / بوی او نایافته وقت سحر بگذشت حیف
جامی سرگشته رو در کعبه مقصود داشت / ره بسر نابرده ایام سفر بگذشت حیف

دنت منازل من کنت منه بالاشواق / گذشت مدت هجران و روزگار فراق
برآمد از مدد بخت و یاری توفیق / مراد خاطر مجروح عاشق مشتاق
بصحبت شدیم ار چه پیش ازین می بود / ز طاق ابروی او دور طاقتم طاق
گرفت انکه چو جان در درون دل جا داشت / نشان مردمک اندر سواد دیده وثاق
جدا ز طلعت طاق ابروان چه سود کند / گر بر فلک کشی از سنگ و خشت طاق و رواق

سری مقام حسینی لقب شهنشاهی است / که می زنند نوای محبتش عشاق
ازان مقام مکن راست جامیا آهنگ / سوی حجاز که از ساز رفت راه عراق

بخود گمان من آن بود در بدایت عشق / که کوس ملک زنم زود در ولایت عشق
دریغ و درد که هم در میان سفر رفتم / ندیده بدرقه لطفی از نهایت عشق
ز کارخانه عشقم بجز این نصیبی نیست / که بر زبان گذرد که گهم حکایت عشق
حقوق عشق رعایت چنانچه می باید / نیافت زین بود از عاشقان شکایت عشق
پی نزول هر آیت شنیده ام سببی / برون بود ز سببها نزول آیت عشق
ز جور دهر پناهی گرفته مرشد دل / پناه من چه بود سایه عنایت عشق
چه سود سعی تو جامی به آن بود که نهی / زمام مصلحت اندر کف کفایت عشق

بیا ساقی بیار آن باده پاک / بشو حرف مراد زین تخته خاک
که بند پای گشته حرف هستی / نشاید رفت ازین راه خطرناک
بود آسان نما ادراک مقصود / ولی مشکل بود ادراک ادراک
همی بینی ولیکن دید خود را / ز بینی این ز بینایی است ناپاک

ز خارستان طبع اندر دو چشمت
خلیده گوییا خارست و خاشاک

عجب‌تر آنکه هرگز نیست سر موی
ز نابینایی خود نسبتت پاک

چو نرگس چشمها تا بگشاد جامی
بکوری ساختی خاشاک خاشاک

شکر آمد ز خندهٔ تو به تنگ
کوزهٔ خود نبات زد بر سنگ

روی تو پر صفا ز اشک منست
گرچه از نم برآرد آینه زنگ

صلح تو بی گناه خونریزیست
بر سر صلح تو کسان را جنگ

نام خود تا رقیب عاشق کرد
هست ازین نام عاشقان را ننگ

انجم از ماتم انجمن سازند
چون شود آه من بلند آهنگ

لاله‌های دو رنگ بین گشته
همه در داغ داریت یکرنگ

تا بکویت مقیم شد جامی
باشد از فکر حج بصد فرسنگ

از در بسته و دیوار بلند تو به تنگ
آمدم با در و دیوار ازین غصه بجنگ

گفته‌ای شب در ما خنده زنی این نه درست
از دل سخت تو بر سینه همی کوبم سنگ

تا بگوش تو رسد نالهٔ من می‌خواهم
که به بزم تو کنم از رگ جان رشتهٔ چنگ

داده‌ام دل بتو از صورت مژگان تو پر
بسته‌ام گر برت ترکشی از تیر خدنگ

چه کنم چاره که گردند درین لجهٔ نیل
گوهر وصل ترا تعبیه در کام نهنگ

نبرد نقش خط سبز ترا گریه ز دل
نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ

نام جامی چه بود ننگ همه بدنامان
رند رسوا شده از نام نکو دارد ننگ

مراست بی رخ تو شادی بغم نزدیک
شبی و روزی در تیرگی بهم نزدیک

شب فراق تو از حد گذشت کی باشد
که آید این شب محنت بصبحدم نزدیک

برست ز آفت امساک زهد هر که نشست
ز خم باده بسر چشمهٔ کرم نزدیک

مناز گوشه دوران بجام جم که بود
سفال میکده با جام جم نزدیک

چو شوق قاید ره رو بود نباشد دور
گرش بدیده نماید ره حرم نزدیک

چو ریگ گرم دو صد کوه آتشست براه
مرا چه زهره که سویت نهم قدم نزدیک

رخت ز دیدهٔ تر دامنان نگه میدار
که کم نهد کسی آینه را بنم نزدیک

ز علم و فضل چه لافم که دهر می‌سنجد
متاع پیش ز پشم بکم ز کم نزدیک

مباش غمزده جامی که کاروان وجود
رسیده است بسر منزل عدم نزدیک

هرکس آرد دامن صلحت بجنگ
بر سر آنست ما را با تو جنگ

صحبت تنگ تو با بیگانگان
آشنایان را همی آرد به تنگ

محنت هجر تو باید پی الها
دولت وصل تو باشد بی درنگ

مهر خطت زان نمیداند دلم
گرچه باشد عیب بر آیینه زنگ

چهره‌ام شد کهربا از اشک عقیق
پیش از اینم نیست از لعل تو رنگ

کی رسد در عشق عقل تیزپای
چون رود با مرکب چون مور لنگ

نیک نامی کم طلب جامی که هست
عشقبازان را ز نام نیک ننگ

مصطفایی بصفای دو رخ و لعل تو آل
ابرو و خال سیاه تو هلالست و بلال

صورت پنجه سیمین تو انگشت نبی است
که ز رخت گشته دو نیمه است از و ماه مثال

طرف رویت بخط سبز بود لوح کلیم
که بر و کرده یدالله رقم آیات جمال

نیست گنجایی مستقبل و ماضی ما را
مرکز همت ما نیست بجز نقطه حال

شویم از اشک ندم میل می از دل جامی
کی بشورابه قناعت کنم از آب زلال

محتسب خم و سبو می‌شکند رندی کو
کش کند ریش تراز درد و تراشد سفال

می بعشرت طلبان ده که بود جامی را
قدح از دیده پر و دیده ز دل مالامال

بیا که فصل بهارست و محتسب معزول
معاشران بفراغت بکار خود مشغول

بیا بیا که صفا در پی صفاست همه
حریف ساده دمی بی غش و قدح مصقول

شراب لعل ز جام بلور کش که بهم
دو جوهرند یکی منعقد دگر محلول

علم بعالم اطلاق زن ز باده لعل
مشو چو فلسفیان قید علت و معلول

فقیه و زاهد و عابد نه مرد این کارند
به بند بر رخ ایشان در خروج و دخول

چو از فضایل مردان راه محرومی
چه سود بخت که آن فاضلست و این مفضول

بجرم توبه ز رندان خجل مشو جامی
که پیش اهل کرم هست عذر ما مقبول

در دهانت شکست و آن و سه خال
گرد لب نقطهاست بر شکل دال

قاصراند از مثال قامت تو
نخل بندان کارگاه خیال

نیست مرغ هوای عشق ترا
هیچ چیزی به از فراغت بال

بی خوداند از جمال طلعت تو
ساکنان سرادقات جلال

پیش سرشک مرا که از خاطر
شوید آب روان غبار ملال

حالت از بانگ نی چه سود ای شیخ / چون نه واقف ز حقیقت حال

عمر جامی ازان دهان و میان / می رود در خیالهای محال

قد بدا الصبح علی اسعد فال / و زنی الدیک علی اطیب حال

ساقیا می که ز وقت صبوح / قدحی چند بده مالامال

رخ مخمور شبانه بزدود / خرمیهای صبوح از دنبال

صبحدم تشنه لبانرا می لعل / میدهد خاصیت آب زلال

چند آب زلالی که از دست / شسته از چهره جان گرد ملال

جامیا باده خوری دار حرام / بجلالیش مرو راه ضلال

زانکه می خاصه بشیرین پسران / مستی آرد چه حرام و چه حلال

ای پای دل ز زلفت در عنبرین سلاسل / زین عنبرین سلاسل مشکل خلاصی دل

آمد بهوش زنجیر آنرا که گشت مجنون / زنجیر تو ربوده هوش هزار عاقل

هرگز نشد خیالت دور از مقابل جان / مارا خیالت آری با جان بود مقابل

گلها بوصف رویت رنگین رسائل آمد / کرده صبا نگه بو در نشر آن رسایل

دل ماند و آن زنخدان گر چه بر آیدش جان / هاروت را چه امکان رستن ز چاه بابل

حادی ز آب چشمم گل شد همه بیابان / بهر خدا که طی کن ذکر حبیب و منزل

در نظم و نثر جامی وصف تو گوید و بس / نبود چنین ناظم نبود در قابل

شراب لعل بده ساقیا که یک دو سه دم / رهم ز شغل سیه کاری دوات و قلم

بدل که چون ورق نانوشته پاک ز دست / چرا کشم ز خیال دروغ و راست رقم

دلم ز رنگ دو رنگی گرفت چند کنم / سواد شعر قرین با بیاض شعر بهم

بوصف روی غزالان غزلسرایی چند / بفکر قافیه پشتی چو زلف ایشان خم

که درست خط و شعرم کجا رود ز ضمیر / بنجر صفای می و لحن زیر و نغمه بم

ولی دریغ که طی شد بنزگاه امید / ز دست برد لئیمان بساط لطف و کرم

سفال درد کش از بس ز دست درد کشان / حدیث جام مکن جامی و حکایت جم

دور از تو ام افتاده بر بستر درد و غم / یک پای درین عالم یک پای در آن عالم

راه دل و دینم زد آن عارض گندمگون / نبود عجب این معنی میراث من از آدم

خوی کرده رخت بارد از قرص قمر پروین / خندان دهنت دارد در غنچه تر شبنم

تا مهر کند دلرا از مهر جنانه مهر تو
یاقوت لبت از خط گردست سیه خاتم

تو شاهد جانهایی حاشا که خیالت را
جز دیده جان باشد در پرده دل محرم

بس تشنه جگر مرده در بادیه هجرانش
در صحن حرم رقصان بر زمزمه زمزم

شد قاعده یاری سست از دل سخت تو
هر چند ز سنگ آمد بنیاد بنا محکم

در هر دمش آید خون از نوک مژه بیرون
بی لعل لبت جامی از دل چو برآرد دم

ای بخت سیم و بر و ساعد و بازو همه سیم
چون ز زر مفلسی از سیم توام دل بدو نیم

دزدی از من تن خود چون گذرم پهلویت
من چنین مفلس و از من تو همی دزدی سیم

هست بی ساعد سیمین توام بیم هلاک
دست ده تا که برون آیم ازین ورطه بیم

با سگ کوی توام هست قدیمی عهدی
حاش لله که فراموش کنم عهد قدیم

خشم نرگس شود از خاصیت آن بینا
بوی پیراهن خود کردهی ای گل به نسیم

تو بشهر خود و آوازه حسنت شده اند
خلق آواره ز هر شهر و بشهر تو مقیم

جان جامی بلبت میل طبیعی دارد
شکر خنده در آ تا کند آنرا تسلیم

بیا کز روی ساقی وقت گل برقع براندازیم
ز عکس روی آن گلچهره می در ساغر اندازیم

چو گیرد خواب مستی نرگس آن سرو گلرخ را
ز گل بالین نهیم از فرش سبزه بستر اندازیم

بگیریم از سر خم خشت و زلالی تر می گل
پی عشرت درین خمخانه طرحی دیگر اندازیم

ز بانگ چنگ و لحن ارغنون و نغمه بربط
فغان در طارم این گنبد نیلوفر اندازیم

صدای مستی ما تا همه آفاق را گیرد
ازین بام زمرد فام این طشت زر اندازیم

اگر عقل نصیحت گر نهد بنیاد مستوری
بیک جرعه شراب تلخ بنیادش بر اندازیم

ز محرومی است دوری از حریم مجلس مستان
بهر حیلت توان خود را بآن مجلس در اندازیم

ترنم می کند واعظ چو می خوش نغمت بی مطرب
بیا تا سرخوشان خود را بپای منبر اندازیم

نیارامیم چون کشتی درین دریا ولی هر جا
که والا گوهری یابیم آنجا لنگر اندازیم

فضای این شکارستان پرست از صید پرورده
جز از شهباز همت بر شکار لاغر اندازیم

نشاید تشنه لب رفتن سوی جنت بیا جامی
که خود را پیش از آن از خم می در کوثر اندازیم

گاهی که کشتی تیغ نهم گردن تسلیم
مرغی بسر و پا زانکشی زین بود دم بیم

بر اهل دل آموختن حرف غمت را
شد سینه بناخن زده ام تخته تعلیم

مستخرج احکام شهیدان فراقت
از خون دل و دیده کشد جدول تقویم

هر جا که در افتد سخن سدره و طوبی
ذکر قد رعنای تو اولیست بتقدیم

بخت طلبان کز لب شیرین تو سفتند
در کام همه تلخ شود کوثر و تسنیم
زد کلک مصور پی تصویر خط تو
مشکین الفی چند رقم بر ورق سیم
جامی کند از تنگ دلی یاد دهانت
هر جا که برو تنگ شود قافیه میم

ما راه طلب وصل تو نعل افکندیم
وز لب لعل تو دندان طمع بر کندیم
دور پرکار فلک رسم جدایی انگیخت
تا درین دایره کی باز بهم پیوندیم
کس گرفتار مبادا بملاقات رقیب
نه پسندیم بکس آنچه بخود نپسندیم
با تو بودیم چو بن همنفس جان یک چند
زنده اکنون بعدد کاری آن یک چندیم
آستینها ز دو ساعد بود تو صره سیم
دست بگشای که بس مفلس و حاجتمندیم
نیست بهر غرضی بودن ما در کویت
با سگان تو بزنجیر ارادت بندیم
دی گذشتی و بما سایه سرو تو فتاد
ما چو جامی ز وصالت بهمین خرسندیم

رخصتم ده که سر زلف سیاهت گیرم
دیده را روشنی از روی چو ماهت گیرم
چون برانیست سر آنکه بپایم بتو راه
دادخواهانه بپایم سر راهت گیرم
گرچه چشم کنی منت زنم دست نیاز
دامن لطف پی عفو گناهت گیرم

سایه افکن من ای سرو که افتم بهلاک
گر به از حادثه دهر پناهت گیرم
از سر بستر من امشب مرو ای همسایه
یا برانده شب خویش گواهت گیرم
ای گل از لطف مزن لاف که پیش رخ او
باد و صد برگ یکی برگ گیاهت گیرم
جامیا دم مزن از درد و غم هجر که من
شرح این واقعه از ناله و آهت گیرم

سحر بگوشه محراب زاریی کردم
بیاد ابروی تو اشکباری کردم
قرارگاه دلم زلف بی قرار تو بود
عجب مدار اگر بی قراری کردم
هوای زلف و رخت در دلم گره شده بود
ز نو دمیده خطت تازه کاری کردم
نبرد بار غمت پای صبر من از جای
بزیر بار غمت بردباری کردم
بر آستان تو سودم بخاک روی نیاز
سگان کوی ترا حق گذاری کردم
شبی بسوی تو گفتی گذر کنم چو خیال
در انتظار تو شب زنده داری کردم
برآر حاجت جامی چو گفتمت حالش
که این فسانه بامیدواری کردم

من آن نیم که ز تو دست دارم و بروم
ترا ز دست رقیبان گذارم و بروم
بقصد دیدنت آیم چو روی ننمایی
نفیر شوق تو از دل برآرم و بروم

شکاف تیغ تو خواهم بفرق سر پیوند
که با امید پس سر نخارم و ببردم

به جای همچو منی آستان تو آن به
که جای خود به سگانت سپارم و ببردم

اجل رسید بیک سجده قبلهٔ من شو
که این وظیفهٔ طاعت گذارم و ببردم

چو گشت بی تو کنم گر نه بینمت در باغ
چو ابر بر گل و سرو اشک بارم و ببردم

بگو که جامی ازین در برو امانم ده
که بر تو درد دل خود شمارم و ببردم

دیده پر نم ز غم زمزم و بطحا دارم
دیدن کعبه بدین دیده تمنا دارم

راویه چشم تر و زاد غم و راحله شوق
بهر این ره همه اسباب مهیا دارم

خار پایم شده خاک وطن ای کاش کند
ناقه خار کن این خار که در پا دارم

تن من خاک عجم جان و دلم مرغ حجاز
تنم اینجاست ولی جان و دل آنجا دارم

کعبه عذراست بس پرده و من وامق وار
دست همت زده در دامن عذرا دارم

نیست جز خال سیاه حجر الاسود او
در سویدای دلم بین که چه سودا دارم

گر دم از شوق مغیلان بره بادیه وی
تنگ دل گشته هوای گل و صحرا دارم

ساربان گفت که جامی مکن از فرق قدم
که توی راحلهٔ بادیه پیما دارم

گفتمش رو که دو صد راحله نتوانند برد
این همه بار که من بر دل شیدا دارم

چون من بی صبر و دل خواهم که آن رو بنگرم
اول از بیم رقیب این سو و آن سو بنگرم

سوزدم جان آرزوی آن خط و عارض بباغ
سایهٔ سنبل چو بر گلهای خودرو بنگرم

بر میان صد رشتهٔ جان با کمر بستی گره
تا کی چندین گره بسته به یک مو بنگرم

روی من به گفته یا ماه رخصت ده دمی
تا گشایم برقع و روی تو نیکو بنگرم

من همی میرم ببین زانوی غم در بزم عیش
تا کیت با این و آن زانو بزانو بنگرم

در تماشای تو حیرانم ندانم چون کنم
زلف و خط یا خال و رخ یا چشم و ابرو بنگرم

چند گوی از زخم چوگان تو باشد بهره مند
من ز حسرت اشک ریزان دور در گو بنگرم

بر لب جو یک زمان بنشین که پنهان از رقیب
عکس رخسار تر افتاده در جو بنگرم

بر دل جامی چو ناوک میزنی بهر خدای
سخت تر می کش کمان تا زور بازو بنگرم

زان ز رنجم که ز خود کرده گرانت بینم
زان برنجم که میان دگرانت بینم

بیش ازین نیست ز عاشق که صدت عاشق هست
دل برای صد دیگر نگرانت بینم

مردم از خوی دگر می دهدت شکل رقیب
در کف او چو گل کوزه گرانت بینم

ز رخ ار زان تو گفتم که هزاران جانست
جای آن هست که با خویش گرانت بینم

دعوی رحم کنی گر بود این راست چرا / فارغ از گریه خونین جگرانت بینم
نیست چون قد تو سروی بچمن راست ولی / رستی از طمع همه گر نظرانت بینم
جامی این سان که در آن تنگ قبا دل بستی / عاقبت غنچه صفت جامه درانت بینم

ای پیک دوست پیش آ کت دست و پا ببوسم / دستت جدا بگیرم پایت جدا ببوسم
رویی تو دیده چشمش روی ترا ببینم / چشم تو دیده رویش چشم ترا ببوسم
نامه بدست داری زان نگار رفت دستم / بگشای تا ببینم پیش آر تا ببوسم
چشمش بر آن فتاده دستش بر آن رسیده / دیده بر آن بمالم هر لحظه یا ببوسم
حرف وفاست در وی مهر رضاست بر وی / آن از درون بخوانم وین بر قفا ببوسم
مشکین کجاست خطش خوشبو گلش معانی / خوش بو گلش ببویم مشکین کجا ببوسم
مستسقیم من آب آن نامه بوسه دادن / سیری کجاست جامی گر عمرها ببوسم

ندیدم از دو چشمت شوخ تر چشم / بر آید از مردمان دل چشم بر چشم
بود خاک درت کحل سعادت / مکن آن سرمه را ضایع بهر چشم
مرا گریه به اندوه کارست / ز اشک شنادیم گم گشته هر چشم

گل رعنای این باغی چه داری / چو نرگس از خسان بر سیم و زر چشم
بخلوتگاه دل چون می کنی جای / ز مژگان می کند مسمار در چشم
بامید نثار مقدم تست / که دارد دامنم را پر گهر چشم
اگر یک چشم جامی را به تیری / بدوزی پیش دارد آن دگر چشم

بترک عاشقی ای پند گو مده پندم / دلی که بگسلم از عشق با چه بپیوندم
ز عمر رفته مرا نیست حسرتی چندان / جز آنکه عمر نه در عشق رفت یک چندم
بطعن نام سگی می نهد رقیبم داغ / خوشم بداغ سگی چون تویی خداوندم
تو تیغ در کف و من زیر تیغ تو از ذوق / چو زخم تازه بخون لب گشاده می خندم
مرا همیشه دعا از بلا سپر می بود / چو تیر غمزه ات آمد سپر بیفکندم
چو دم ز شعر زنم عیب من مکن جامی / که شعر خوش هنر و من بآن هنرمندم
ز طعن زاده طبعم زبان نطق ببند / که طعن او بمثل هست طعن فرزندم

یاد آن روزی که با خوبان سری می داشتم / جان بجانانی و دل با دلبری می داشتم
گر گلی می شد بباد بی نیازی زین چمن / عندلیب آسا هوای دیگری می داشتم

بو که گویندم که هست اندر فلان کشوری … گوش بر افسانهٔ هر کشوری می‌داشتم
تا مگر آید برون رهپا نگاری از دری … رسم دریوزه بهر خاک دری می‌داشتم
تا بتابد با کهان ماهی ز عالی منظری … دیده هر جا می‌شدم بر منظری می‌داشتم
هر کجا مرغی به بام خوب‌رویی دیدمی … گفتمی من کاش هم بال و پری می‌داشتم
بهر تسخیر پری‌رویان بافسون سخن … در بغل ز اشعار جامی دفتری می‌داشتم

طره از روی چو مه بگشا که بگشاید دلم … یکدم از تنگی و تاریکی بر آساید دلم
شد دلم خون و آید از مژگان فرود در کوی تو … جز بکوی تو بلی مشکل فرود آید دلم
بس که خود را از رگ جان بر تو محکم دوخته … هیچ کس نتواند از خوبان که برباید دلم
لاغرم زانسان که چون از کسوت فانوس شمع … ز آتش روشن ز زیر پوست بنماید دلم
تا بزیر پای تو از پرده خود کرده فرش … از تفاخر سر بساق عرش می‌ساید دلم
بهر تشریف خیال تو ز خونین قطرها … منظر دیده بر نگین گوهر آراید دلم
کی توانم جامی از سودای خوبان توبه کرد … غیر ازین چون کار دیگر را نمی‌شاید دلم

ای زده نوبت غمت نالهٔ صبحگاهیم … سنگ جفای تو بسر کوس ز تاج شاهیم
من که کله نهادمی کج ز غرور سروری … در سر بندگیت شد نخوت کج‌کلاهیم
پیر نیم که پیر را عشق جوان جوان کند … سیل دمادم مژه شست ز مو سیاهیم
دادمی دهی بده بس بود این که گهی … جای کند بگوش تو نغمهٔ دادخواهیم
چون نشوم بدولت بندگی تو مفتخر … من که به منصب سگی بر در تو مباهیم
شد تن خسته‌ام چو مو رنگ شکسته‌ام چو که … چند ز غم گدازیم چند ز غصه کاهیم
جامیم و مرا لقب خاک‌نشین مصطبه … مفتی شهر گو مخوان صوفی خانقاهیم

شب از گریه چندان گهر سفته‌ام … که تا روز غرق گهر خفته‌ام
ولی چون ترا در نیاید بگوش … چه سود این گهرها که من سفته‌ام
بجمعیت وصل ره چون برم … چنین کز فراق تو آشفته‌ام
بگو مژده قتل من گو بدل … که عمریست این راز بدل گفته‌ام
ندادست بوی گل از تو بباغ … که چون غنچه زان بوی نشکفته‌ام
بود عیب من عشق و چون زاهدان … ز کس هرگز این عیب ننهفته‌ام
ز جامی مپندیش و بیرون خرام … کزین آستان گرد وی رفته‌ام

کیم من که وصلت تمنا کنم / بدین دیده رویت تماشا کنم
همین بس که از خود گرفته کنار / میان سگان درت جا کنم
عمامه مرا دردسر می دهد / بهر حیله آن از سر وا کنم
ز فرق خودش بهر دردی کشان / فرود آرم و دردپالا کنم
نهم سبحه ز انگشت و خرقه ز پشت / بآن هرچه باید مهیا کنم
به سبحه خرم دانه چند نقل / کهن خرقه را رهن صهبا کنم
چو جامی پی یار یکتای خویش / دل خود ز هر چیز یکتا کنم

ز سیلی غمت از دیده خون همی بارم / رخ از طپانچه بدین گونه سرخ می دارم
گر آوری پی آزار من هزاران بار / هزار گونه نیاز آرم و نیازارم
چگونه سر ننهم اندر جهان ز خاک درت / چو آمدست بکوی تو سر بدیوارم
چه حاجتست مرا مرهم طبیب این بس / که چاک سینه ز خاک درت بینبارم
اگر چه دست اجل چاکم افکند در جیب / گمان مبر که ز کف دامن تو بگذارم
غمی درشت فرو می خورم بیاد رخت / ببوی تازه گلی خاربن همی کارم

بوصف روی تو جامی ز بس که شعر نوشت / چکد گلاب گر اوراق او بیفشارم

بروز وصل بپایان تمامی دیدارم / که تا ذخیرهٔ ایام هجر بردارم
اگر نظارهٔ روی تو ام شود روزی / هزار شب بخیال رخت بروز آرم
هزار قطرهٔ خون در دلم گره شده است / بیا که روی ترا بینم و فرو بارم
چو عقد رسته دندان بخنده بگشایی / برد که سلک گهر را بهیچ نشمارم
بر آسمان مه و خور بر زمین گل و لاله / نگاه می کنم و روی تست پندارم
مگو که چند دهی دردسر مرا جامی / خدایرا که بکن یک کرشمه در کارم
که تا گرانی تن ز آستان تو ببرم / متاع جان بسگان درت بسپارم

نوازش نامه آورد باد از حضرت جانان / مخلد باد بر فرق گدایان ظل سلطانان
نه نامه بل سجلی بندگانرا بهر آزادی / ز عار بادپیمایان و عهد سست پیمانان
بیاضش نوربخش دیدهٔ جمعی غم اندیشان / سوادش مایهٔ جمعیت مشتی پریشانان
فشاندم جان چو آمد نمرهٔ قاصد خیال او / وزین کم خدمتی شرمنده ام از روی مهمانان
فراقش کافری آمد مسلمان کش نمی دانم / چه سان از دست این کافر برم جان ای مسلمانان

چو گردد تنگ بر من عالم از هجران او هر شب / همی رود در بیابان تنها بارگی رانان
بسر حد دیار او رسانم خویش را وانگه / در آیم در حریم او پس از رخصت ز دربانان
ز بیم طلعتش از دیده پیرم گهر ریزان / ببوسم آستانش بر دو عالم دامن افشانان
ندیده سیر دیدار روی از بیم ملال او / روانی باز پس گردم دعاگویان ثنا خوانان
همی زی شاد و خرم با خیالات خوش ای جامی / که نبود جز خیالی این جهان پیش خدادانان

تو نازنین جوانی و من پیر ناتوان / بر حال پیر مرحمتی می کن ای جوان
بر دامنت چه عار نشیند گر اوفتد / بر خار خشک سایه ای تازه ارغوان
کس جز تو شهریار نشاید اگر بفرض / شهری کنند خاصه بنا بهر نیکوان
کردی وداع و بار سفر بستی و شدند / همراه تو هزار دل و جان چو کاروان
بهر خدا که باز نگر در سرشک ما / بین سیلهای خون ز پی کاروان روان
تو می روی بمرکب رهوار و من ز اشک / صد سیل قطره زن ز پیت می کنم دوان
جامی مگو که پای بدامان صبر کش / خود گو کز آن جمال صبوری کجا توان

دانی که چیست بر رخم این اشک لاله گون / عشقت چکاند از دل من قطره های خون

خون دلم ز آتش تست آمده بجوش / آتش چو تیز گشت ز سر می رود برون
آتش ز آب کشته شود وین عجب کز اشک / هر لحظه زنده تر شودم آتش درون
چشم من از خیال لبت اشک ریز هست / پر می صراحی که فتاد است سرنگون
هم آدمی فریفته تست هم پری / زین لعل پر فسانه و زین چشم پر فسون
گر عاجزم بدست رقیب تو دور نیست / شیر فلک سگان درت را بود زبون
جامی نظر بعارض و خط تو دوخته ست / کز آب و سبزه نور بصر می شود فزون

خدایا بآن سرو نازم رسان / بآن دلبر دلنوازم رسان
سرم را بود منزل آن آستان / ببر منزل خویش بازم رسان
پریشانم از هجر همراز خویش / بجمعیت آباد رازم رسان
بود روی او قبله اهل نیاز / بآن قبله اهل نیازم رسان
سری دارم از بهر خدمت بدوش / بپای یکی سرفرازم رسان
ره وصل جانان دراز است و دور / بآن راه دور و درازم رسان

چو جامی ز بیچارگی سوختم
بدیدار آن چاره سازم رسان

به بستان می گذر و از چهره گلها را خجل می کن	همی زن خنده و ز لب غنچها را منفعل می کن
تحمل کردن جفا خواهی چون کشتی یار کسی بر تو	ندارد حکم هم خود می کش و هم خود تحمل می کن
نشاید منزل تو از آب و گل گاهی که می آیی	گذر بر دیده و ره بر سینه جا در جان و دل می
فراحت مصحف می بینم ای خلوت نشین گاهی	بکوی نیکوان کسب هوای معتدل می کن
بهم را با لب او متصل کردی خیال ای دل	چه جان افزا خیال کردی این را متصل می
نشان باشی تا مانده پی بوسیدن ای دولت	بهر راهی که آن مه می رود از گریه گل می
دلت زان بت برای جامی کعبه روحه می آری	بدین دل روی در بتخانه چین تحمل می کن

نگارا ز درماندگان یاد می کن	خدا را ز درماندگان یاد می کن
چو درمانده موریم اشان بر بت	سوارا ز درماندگان یاد می کن
چو اخلاص اهل ارادت نداری	ربا را ز درماندگان یاد می کن
چو بر محرمان شربت وصلت افتد	گوارا ز درماندگان یاد می کن
پی پرسش دوستان چون فرسی	صبا را ز درماندگان یاد می کن
که تمت از طره باز یارت	طلا را ز درماندگان یاد می کن
چه یارای جامی که سوی تو نویسد	که یارا ز درماندگان یاد می کن

نگارا شبی همنشین باش با من	چو بخت مساعد قرین باش با من
ز رفعت به آسمان زمانی	نشسته بروی زمین باش با من
زمانده و هجران حزینست جانم	فرح بخش جان حزین باش با من
تویی هر چه هستی کنیم من چنینم	گه گویم چنان یا چنین باش با من
رسوم مسلمانی از تو نخواهم	ز کافر نژادان چین باش با من
نهاده بتفرق همه دست راحت	گرفته بکف تیغ کین باش با من
به بیچارگان چین گشاده ز ابرو	فکنده گره بر جبین باش با من
خوش آن شب که گردی حطایم که جامی	نه در بند دنیا و دین باش با من

بپای شهره در عشقت بشهر حسن مشهوران	که هم منظور شاهان بینمت هم شاه منظوران
خمار آلوده ام از حسرت لب حالی ز خط بنما	که با شد باده صافی علاج رنج مخموران
چه استغناست این یارب که نی پروای رنجوران	همی بینم ترا ای نازنین بی رحم بر دوران
سلیمان وار می رانی چه غم داری اگر ناگه	ز نعل بادپایت رخنه افتد در صف موران

طبیب رنج عشقی سوی هر دستی مبر دست … مبادا رنجه گردد ز اضطراب نبض رنجوران
گذر بر ساکنان صومعه با این لب میگون … که تا افتند در می آن زهد و توبه مغروران
بمهجوری ز وصلت گرچه عمری کند جان جامی … ندیده هرگز از تو رحمتی بر حال مهجوران

تیغ مژگان را چو عشقبازان تیز کن … غمزه را در قتل پاکان خنجر خونریز کن
با چنین شکل پرآشوب آ برون یک بامداد … شهر را درمانده غوغای رستاخیز کن
تلخ کامم از ترشرویی تو بهر خدا … زان دو لب یک خنده شیرین شورانگیز کن
زاهدا گر بار خواهی در صف دردی‌کشان … سبحه بشکن وز سبوی باده دست‌آویز کن
خسته‌ام چون چشم تو بیمار پرسش کن مرا … شربت بیماریم از لفظ شهدآمیز کن
می‌نشانم رستنیهات از سرشک دیده گرد … خون نابست این نه آب ای جان ازین پرهیز کن
شد هری جامی ز ظلم غمزه ترکان خراب … روی در محروسه شیراز یا تبریز کن

هرگز ندیدم رسم حبیبان … همچون تو کردن خو با رقیبان
غوغای زاغان نبرده گل را … پیوند صحبت از عندلیبان
هرگز نیاری یاد اسیران … هرگز نپرسی حال غریبان

از بس ضعیفم گشتست ثابت عاجز … ز احساس نبضم دست طبیبان
خوش آنکه گردد در قتل واعظ … شمشیر غازی تیغ خطیبان
دادی کسان را از خود نصیبی … رحمی نکردی بر بی‌نصیبان
جامی که عشقت کردش مؤدب … کی گوش دارد پند ادیبان

ساغر می نه تو باشد خالی شده مبند آن … تا گشته مه نو پر نوری مه بدر چندان
نشکفت دلم تا تو بر من ندمیدی دم … بی باد بهاری غنچه نشود خندان
عشق تو خلاصم کرد از پند خردمندی … یاد تو فراغم داد از پند خردمندان
زان ابروی پرچینم چندان ترشی دادی … گر سیب زنخدانت شد کند مرا دندان
روزی که شود زندان دور از تو جهان بر من … از یاد رخت بر خود گلشن کنم آن زندان
در طوف درت شبها دنبال سگت گردم … زان گونه که گردد سگ دنبال خداوندان
جامی ز بتان تنها می گرید و می سوزد … همچون پدر مشفق از فرقت فرزندان

ای در دهن تنگت جلاب شکر پنهان … در سنبل شبرنگت برگ گل تر پنهان
سی و دو بود آن لب هر که بشمار آری … یعنی که بود در وی سی و دو گهر پنهان

با هر که دو چار افتی کام دو جهان یابد
شبها که بگشت آیی از خانه بدر پنهان

گفتی که بگو پیدا سری ز میان من
نیمیست ز موی آن هم در زیر کمر پنهان

از هجر توام بر دل صد داغ بود پیدا
واندر ته هر داغی صد داغ دگر پنهان

هر قطره که اندازم در کلبه غم بی تو
گردد ز نم دیده در خون جگر پنهان

ننهاد ترا در دل یک ذره مهر ایزد
هر چند کند صنعش در سنگ شرر پنهان

از بس که بود رشکم بر گوش و زبان بی تو
نامت نبرم هرگز با خویش مگر پنهان

از چشم تو در دیده خواهد نظری جامی
کوری رقیبان از سویش نگر پنهان

ریزد شکر لبت بخط سبز در سخن
طوطی که دیده است بدینسان شکر سخن

دشنام عاشقان برقیبان حواله کن
حیف آیدم که رنجه کنی لب بهر سخن

در کوی عقل می نشود یافت محرمی
ما و جنون عشق و بدیوار و در سخن

شرح دو گیسوی تو بپایان رسیده بود
در وصف کاکل تو گرفتم ز سر سخن

این روی زرد بین و گشا لب بناسزا
با آنکه مفلسم خرم از تو بزر سخن

میراند عاشق از تو سخن چون رقیب شد
پیدا زد و ربرد بجای دگر سخن

هر چند جامیا سخنت بیشتر خوش است
بس کن که خوش نباشد ازین بیشتر سخن

بود خیال تو یارم چه یار بهتر ازین
وفا بعهد تو کارم چه کار بهتر ازین

چو بت پرست رخت دید گفت [illegible]
تنی ز نگار که بت نگار بهتر ازین

رقیب را ستم روزگار از تو برید
نکرده هیچ کرم روزگار بهتر ازین

بهار اهل دل آمد رخت بگلشن دهر
ندیده دیده نرگس بهار بهتر ازین

چه سود فرش حریرم ز آستان تو دور
که بهر نجار ره و پهلو نجار بهتر ازین

غزال وار گرفتم ترا بدام هوس
بدام کس نفتاده شکار بهتر ازین

شنو بگوش رضا در نظم جامی را
که نیست گوش ترا گوشوار بهتر ازین

دلا کرشمه آن شاه نازنینان بین
بسحر و شعبده آشوب پاکدینان بین

بر آستان وصالت کشیده دامن آز
دراز دامنی کوته آستینان بین

صبا بگوی بآن مه که رخش بیرون ران
بچشم مرحمت آنگه بره نشینان بین

بهر زمین که نهد رخش باد پای تو نعل
ز سجده صورت ابروی مه جبینان بین

گره گشا ز خم طره و گروه گروه
فتاده در عقب خویش نافه چینان بین

چو هم عنان رقیبان بعاشقان گذری
مکن رعایت آنان و سوی اینان بین

بوصف تو نبندند نظم جامی را / کمال نازکی طبع خرده‌بینان بین

ای ترا روی وفا با دگران / خنک آنها که صفا با دگران
ما بکام دگران ننشینیم / منشین بهر خدا با دگران
همه آب و گل و تو جان و دلی / نیستی نسبت ترا با دگران
بی تو پهلو بزمین جان دادن / به که پهلوی تو جا با دگران
بگشا جیب چو گل تا ندهد / بوی تو باد صبا با دگران
تا بود خوش دگرانرا بتو دل / خوش نباشد دل ما با دگران
می کشی از کف جامی سر زلف / می کشی زلف بیا با دگران

خواهم ای گل که ز شوق تو بگریم چندان / که شود غنچهٔ گلزار امیدم خندان
بی تو عاشق چو به بستان گذرد بر لب جوی / آب زنجیر شود بر وی و بستان زندان
چین در ابرو مفکن چون ز تو حاجت طلبیم / ای خم ابروی تو قبلهٔ حاجتمندان
چه اثر کرد مرا در دل سخت تو که تیر / گرچه الماس بود کم گذرد از سندان
لب لعلت چه لطیف است که ازو خون نچکد / گر کند تیز برو کس بتخیل دندان

حرص بر وصل تو پیرانه‌سرم تا حدی است / که بصد بوسه ز لعلت نیم از حرص پسندان
پیر شد جامی و شیرین پسرانرا پدر است / چه بلاها که کشید این پدر از فرزندان

شدم بصحبت پیر مغان سحرگاهان / ز قید هستی موهوم خود رهان خواهان
ربود اکسیم را بیک دو جرعهٔ می / که نیست رستن ازین قید کار آگاهان
فداش هستی من کز فروغ طلعت خویش / نهد چراغ هدایت براه گمراهان
درخت وصل بود بس بلند و طرفه گران / نچید میوه بجز دست دست کوتاهان
چه سود شوکت شاهی که در نشیمن خاک / یکی است ذل گدایان و عزت شاهان
برای پرورش جان خوش است کاهش تن / خلاف مذهب تن‌پروران و جان‌کاهان
بلاست محتسب از ما کجا رهد جامی / حذر فریضه بود زین بلای ناگاهان

خوش آنکه در چمن ای نازنین تو باشی و من / بپای سرو و سمن همنشین تو باشی و من
نشسته بر سر سبزه بروی ساغر می / فشانده برگ گل و یاسمین تو باشی و من
ز عکس اشک من و لعل تو در آب روان / بطرف جوی می و انگبین تو باشی و من
ز بس که از کف هم خورده جام مالامال / نه عقل مانده بجای و نه دین تو باشی و من

بود که خوی کنی با من از خند خواهم — که مانده در همه عالم همین تو باشی و من
گرفته جای رقیبان همه بزیر زمین — بهم نشسته بروی زمین تو باشی و من
ز شهر کرده چو جامی جلا ز طعن کسان — گهی بروم شده گه بچین تو باشی و من

عجب در عهده است امروز با من سرکش سرمست من — گریبانم بدست او و دامانش بدست من
منم بر سرو و گل باغی ز فکر قد و رخسارش — که باشد تیر طعن عیبجویان خار بست من
ندارم سربلندی وان نخل جهان آرا — چه عالی شد به پیش از اقبال عشقش قدر پست من
فرا شد عمر شصت و ای آن ساعد سیمین — نیفتاد اندرین گرداب غم هرگز بشست من
بت من خود پرست از آینه من بت پرست از وی — ندارد فکر حال بت پرستان خودپرست من
فکند آن سرو سایه بر سر من خشم آن دارم — که فردا سایه طوبی بود جای نشست من
نیم من جامی آسوده خاطر آن تنک جامم — که از سنگ جفا آن شوخ خواهد شکست من

چه کاریست خوش دل بجانان سپردن — چو افتد بجانان کار دل جان سپردن
بهر کام دشواریی پیش آید — نشاید ره عشق آسان سپردن
چو آن کافر آید بیغما چه چاره — جز از دین گذشتن جز ایمان سپردن

ز وصلی که باشد طفیل رقیبان — بود خوشترم جان بهجران سپردن
چو نبود درین موج خیز آشنایی — خوش آن رخت هستی بطوفان سپردن
مینفزای گو خط بران لب که نتوان — بموران نگین سلیمان سپردن
فسونست اشعار جامی خوش افتد — بیاری پری خوی دیوان سپردن

ای ماه که می نپرسی از من — زانگاه که می نپرسی از من
آوازه فکنده در همه شهر — بدخواه که می نپرسی از من
شاهی تو گدا چگونه گوید — پادشاه که می نپرسی از من
پرسی همه را و جز تو کس نیست — آگاه که می نپرسی از من
طومار شکایتم برین شد — کوتاه که می نپرسی از من
تا کوه غم تو رفتم از جای — چون کاه که می نپرسی از من
از لعل تو نیست کار جامی — جز آه که می نپرسی از من

زلفت که رفت دل نو مشک سیاه ازو — مشکین شود نفس چو برآریم آه ازو
دارد دل از عنایت تو چشم یک نگاه — چندین مدار چشم عنایت نگاه ازو

این مهر نیست ماه رخت کرد جلوه
عکسی گرفت آینه صبحگاه ازو

زندان اهل دل بود این کاخ زرنگار
خوش وقت عارفی که بدر برد راه ازو

زین سان که زلف تو سر چاه ذقن نهفت
بس مرد ره نورد که افتد بچاه ازو

چون ابر نوبهار بجانم چو بگذری
خیزد فغان و آه بجای گیاه ازو

جامی اگر ز لطف تو عذر گناه خواست
لطفی نما و درگذران این گناه ازو

شد وقت گل بباده مرا طیلسان گرو
باز آ بدان بتو جبه دارم زبان گرو

ماه زمین تو بی چه عجب گر بنرد حسن
ماه زمین برد ز مه آسمان گرو

بوسی به نسیه ام بده زان لب که می نهم
پیش تو در برابر آن نقد جان گرو

در داستان عشق تو بگذشت عمر ما
رفتیم و دل هنوز بدین داستان گرو

رسوای کودکان شدم آری بدین سزاست
پیری که دل کند بغم مهوشان گرو

بی مهریست عادت تو وای آنکه کرد
خاطر بدلبری چو تو نامهربان گرو

جامی مدد ز لعل لبت وجه می نداشت
تسبیح و خرقه کرد بکوی مغان گرو

ای شده روی زمین زمینم بی تو
روی بنما که عجب بی دل و دینم بی تو

نه قرارم که بیکجا بنشینی با من
نه مرا صبر که یکدم بنشینم بی تو

چون روم طوف کنان روز فراقت بچمن
جز گل حسرت و اندوه نچینم بی تو

بر سر راه تو بسیار زنم بو که ز در
بینی از گوشه چشمی که چنینم بی تو

از درت دور به بتخانه چین رو چه نهم
نقش دیوار بود صورت چینم بی تو

زودتر وعده دیدار وفا کن که مباد
غایت مرگ در آید ز کمینم بی تو

گفته چند بدیوار کند جامی روی
نکنم روی بدیوار چه بینم بی تو

ای ترک نازنین بشکن گوشه کلاه
آشوب جان شاه شو و فتنه سپاه

دریوزه جمال کنان از تو روز و شب
گردند گرد خانه تو آفتاب و ماه

تیغت کشیده صد الف و زخم تیر تو
هر جا دو ری مدبرون کرده است راه

لوحی است گو بیا تن من کز غمت برو
سر تا بپا نوشته شده است آه آه آه

خواهم ز ضعف تن شوم از دیده ها نهان
از بس که کاهشم دهد این عشق کوه کاه

تا در ره سپاه تو پنهان بایستم
ایمن ز چاوشان بجمالت کنم نگاه

تا باشد بدور لعل تو معمور میکده
جامی نه میل مدرسه دارد نه خانقاه

بر ر

بر رخت گل گل که تا بر شراب انداخته
مست برگی خند گل بر روی آب انداخته

کرده مهد از لاله و گل نرگس رعنای تو
زیر مشکین سایه بان خود را بخواب انداخته

نیست آن غنچه فراز شاخ در بستان که گل
بر رخ از شرم تو زنگاری نقاب انداخته

گیسو اندر پا کشان در دل خیالت کرده جای
شهریاری سایه بر شهر خراب انداخته

از لبت در بزم مستان چون نمک بشکسته
آتشی در جام و شوری در کباب انداخته

آرزومند رخت چون دیده در خور تشنه است
بر امید آب خود را در سراب انداخته

آمده در چشم جامی میلهای آتشین
پیش رویت گر نظر بر آفتاب انداخته

بود جمله لطف آن زنخدان ساده
ولی باشد آن غبغب ازوی زیاده

ز غبغب بلورینه جامیست گویی
نهاده درو سیبی از سیم ساده

همانا کز آن عارض آب لطافت
ترا دیده زیر زنخدان ستاده

چو گردابی آمد ز طوفان فتنه
درو صد دل آشنایان فتاده

زلالیست گرد آمده زابر رحمت
دو صد تشنه جان از تمناش داده

چو طوقیست از سیم کش هر که دیده
بطوق غلامیش گردن نهاده

چه سان سر کشد جامی از طوق شوقش
که مسکین چو قمری بدان طوق زاده

هر سر کوییت زمین خشک استخوانی مانده
پیش تربت یادگار از من نشانی مانده

در بیابان غمت تا رفته عقل و صبر و هوش
چیست دل سرگشته از کاروانی مانده

زیر ابرو چشم و رخسارت بود بر روی گل
خفته ترک مستی و بر بالین کمانی مانده

تا بکی راز آن دو لب پوشیده خط گوی من
نیم جانی گشته غایب نیم جانی مانده

جان بر اوج آسمان از آستانت دور هست
بر زمین مرغی ز عالی آشیانی مانده

بی تو گفت و گو نخواهم بهر ناله در بهشت
چون در آیم در دهان جنبان زبانی مانده

مانده جامی از جوانی دور زانش باک نیست
باک از آن دارد که مهجور از جوانی مانده

بیا ساقی که شد جامی پرستان عهد گل تازه
فکنده آوا ز بلبل در چمن زین معنی آوازه

کهن رسمیست توبه ترک آن خوشتر درین موسم
که سبزه خرم است و سوری و سوسن تر و تازه

ز باد محنت دوران شد ابتر دفتر عیشم
کنند از بر نسیم چنگش مغنی کاش شیرازه

در ایوان خرابات آر رو از کعبه تا بینی
علو همت بانی و حسن صنعت دروازه

قیاس کار جانبازان مکن از حال غمازان
که باشد سرخ روی غازیان از خون نه از غازه

بطرف عارض آن خط بس نخندان نیست جامی او   همان بهتر که ننهد پای خود بیرون ز اندازه
مکن در سینه جامی خانه شهرآشوب شوخی را   که دارد خانه از شهر وفا بیرون دروازه

ای ز غمزه چشم تو بر جان و دل ناوک زده   دیگری در رشک از آن ناوک که بر مریک زده
آن دهان در رسوم دلبری کوچک مخوان   راه دل بر بس بزرگ دین آن کوچک زده
ز استخوان سینه چون تیرت دو نیمه گشته دل   از درون فریاد نصف لی و نصف لک زده
تا رگ جان در تنم باشد نهم بر سر چو تاج   پاسبانان تو شب سنگی که بر تارک زده
چون دهان در صفحه رو بیت محل شک فتاد   خالهایت بر حواشی نقطهای شک زده
هر که با عیش دو عالم از تو رو برتافته   دست خویش از دولت بسیار در اندک زده
دعوی عشق تو از زلف تو ای مستمسکی است   چون ز عشقت دم زده جامی بمستمسک زده

حلقه زلف را گشاده مده   عمر سودائیان بباد مده
کشته با داغ خنجر بیداد   هر که آموزدت که داد مده
تا قدم عزم تیز پای مرا   جز بکوی خود ایستاد مده
بنشین خوش درون دیده من   جای مردم درین سواد مده

چون دهی زاد ره روان غم و درد   هیچ کس را ز من زیاد مده
یاد من کن بلطف لیک مرا   آنچه من کرده‌ام بیاد مده
نامرادی مراد جامی بس   راه او جز بدین مراد مده

تو پری رویی و عالم ز تو پر دیوانه   نیست خالی ز تمنای تو یک فرزانه
نیست همتای تو کس قیمت خود در شناس   که تویی درج فلک را گهر یکدانه
شانه را چند دهد زلف تو مشاطه بدست   شانه از دست برون باد و دست از شانه
خانه دولت جاوید بود منزل تو   نه بفرق تو پرما پای ز دولت خانه
بخت پروانه نگر پرتو ام از شمع رخت   داد کو آن که رساند بتو این پروانه
خواست پیمانه که چون جام نهد لب بلبت   پر از ین ز دست سبو را دلی از پیمانه
میلت ای طفل بافسانه چو جامی دانست   ساخت در عشق تو خود را بجهان افسانه

ای ز چشم اشک خونین ریخته   خون مردم را بخاک آمیخته
آن نه گلبرگ است بل کز رشک تو   گل شکوفه کرده خون بر ریخته
بر سر آشفته حالان صد بلا   زلفت از هر تار موی آویخته

چشم و ابرویت پی تاراج دین   فتنها از گوشها انگیخته
قطع میدان فراقت چون کنم   توسن صبرم عنان بگسیخته
خواسته زاهم خطت نقاش صنع   سوده مشک ناب و بر گل بیخته
هیچ دانی کیست جامی بر درت   بنده از خواجگی بگریخته

یا زلف دوتا بهم بسته   صد گشته بلا بهم بسته
جعد مشکین او بهر حلقه   صد دل مبتلا بهم بسته
دو لبش بسته شد زما سخن   دو شکر گو بیا بهم بسته
پیش آن روی جبهت دو رسته گل   چند شاخ گیا بهم بسته
چون دو زلفش از دو دست رقیب   خوش بود از قفا بهم بسته
نامه ما باو بود سوی شاه   دو سه حرف از کجا بهم بسته
شعر جامی شنید گفت بطنز   این همه از کجا بهم بسته

ای اگه کرده ز خط مشکین بلا کی بسته   بهر خون ناز تو نیکو خیالی بسته
رنگین ز خون عاشقان شد رشته بند کی تو   یا بهر زینت رخش ز گلگون دوالی بسته

کم تافت عکس جمال یار بر خاطرت چه آینه   تا از نم مژگان با زنگ ملالی بسته
ز اوراق علم ای مدعی تا اوج عرفان چون پری   گرچه از پر کاغذین بر خویش بالی بسته
بر لوح حسن از نو خطان بردی درس معنی سبق   گر ز لعل میمی کرده و ز مشک دالی بسته
از روی تقلید و دلائل ترتیب وصفی کرده   رمزی با هی گفته نخلی بسیالی بسته
از بیخش غم سرکش جامی که می زند صدا   تاری که بر عود سخن بی گوشمالی بسته

گر هر حرام بودی چون باده مست کاره   همواره مست بودی شیخ حرام خواره
حاشا که باده نوشان ریزند جرعه بر وی   اندیشهای پنهان گر سازد آشکاره
عارف بکنج خلوت خاموش و سر عرفان   با این و آن مقلد گفته هزار باره
در قعر بحر ماهی بسته دهان و غوکان   بگشاده لب بدعوی بی معنی از کناره
دیوانه وار واعظ گوید سخن پریشان   گرد آمده گروهی بر وی بی نظاره
گر رشته تعلق نگسسته صوفی از خود   بخیه زدن چه سودش بر دلق پاره پاره
گیرند چون شماره جامی مقلدان را   کن جهد آن که باشی بیرون از آن شماره

ای سر کوی تو اقلیم بلا   دل در و جان کرده تسلیم بلا

بهر طفلان ره عشقت ز خط | عارض تو لوح تعلیم بلا
شحنهٔ حسنت ز زلف تار تار | کرده بر عشاق تقسیم بلا
جدول خونین ز اشک ما کشد | چون نویسد عشق تو تقویم بلا
تا بلا نام تو شد بر عاقبت | می کنم پیوسته تقدیم بلا
چون بلا از تست جان آید برون | از حریم تن بتعظیم بلا
دل فکن جامی در آن زلف و مترس | در بلا بهتر که در بیم بلا

از صومعه آن به که بمیخانه بری پی | جاوید نهی تخت فراغت بجم می
پوشیده قدح نوشی و سر گرم خروشی | کز کی بود آیین قدح نوشی و تا کی
اینجا نبود از کی و تا کی قدح آشام | خندد آنکه شود از دل و جز زبان طی
یک لحظه فرو هشت کن ای مطرب مجلس | کز دایره ام برد برون زمزمهٔ نی
هر نغمه ات از نی که رود سوی عدم باز | پیغام است که جانم برود در عقب وی
از جلوه کی گرم شود صوفی خودبین | چون جلوهٔ وی سردتریست از جلوهٔ دی
گر زنده دلی رو بدر میکده جامی | چون بهر صبوحی شنوی نعرهٔ یا حی

گل زد بباغ صبحدم اورنگ خسروی | برداشت بلبل انجمن اورنگ پهلوی
یعنی بساط سبزه شد از لطف باد نو | عهد نشاط را تو هم از باده ده نوی
با ما نمی زند دم لطف آنکه تعبیه است | در لعل او لطافت انفاس عیسوی
گفتم که کی شوم بدر قرب تو مقیم | گفت آن زمان که از خودی خود بدر شوی
در عشق شو علم که بعالم نمانده است | جز قصهٔ ایاز ز محمود غزنوی
کی لذت کلام چشی گر نه چون کلیم | با دوست یک دو حرف بگویی و بشنوی
جمعیت دل ار طلبی سنگ تفرقه | افکن بشیشه خانهٔ اسباب دنیوی
مجموعهٔ لطایف جامی سفینه نیست | بحریست پر جواهر اسرار معنوی
تبریز را تو شمس ابد پرتوی و هست | گفتار او بنام تو اشعار مولوی

چه عجب بود ز تو ای پسر که بحال ما نظری کنی | ز ره صفا قدمی نهی بره و گذری کنی
تو همی روی و من از عقب بفغان که از سر مرحمت | چو رسد بگوش تو آن صدا بسوی فغان نظری کنی
چه جفا از آن بترم بود که کنی وفا بدگر کسان | بوفای تو که نه راضیم ز جفا که با دگری کنی
چو رسی بکلبهٔ محنتم چه کشم به پیش تو ما حضر | که تو نور دیده خبان نه که نظر بما حضری کنی
من و دل فتاده بهم جدا گر می بود ز تو ای صبا | که بدل ز من خبری دهی و ز دل مرا خبری کنی

چو ز خود جدا نشدی دلا به هوای کعبه مکن سفر / به وصال کعبه کجا رسی که ز خود جدا سفری
چو بلای جان تو جامیا بود این تعین تن کسی / چو رسد بی خود آن بود که از آن بلا حذری کنی

با این همه کین با من بی‌دل که تو داری / نشکیبم از این شکل و شمایل که تو داری
دیوانگی آرد همه ارباب خرد را / هر طرف مه این طرفه سلاسل که تو داری
هر اشک مرا بر در تو افتاده سوالی است / کس را نبود این همه سایل که تو داری
مپسند که چون مه ز مقابل شوم دور / این طلعت با ماه مقابل که تو داری
از غمزه تو هر طرف افتاده قتیلی است / من کشته این غمزه قاتل که تو داری
هر لحظه پی صد دل و جان پیش که دارد / ز اسباب جمال این همه حاصل که تو داری
از آتش جامی شده در مست دل سنگ / از سنگ بود سخت‌تر این دل که تو داری

یار شد شهره گرد هر جایی / جا کن ای دل به کنج تنهایی
رخش آلوده نظرها شد / نظر خود به روی چه آلایی
چون ز معشوقیش نیاسودی / به که از عاشقی برآسایی
گر چه بینایی بصرها شد / طلعت او چمن فزایی

همنشین دیدیش به هر سفله / داد بیزاریم ز تنهایی
شهره گشتیست گل بخودرویی / داور کل شهره شد بخودرایی
پیری و لاف عشق جامی چند / به که زین گفت و گوی باز آیی

شب فروخته رخ خانه که می پرسی / بشمع ره سوی کاشانه که می پرسی
بعشوه در حرم کعبه بر سیم خانه / چه کعبه و چه حرم خانه که می پرسی
ز زلف و خال تو دلهای ما گرفتارند / خبر ز دام که و دانه که می پرسی
بهر زبان ز تو افسانه و خفته دلان / نهاده گوش که افسانه که می پرسی
دل هزار کس از عشق تست دیوانه / ولی تو از دل دیوانه که می پرسی
ز جام لعل تو مستیست عقل را هر دم / حدیث ساغر و پیمانه که می پرسی
یکی است گنج بویرانه جهان جامی / سراغ گنج بویرانه که می پرسی

ای که افسانه این دیده تر می پرسی / حال این غرقه بخوناب جگر می پرسی
نیست بر مردم روشن بصر این پوشیده / پرس از این جان و دل سوخته گر می پرسی
دیده بر طلعت خوبان بگشایی زنهار / ای که از نشئه ارباب نظر می پرسی

عیب در مذهب ما زهد و هنر عشق بود / گفتمت اینک اگر از عیب و هنر می‌پرسی
از پی شرب شبانه منم و جام صبوح / چند ام از شغل شب و ورد سحر می‌پرسی
جامیا چند درین چارسوی کون و فساد / می‌نشینی و ز آفاق خبر می‌پرسی
زانکه ناچار تو با بی‌خبری ساخته‌ای / وز خبر دار است خبرهای دگر می‌پرسی

بسوی خویش مرا رخصت گذر ندهی / دگر بخود گذرم فرصت نظر ندهی
خوشم بدین که بدریوزه بر درت گذرم / مراد خاطر من گر دهی و گر ندهی
بهای بوسه نهی نقد جان چه خوش باشد / گزین معامله با دیگران خبر ندهی
کسی که بخشش کنی غم خدا جزات دهاد / اگر نصیب من از جمله بیشتر ندهی
مباد کس که بخواب آیدت از آن نالم / که شب زناله من تن بخواب در ندهی
نقد تو نخل تر و تازه و لب از رطبت / عجب‌تر آنکه بما غیر خار بر ندهی
مزاج یار لطیف است جامی آن بهتر / که لب ز نطق ببندی و درد سر ندهی

شنیده‌ام که ز من یاد می‌کنی گاهی / خوش آن گدا که کهی یاد او کند شاهی
بذوق چاشنی این لطیفه پی نبرد / جز از حقیقت اسرار عشق آگاهی

بجهد خود بسی احرام آن حرم بستم / ولی چه سود که ننمود دولتم راهی
ندارم از تو نصیبی جز این که هر ساعت / گشایم از مژه اشکی کشم ز دل آهی
ز سرو راست تو نسبت کنم نه گلبن را / کجا رسد بقدت هر دراز و کوتاهی
بآن ذقن بدل آن کس که چاه می‌کندت / همی کند ز برای هلاک خود چاهی
ز نیکوان دل جامی همین نظر خواهد / نه بیشت چو وی ز عاشقان نکوخواهی

میزند راه دلم شکل سهی بالایی / که نبینمش از سر و قد آن همتایی
همچو گل لامعش از صفحه عارض لطفی / همچو مه لایحش از لوح جبین زیبایی
در صف تنگ قبایان و تنگ پیرهنان / دیده حاسد ازو دور عجب رعنایی
همه پروانه شمع رخ او بینند ولی / نیست از نخوت خوبی بکسیش پروایی
خلوت من شود از پرتو رویش روشن / گر بود کار شود همت روشن رایی
راه نشناسش سفر پای من از جا نبرد / نیست در شهر چو من عاشق پا بر جایی
جامی از مس وجود تو چه حاصل جز آن / کیمیایی نکند تربیت دانایی

داغ جفا که بر کف پا ز آتش کین خود نهی / کاش بجان عاشق بی دل و دین خود نهی

بادا زمین براه تو تارک بندگان که تا
هر طرف فتنه گذر پا بزمین خود نهی

ای بت آمده ز چین لاف زنان بروی او
زود بود که زین خطا روی بچین خود نهی

بر سر ره نشسته‌ام تو که چو مست بگذری
پای بهو بر سر راه نشین خود نهی

تاج ورا کی رسد کامت از آن نگین لب
گر نه بکف بها تاج ز نگین خود نهی

رشح می از لبش دلا شهد شهادت تو بس
به که از آن ذخیره روز پسین خود نهی

قدر شناس گوهرت نیست زمانه جامیا
در کف سفله تا بکی در ثمین خود نهی

گه گه ای شوخ سوی خسته دلی دیدی نی
حال عشاق جگرسوخته پرسیدی نی

مرد صد تشنه بخاک رهت ای آب حیات
قطره بر لب یک تشنه چکانیدی نی

لطف رفتار ترا مست هزاران کشته
بر سر تربت یک کشته خرامیدی نی

بود کشتن زره و رسم وفا قاعده‌ات
بهر یک بی دل ازین قاعده گردیدی نی

مرغ و ماهی همه از ناله ما نالیدند
هرگز این زار ناله شنیدی تو و نالیدی نی

صحبت غنچه لبان هست ولا باغ مراد
بمراد خود ازین باغ گلی چیدی نی

جامی از کوی بتان مست و سر انداز رسید
بگذر ای محتسب شهر شتر دیدی نی

ای شهره در زمانه بشیرین شمایلی
تعویذ بند حسن تو چرخ حمایلی

حاجت بقبله دگرم نیست در نماز
هر جا که میروم تو مرا در مقابلی

با استقامتی که قدت راست متصل
چون ابروان بکشتن عشاق مایلی

خوبان چو ماه از تو کنند اقتباس نور
بی عار اقتباس تو خورشید کاملی

ای آشنا چه آگهی از حال ما ترا
ما غرق و تو نظاره کنان گرد ساحلی

رندی و عاشقی همه رنج است و محنت است
خوش وقت پارسایی و از عشق غافلی

جامی ز زخم تیغ تو میداد جان و بود
ورد زبان او رحم الله قاتلی

منم بکنج خرابات عشق شیفته حالی
شراب جرعه دردی قدح شکسته سفالی

نه بر سرم ز کریمان دهر منت لطفی
نه بر دلم ز لئیمان شهر گرد ملالی

بفرق من ننهاده قضا عمامه جاهی
بنام من ننوشته قدر وظیفه مالی

به نیکوان ز جهان کرده‌ام قناعت و زیشان
ز حاضران نگاهی ز غائبان خیالی

اگرچه ماه فلک گاه بدر و گاه هلال است
برخ همیشه چو بدری بابروان چو هلالی

لبت علیک نگفته چو گفته‌ام سلامی
جواب نیز نداده چو کرده‌ام سوالی

زبان ببست ز گفتار پیش لعل تو جامی
که نیست به ز خموشی درین مقام مقالی

نگارا برگرفتاران نخشبای / خدارا برگرفتاران نخشبای
گرایارا که گوید با تو یارا / که یارا برگرفتاران نخشبای
براهت پی سپر گشته چو مورم / سوارا برگرفتاران نخشبای
رخ خود را بخط و خال ازین بیش / میارا برگرفتاران نخشبای
پی آغوش یاران چون گشایی / قبارا برگرفتاران نخشبای
چو کردی بر حریفان جام وصلت / گوارا برگرفتاران نخشبای
گرفتار خزان شد بی تو جامی / بهارا برگرفتاران نخشبای

هر روز که در میدان چوگان زدن آغازی / بس کس که کند پشت چون گوی سر اندازی
دلها بدم رخشت هست از رگ جان بسته / آیند کشان از پی هر سوی که می تازی
عشاق بمیدانت بازند بجد سرها / وین طرفه که سربازی پیش تو بود بازی
از ننگ نمی سازی گوی از سر ما هرگز / با تنگ دلان داری گویی سر ناسازی
تا خاک سم اسبت شد تاج سرم هستم / از تاج وران یکسر برتر بسر افرازی
جز بر سر من مشکن چوگان که مرا نبود / چون گوی درین معنی با کس سر انبازی

جامی سخن نادر کی فهم کند هر کس / آن به که بدوزی لب زنادره پردازی

درین نشیمن ادبار جا میا کاری / اگر کنی نه چنان کن که شهر مسمار شوی
نهاد چرخ فلک چون زمردین کوهی است / که هر صدا که بدو در دهی همان شنوی
بسیط روی زمین مزرع مکافات است / که دانه که درو افکنی همان دروی

در فنون شاعری جامی ز حد بردی سخن / وقت آن آمد که در کنج خموشی جا کنی
پر گشتی در سواد شعر بردن با بیاض / چون قلم ترسم که روزی سر درین سودا کنی
نامهٔ مدح و غزل دانی که هست اکثر دروغ / بر کرام الکاتبین تا کی دروغ املا کنی

هر کسی گفت بیم که پیر شوی / تا جوانیم رسم و آیین بود
چون شدم پیر شد مرا معلوم / که نبود آن دعا که نفرین بود

زبس کز آشنایان زخم خوردم / زند گر حلقه گردم اژدهایی
نیاید بر دل من سخت تر زان / که کوبد حلقه بر در آشنایی

چو اندازد در خود قهر حق کسی را	بمیل نیل امانی و حرص جمع حطام
هوای مال و منالش چنان فرو گیرد	که زان نه روز قرارش بود نه شب آرام
نه سیر سازد و عز قناعتش ز حلال	نه دور دارد حکم زهادتش ز حرام
گهی ز ظلم نهد در ره ضلال قدم	گهی ز فسق زند در طریق خذلان کام
عجب‌تر از همه آن کین ضلال و خذلان را	نهند کوردلان دولت و سعادت نام

ابلهی را چو بخت برگردد	عمر در کار بطن و فرج کند
از ضعیفان بظلم بستاند	با حریفان بفسق خرج کند

دنیی جیفه ایست و اهل دنیی	اگر چو سگان جیفه خواره
جیفه میان و جیفه خواران	رو کرده درو ز هر کناره
یکدیگر را بزخم دندان	کرده همه پیرو روی پاره پاره
آزاده از آن میانه بیرون	باشد ز کناره در نظاره
گر تو مثل شماره گیری	آن طایفه را مشمر از باره
او را به نشیمن فراغت	بیرون یابی از آن شماره

عالم از مردم پرست اما نباشد در میان	فارق ایشان ز گاو و خر بجز گوش و دمی
کرد دانا وضع آیینه که چون آن را گهی	پیش روی خود نهد آید بچشمش مردمی

بگرد عارض تو گر دمید یک دو سه موی	مکن ز عشق من و حسن خویش قطع امید
که بگسلم ز تو پیوند مهر اگر مگسل	خط تو زلف شود زلف ریش و ریش سفید

هست دیوان شعر من اکثر	غزل عاشقان شیدایی
با فنون نصایح است و حکم	منبعث از شعور و دانایی
ذکر دونان نیابی اندر وی	کان بود نقد عمر فرسایی
مدح شاهان درو بیابی ار هست	نه ز خوش خاطری و خودرایی
امتحان را اگر ز سر تا پاش	بر روی صد ره و فرود آیی
زان مدایح بخاطرت نرسد	معنی حرص و آز پیمایی
هیچ جا نبود آن مدایح را	در عقب قطعهٔ تقاضایی

شنیده‌ام که معزی چه گفت با سنجر   چو ذکر جود تو اشعار و منت صله رفت
مدیح من پی شعر فضایلی که تراست   بشرق و غرب ز رفیق هزار قافله رفت
عطیه تو که دانی بجوع و آز نبود   ز حبس معده چو آزاد شد بمزبله رفت

جامی بشعر مدحت شیران ملک کن   نی بدح هر عوان که بسیرت سگ است و گرگ
مدح کسان بشعر مثل خاک کردنیست   چون خاک می کنی بسر از توده بزرگ

شاها ز عموم نیک خواهان   کایزد ز خواص خلق دادت
گر زان یکی برفت یاد و   صد بهتر از آن عوض دهادت
سر رشته جانشان چو بگسست   پیوند طناب عمر دادت

هر چه از جاه تو اسپ و مال   که ترا مانع عیش ابد است
بهر امروز تو هر چند نکوست   بهر فردای تو بسیار بد است
بهر آن دشمن بد خواه تو کر   با تو در معرض بغض و حسد است

بگشا چشم حقیقت بین را   که ترا پیش اهل خرد است
تا ببینی که دران بغض و حسد   نیک خواه تو و بدخواه خود است
نیک خواه تو چو باشد با او   دشمنی قاعده دیو و دد است
شکر او گوی که در عیش ابد   دشمنیهاش مدد بر مدد است

دی گفت عارفی که مضیق خم سپهر   از محنت عوام عجب تنگ خانه ایست
گفتم ز تنگ خانه یکی نقطه محو کن   کز منت لیام عجب تنگ خانه ایست

همه شحمی و لحم ای شوخ قصاب   خوش آن کم چون تو یاری بر گزینند
اگر اسب تو هرگز جو نیابد   ز ضعف و لاغری کی رنج بینند
تو هر گاهی که بر روی می نشینی   دو صد من گوشت بر وی می نشینند

اگر ز سهم حوادث مصیبتی رسدت   درین نشیمن حرمان که موطن خطر است
مکن ز دست جزع خرقه صبوری چاک   که فوت اجر مصیبت مصیبتی دگر است

جامی گر رود ز بی خردی
که بطبعش ز پخته خام به است
عفو کن عفو زانکه پیش کریم
لذت عفو ز انتقام به است

جامیا در پناه فقر گریز
هوس سیم و حرص زر بگذار
خر فرا جان حرص و شهوت را
مست خواب و حریص خور بگذار
رو بعزلت سرای عیسی نه
وین خر ار بشکند کمر بگذار

هر که آرد خبر بمجلس تو
که بد گفت فلان بنیکی نام
قول آن ناکس استماع مکن
زانکه او نیز هست بد نام

شد تلف انبار من اکثر ز تو
چون نظر بر خود ازین غصه کارد
نیست جز این کیف آن کو نهاد
پیش سگ گرسنه انبان آرد

سفله می خواست عذر عاری گز آمدن
سوی تو مانع مرا اشغال گوناگون بود
گفت خامش کن که گر سویم نیاید چون توئی
منت نا آمدن از آمدن افزون بود

آواز تو هست تیز و باریک
حالی نبود درد و سوزی
فریاد مقلدان ازو نیست
جز بانگ خر از جوال دوزی

خلق عالم را ز گاو و خر نه بینم فارقی
گر چو گاو و خر بر ایشان فرض گوش و دم کنم
روی در کشف معارف گر روم در گوشه
ور میان این جماعت نام خود را گم کنم
گاه گاهی بیتکی گویم پی تشحید طبع
به که با اینان نشینم غیبت مردم کنم

جامی نفاق پیشه کن و ترک صدق گیر
تا از خلاف خلق رهی و نزاعشان
ور میل تو بمرکز صدق است و راستی
یکسو نشین ز دایره اجتماعشان

یک لطیفه فرستاد ابره جامه
برایم آنکه بود خلعت کرم برش
نشسته منتظرم تا خدا برانگیزد
لطیفه دگر از غیب بهر آسترش

عقد دینارها که از کف جود
کرد شاه جهان پناه نثار

کر بانگشت گیرم آن بر تپید / بهر انگشت من دو باره بلرزد

هیچ دانی که گفت دهنده چرا / پر ترست از کف پستاننده
آن غبار از پیش راننده است / وین غبار از پیش خواننده

خواجه را بر گشته خانه / می نوشت شد دی که طال نقاب
بر سر خاک او گذر امروز / تا ببینی نوشته لطاب شراه

دلا چو روی در ارباب معنی آوردی / مهر بکار قوانین شعر و انشی را
که سجع و قافیه گرچه لطیف و موزونند / دو پرده اند جمال عروس معنی را

پیری دیدم خمیده قامت / دنبال جنازه جوانی
با او بزبان حال می گفت / گریان گریان بهر زمانی
رفتی تو چو تیر و من بماندم / در قبضه دهر چون کمانی

دی رسید از مطبخ خواجه که باداد و آن / رفته چون ظل زمین تا طارم فیروزه رنگ
یک طبق سیمین دوایر کرده بر قطارها / حشو آن در دیده دانش نموده بی درنگ
همچو حبس نغز پیچیده در اوراق رقیق / یا چو معنیهای نازک در عبارتهای تنگ

هر ضد بود آئینه احوال دگر ضد / از عیب کسان زان هنر خود بشناسی
کردم خبری چند بسوی تو روانه / تا قیمت سنگ گهر خود بشناسی

ایا دقیقه شناسی که سر هر مشکل / به پیش خاطر وقاد تو بود مکشوف
ز اختیار که صد صیغه زاید مصدر / نخست صیغه بگیر از مضارع معروف
دو حرف از آن بسوی ما فرست که باد / چو شب صباح حسودت بابقی موصوف

گرد تهمت حاسدی گر شهریاران کهن / می رود جا می زبس آزارهای نو بنو
بخردی گشا چو نقد عمر خود یعنی سخن / می گذارد پیش هر جا که خواهد گو برو
چون زنجد روغن صافی تمام آمد برون / طبع کاو نسبت بآنکه باره دل کردن گرو

ای زده دم ز سنگ روحی خویش | انت والله ثقیل و ثقیل
با وجود تو کم ایست ز پشه | در ترازوی گران جانی پیل

جامی بمقتضای زمان چون برآمدند | صد تیغیان دهر برنگ سلولیان
مگشا زبان بفضل که رمحی ست زهرناک | در طعن اهل فضل زبان فضولیان
بستند اهل دین پی آزار اهل دل | پیرایه شاسخیان و جلولیان
خوش انکه سلک صحبت اینان گسست و شد | دمساز خرس و بوزنه و سگ چو لولیان

موصل تحفهای شاه کسیست | که چو او در زمانه طامع نیست
ضعف آن کاورد اگر بدهم | بوی از من هنوز قانع نیست

معشوق ازل که هر که دل بست بدو | پیوند ز خود گسست و پیوست بدو
هستی همه زوست بلکه هستی همه اوست | او هست بخویش و دیگران هست بدو

ای عشق که با هنر ار چون بی چونی | از مرحله کمان برند از ان بیرونی

هنفا و دولت انچه گفتند ترا | هستی همه واز همه هم افزونی

یارب برهان ز قید اسباب مرا | وز رتبه بندگی مرتاب مرا
گر دولت یافت رانیم شایسته | محروم مکن ز در دریاب مرا

سرچشمه محنت و طرب هر دو تویی | سرمایه راحت و تعب هر دو تویی
حاشا که کنم غیر تو نسبت کاری | زین سان که مسبب و سبب هر دو تویی

نی دفع عطش ز تشنگان آب کند | نی رفع کلال خفتگان خواب کند
حاشا که کند غیر مسبب کاری | لیکن ز پس پرده اسباب کند

گر بوی تو از باد سحر یافتمی | از دولت جاودان خبر یافتمی
ور بهره درت امکان گذر یافتمی | اسباب سعادت همه در یافتمی

خواهیم به بستر هلاک افتادن | وز پایه عالی بمغاک افتادن

نا نچه هنوز میوه جان کال
خواهد ز درخت تن بخاک افتادن

دینی که گرفت در دل و جان جایت
هان تا به بخیلی نکند رسوایت
آنرا بکسی ده که بگیرد دستت
یا پیش سگی نه که بگیرد پایت

ای نور فروغ رایت افراخته چهر
بر رسم فدی کرده سرت گشته سپهر
افشان ز سحاب کرم آبی که دمد
از شوره زمین اهل کین سبزه مهر

زان گونه که از ابر آمدی برف ببار
امروز کند شکوفه را باد نثار
بین برف و شکوفه چه بهم مانندند
آن هست شکوفه دی این برف بهار

بی سود تقیین دم زبانی می زن
بر گرد تقیین تار کمانی می تن
مرگست تقیین خبا نچه در قرآنست
باشد برسی ببرگ حالی می کن

خواجه که ندیده چشم کس خوانش را
نشکسته به دندان طمع نانش را

در نوره گری خواست ز روی مشتی آرد
گرد آرد زبر خم مشت دندانش را

ای خاک رهت سرمه روشن بصران
سوی تو روان بدیده صاحب نظران
نامد از ما شکسته پا بسته پران
جز سوی تو پر و از ببال دگران

ای دیده حقیقت جهان گذران
سوی تو بدیده ره سپر دیده وران
من هم لنگان ز عقب راهبران
می آیم و آن نیز بپای دگران

در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ
بس گرم تنور کسی شب از شوره و مخ
کوهی که گشاده مالک اندر برزخ
در گور شقی در بحبه از دوزخ

در حیز دمر برقی افشاد شنگرف
ظاهر شد از آن جهان بی قلزم ژرف
خورشید غزاله نام نخچه آسای
از کوه برآمد و فرو رفت ببرف

احمد که اجل تقبل او بچشید
ور دمر بحز شهد شهادت نچشید

آورد خرد برون چو این نکته شنید	تاریخ وفات او ز مقتول شهید
آن گل که اجل به سینه خاک افکندش	صد رخنه بجان دردناک افکندش
چون نیم شکفته غنچه بشگافته پیر	تیغ ستم خسان بخاک افکندش
دوران فلک بکام بدنژادست هنوز	ما را بسر فتنه و غوغاست هنوز
بی جرم بریخت خون آشفته دلان	وین طرفه که جرم از طرف ماست هنوز
از تیغ خسان اگرچه بیداد رسد	صد زخم ستم بر دل ناشاد رسد
خاموش کنم که دانم آخر روزی	خاموشان را ز خدا فریاد رسد
ای کرده ز سبز قبای فیروزه چو گل	لاله ز تو در مقام دریوزه چو گل
دامن مکش از دست من امروز مباش	مغرور بدین جمال یک روزه چو گل
این خانه نه منزل نشاط است و طرب	مست از پی آنکه کشی رنج طلب

هم شب آری بروز هم روز بشب	در کسب کمال نفس و تحصیل ادب
این کنج فراغت و خلوتکده راز	اسباب حضور دل درو مهیا ساز
باد ابروی صد در جمعیت باز	درهای پریشانی ایام فراز
این نقش بدیع حیرت افزاینده	صد نادره غریب نماینده
باد منشور دولت پاینده	بر کار گذارنده و فرماینده
تا بر سر خود پایت نه بینم نروم	تا در سر خود جایت نه بینم نروم
بهر تو ز دیده منظری ساخته‌ام	در منظر خود پایت نه بینم نروم
رفتی سوی گشت و نامدی چونست این	یک هفته گذشت و نامدی چونست این
گفتی که چو هفته شود باز آیم	شد هفته تو هشت و نامدی چونست این
این شکل بدور که نه پایی نه سری	مانع بود از گزند هر کینه وری

گویا که دعای خلق گرد آمده است　　وز سهم حوادث شده شهره سپری

گردون که پی پاس رسم خطرت　　گردش شب و روز چون سپر گرد سرت
گر بتواند بمیخ انجم دوزد　　قبه صفت آفتاب را بر سرت

آن که ز شاه قصه چون بنویسند　　بر لوح سپهر نیکوان بنویسند
بادش چندان بقا که در سیرت او　　صد دفتر تاریخ فزون بنویسند

گفتم بغلان که رنجت از مهمان چیست　　بر بزم شبت ز دست و افغان چیست
گفتا که ترا زبان بدین جنبان چیست　　سنگ اندر کفشگر که در انبان چیست

ای در صف مردانگی از پست ترکان　　وی در ره دون همتی از تیزتکان
ضر کرد عوانان نبود کشتن تو　　تو سنگ کمسی ملی عوانان خرسکان

عمری گفتم غذا زکات فرو گیرم　　تا شهوت طبع را ز خود دور کنم

اکنون که سپاه شیب کافور آورد　　از بی خردی میل بفغفور کنم

بر حرف سر خطی ز عیب اندر کش　　وز روی یقین نقاب ریب اندر کش
یا در دامان و سر بجیب اندر کش　　سر دل و جان بستر غیب اندر کش

جامی روزی فلک بدادت برسد　　وز بند زمانه صد گشادت برسد
پایی از سر خویش و کرسی از زانو کن　　تا دست بدامن مرادت برسد

جامی کمی زمانه از بیشی به　　در کار جهان واپسی از پیشی به
در طره ی عاقبت اندیشی به　　در عاقبت امور درویشی به

راه طلبم ز پای و پی خالی چند　　بزم طربم ز نای و نی خالی چند
پیمانه من زمانه پر خواهد کرد　　دستیتم ز قدح قدح ز فی خالی چند

ای اشک که امشبم بر او افتادی　　در صحبت جانان نه نکو افتادی

من بودم و یار و خلوت اکنون شده‌ام حیران که تو از کجا فرو افتادی

دارم دلی از خون جگر مالامال گو قاصد باد صبح با پیک شمال
گر تیر بلا دیده کنعان فراق گوید خبری یوسف مصر جمال

ای رشک شکر لب تو از لطف سخن هردم بتو نو امید یاران کهن
کام من ز لبت همیشه شیرین بودست ز ابروی ترش کام مرا تلخ مکن

کی بنده ز لطف شاه خود بگریزد ور مایهٔ عز و جاه خود بگریزد
جز سایهٔ دولت پناه دگرش حاشا که پس از پناه خود بگریزد

در راه طلب طالب و مطلوب نماند در بزم طرب راغب و مرغوب نماند
نیل فلک از موج قضا طغیان کرد در مصر بقا یوسف و یعقوب نماند

عمری دل من ز شوق یعقوب طپید یعقوب برفت و روی یعقوب ندید

رنجی که بمن از غم یعقوب رسید هرگز یعقوب از غم یوسف نکشید

ای خوار و عزیز ری همه خاک رهت روشن بصر اصفهان ز گرد سپهت
تبریز و عراق ساخت بارگهت بر چهرهٔ فارس خال چتر سیهت

از شورش سودای تو ای شاه فرید داریم دل ریش نمک سود قدید
هرچند بود جدید از ذوق دگر ما از قدید تو بود ذوق جدید

آب سخنم روان که می‌خواهم نیست شایسته بهر زبان که می‌خواهم نیست
از گفت و شنید و خواندن آن پستم شرمندهٔ آن چنان که می‌خواهم نیست

نیست در راه صداقت چپ و راست نیست در دین صداقت کم و کاست
نقطه کز صداقت باشد آن صداقت نه صداقت باشد

گفت دانایی چو پرسیدم که قلب العبد این از سر بینش که قلب العبد بین الاصبعین

بر حاشیه لوح جمال تو قلم | حرف دو ز مشک سوده کرد است رقم
هوش من از آن دو حرف مدهوش شده است | مدهوش تر از رفتن هوش چه غم

هر کس که ازین جهان دلگیر بجست | از ننگ و زیر و منت میر برست
آخر ز جفاهای زمان گشت خلاص | در سینه او اگر چه صد تیر شکست

م

قد فرغ الکاتب عن تحریر هذه الکتاب
بعون الملک الوهاب فی عاشر شهر رجب المرجب
سنه ۹۴۳ ثلث و اربعین و تسعمایه اللهم اغفر لکاتبه تمت
ولصاحبه ولقاریه ولمن نظر فیه
بحرمت الحسین واخیه
وامه وابیه واجداده
وبنیه